



2032 ✓  
5/5



کلیات دوازده جلدی

صامت

در مناقب و مدایح و مصائب و مرآئی ائمه  
معصومین سلام الله علیهم اجمعین  
بانضمام روایات و حکایات و نصایح



« اثر طبع مرحوم  
آقا محمد باقر بروجردی  
رحمة الله علیه

بسر مایه

آقای حاج سید احمد کتابچی مدبر

کتابفروشی اسلامیة

( تهران - خیابان بوذرجمهری تلفن ۲۱۹۶۶ )

« چاپخانه اسلامیة »



( جلد اول )

( بحر تحویل )

( از کلام صامت علیه الرحمه )

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

( بند اول )

تحفه حمد و ثناء مدح و دعا ز اول صبح نزل و عاقبت شام ابد لایق و شایسته و زینده درگاه،  
خداوند قدیمی و کریمی و رحیمی و عظیمی و مقیمی و حلیمی و علیمی و حکیمی است که  
دانش چه صفاتش بود از حادثه عیب و نقایص بری و باک و معری و مبراست ز ترکیب  
ز تشبیه و عقول عقلا مات ز ادراک و تمیز وی و از حیز و اندیشه و از وهم و گمان برتر و بالاتر و  
بیرون ز حدود و جهت و هیچ محلی و مکانی نبود جای وی و خالی از او رسته ز همچشمی و  
وارسته ز اضداد و ز انداد و بود فرد ز اشیاء و پدیدار شد از صنعت و از حکمت و از خلقت  
او عالم لاهوتی و ناسوتی و ملک و ملکوت و جبروت و قلم و لوح و حجابات و مقامات و  
پوشید ردای کرم از لطف بهالای بنی آدم و بنمود مکرم همگی را ز عبودیت و از جنس  
ملک داد فروز و رتبه و الاثی و بخشید کمال و خرد و فهم و زد از عبدی اطعنی بسریبر  
و جوان افسر و آن کنز خفی را که نهان بود ز ابصار پدیدار و بازار جهان کرد و ره  
معرفت خویش باشیاء بنمود و در الطاف بروی همه از انسی و جنی بگشود و بی تکمیل  
هدایت بفرستاد بارشاد رسولان گرامی همه را با کتب و معجزه و خارق عادات و کرامات  
سرافراز بفرمود بی منصب جاووسی سلطان رسل هادی کل فخر سبیل احمد صامی نبی  
اباحی هانمی مکی و بن عم گرامس اسدالله علی بن ابی طالب «ع» و اولاد نکو طینت  
معصوم بسندید، آن مفخر ایجاد که هر يك علم نصرت دین داشته برپا و عیان ساخته بر خلق

خدا منہج بیضا و رہ بندگی حضرت یکتا و نمودند بییگانہ و محرم ہمگی واضح و لایح کہ کسی را نرسد دعوی دانائی و بینائی و مولائی و آقائی و این مرتبہ مخصوص بود اول و آخر چہ بدنیا چہ بعقبی بکسانیکہ خداوند تعالی زہرہ لطف رسا بر قدشان ساختہ تشریف کسارا

### «بند دوم»

بشنو ایمرد خدا طالب اسرارہدی یکدمی از قول رسول دوسرا عائندہ وفایدہ و خاصیت قصہ صحاب کسا تا کہ شوی طالب و راغب بشناسائی این پنج تن پاک بسائی زہرہ دوستی جملہ سرفخر و مباہات با فالاک : چنین گفت بیمبر بعلی مظهر داور بخدائیکہ مراساختہ مبعوث بحق برہمہ خلق سراسر نبوت و رسالت کہ بہر منزل و ہر مجلس و ہر محفل از روی زمین جمع شود شیعہ ما از بی بشنیدن این طرفہ خبر رحمت حق برہمہ نازل شود و خیل ملایک بطواف ہمہ آیند ز اطراف و زبردان طلب مغفرت از بہر یکایک بنمایند و بہر ہم و عمی ہر کہ گرفتار بود دفع شود غم وی و ہر کہ نماید طلب حاجت خود را ز خداوند بر آرد ز کرم حاجت او قاضی حاجات و از این ہژدہ امیر بشرو شیر خدا شوہر زہرای مطہر بہ تبسم لب شیرین جو گل سرخ زہم باز و بفرمود بی شکر جبین را بتمین سود و قسم خورد بذات احدیت کہ جو ما شیعہ ما رستہ شد از لطف و سعادت ہمہ را یارشد از بخشش دادار خوشا حال کسانیکہ یس از ما ز شبستان عدم جانب اقلیم وجود آمدہ کنجی بفراغت بگزینند و پی ذکر جنین قصہ شیرین مبارک بشینند و گل از گلشن اوصاف و ثنای نبی و آل نکو فال بلند افسر و اقبال بجینند و بر آرند ز بہر طلب مغفرت زمرہ احباب خود از معشر اسلام ز بگذشتہ و آیدمہ بنزد احد فرد ز احلاص زن و مرد ہمہ دست دعا را

### (بند سوم)

گفت ام الخیرہ فاطمہ طاہرہ زاکیہ راضیہ مرضیہ صدیقہ کبری کہ یکی روز شہ تخت لعمرک مہ اور ذک فتر صی خور گردون نبوت گہر بحر جلالیت کہ بود در یتیم صدف طایفہ عبد مناف احمد یثرب وطن مکہ مقام از در حجرہ رخ زیبای دلارای نکو ساخت

پدیدار و زهم باز فرمود لب لعل گهر بار که ای فاطمه ای دختر نیک اختر من گشته مرا  
ضعف هویدا بیدن ؛ گفتمش ای باب پناه تو خدا باد ضعف و پدرم باز فرمود که برخیز  
و کسائی که یمانی است بیاور زیرای من و او را زسر مهر بیوشان بتم فاطمه بنمود  
کسارا ببر باب مهیا و بیوشید بدان پیکر زیبا و چو خورشید نهان گشت سراپا بسحاب  
و چومه چارده پنهان بحجاب و زرخش کرده تلؤلؤ بفلک نور تو گفتمی که مگر بدر تمام  
است و رخ مهر فروزان متواری بغمام است ، پس آنگاه عیان شد زدر حجره شه سبز قبا .  
سرور ارباب وفا قبله اصحاب دعا کعبه دین راهرو ملک یقین آنکه بود نام گرامیش  
حسن کرد سلامی ز ادب در بر مادر بجوابش دلب فاطمه چون غنچه بشکفته زهم و اشد  
و گویا شد و بسرود که ای نور دو چشم و ثمر قلب من از من بتو هم باد سلام آنکسی  
از مادر خود باز پیرسید حسن گفت که این بوی خوش از چیست در این حجره مگر  
کیست خود این رایحه طیبه گویا بود از جد گرامم ، بحسن گفت دگر فاطمه کای  
روشنی دیده بود جد تو در زیر کسا ایمن و خوابیده و آورد حسن روی بدانسوی و بر  
جد نکو کرد سلامی و طلب کرد بداخل شدن زیر کسا رخصتی از جد گرامی و پس  
از اذن زبیغمبر نامی ز ضعف شد بکسا داخل و بر قرب نبی واصل و گردید دو کوکب  
بیکی برج قرین و دومی از یک فلک قدر نمودار شد و گشت دور روح از بدنی فرد نمایان  
و دوجان شد به تنی ظاهر و الحق که دوئی رفت و یکی آمد و زین بعد زانصاف بچشمی  
که بصیر است و از این نکته خیر است و بود احوالی از دیده وی دور و بجز یک نتوان  
خواند دوتا را

#### (بند چهارم)

گشت آنگاه حو ماء از افق حجره نمایان رخ فرخنده زیبده رخشنده نابنده مهری  
که سپهر عظمت راست شرف خسرو انجم حشم و شاه ملایک خدم و زینت آغوش نبی  
سبط رسول عربی معنی تاراللهی آنکس که شد اقلیم شهادت ز وجودش بصف کربلا  
تا ابد الدهر منظم شه گلگون کفن آل عبا کشته عطشان که بود فاطمه را نور دو عین  
سرور مظلوم حسین «ع» کرد بر فاطمه از مهر سلامی و چنین گفت که ای مام گرامی

بمشام رسد از مشکوی تو بوی نکوئی که تو گوئی بود آن رایحه چون بوی خوش  
جد من آنگاه بشیرین سخنی ساخت لب خویش چنین فاطمه گویا که ایا قوت دل قوت  
جان نور بصر لخت جگر جد گرام تو بهمراه حسن آنکه بود بانو برادر شده آسوده  
در این زیر عبا، خامس اصحاب کسا گشت روان جانب سالار امم زیب منا فخر حرم  
کرد سلامی بیمبر طلید اذن دخول و یکسا ساخت هجر شاد شد از مرحمت جد و برادر  
چو شدند آن سه تن از آل عبا جمع یکجا زمین رفت دگر شبهه و تلیث و بانبات رسید  
آیت توحید و در این لحظه شد از مشرق آن حجرة والا رخ نورانی صهر نبی پاک علی  
ابن ابیطالب «ع» فرخنده سیر طالع و بنمود سلامی ببر فاطمه و گفت که بر شامه من  
میرسد امروز زمشکوی تو بویی که شیهه است ببوی خوش ابن عم والای معلی حسب من  
بجواب اسدالله لب فاطمه طاهره گردید چو گل باز که امروز پدر کرده مرا از قدم  
خویش سرافراز و بهمراهی سبطین نودر زیر کسا ساخته مأوی، شد از این مژده علی  
شاد و فرحناک و روان گشت بسوی نبی ابطحی و کرد سلام و طلید اذن بیوست بیغمین  
و شبلین نکو خصلت خوش طینت و جمعیت آن چهار نفر ساخت قوی چهار طرف قائمه  
عرش و شد از نه فلک و شش جهت آواز تحیات هویدا و سرافراخت بی فخریه چار  
عنصر و بالید موالید ثلاث و بستودند یکایک بچنین مکرمت و موهبت خاص خدا را

### (بند پنجم)

دید چون آیت عظمای خدا حضرت صدیقه کبری پدر و شوهر والا گهر خویش بهمراه دو  
فرزند چو گلدسته بهم بسته و پیوسته و وارسته روان شد بسوی خدمت بیغمین اکرم  
قد موزون بی تعظیم و سلام پدر خویش بآئین و ادب کرد خم و ساخت جو یاران دگر  
خواهش داخل شدن زیر کسا، داد رسول قرشی اذن و بهین بانوی روضات جنان جدّه  
سادات زوصل پدر و شوهر و سبطین ستوده نسب خویش شد آسوده و گردید زهمراهی  
ویکرنگی این پنجنفر ماحصل معرفت ذات خدا ظاهر و گنج ازل وحدت یکتا ز پس  
پردۀ غیبی سوی بازار شهود آمد و معلوم شد این نکته که بادست چرا پنجه شده متصل  
ودیده حق بین جو کنی باز سوی پنجه هویدا است پیش نظر عارف آگاه نموده بید قدرت

خود حضرت یزدان چه عجب صنعتی و صورت پاکیزه از شکل انامل که بمعنی بظهور آمده از صورت الله و مبرهن شود این سر نهان بر همه کون و مکان کز ثمر خلقت اشیا غرضی نیست تصور بجز این پنج و بنان را که ده و چار نموده است خداوند از اینست کز این پنج تن آمد بجهان نه نفر از بهر هدایت همگی حافظ دین نبی و ناصر ایمان و امامان پسندیده عالی نسب پاك خجسته حسب و مفترض الطاعه و معصوم ز سیمای یكایك بود آثار ربوبیت و معنای الوهیت حق ظاهر و انوار خدائی خدا باهر و پیدا شده از وجه و جیه همگی وجه اللهی ذات خدا واضح و لایح که بحکم عدد ابدی وجه بود و او شش و جیم سه و هاء بود پنج شدند این دو و چار آینه طلعت حسن ازل و صیقل مرآت جمال ابدی جمله بذات احد سرمد یکتا شده معیار و همه مظهر آثار و جز این نیست معك بهر یقین و شك و بالجمله پس از جمعیت پنج تن آل عبا زیر کسا گوش نما تا شنوی از ره الطاف خداوند بدین پنج نفر بر همه خلق بتخصیص ملایك همه این طرفه ندارا  
(بند ششم)

کرد خلاق فلك جون گهر آویزه گوش ملك از عرش که ای خیل ملایك همه الیوم بدانید که من خلق نکردم همه نه فلك و هفت زمین مهر و مه و کل حجابات و مقامات و صحاری و ویراری و میجاری و قفار و زتلال و زجبال و ز بحار و همه کشتی و انهار و زاشجار و ز مالایری و مایری و جزئی و کلی ز غیبی و شهودی و زمکنونی و معلومی و موجودی و محسوسی و خلق عرض و جوهر و انسان و حیوان و جمادات و نباتات تمامی مگر از دوستی و مهر همین پنجتن پاك معالای مز کای نکو خصلت خوش طینت مطبوع پسندیده که در زیر همین طرفه کسا رفته و خوایده، پس آنکه ملك سدره نشین حضرت جبریل امین سود جبین در بر خلاق مبین گفت که در زیر کسا بار خدایا چه کسانند بفرمود خداوند و دود از پی ارشاد که هستند همین پنج نفر پاك گهر نیر افلاك حالات شرف بیت نبوت صدف در رسالت مه اقلیم حیا آل عبا فاطمه است و پدر و شوهر و سبطین امامین ثمانین شهیدین سعیدین حسین و حسن آنگاه ز داور طلید اذن و روان

شد بزمین روح الامین نزد رسول قرشی داد سلامی ز خداوند جلیل و چو یکی عبد ذلیل  
از شهامی زبی رخصت داخل شدن زیر کسا خواسته دستور و فرحناك شد آنهم بکساداخل  
و بر قرب رسول عرب و سادسی خمسۀ پاکیزه منش واصل و شد آیۀ تطهیر بشأن نبی  
و عترت پاکیزه او نازل و بردند بپا زین نعم نامتناهی ز صفا قاعدۀ حمد و ثنارا  
(بند هفتم)

ای سپهر ز تو و از گردش و ارونة تو داد ، ندانم برم از دست تو فریاد به پیش که شد از  
کج روی کاخ حیات تن این پنجتن غم زده را رخنه به بنیاد و همین عترت امجاد زبیداد  
و ستمکاری امت که شکستند نخستین زنبی حرمت و درمکه چو شد حکم زیزدان بوی  
اندر پی اظهار رسالت که کند دعوت کفار عرب را ز غوایت بهدایت برساند که رهاند  
همه جهال تبه کار زره گمشده را سر بسر از ذلت و از نار جهنم بکشاند بسوی جنت  
انکار نمودند زیبا کی و گستاخی و بیدینی و نادانی و عدوان و فشانند زهر نام و دری  
بر سر مهر افسرش آن طایفه خاکستر و بیشانی نورانی او را که بنور ازلی بود منور  
بشکستند و زسنگ ستم آزرده نمودند دورا گوهر دندان و همان پای شریفیکه شرف یافت  
از او در شب معراج و همان مقدم میمون که ورم کرد پی طاعت یکتا شده آلوده بخون  
از اثر خار مغیلان زجفای زن بد شکل ستم پیشۀ مکارۀ ملعونۀ بی شرم و حیا بولهب  
زشت خصال آنکه بحمال حطب گشت ملقب ز خداوند و بیستند بوی تهمت مجنونی و  
کذابی و سحر و بنهادند رایش بگلوباهمۀ قدرت و آن شوکت و عزت که خداوند بوی  
داد بیفشرد بهر مرحله آن رحمت باری قدم صبر و لب خویش بنفرین نگشود و بکسی  
شکوه این محنت و آزار ز رأفت نمود و بدشکم بست همی سنگ قناعت زبی جوع  
بدرگاه خدا داشت شب و روز بغم خواری امت همگی دست دعا تا ز جهان رفت سوی  
ملك جنان برد بسر شیوۀ تسلیم و رضا را

(بند هشتم)

ماند یکدختر نيك اختر روشن گهر از بعد پیمبر بجهان زار ز درد و غم عظمای بدر  
در الم ماتم و او را بصر از خون جگر آمده گلگون کفن ختم رسل بود تراز غسل که

آتش بدرخانه اش افروخته گشت و دلش از محنت این جرات و این ظلم و جفا سوخته گردید و بیپلوش رسید از لگد و ضربت در زحمت و آسیب که شد محسن ششماهه او سقط و پیش نظر شوهرش آنشاه که میبود یدالله زسیلی شده نیلی رخ آن یکس مظلومه معصومه صدیقه محزونۀ افسرده غمدیده و تا بود مکانش بجهان روز و شبان گریه کنان اشک فشان بود ز هجران پدر زار چو مرغیکه ز گاشن بقیس گشته گرفتار کشیدی ز درون آه شرر بار و شد از گوشۀ بیت الحزنش ناله چو یعقوب سوی گنبد دوار چو شب در نظرش روز جهان تارشد از کثرت فریاد و فغانش جگر اهل مدینه همگی خون وزن و مرد بتنگ آمده از ناله آن مرغ شب آهنگ و نمیکرد اثر بردن آنانکه نمودند زوی غصب فدک دست وی از زحمت دستاس بدنای دنی بود بخون غرقه و هجر روح ز بعد از پدر خود دومه و نیم در اینوادی غمناک دلی داشت زغم چاک و همی ریختی از دوری روی شه لولاک به همراه حسین و حسن خویش بسر خاک و زدی شعله زآه جگر سوخته در خرمن افلاک و کسی در برخ وی ز تسلی نگشود و نظری سوی جنابش بمحبت نمود و بهوای رخ زیبای پدر عاقبت الامر از این غمکده زندان بسوی خلد خرامید بزخم دل احباب تمامی نمک غصه بیاشید و وصیت بعلی کرد که شب دفن کند پیکر او را که نیایند پی دفن و نمازش؛ برو ای جرخ جفا پیشه که اف بر تو و تا چند پسندی برسول عرب و عترت و اولاد وی از سنگدلی اینهمه جور و جفارا

(بند نهم)

آن امامی که بیمبر پی فرمودۀ داور بغدیر خمش اندر نظر خلق سراسر بخلافت بستوده زسمما روح الامین سوی زمین آمد و از رب و دود آیه اکلمت لکم دینکم آورد فرود و بولایت شه امی بجلال و حسب و شأن یدالله بیفزود و بحضار سوی بیعت او امر بفرمود بتی حیب بترجیب علی شد سر و پای همه خلق زبان نعرۀ بیخ بیخ بفلک رفت از آن فظ غلیظی که چو وی پانهاده سوی اقلیم وجود، عاقبت کار پس از سید لولاک پی غصب خلافت بدرخانه اش افروخت ز کین آتش و در گردن او بست طناب و اسدالله از این می حلۀ دلگیر و جو شیریکه شود بسته بزنجیر کشیدند وصی نبی و بن عم و داماد گرامش

همه روبه صفتان یکدل و یکروز از آجاسوی مسجد و آن حجت خلاق مبین را جو نبند  
یار و معین شد ز جفا خانه نشین دین خدا گشت یباز یچه و دستی که در خیر از او کنده  
شد از جا برسن بسته و پیوسته کشیدی اسدالله از این غصه زدل آه و ز افسردگی کید  
و نفاق و جبل امت بیغمبر خاتم بفلک رفت از آن سینه بی کینه پرداغ علی ناله جانگاه  
وجه شد وقت کزین دیر محن نال زند طایر روحش بچنان کرد بمحراب دعا نسل زنا  
ملجم بی دین مرادی زدم تیغ سرانور اورا چو قمر شق و شد از ماتم او خانه دین منهدم و  
زلزله افتاد بهفت ارض مطابق ز فلک روح الامین ناله و فریاد بر آورد و دل ملک و ملک  
را همه خون کرد و در افکند بمعمره هستی ز عزایش ابدالدهر حونی ناله و بوشید  
ببالای حسین و حسن از مرگ پند کسوت ماتم سر زینب خونین جگر از داغ فلک ریخت  
ز غر نال اجل خاک عز را را

#### (بند دهم)

بعد آن پادشه ممتحن؛ از کینه وری بست کمر تنگ سپهر از پی آزار حسن انجمن  
ساخت ز اصحاب پی بیعت آن زبده اخیار و زبد عهده آن طایفه سست و فاد رفت بغارت  
همه اموال وی و کرد بهمر اء معاویه ملعون دغا صلح و بناچار کشید از ستم دهر بجائی بجهان  
نار که بنهاد قدم زاده سفیان ستمکار معاویه فاسق بسر منبر و در جای بیمر سزد از  
روی جسارت بجفا تکیه و بگشود لب خویش بدشنام و بهر جا که توانست دو انید بگیتی  
فرس ظلم بکرات حسن را ز ستم زهر خورانید و بر افراخت ز طغیان بهمه کون و مکان  
رایت فرعونى و از کبر فرو کوفت همی کوس برای لمن الملکی و احباب علی را همه  
بنمود ذلیل و زجهان ساخت برانداخته آئین تشیع بطریقیکه ز دین نبی و اسم علی در  
همه آفاق ند نام و نشانی و برانگیخت پی قتل حسن جعده یشرم و حیارا که زندرونق  
اسلام در ایام بهم، تاقت اسماء ستم پیشه زسم کرد پر از خون جگر باک جگر گوشه  
زهرای مطهر ز گلوی حسن ممتحن از زهر فرو ریخت بطشت از ره بیداد گری لخت  
جگر سوخت دل جن و بشر روز جهان ساخت چو شب تیره و یکباره بر اقتاد ز عالم اثر  
از اسم مسلمانی و بگرفت جهان بار دگر رسم جهالت زسر و کرد خموش از ره تذویر



## و بتدبیر ذآفاق بشیادی و مکاری و زراقی و الطاف حیا شمع هدا را (بند یازدهم)

دید چون خامس اصحاب کسا قدوه اولاد رسول دو سرا سرور و سر خیل تمام شهدا  
خسرو مظلوم جگر تشنه حسین کفر جهانگیر شده کرد علم قدر سا همراه هفتاد و دوتن  
یاور و انصار و احباء و جوانان و برادر همه بگرفته بکف سر زن و فرزند بهمراه  
روانشد زوطن درسفر ازیشرب و بطحا بسوی وادی پر خوف و خطر معدن اندوه و غم و  
درد و بلا کر بیلا کوفت در آن بادیه باشور حسینی زنوا شاه حجازی بعراق ازپی ارشاد  
مخالف همه طبل ابدی از پی اثبات وجود احدی کرد اساس صمدی کو کبه لم یلدی  
رایت کفواً احدی سخت در آن ناحیه بریا و بگلپانک بلند از در انکار علیغم شیاطین  
ستمکار فرو ریخت بهم قائمه شرک و هوا پوئی کفار و ثن گوی صنم جوی سیه نامه بدبخت  
پی دعوی نارا الهی خویش بشست از سر و جان و بدن و مال همه دست و بشادی نظر  
از غیر خدا بست و پی رؤیت دیدار جمال ازلی دینه حق بین نگشود از سر تحقیق بدان  
پایه رسیدش زوفاکار که بعد از همه یاور ر انصار فدا کرد جو عباس وفادار علمدار رشیدی  
و بمآند علی اکبر و اصغر پسریرا که ندیده است و نبیند بجهان چشم فلک دیده  
انسان و ملک تابصف حشر چنان تازه جوانی و چنین کودک ششماهه بی شیر بعالم بسری  
در فلک منزات و مرتبه رخشان قمری هر دو گل گلشن باغ نبوی هردو نهال چمن  
مرتضوی کو کب رخشان سپهر علوی همچو خلیل از سر تسلیم و رضا کرد فدا جان و  
سر هردو بدر گاه خدا راند بجائی فرس شوق بامیدلقای پدر و جد و برادر که بزدهمچو  
علی دست یلی را بسوی قبضه شمشیر کشید آه جهانگیر که ای تیغ زبس جای نمودی  
بغلاف و نمودی زپی سرکشی اهل خلاف از دل و جان رو بمصاف اینهمه طغیان بمیان  
آمد و دین رفت بیکبار زدست و زدرنک تو گرفت آینه شرع نبی زنک ایا تیغ دودم  
نه قدمی جانب میدان جهاد ازپی تخریب اساس هوس اهل ستم تا که زنو تازه کنی رسم  
عودیت حق دهر بر آوازه نمائی زهدایت بسوی رب فلق روی خلایق کنی از طاعت  
ابلیس بحق طی کنی این زشت ورق را پس از آن سر بسوی کوهه زین هشته و افراخت

بمیدان بلا قامت مردی قد مردانگی از بسکه زدو کشت از آن طایفه یاغی مردود تو  
گفتی که خلیل آمده بهر جدل لشکر نمرود بمانند پدر آن پسر جبر صفر بصف کفر  
در انداخت شکستی و برافراخت در آن واقعه دستی که فراموش نمودند جهان حمله  
ز جنگ احد و بدر و حنین خیبر و احزاب و تبوک وصف صفین سر لشکر بگریخته از  
کرب و بلا رفت سوی کوفه در آن حال بیفتاد ز گردون بسر زین سمند بسر فاطمه آن  
رقعه سبزی که در او بود همان عهد که در عالم زربست حسین همره یزدان که کند بذل  
تن و جان و سرخویش نهد بر سر پیمان ز وفا کرد تھی پا زرکاب و بسر خاک غریبانه  
سر بیکی خویشت نهاد، از سر خصم ودعا شمر بر آورد بکین دست ستمکاری و باخنجر  
خونخوار چه گویم که چسان کرد جدا از بدن سبط نبی بهر عداوت سر مهر افسر و  
آنگاه سنان زیب سنان کرد چسان آن سر بریده عطشان ز قفا را

### (بند دوازدهم)

نوبت کار شه تشنه چه از دادن سر نوبت آن گشت که اندر پی تکمیل ره معرفت  
رب تعالی و تقدس کند اقبال وزند نوبت آوارگی خویش در آن دشت مه برج حیاء صمت  
و ناموس خدا اختر گردون وفا شمس سموات علی روشنی شمع هدا بانوی اقلیم صفا  
مفخر خیرات حسان زبده نسوان جهان فخر خوانین جنان دره بیضای زمین گوهر  
یکتای زمان مریم هاجر صفت و آسیه فطرت بسر حور لقا ساره حوا منش فاطمه خو  
اختر والای ولی دختر کبرای علی خواهر زیبای حسن یاور اطفال حسین عالمه عابد  
زاکیه راضیه مرضیه طاهره طیبه باهره زاهره فاخره صدیقه صغری که بود نام گرامش  
ز خدا زینب کبری چو نظر کرد که تکلیف شه کرب و بلا گشت ادا لیک بجا مانده و  
باقیست ره کوفه و اینک سفر شام پیش است و دل نازک سجاده ز داغ پدر و سوزش تب  
خسته و ریش است و چنین بار گرانی نبود درخور آن بیگس بیمار که با درد علیلی  
شب و روز است گرفتار پی سلسله جنبانی دلگیری و آلام اسیری و غریبی و حقیری  
ز وفا منصب سر سلسلگی را ز خدا کرد تمنا و شد آن سلسله را پیشرو راه، پس از سوختن  
خیمه سلطان عرب زینب عالی نسب اولاد یتیم شه دین خسرو مظلوم حسین را ز وفا

ساخت زاطراف بیابان همرا جمع و شد آن یکس مجزونه چو پروانه و اولاد حسین  
 شمع و رهایند یکایک همه را ازستم سیلی شمر و بدم کعب سنان کرد نشان شانه سپر  
 کرد تن خسته و مجروح و دل خونشده زار بر طعنه اغیار و دم صدمه اشرا و پس از  
 کربوبلا بست سوی کوفه زغم بار بفرمان عیدالله غدار، و از آن سنگدل بیسر و پا  
 دید بسی محنت و آزار بدان در پردی کرد باطفال برادر پردی در همه جا تا که شدش ختم  
 سرانجام بدارالمحن شام و در آن کشور زیر و زبرش عاقبت کار کشانید فلك باسر عریان  
 سر بازار پیش نظر قوم ستمکار و بصد رنج چو گنج آن در یکدانه مکان کرد بویرانه،  
 بهر مرحله صبر نمود و قدم تاب و تحمل بهمه حال بیفتد و نه از صاف ابا کرد نه از  
 درد و ته جرعه این جام بلا کرد گل آنروز که در مجلس میشوم یزید بن معاویه اش  
 افتاد گذر کرد نظر هر طرفی دید که صف بسته فرنگی و نصاری و یهودی بسر تخت  
 نشسته پسر هند زناکار و بدورش شده اسباب طرب جملگی آماده و از شوق بود در کف  
 وی ساغر می بادف و نی باده بیایی بقدر ریختی از شیشه چو آن باده پر زور در افکند  
 زمستی بسرش شورسوی عربده پرداخت گهی نردستم باخت گهی بیرق فرعونیت افراخت  
 انار یکم اعلی بعیان ورد زبان ساخت در آخر شرر اندر جگر زینب دل سوخته انداخت  
 بر آورد سوی چوب جفا دست و بیارد همان لعل لب و گوهر دندان که پیمبر زدی از  
 راه وفا بوسه از این زشت عمل طاقت زینب دگر از خون جگر طاق شد و آه دلش  
 برق همه انفس و آفاق شد و کرد چو صامت بسر از دست فلك خاک عزارا و ز دود دل

غمیدنه خود کرد چو شب تیره همه ارض و سما را

( الا لعنة الله على القوم الظالمين )



( جلد دوم )

بسم الله الرحمن الرحيم

( رباعی در افتتاح ریاض الشهادة )

( آنکس که زبان نهاد اندر دهنم      جاداد چو عنذلیب اندر چمنم )  
( مأمور نموده است از صبح ازل      تا شام ابد بمدحت پنج تنم )

ترکیب بند قصیده در تو حید باری عز اسمہ

( بند اول )

حمداً لك يارب تبارك و تعالی      ای نقش نگارنده بر اسفل و اعلی  
ای ذات تواز خلقت و ترکیب معرا      در خواندن وصف متحیر دل دانا  
هر کس بطریق ره تحقیق تو پویا      دیدار ترا طالب و اسرار تو جو یا  
مرغان و ملائک همه در عرش معلی      روزان و شبانند ز الطاف تو گویا

هریک بزبانی و به لحنی و ادائی

در گلشن تمجید تو در نغمه سرائی

( بند دوم )

ای قبله حاجات همه ایض و اسود      شرمندۀ احسان تو گر خوب و گر بد  
وصف تو برونست ز اندازه و از حد      ذات تو ز اجسام صور پاک و مجرد  
ارواح مقدس همه جمعند تو مفرد      در بند گیت درج دو صد عزت سرمد  
نقش قلم صنع تو نه طاق زبرد      مبنی ز تو صبح ازل و شام مؤبد

هر گز ز برایت نبود فوت و فنائی

هستی ز تو پاینده و خود عین بقائی

(بند سوم)

نر گس بچمن بیپشی از جام تو دارد	بلبل بگلستان بزبان نام تو دارد
هر طایر جان جا بسر دام تو دارد	هر زنده دلی گوش پیغام تو دارد
هر گرسنه دیده باطعام تو دارد	چشم طمع از مرحمت عام تو دارد
هر پادشهی خواهش انعام تو دارد	تا خود چه هوایی دل خود کام تو دارد

آیا در توفیق بروی که گشائی  
از قدر کدفرسائی و قرب که فزائی

(بند چهارم)

هر چند که از دیده و دیدار نهانی	هر چند که بکون و نه مکانی
هر چند که ممکن نه باوصاف و بیانی	هر چند نه پیدا بزمین نه بزمانی
بالله که بهر ذره هویدا و عیانی	در چشم تو چون نوری و در جسم چو جانی
تردیکتر از هر چه که گویند از آنی	ای کنز خفی کی تو نهان از دو جهانی

هر لمحہ با بصر پی جلوہ در آئی  
هر لحظه با آثار رخ خود بنمائی

(بند پنجم)

تو آن احدی که احدی نیست متالت	واقف بود هیچکس از هیچ کمال
دستی نرسیده است بدامان جلالت	بی بوده و نی باشد و نی هست همالت
عالی همگی ریرہ خور خوان نوال	در سلطنت و پادشهی بست زوال
جو دو کرم و بخشش و عفو است خصال	با آنکه نه است ز انظار جمالت

ای بو گل خوشبوی چه خوش آب و هوایی  
وی لاله خود روی چه با نشو و نمائی

(بند ششم)

ای آنکه بملك لمن الملك امیری	بی منسورت شاهی و تدبیر وزیری
بی منشی و مستوفی و بی کلک دیبری	بی یاور و یاری و مشاری و مشیری

بی عون و پناهی و معینی و ظهیری  
 ای آنکه ز نیش پشه خورد حقیری  
 در داد گری داد ز نمرود بگیری  
 القصه که بی شبه و عدیلی و نظیری  
 ای مخفی موجود ندانم بکجائی  
 کاندر همه جا نیستی و در همه جائی  
 (بند هفتم)

ایندوست بجز در گه لطف تو دوری نیست  
 نفع و ضرر از رد و قبول دگری نیست  
 با بودن فضل تو بعضیان خطری نیست  
 اندر بر عدل تو ز طاعت اثری نیست  
 امید بفر دوسی و خوف از سقری نیست  
 هر چند که در نخل اطاعت ثمری نیست  
 نوید ز درگاه تو بودن هنری نیست  
 جزمهر تو بر تیر حوادث سپری نیست  
 بر علت پنهانی صامت تو دوائی  
 این بستری جرم و خطارا تو شفائی

## در منقبت فخر کائنات و خلاصه موجودات

خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم

خامه سحر آفرین باز پی فتح باب  
 کرد موشح ورق ساخت مزین کتاب  
 مدح حبیب خدا منقبت مصطفی  
 گفت بر مردو زن خواند بر شیخ و شاب  
 هادی منهاج عقل رهرو معراج عشق  
 سرور امی لقب سید ختمی مآب  
 مکره تنس از ازل واسطه باد و نار  
 تربیتش تا ابد را بطه خاك و آب  
 رافع دین و دل و دافع شرك و ذلل  
 کفر از او منهدم شرع از او کامیاب  
 بیش امم از شرف ملت او سر فراز  
 نزد خدا از کرم دعوت او مستجاب  
 معتقد امر اوست مضطرب نهی اوست  
 خواه جنین در رحم خواه جوان در شباب  
 شمع قنادیل قرب شاهد بزم ازل  
 شحنه ملك ابد شافع یوم حساب  
 تیر ظهورش جو اوقادر قدر ز شصت  
 مونس ایلیم شد صدمه سوزان شهاب  
 گره همه دست تهیست آمدورفت جهان  
 دیدن رویش بسست بهر ایاب و ذهاب  
 رحمت محضی که درست مؤمن و مجرم ازو  
 این ز امید ثواب آن ز خیال عقاب

زت او را بسست تاج لعمرک دلیل  
 سبقت او را بود کنت نبیاً ثبوت  
 ور بود روی او از نظر دور بین  
 طایر او هام را ره بسوی ذات وی  
 هرچه تفکر کند هرچه تعقل کند  
 آری گنجشک را صرفه چه از صید باز  
 در شب معراج داشت جانب امت نظر  
 بارغم عاصیان روز شب او را بدوش  
 قابض ارواح را در دم نزع روان  
 کز تن من روح را سخت برون کن ولی  
 آنکه ضعیفند و بس دادن جانست سخت  
 بهر تطف ندامت آمدش از کبریا  
 تا تو نباشی رضا نیست بروز جزا  
 ایشه قوسین قدر در فلك قدر بدر  
 حرمت آل ترا بعد تو شناختند  
 گشت چو روباه بیر روسیپی شیر گبر  
 سوخت در خانه ات ز آتش کین ظالمی  
 آه که اسما چه کرد با حسن مجتبی  
 آنچه ز قوم دعا شد بشه کربلا  
 سمر شیریر یلید نشنه سروی برید  
 از تن سقای او گشت جدا هر دودست  
 در بر لیای زار اکبر نسربین عذار  
 اهل حریمش اسر خون جگر و دستگیر  
 آن یکی از یکی کسی دست بدامان شمر

رثبت او را بسست آیه طه خطاب  
 معنی لولاک بس رفعت او را جواب  
 صعب بود درک او در بصر دیر یاب  
 نیست بجز موج آب یافتن اندر سراب  
 هرچه نماید در نک هرچه نماید شتاب  
 آری خفاش را بهره چه از آفتاب  
 تا ز شفاعت گرفت خطامان از عذاب  
 بود که هرگز نبود راحتش از خور و خواب  
 کرد سفارش ز جان آنشه عالیجناب  
 از طرف اتم روی ترحم متاب  
 برتن ایشان زند دادن جان التهاب  
 کز الم امتان چند کنی اضطراب  
 حضرت مارا بکس راه عذاب و عتاب  
 کاش که بعد از تو بود خانه امت خراب  
 صبر کن و گوش ده جانب آن انقلاب  
 گردن حبل المتین کرد بقید طناب  
 پهلوی زهر اشکست ظالمی از ضرب باب  
 تا جگر نازکش پاره شد از زهر ناب  
 نا بقیامت نمود قلب جهان را کباب  
 بر لب خشک کن نریخت قطره آب از ثواب  
 فاسم داماد کرد دست خود از خون خضا  
 لاله صفت داغدار خفت بروی تراب  
 عارض این نیلگون صورت آن بینقاب  
 آند گرازم مضطری شکوه کنان نزد باد

باتن سوزان زتب شمر کشید از غضب  
عاصبت کبرا که داشت زینت مظلومه نام  
آه که نزد یزید شد سر شاه شهید  
عابد تبتدار را جانب بزم شراب  
برد بیازارها بادف و چنک و رباب  
خسته ز چوب ستم در بر درد شراب  
واعجبا صامتاً کز چه عزیز خدا

دید ز نسل زنا این همه مظلوم و عذاب

در مدح خامس آل عبا حضرت ابی عبد الله ارواحنا فداه

شاهنشاهی که پوشید پیرایه از وجودش  
حزب الهی که آمد اندر سپهر تعظیم  
باب الهی که باشد جبریل را در اورا  
نار الهی که چون زد بر سر گل شهادت  
وجه الهی که او را از کثرت محبت  
روح الهی که کردند این روسیاه امت  
گر عرش رانمی کرد قنداقه اش مزین  
از بس وسیع باشد دریای رحمت او  
خاکی که آورد باد از کوی زائرانش  
از فیض تربت اوست فرش از برش نازد  
جنات قرب تدنش گردد اگر میسر  
هستند ریزه خوارش در طرف خوان نعمت  
دوران سفله پرور با آن عزیز داور  
شاه شهید را بود دایم پی شکستن  
کوفی بمیهمانی او را طلب نمودند  
گیرم تمام عالم دریای آب میبود  
آنظالمی که می کرد دعوی دین ندانم  
پروا ز حق نکردند و ز سنک کین شکستند

بر قند خود زهستی کونین و هر چه بودش  
چرخ فلک خیامش خیل ملک جنودش  
هم باعث هبوتش هم مایه صعودش  
خود خونبهای خویش شد خالق و دودش  
اندر حسین و منی ختم رسل ستودش  
ظلمی بر او که عیسی نابدید، از یهودش  
اینسان بسر فرازی کی رتبه میفزودش  
غواص را مشکلی پیدا کند حدودش  
کحل الجواهر است آن باید بدیده سودش  
ورنه چه سر بلندی زین هشت خاک بودش  
کس را چه احتیاجست بر جنت و خلودش  
شیث و شعیب و شعیا الیاس و خضر و هودش  
بیمان دوستی بست اما شکست زودش  
تا آن زمان که آورد در کربلا فروش  
لب تشنه سر بریدند آن فرقه عنودش  
جز العطش در آن داشت بهر حسین چه بودش  
پس چون نمود دین را میزد بسر عمودش  
آن جبهه را که میبود در خاک در سجودش



هنگام دادن جان هر چند العطش کرد  
جای کفن ز جسمش از بعد قتل بردند  
بر خیمه وی افکند شمر شیر آتش  
از گشتی و انگشت بر بجل لعین داد  
آنشب که شد سرش را جادرتور خولی  
زینب که از جلالت محسود عالمی بود  
گر کوفه بود یا شام هر روز صبح تا شام  
با آن همه محبت کوبا سکینه اش بود  
شاهی که بهر حرمت نهی شراب میکرد  
فردا که نزد داور دعوی برد به محشر

یکتن خدا پرستی فریاد رس نبوده  
آنجامه را که زهرا تایید تار و پودش  
آنسان که تیره و تار شد نه فلک زدودش  
محروم تا نگردد آن یحیا ز جودش  
زهرا بعش میرفت فریاد رود رودش  
بر کوفه تیر طعنه از دل زدی حسودش  
چون عندلیب میبود نام حسین سرودش  
چون بودا گر که میدید آن عارض کبودش  
در بزم شرب دادند اهل زنا و رودش  
لعل لب پر از خون کافی است بر شهودش

از دور زندگانی (صامت) ندید کامی

کاین ماتم دمام سیراز جهان نمودش  
(در نعت فخر کائنات و خلاصه موجودات)

نوبهار است و رسد بر شامه از گلشن شمیم  
قامت گیتی ز نو تشریف یحیی الارض یافت  
گشت قمری را بشاخ سرور در بستان مقام  
مقری بلبل قرائت کرد از اوراق گل  
اشرف اولاد آدم احمد مرسل که او  
شاه یثرب ماه بظها زیب زمزم فخر حجر  
جان مکه اخشیجان سنا و مرو ولف  
ذات پاکش باعث تنزیل تنزیل الکتاب  
شرع وی بود استوار آرزو ز کامد در جهان  
قطب اقطاب وجود است و وجود او نوشت  
شبهه از کنت نبیا برد از لفظ نبی

گشته اموات نبات احیا ز تأثیر نسیم  
همچنان از روح یابد زندگی عظم رمیم  
عندلیب آمد بگلشن گشت در گلشن مقیم  
از پی نعت محمد آیه خلق عظیم  
راه و رسم آدمیت را بآدم از ادیم  
زینت مرو و صفای مشعرو رکن حطیم  
عمر عمره حرمت ابطح خداوند حریم  
ازنه راجع بود بروی زقرآن کریم  
از قلم بر لوح بسم الله الرحمن الرحیم  
بهر استخراج موجودات تقویم قویم  
ورنه مخفی بود که بوده است حادث یا قدیم

در فضای لی مع الله با وجودش قرب سخت  
تا بطل رحمت للعالمین بر زد دوال  
هر که خواهد قصه معراج وی گویشنود  
اشتیاق رؤیت وی داشت اندر کوه طور  
ورنه میدانست چندان کاینسؤالش لاه حال  
فی الحقیقه نیست چندان فرق احمد با احد  
گر تقرب یافت آنجان دو عالم از تو یافت  
بود ظرف پاک نور اقدسش ز آن روی شد  
جا دهد گل را بگلشن باغبان بهر گلاب  
جمله اشیا بر سر خوان نوالش ریزه خوار  
در مقام ابتلا دیباچه عبداً شکور  
اندکی از ابتلایش کشف شد بهر خلیل  
قدروی شناختند امت جو یکتا گوهری  
تا کند خاموش از ار احد را در احد  
آن یکی خار مغیلان بر سر راهش نشاند  
بر اذیتهای امت صبر کرد و دل نهاد  
کاش چون نوح نجی فرموده بودی لاتذر  
تا ز گستاخی حسینش را بدشت کربلا  
آه از آن ساعت که جسم اکبر خود را بخون  
در بغل بگرفت نعلش را و گفت اینو جوان  
نوجوانا بیتو لیای جگر خون چون کند  
حیرتم زان نا مسلمانیکه درخونت کشید  
غصه بی یاری بابا عجب سیرت نمود  
عاقبت رفتی ز دستم اف بر این دنیا که نیست

وز نوای یا حمیرا با بشر یار و ندیم  
کوفت بر سنک مذلت جبهه ابلیس رجیم  
وصف سبحان الذی اسری ز خلاق علیم  
رب ارنی زان سبب فرمود موسای کلیم  
نیست اندر حیز اندیشه از عقل سلیم  
صحبتی اندر میان افتاده است از حرف میم  
کامد از بهر ذبیحا مژده ذبیح عظیم  
از خدا شایسته آن رتبه فیض عمیم  
پرورد دریا صدف را از پی در یتیم  
حبذا براین کرامت مرحبا براین کریم  
روز تسلیم و رضا معنی اوایه حلیم  
بی تأمل از جگر زد ناله انسی سقیم  
کوفتد در دست خلقی سفله و قومی لئیم  
سنک بردندان وی زد کافری ز اهل جحیم  
ریخت خاکستر بر نقش آنیکی بیخوف و بیم  
هیچگه نازود بر لب شکوه از قلب کظیم  
تاشدی آن قوم را منزل بنیران الیم  
قوم کوفی از غم اکبر نسازد دل دو نیم  
دید پا تا سر مترجم همجو قرآن کریم  
کاشکی بعد از تو بودی مادر دوران عظیم  
در حرم غش کرده از داغ تو با اهل حرم  
کز چه رورحمش نیامد بر چنین حسن عذیم  
نوجوان از جان و رفتی سوی جنات نعیم  
عهد او باهیچکس در هیچ عهدی مستقیم

آخر این سنگیند لان سخت جان از داغ تو بر دل من ارزه افکندند چون عرش عظیم  
 بعدك يا قرة عینی علی الدنیا نفی بی رخت از گلشن عالم نمیخواهم شمیم  
 کاش بی ماه رخت مهر فلک در باختر

منزوی بدهم چو صامت یا چو اصحاب الرقیم

(در مدح حضرت امام موسی کاظم علیه السلام)

عشق جانان هر دلی را کو مسخر میکند از نخست او را بخاک ره برابر میکند  
 بعد چندی کز لگد کوب ملامت پاک شد اندر آن ویرانه دل تعمیر دیگر میکند  
 عشق را نازم که چون بر سنک گردد جلوه گر از نگاهی سنگ را گوگرد احمر میکند  
 طرفه اکسیری بود کز تابش انوار خویش ذره را خورشید سازد خاک را زر میکند  
 هیچدانی عشق چبود یا مراد از عشق چیست کز صفات وی قلم هر دم سخن سرمیکند  
 مظهر عشق و حقیقت موسی جعفر بود آنکه هر دم از پی تعظیم در طور شرف  
 این نه آن موسی بود کز کرد گارلم یزل استماع لاتخف از خوف اژدر میکند  
 این همان موسیست کز یک حمله شیر جرخ را از دم سیابه چون جوزا دو بیکر میکند  
 بر وجود اقدسش سر تا پیا چون بنگری وصف خلق و خلق احمد را مکرر میکند  
 از پیمبر جز پیمبر فرق او نتوان نمود جای چون بر مسند شرع پیمبر میکند  
 از پی تکمیل اشیا عزم وی گردد چو جزم ذره را با یک نظر خورشید انور میکند  
 چون امیر المؤمنین اندر سریر معدت حکم اندر دعوی باز و کبوتر میکند  
 خشم او چون قهر قهاری فروزان دونهست لطف و احسانش حدیث از خدا و کوثر میکند  
 طائفی را کو شود خاک سر کویش مطاف از شرف کی رو بسوی حج اکبر میکند  
 ذات وی چون ذات حق از س بود بیرون زوهم عقل اگر خواند خدایش و هم باور میکند  
 روز اعجاز و کرامت بر رخ یا جوج کفر تیغ لطفش کار صد سد سکندر میکند  
 جنت قربش که محسود رواق جنت است فرش دروی جبرئیل از شوق شهر میکند  
 کاظمش نامید ایند را نسب کز فرط حلم با شرار خشم کار آب و آذر میکند

سرخط امضای او دارد بکف زانو و قضا  
 باجنب قدرت عجب اینست کز امر قدر  
 با تن کاهیده در زندان هرون پلید  
 با کمال بندگی در زیر زنجیر جفا  
 صحن زندان را ز برق آه آتشبار خویش  
 گوئی اندر گوشه غربت ز درد دل هنوز  
 گاه از بیداد هارون جانب ملک حجاز  
 که بامداد صبا با طفل دلبدش رضا  
 کای رضا گویا نداری از دل بابت خبر  
 جان بابا هر که در غربت بمیرد از ثواب  
 من چرادر کندودر زنجیر باید جان دهم  
 که زیاده حنجر خشک حسین تشنه لب  
 گفت شاهدین بشمر یحیا در کربلا  
 تر کن ایظام گلویم را که تاب تشنگی  
 گرم بیکس گنهکارم چرا اندر حریم  
 گوش ده درخیمه گاهم تا ببینی چون ز باب  
 در گذر از کشتن من از کجا چون من کسی  
 تیغ بر حلقم مکش عطشان که قلم را کباب  
 مادر قاسم بود از بهر قاسم نوحه گر  
 گر ببیند زینب غم دیده، حالم زیر تیغ  
 این چه تأثیر است (صامت) در تو و اشعار تو  
 هر زمان يك محشری برپا بدفتر میکند  
 (در مدح صدیقه صفرا زینب کبرا ۴)

چون چشم نیم مست تو غارتگری کند      تاراج عقل و هوش ز جن و پری کند

بوددلی که تا برد از دلبری و ناز  
 ارم امید وصل تو بسیار و عاقبت  
 ویم پیای همت و کوشم بقدر وسع  
 چون گشت کار تنک برم بر کسی پناه  
 یعنی برم بدختر شیر خدا امان  
 زینب عزیز فاطمه کز عزت و شرف  
 آن آسمان عصمت و عفت که آسمان  
 در امرونی هر چه بگیرد طریق عزم  
 جبریل سان پردیسوی عرش حق زفرش  
 خاکی که پای جاریه او بدو رسد  
 نازد گر آفتاب بر طلعتش ز حسن  
 نی در سپهر رفعت وی آفتاب و ماه  
 زیند اگر بواسطه عصمت و حیا  
 فلک عفاف دریم تهمت شود غریق  
 بیرون شود زباغ جنان با غلام او  
 از علم و حلم ماهچه احمدی زند  
 در فضل وی چو رایحه فضل آورند  
 باد از سوی جحیم برد بوی نام او  
 فصلی نکرد از کتب فضل او رقم  
 آیند صابرات چو در عرصه حساب  
 افشرد پای صبر و تحمل که خویش را  
 کرب و بلا ی کربلا را بجان خرید  
 همراهی برادر خود کرد تا بشام  
 در کوفه دید چون بسر نی سر حسین

هر لحظه عشوه ز پی دلبری کند  
 ترسم که شاخ آرزویم بی بری کند  
 تا بخت مهری و فلک یاوری کند  
 تا در میانه من و تو داوری کند  
 تا او تو را به راه وفا رهبری کند  
 روح الامین بخاکدش چاکری کند  
 قامت برای سجده او چنبری کند  
 در جیش او قضا و قدر لشگری کند  
 گرمور را حمایت او شهپری کند  
 چون آب خضر دعوی جانپوری کند  
 خط شعاع بر بصـرش نشتری کند  
 این ذره نماید و آن اختری کند  
 بر زبده نساء جهان مهوری کند  
 او را اگر نه تربیتش لنگری کند  
 غلمان اگر معارضه همسری کند  
 وز تیغ نطق معجزه حیدری کند  
 چون نوبهار سطح زمین اخضری کند  
 غسلین بکام اهل سقر کوثری کند  
 گیرم تمام ارض و سما دفتری کند  
 او را رسد که بر همگی برتری کند  
 بر گوهر رضای خدا مشتری کند  
 تا بر حسین بروز بلا یاوری کند  
 بر کودکان بی پدرش مادری کند  
 گفت اینسخن که قلب جهان آذری کند

کومادر تو فاطمه کز دل کشدخروش  
آید بدیدن تو و بر نوک نی نظر  
خون تو ریخت زاده مر جان و کنون  
ما را کشیده بر سر بازار بی حجاب  
آل زنا نهان به پس پسرده وقار  
زینب که عصمت الله مطلق بود چرا  
این یک تور ابطعنه کند خارجی خطاب  
ای پرده پوش خلق در عالم کجا رواست  
(صامت) برد بماء از این غصه پیک آه

وز اشك دیده رخنه بتحت الثری کند

(در مدح یعسوب الدین حضرت امیر المؤمنین (ع)

شهی که محض وجودش بنای عالم شد  
بآیاری تیغش ز خون گمراهان  
هزار بار به کعبه نجف شرف دارد  
نشان عرش چه پرسی از او که پنجه او  
ز حزم و عزم جنابش بود که در خلقت  
اگر نه باد کجا داشت الفتی با خاک  
ظهور نورش اگر زانیا مؤخر شد  
نظر بمصطفی دادار و فیض کرمنا  
قوام ملک سلیمان که بود از خاتم  
عدم وجود شد از آتزمان که میم عدم  
ولی دریغ که اندر نماز وقت سجود  
رخیکه بد ز شرف اشرف از کلام الله  
از این گناه که سر زدن خلف پسری

ز حکم اوست که بنیان شرع محکم شد  
بهار گلشن شرع رسول خرم شد  
که خاک تربت پاکش مطاف آدم شد  
نخست بانی و بنای عرش اعظم شد  
چهار عنصر با اختلاف همدم شد  
چگونه آتش سوزان و آب باهم شد  
پس از نبی به همه انبیا مقدم شد  
از اوست زاده آدم اگر مکرم شد  
ازو بپرس که نام که نقش خاتم شد  
ز لطف دوست بواو وجود او خم شد  
شکسته فرق وی از تیغ ابن ملجم شد  
ز خون جبهه نورانش مترجم شد  
بناله آدم و حوا قرین ماتم شد

نبود بس بحسن درد داغ بی پدری  
هزار پاره جگر شد اگر حسن از زهر  
ز سوز العطش کودکان شاه شهید  
تو ای فرات ندادی چرا با صغر آب  
نبود مهر چو محرم به سایه زینب  
تنی که داشت بدوش نبی مکان آخر  
برای داغ علی اکبرش که در دل بود

بست (صامت) از این شرح غم که تا صف حشر

فلك بلرزه ملایك بناله همدم شد

(در مدح قاتل كفار وصی احمد مختار است)

ترا چون جمع شد امروز اسباب توانائی  
جهان و استراحت صحبت سنگ و سبب باشد  
جهان چون خانه زنبور پر نیشست و نوش وی  
بغرقاب فنا افتاده و باز تیجه پنداری  
به افسون عجز دهر دل را کرده مایل  
پی سودا در این بازار از سود زیان بگذرد  
چو اسباب شناخت نیست در قلزم مکن ماوی  
بود وقت رحیل و توشه بسیار بایستی  
برو در سایه نخل امیدی جا و مأوی کن  
چراغی را بر افروزان بمشکوه دل یا غافل  
چراغ چشم عالم کیست جز نوباوه آدم  
نبودی گرو جودش ریشه بارور هستی  
بهمراه داشت گردی از سر کویش که عیسی را  
اگر مهرش نبند مشاطه روی ماهر و یانرا

چگونه آب روان در گلوی او سم شد  
حسین که آب وی از اشک چشم پر نم شد  
جناب فاطمه چون موی خویش درهم شد  
از آب خوردن اعدامگر ز تو کم شد  
بدست کوفی و شبامی چگونه محرم شد  
ز سم اسب مترجم چه اسم اعظم شد  
سنان و خولی و تیر سه شعبه مرهم شد

چرا غافل ز اوضاع پریشانی فردائی  
چرا بر شیشه غفلت فکندن سنگ دانائی  
تو گوئی معدن قند است یاد کان حلوائی  
بگرداب هلاکت اندرو گرم تماشائی  
توئی چون کودک نادان و او رند نیست هر جائی  
مگر آسوده در منزل از این بازار بازائی  
شناگر میتواند غوطه ور گشتن بدریائی  
که بی پایان بود در پیش راه دور صحرائی  
که چینی میوه عزت از او بی نخل خرمائی  
که از دامن فشانیهای جهلش نیست پروائی  
علی داماد احمد محرم اسرار یکتائی  
نبود عالم نبود آدم نه دنیائی نه عقبائی  
مخلع گشت سر تا پا بتشریف مسیحائی  
عروس حسن ننهادی قدم در ملک زیبائی

اگر در گردش لیل و نهار او نهی فرماید  
اگر در بانش از شاهان نماید منع فیروزی  
بنوشد آب شور از چشم صیادان ز عدل وی  
بروز لافتنی الاعلی گردید حق ظاهر  
زهی شاهی که فرد انتخاب دفتر هستی  
دو بیت از گفته مجذوب سازم زیب اینخامه  
توئی آن نقطه بالای فاء فوق ایدیم  
بند گریای اغزش در میان البته میگفتم  
تو دارای نعیم نعمت خوان فرضائی  
تو ممدوح و خدام ادح خطاب انما شانی  
زبان وحی یکتائی و از برهان این معنی  
بعجز خویشتن شو معترف صامت ز مدح تو  
الا تا هست از خط شعاعی در جهان جدول

کلید روز و شب را گم کند این چرخ مبنائی  
اگر دارا بود دیگر نبند روی دارائی  
بشهرستان گذارد پا اگر آهوی عجرائی  
و گرنه بود کی اصلا بروز لا و الائی  
بنام نامیش از بندگی گردید، طغرائی  
ولی اندر علو رتبه صدچندان تو بالائی  
که در وقت تنزل تحت بسم الله را بانی  
که در حقت نصیری زد کلام ای برجامی  
تو دارای سریر رتبت سر فواحائی  
ز حق منصوص نص آیه انما فتحائی  
که همدم با کلیم الله از در طور سینائی  
که نبود خامه را دروادی تحریر یارائی  
ز مهر چهر رخشان هر سحر در عالم آرائی

تن اعداء تو مانند قارون در زمین پنهان

هو اخواه ترا سر بگذرد زین خنک خضرائی

(در مدح وصی فخر کائنات حضرت امیر المؤمنین علیه السلام)

چو اندر باختراور نک حشمت مهر خاور زد  
و یا شد یوسف کنعان بشهر مصر در زندان  
زایخا بر سریر مهتری بنشست افسر زد  
بگردش اختران چون دختران جا کرده جابر جا

یکی بگرفته دف بر کف دگر چنگی بمضمر زد

و یا بر تخت جمشیدی مکان بگرفت ضحاک  
چنان جیش حبش بگرفت روی عرصه غبرا  
یکی خوردی در یغ از دولت جمشیدی جاهش  
که ناگه بیریق انوار فتح مهر شد ظاهر

زجم بگرفت جام زر فشان بر تارکش برزد  
که دود تیرگی از خاک بر افلاک اخضر زد  
یکی از صدمه ضحاک ظلمت آب بر سر زد  
فریدون وار شمع خور علم بر سطح اغبر زد



بزد تیغی بی کیفی بفرق شحنة ظلمت  
 نمیگویم سرنیغش گذشت از را کب و مرکب  
 کلام الله ناطق صادر اول سمی حق  
 زرنك کفر و شرك و بت پرستی تیره بدعالم  
 از آن آمد هیولا قابل صورت بزیبائی  
 که غیر از مرتضی در جایگاه صطفی خواهید  
 که شد غیر از علی اندر چهل جای کسبی مهمان  
 میان کثرت و وحدت نظر کردم چو با قدرش  
 تواند ظاهر او هام را بی برد بر ذاتش  
 بمدح شوهر زهرا و ابن عم پیغمبر  
 عجب نقشی زنوك كلك صورت آفرین سرزد  
 ندانم چیست واجب چیست ممکن آنقدر دانم  
 بمحشر میتوان گفتن قسیم جنت و نارش  
 اگر بیچند زمین و آسمان سر را ز فرمانش  
 اگر بهر ده جان علی نمود نمی دام  
 شهنشاهای باین عزت ملك جاه بدين حشمت  
 بدشت کربلا بودی و دیدی نور عینت را  
 تو میدیدی که میکرد الله اس قطره آبی  
 تو میدیدی که بر آن بیکر صد باره ازهر سو  
 برای آنکه در مطابخ نهد بر روی خاکستر  
 تو میدیدی چه آمد بجدل ملعون به بالیش  
 تو میدیدی براه شام زینب دختر خود را  
 تو میدیدی یزید بیحمای کافر بی دین  
 شها هر چند نبود لایق مداحیت (صادت)

چو شه شیریکه بر مر حب علی در فتح خیبر زد  
 ولی گویم که شمشیرش ز جبرائیل شهر زد  
 شه شاهیکه در ترویج دین چون آستین بر زد  
 ز عکس تیغ وی اسلام سر از روشنی بر زد  
 که شخص وی صلاح هستی اندر جسم جوهر زد  
 که غیر از وی قدم را بر سر دوش بپیمبر زد  
 عجب ترکاندر آنشب نزد زهرا سر بیستر برد  
 بقدر يك الف از حد وحدت گام کمتر زد  
 تواند مرغ آبی تن بآذر چون سمندر زد  
 همایون مطالعی از شرق طبعم سر چو اختر زد  
 که بر خود آفرین ذات مصور از مصر زد  
 که هستی از طفیل ذاتش از کتم عدم بر زد  
 هر آنکس در توسل دست برد امان قنبر زد  
 تواند سر بسر اوضاع ایشانرا بهم بر زد  
 خدا بهر چه طرح جنت و طوبی و کوثر زد  
 تغافل از غریبات مرا آتش بپیکر زد  
 چو مرغ نیم بسمل در میان خاک و خون پر زد  
 تو میدیدی لگد بر سینه اش شمر ستمگر زد  
 یکی تیر سه شعبه دیگری شمشیر و خنجر  
 بنوك نی سر فرزند تو خولی کافر زد  
 برای خاتمی آتش بعش حی اکبر زد  
 که کعب نی بکتف وی ز کینه هر ستمگر زد  
 بلبهای حسینت خیزران را بس مکرر زد  
 ولی بهر گدائی گام همت سوی ایند زد

نیم نوید از لطف که کلب آستان تو  
تواند در تهاجر بایتخت و تاج قیصر زد

## (در مدح قمر بنی هاشم حضرت عباس ع)

جهان را دایه دان و خلائق جمله طفلانش  
خوش آید دامن و آغوش مادر طفل را لیکن  
نهد چون بر لب آب را جهان از بهر بوسیدن  
عجب بزمیست راحت بخش و روح افزا و غم فرسا  
بدان کاین میزبان مهمانکش کش توئی مهمان  
اگر با دیده تحقیق یکدم بنگری دانی  
که جای شیر باشد دائما پر زهر پستانش  
مکن جالند آغوش و ز کف بگذارد امانش  
توزیر چشم بنگر جانب تیزی دندان  
ندانم تاجه می ساقی کند در جام مستانش  
پراز است تیر جای بسترو بر فرش الوان  
که این حلوائی از حنظل بود لب ریزد کاش  
چه خاکست این که باشد شهنه غم کار فرمایش

چه شهر است اینکه گردید، است سیر مرگ سلطانش  
بود بالین بیماری حریم قرب این سلطان  
که هنگام غضب گردید، گورتنگ زندانش  
چه خواهد کس که تا این شود از زحمت دوران

زمانی گوش و دل و اکن که گویم چیست درمانش  
کشد رخت امان در سایه امن شهنشاهی  
که دارد از ازل تقدیر سر در خط فرمانش  
مهمین ماه بنی هاشم لقب مهر سپهر دین  
ابوالفضل که در فضل و شرف بگزید زندانش  
طراز گلشن شاه ولایت قد رعنائش  
شعاع عارضش مهر درخشان روی رخشانش  
بیجان دارد عزیزش بل بعزت بهتر از جانش  
که از یکتا نزول هلاتی گردیده در شانش  
نباشد مادرش دخت پیمبر لیک پیغمبر  
که جبریل آبرو گیرد ز خاک پای در بانیش  
چه عباس آنکه باشد نوگل گلزار سلطانی  
که صد چون صالح موسی شتر بانست چوپانش  
چه عباس آنکه باشد قوت قلب سرافرازی  
که چون یک ارزن آید در نظر ملک سلیمان  
خداوند عدو بندی سخامندیکه در بخشش  
بود هر هفت دوزخ شعله از آتش قهرش

نیاء دیدۀ احباب خاک مرقد پاکش  
 نجات گشت از شاه ولایت منتهی بروی  
 جو گیرد رایت نصر من الله در صف هیجا  
 شود گر آسمانها فرش زیر سم یکرانش  
 بخاک دد گمش ننهد کسی سرگر بتعظیمش  
 چو اندر شیوۀ عهده وفا ثابت قدم دیدش  
 یکی شغل علمداری شاهنشاه بی لشکر  
 چه بپرقدار کز شمشیر بران شد جدا دستش  
 چو غش کردند طفلان حسین از تشنگی آمد  
 که ایجان عمو از تشنگی جانم بلب آمد  
 گرفت آن مشگر عباس و آمد در کنار شط  
 بگفت ای آب پس کو یاریت برزاده زهرا  
 اگر رحمی نباشد بر حسینت ایفرات آخر  
 در این صحر احسین تشنه لب آمد بمهمانی  
 بگفت این و کفی پر کرد از آن آب با افغان  
 مرون بین که آمد از لب خشک حسین یادش  
 زد ریا تشنه لب پر کرد مشک آب و شد برون  
 که ناگه شده هجوم آور بقصد قتل آن سرور  
 دو کافر از دو سو آن یک ز سمت راست آن از چپ  
 ز قطع دست شد کارش ز دست و او افتاد از پا  
 گرفت آن مشک بردند آن و از کید قدر غافل  
 شد از دست قضاتیری رها آمد بمشکوی  
 بخود گفتا بیا عباس بگذر از ره خیمه  
 ندانم باچه رود دیگر بسوی خیمه رو آری

سنان چشم اعدا شعلۀ شمشیر برانش  
 چنان کامد ولایت از پدر میراث خوارانش  
 فرود آید دهادم آیت احسن زکیوانش  
 قضا گوید در یغ این پر هنر تنگست میدانش  
 نمیدانم بترك سجده من کمتر ز شیطان  
 دو منصب داد اندر عالم ذرحی سبحانش  
 یکی دیگر بدشت کربلا سقای طفلانش  
 چه سقائی که دود آمد برون از کام عطشان  
 سکنینه بایکی مشک پر آب از چشم گریان  
 نه ما آل رسول هستیم چون شد حق احسان  
 شطی اندر میان شط روان شد از دو چشمانش  
 لب عطشان گذاری تابکی در این بیابانش  
 دمی بنگر که از سوز عطش غش کرد ده طفلانش  
 تو می خواهی که از این آمدن سازی یشیمان  
 کند خاموش تا تاب عطش از کام عطشان  
 ز سیل اشک تر شد رشک جیحون طرفدما  
 گهی چشمش بسوی خیمه و گه سوی عدوان  
 سپاه شامی و کردند هر سو تیر بارانش  
 جدا کردند از تن بازوی چون شاخ مرجانش  
 برای خاطر اطفال شد هم دست دندانش  
 که باشد در کمان کینه یک پرتاب پیکانش  
 بخاکش ریخت آب و کرد دیگر سیر از جان  
 برا نیستی رو کن که پیدا نیست بایانش  
 نما شرمی تو از روی حسین و از یتیمان

ندانم در کجا بد (صامتاً) شیر خدا آندم

که نگذارد بتازند اسب کین بر جسم بیجاننش

(قصیده در مدح شاه ولایت امیر مؤمنان (۴))

هر دم خدك آفت صیاد روزگار	شیر اوژنی زبیشه شیران کند شکار
این بختی مهیب چو شد عست ورم گرفت	اندر کف کسی نگذارد دگر مهار
مغرور کیف عشرت جام جهان مشو	کاین باد هم چو زهر مذا بست ناگوار
زنهار تن بنعمت دنیا مکن سمین	کز بعد مرك طعمه موراست و رزق مار
دنیا اگر بقدر پیر پشه ضعیف	میداشت قدر و رتبه بر آفریدگار
هر گز روان داشت که یک قطره آب از او	نوشند گمراهان طریقتش به اختیار
گاهی گذر بخاك عزیزان خویش کن	بگشا بحالشان نظری بهر اعتبار
بنگر چسان بخاك گران سر نهاده اند	بی مونس و برادر و بی یار و غمگسار
سیمین تزان و لاله رخان و سمن بران	خشخوب بنشسه موی و سمن موی گاهزار
حوری روش تذرو منش دلکش و ظریف	نازك میان و غنچه دهان مهوش نگار
آرام جان و روح روان قوت بدن	سر مشق گل طراوت مل رونق بویار
از نقش خال و خط همگی لعبت فرنگ	وز عطر روی و مو همگی غیرت تبار
اندر جبین نوشته بین آیتی متین	از «کل نفس ذائنة الموت» آشکار
چون عاقبت فناست فنائی چنان طاب	کز آن فنا بملك بقا افتد گذار
لنز عیان چه خواهی بشکن ز تن طلسم	رمز نهان چه جوئی بزدا ز جان غبار
سوقات جان و هدیه تن بر به ارمغان	بر مقدم عالی اسد الله کن نثار
سر خدا و صبی نبی معنی نبی	کان سخا محیط عطا دست کرد کار
دریای جود و فلك وجود و بحار فیض	یعسوب دین طریق یقین مخزن وقار
شمشیر عدل مهده مروت مکان علم	مشکوة حام و شمع هدی میر کامکار
زوج قبول فر قبول آیت وصول	نور ازل فروغ ابد اصل افتخار
سر منشأ محبت و سر دفتر وفا	سر سورة اطاعت و سر مشق اعتبار

کَهِفْ هَمِّ چِراغِ حَرَمِ قَبْلَهُ اَمِّ  
فَهِرِستِ مَجْدُو نَقْطَةُ تَوْحیدِ رَاطْهُورِ  
بَنیانِ شَرعِ وِپِشتِ ولایتِ اَز او دَرستِ  
حَصْنِ حیاتِ بارَةُ هِستیِ حِصارِ جانِ  
اَز نِعمتِ جِهانِ شُدِه راضیِ بَنانِ جو  
مَر دِغا و صفِ شَکَن عَرصَةُ قَتالِ  
صَمصامِ بَرَقِ و شِعلَةُ آتِشِ فِشانِ او  
یعنی هَر آنکِه چاشنیِ حَرَبِ او چَشیدِ  
دِرا یَن جِهانِ بَفقَرِ حیاتِ و نَدیمِ مَرکِ  
ایمِ مَکَن الوجودِ کِه چو نِواجِبِ الوجودِ  
ای نورِ لایزالِ بَدینِ عَز و اِحتِشامِ  
دِ کِربلا گِذارِ نِکَر دِیِ چِرا دِمی  
دِ ناله هَم چو طایرِ پَر بَستِه دِر قَفَسِ  
هَر سَوِ نَظَرِ نِمودِ طِیانِ پِیکَرِیِ بَخونِ  
اِفْتادِ هَم چو پَر تو خورِ شیدِ بَر زَمینِ  
لَب را بَجا یِ خَنجَرِ شَمَرِ اَعینِ نِهادِ  
پِشِ گِفتِ کایِ عَزیزِ خِدا زاده بَقولِ  
این بودِ یاورِیِ تو با کُودکانِ خُردِ  
کُو سِینَةُ کِه دِخِزَن سِرالِه بَودِ  
اینستِ سِینَةُ تو ویا مِشتِ اسْتِخوانِ  
آن کِه نِه پیرِ هِن کِه بَتنِ دِاشتیِ چِه هِشْدِ  
ز ان جِسمِ سَر جِدا چِر جِوابیِ نِیا مِشْدِ  
کِی جِدا تا حِدا رَ گِذَر کَن بَکِربلا  
دِینِ تو دِر مِیانِ و حِسینتِ شَهِیدِ خِصَمِ

غِیثِ زَمینِ و غوثِ زَمانِ بابِ هِفتِ و چارِ  
سِر لُوحِ لُطَفِ و مَر کِز تَحقیقِ رَا مِدارِ  
تَخفیفِ شَرکِ و یاریِ ماتِ بَدو شِعارِ  
گَنجِوَرِ عَمَرِ و مِیوَه قَلبِ اَمیدِ و اَرِ  
و ز رَتبَتِ فِزُونِ شُدِه قاضیِ بَمو ر و مازِ  
مِیرِ مِصافِ و کَار کَن رُوزِ کَار زارِ  
رَمزِ یِستِ اینکِه گِشتِ مِسمیِ بِنو الفِگارِ  
اِن دِر دو کُونِ شُدِ بَدو فِقرِ مِیَن دِچارِ  
دِر آن جِهانِ بَقَدِ جِنانِ و مَقیمِ نَارِ  
بَاشدِ نِظامِ هَر دو جِهانِ اَز تو پَایدارِ  
و یِ دِستِ کَر دِگارِ بَدینِ قَدرو اِقتِدارِ  
کَا و ر دِ زینبَتِ بَسویِ قَتا لَگِه گِذارِ  
و ز گِریه هَم چو اَبَر خُروشانِ بِنو بَهارِ  
هَر جَا گِذَرِ نِمودِ سِریِ اَز بَدنِ کِنارِ  
دِر بَر کَشیدِ جِسمِ بَرادرِ با ضِطرارِ  
لِختیِ نِمودِ گِریه بَر آن کِشتِه زار زارِ  
ای یِیکَفَنِ فِتادَةُ بیِ غِسلِ و بیِ مِزارِ  
این بَد رَا دِریِ تو با خِوا هَر فِکارِ  
کُو پِیکَرِیِ کِه فَاطِمَه پُر و ر دِدر کِنارِ  
اینستِ پِیکَرِ تو ویا خَاکِ رَه گِذارِ  
این جِسمِ پاره را بَسَمِ اسبِ هَا چِکارِ  
رو کَر دِر دِ مِدینَه بَجدِ بَز ر گِوارِ  
هِن گامَةُ سُمَارِ بَیبنِ ظَلَمِ یِشمارِ  
نامِ تو بَر زَبانِ و عِیالتِ اَسیرِ و خِوارِ

از تربت رسول نیامد جواب و کرد  
 یکدم ز حال دختر زارت خبر بگیر  
 اما فرامشت نشود وقت آمدن  
 محروم شد ز جانب یثرب پس آن زمان  
 بابا در این زمین دل کافر به حال ما  
 هر کس یتیم بود تو بودیش دلنواز  
 مارا تو هم بچشم غریبان نظر نما  
 با مادرم سفارش معجر نموده ام

رو جانب بقیع که ای مادر فکر  
 یکدم بروی نعش حسینت قدم گذار  
 اول برای زینب خود معجری بیار  
 رو در بچف نمود به باب بزرگوار  
 سوزنداری از چه گذاری در این دیار  
 هر کس غریب بود تو بودیش غمگسار  
 وین کود کان ز خیل یتیمان همی شمار  
 اکنون بود برای حسینت کفن بکار

(صامت) کدام محنت زینب کنی رقم

بهتر که لال گردی و کوشی باختصار

(قصیده در مدح مظهر العجائب حضرت امیر المؤمنین (ع))

یا علی افتاد از نو بر سرم سودای تو  
 با خیابان جنان بس فرقها دارد دلم  
 می شود نفی ایقت سد راه دیدگان  
 بود بر روی تراب ای بو تراب اما نبود  
 گشت عین الله وجه الله نامت زانکه بود  
 سلطنت کس را مسلم می نبودی گر نبود  
 رحمت محض خدائی در زمین کس نرست  
 خلق موجودات را باعث تو گشتی تانمود  
 تو کلام الله با طق هستی و نشر علوم  
 منحصر نبود فیوضات وجودت در جهان  
 تیغ عالم نگساید پیوند مهرش تا ابد  
 از اثر پی بر مؤثر میتوان برد آفرین  
 رسم یکتائی بوده مخصوص ذات کردگار

شد مصور باز در دل صورت زیبای تو  
 کاندر آن طوبی بود در این قد رعنائی تو  
 ورنه میگفتم که می باشد بچشم پای تو  
 چون سر بال ملک پای فلك پویای تو  
 باز دایم بر رخ حق دیده بینای تو  
 زیب تاج تاجداران گوهر یکتای تو  
 لاله رحمت بغیر از دامن صحرای تو  
 کشتی ایجاد جا در ساحل دریای تو  
 گشت از روزازل از منطق گویای تو  
 تا چه بخشد در قیامت جود جان بخشای تو  
 هر که است مساک جست از عروة الوثقای تو  
 نقش بندی را که بست این صورت والای تو  
 ورنه میگفتم کسی نبود دگر همتای تو

غالبت حق خواند. قالی غیر حق بنداشت  
جای اندر کسوت امکان نمودی تا شود  
ای ید الهی که اندر بدو خلق ماخلق  
چيست دنیا چيست عیبی با همه ملک ملک  
توفنای محض بودی در حیات و در ممات  
این بود همت که در دنبال دنیار و زو شب  
حیلها انگیخت تا او را بخود کاین کنی  
پس تلافی کرد یعنی رفت در عقد یزید  
من چگویم زاده سفیان با ولادت چکرد  
پس چرا بیرون نیاوردی سر از خاک نجف  
آنزهان کاندز سر نعش حسین افتاد و گفت  
از زمین بردار سرای کشته بیسر که شد  
در دل دارم هزاران چون هزاران من میسر  
من فدای کام خشک و لعل عطشانت شوم  
هر چه می بینم نباشد از سر شمشیر و تیر  
داغ بردل تشنه لب تن در زمین سر بر سنان  
شد دل سنگ از برای یکسبب ایست کباب  
رحم خو بست و از او بهتر بود احیای نفس  
ای کلیم کربلا از نو خطان در هر طرف  
قصه قربانیت در خواب اگر دیدی خلیل  
بهر سیم و زر حسین را کشتی ای شمر شیر  
قلب زهرای مطهر سوختی گویا نبود  
تیره شد امروز از داغ ت برادر روز من

گویمت من هست حق را جلوه در مجلای تو  
رفع تهمت و رنه بیرونست از امکان جی تو  
خلقت کون و مکان بد اولین انشای تو  
غیر یک ارزن نیز زد همت والای تو  
پس چه دارد فرق دنیای تو با عقبای تو  
دالمی جوای او بودند و او جوای تو  
عاقبت دنیا بتنگ آمد ز استغنائی تو  
تا بدرد آرد دل پر درد محنت زای تو  
مو بمو آگاه میباشد دل دانای تو  
تاییند حال زینب چشم خون بالای تو  
ای برادر شد چرا خاک سیه ما وای تو  
خوار و سر گردان سکینه طفل بی بابای تو  
تابکی خاموش باشد غنچه گویای تو  
رنک را لب تشنگی بگرفته از سیمای تو  
یکسر موئی سلامت در همه اعضای تو  
فرستی کو تا شمارم درد و محنتهای تو  
یکجوی نبود ترحم در دل اعدای تو  
پس چرا از قطره آبی کس نکرد احیای تو  
نور باران گشته از در سینه سینای تو  
تا قیامت سوختی از سوز عاشورای تو  
لعنت حق بر تو و بر خواهش بیجای تو  
از خدا و مصطفی و مرتضی پروای تو  
ناچه باشد سر گذشت امشب و فردای تو

بر راجه جان (صامتا) زین بیشتر نشتر مزین

شد جهان یکسر خراب از اشک طوفانزای تو

(در مدح شفیعه روز جزا فاطمه زهراء سلام الله علیها)

چند ز شهوت زنی پیکر آذر	سوزی از این آتش مکرر پیکر
هستی روزان بگرد حشمت بویان	گیری شبها عروس غفلت در بر
گاه در این وسوسه که باشی سلطان	گاه در این روزها که گیری کشور
رابطه عقل را گسستی از کف	سلسله چهل را نمودی رهبر
داشت اگر زندگی ثبات نبی را	انک میت نمی سرودی داور
چند عزایل سان بسجده بر سیم	چند چه قارون حریص در طلب زر
چون بدوی کو خیر ز بحر ندارد	آب حیوة از غدیر جوئی در بر
دامن دونان بهل ز کف که نروید	هرگز از شوره زار لاله عبهر
عصمت پاکی بهجو که شاخه عصیان	غیر ندامت نداده و ندهد بر
گر گل عصمت نجیده و ندانی	رو بسوی گلستان عفت داور
بضعه خیر الوری حبیبه یزدان	دختر بدر الدجی شفیعه محشر
فاطمه نام وز کیه نفس و ملک جاء	عرش مقام و فرشته خوی و ملک فر
شمسه طاق حیا کتیبه عفت	سیده دو سرا بتول مطهر
ضابطه کاف و نون نتیجه خاقت	واسطه کن فکان زجاجه انور
حسنه و حوا خصال و مریم سیرت	ساره هاجر کنیز و آسیه منظر
طیبه باوقار و عصمت کبری	طاهره روزگار و عفت اکبر
عالمه علم حق محدثه دهر	فاکحه اصفی عزیز بیمر
دخت رسول انام ام اعمه	زوج ولی گرام همسر حیدر
هست چنین دختری چنانش بابا	باید چونان زنی چنانش شوهر
مهر ببايد بمهر یابد بیوند	ماه ببايد بماء باشد همسر
اعلی آن خانواده که اینش خاتون	ارفع آن آسمان که اینش اختر



آباد آن حبله که اینش خاتون  
روح بود گوچه روح روح مجسم  
دختر اگر این بودند اشتی ایکاش  
نخل امامت ازو گرفته شکوفه  
زورق ایمان بوی شناخته ساحل  
ملك نجابت زامر او است منظم  
جاه مؤبد بعون اوست مهیا  
آتش و باد آب و خاک عالم و آدم  
بردرش آنان کنند سجد، ده ادم  
تاچه بود مصلحت زامت عاوی  
زد عمر آتش بآن دریکه پی فخر  
آن سك بی آبرو پپهلوی پاکش  
دخت پیمبر ستاده باتن مجروح  
داد از آن تازیانه کف قنفذ  
دست خدا را دودست بست زبیداد  
یعنی اینست اجر و مزد رسالت  
آتش این فتنه بود کاتش افر وخت  
آری اگر این عمر بیاد نمیداد  
طعمه شمشیر آن عمر نمرودی  
گردر آنخانه را نسوخته بودند  
غصب فدك گر کس از بتول نکردی  
گر بسرای علی نریخته بودند  
گر که علی را رسن نبود بگردن  
فاطمه گر ضرب تازیان نخوردی

احسن زان مادری که اینش دختر  
عقل بود گوچه عقل عقل مصور  
دایه امکان به بطن الا دختر  
فرق ولایت از او رسیده به افسر  
کشتی عرفان زوی فراشته لنگر  
شهر شرافت بفضل اوست مسخر  
عزت سرمد بنصر اوست میسر  
ملك و ملك جن و انس که ترو مهتر  
دربرش اینان برند هدیه سراسر  
خواری بیحد کشید و زحمت بیمر  
بودی روح الامین مدامش چاکر  
زد زغصب از شکاف در سر خنجر  
پور فحافه نشسته بر سر منبر  
آه از آن ریسمان گردن حیدر  
پهلوی زهر اشکست و خست ز کیفر  
یعنی آنست شکر حق پیمبر  
در صف کرب و بلا بطارم اخضر  
حرمت آل رسول و حیدر صفدر  
تازه جوانان ما ز اکبر و اصغر  
بر در آنخیمه کس نمیزدی اخگر  
تشنه نگشتی حسین کشته وی سر  
از سر زینب کسی نبردی معجر  
بسته بغل می نگشت عابد مضطر  
لعل حسین کی شدی کبود زخیزر

(صامت) از اینغم فزا عزا بنمودی

قلب محبان کباب تا صف محشر

(در مدح جناب مسلم ابن عقیل علیه السلام)

مرد را در بذل جان مردانگی پیدا شود  
 امتحان دوستی در زیر شمشیر بلاست  
 هر که سرگردان بود چون گو به چوگان محن  
 لب معنی را کند هر صورت قر اختیار  
 از حضيض پارگین خاک و تن پوشد نظر  
 شوره زار جسم وی از بارش ابر بلا  
 اسفل و اعلائی ار درجنس جان و تن بود  
 جان بجانان میرسد از قابلیت بی سبب  
 همچو مسلم در جهان باید وجود قابلی  
 چون حسین فرماندهی خواهد چنین فرمانبری  
 نیست ممکن گرچه مدح وی ولی از شوق طبع  
 بر جلال و جاه مسلم گر کسی دانا شود  
 روز رزم از کشتن و افکندن بدخواه وی  
 زیر سم توسن شیخ پویه صرصر تکش  
 کور مادر زاد از خاک قدومش غافلست  
 قصه فردوس سازد محو از لوح خیال  
 صدق اسلام و مسلمانی زمسلم باز پرس  
 هر که خواهد فر احمد باشکوه حیدری  
 خالق الاشیا از خلقش خواست تا پشت حسین  
 از کرامتش عجب نبود اگر از حکم او  
 ورز مهر و ماه نور ظلمت روز و شبان

هر که از جان بگذرد این رتبه را دارا شود  
 افتخار عاشقان از سود این سودا شود  
 باز چون پرگار اندر جای پا بر جا شود  
 تا مقرب در حریم قرب او ادنی شود  
 تا ز دریائی برون پر لؤلؤ و لالا شود  
 پر گل و پر سنبل و پرنرگس شهلا شود  
 دور چون آزادگان زین اسفل و اعلا شود  
 ذره چون خورشید گردد قطره کی دریا شود  
 تا مگر نایب مناب زاده زهرا شود  
 تا بجای پا ز فرمانش بسر پویا شود  
 باید از نو در ثنائش مطلعی انشا شود  
 بر سبهر از پله سلم توان بالا شود  
 قابض الارواح راگم هر دو دست و پا شود  
 توده غبرا غریق لجه خضرا شود  
 ورنه از این توتیا بیناتر از یبنا شود  
 هر که را در خاکیان کوی او مأوا شود  
 تا محقق بر تو اینصورت از آن معنی شود  
 این کرامت را در او بیند وزو جویا شود  
 چون پیمبر از علی محکم بر اعدا شود  
 منعکس اندر طبیعت خلقت اشیا شود  
 خلد نیران و جهنم جنت المأوی شود

قطره چون واصل بدریا میشود دریا شود  
 کسوت السابوق بر قد وی زیبا شود  
 سر بکف در جانفشانی یکتن تنها شود  
 تا بلند از همت وی رتبه اضمی شود  
 قطعه قطعه پیکرش از تیغ سر تا پا شود  
 بر سنان رأس عزیز سید بطحا شود  
 وقت جان دادن بوی از درد دل گویا شود  
 سوی گلزار جنان چون خواستره پیمایا شود  
 با حسین بر گوچه احوال مرا جویا شود  
 بار دیگر دیده ام از دیدنت بینا شود  
 وعده دیدار ما در محشر کبری شود  
 زین بتر بیداد ایشان با تو در فردا شود  
 شور محشر در زمین کربلا بر پا شود  
 چشم زینب ترسم از داغ تو خون پالا شود  
 نخل قد نو جوانان سهی بالا شود  
 خم ز بار محنت غم قامت لیلی شود  
 بهر آب از تن جدا چون شاخه طوبی شود  
 عشرت قاسم عزا در روز عاشورا شود  
 چاک حلقومش زبیکان بر لب دریا شود  
 عور و عریان بیکفن در دامن صحرا شود  
 چادر و معجز ز فرق زینب یغما شود  
 روی خاکستر بمطبخ منزل و مأوا شود  
 عترت گه در خرابه گه بزندان جا شود  
 نیلی از چوب جفا چون لاله حمرا شود

یافت از قرب حسین با حق تقرب آنجناب  
 از شهیدان جست سبقت در شهادت تابحشر  
 ورنه با یکشهر دشمن در غریبی کس ندید  
 داد در ذبحجه جان در کعبه کوی حسین  
 هیچ مظلومی چو مسلم دیده دوران ندید  
 تشنه لب جان دادو میدانست گویا تشنه لب  
 همدهی بر سر نبودش تاز دست کوفیان  
 داشت بآباد صبا این گفتگو در زیر تیغ  
 کای صبا گر بگذری در ملک بطحا از وفا  
 ای پسر عم آرزو بسیار در دل داشتم  
 پیخبر بودم که آخر از نفاق کوفیان  
 کوفیان بیکس مرا کشتند ترسم یا حسین  
 ترسم از بیتابی اطفال و بانك العطش  
 رو سوی روم و فرنك اما منه پا در عراق  
 بر زمین از تیشه بیداد ترسم سر نگون  
 حیف مآید مرا کز داغ مـرک اکبرت  
 دست عباس علمدار تو ترسم عاقبت  
 ترسم از وصل عروس خویش گردد نا امید  
 از برای آب ترسم کودک ششماهه ات  
 ترسم آخر پیکرت از بعد کشتن تاسه روز  
 ترسم از بیشرمی این کوفیان سست عهد  
 ترسم از مهمانی خولی سرت را در تنور  
 بیم آن دارم که اندر کوفه و شام خراب  
 حیف میآید مرا از غنچه لعل لب

(صامتاً) بر سر چه داری ترسم از اینداستان

محشری چون روز محشر در جهان برپاشود

(در مدح قاتل المشركين امير المؤمنين ع)

غواص وار در یم عرفان شنا کنی  
چون عندلیب منقبت مرتضی کنی  
تکلیف این نتیجه تو باید ادا کنی  
گر غوص در معانی قالوا بلی کنی  
یکیک توان سعید و شقی راجدا کنی  
باید ز بند گیش تو کار خدا کنی  
خوانم تو را خدا ز خدائی ابا کنی  
سبابه از اشاره بارض و سما کنی  
معدوم را وجود و فنا را بقا کنی  
تا یاری پسر عم خود مصطفی کنی  
علطان بروز معرکه درپیش پا کنی  
با آن علو مرتبه جا از کجا کنی  
خوش بود گر عنان تحمل رها کنی  
با ذوالفقار رو بصف کربلا کنی  
تحصیل آبی از سپه ییحیا کنی  
بر پا برای سستی دشمن لوا کنی  
با تیغ قهر شادی او را عزا کنی  
خون علی اکبر خود ادعا کنی  
گر سیر حلق اصغر و تیر بالا کنی  
بنمود جا و باز تو در خلد جا کنی  
امدادی از سکینه بی اقربا کنی

خواهی اگر مس تن خود کیمیا کنی  
باید علی الدوام به گلزار زندگی  
صغرای این مقدمه شد چیده درالست  
کبرای وی بعالم امکان کند بروز  
گر در حقیقت سه موالید بگذری  
سهلست اگر که کار خدائی کند علی  
ای نفس قدرت احدی یا علی مکر  
با آنکه کن فکان عدم صرف میشود  
حکم اربعمس خلقت اشیا کنی رقم  
کردی بممکنات تجلی ز بزم قرب  
وز نوك ذوالفقار سر سرکشان دهر  
ورنه زجیب غیب در این آشیان پست  
قربان حلم و حوصله و قدرت شوم  
یعنی برای نصرت فرزند خود حسین  
اول برای العطش کودکان وی  
کردند دست های علمدار او جدا  
آنظالمی که قاسم او را برید سر  
از متقذبن مره مردود سنك دل  
بالله که طاقت تو شود طاق یا علی  
صبر آنقدر که شمر سر سینه حسین  
میخواستی ز ضربت سیلی شمر دون

یا آن زمان که در کف دشمن اسیر شد      خود را بچشم زینب خود آشنا کنی  
از این همه گذشت چه خوش بود گربشام      دلجوئی از غریبی زین العبا کنی  
در مجلس یزید ز حق بیخبر نظر      بر آن سر بریده و طشت طلا کنی

(صامت) سست فخر تو در روز رستخیز

تزد رسول دفتر خود را چو واکنی  
(در مدح شاه اولیاء علی مرتضی ع)

هدهد باد بهاری بچمن گشت برید      کو بجر حمل از حوت قدم زد خورشید  
وہ از این روز کہ مانند سلیمان نوروز      جا باوردنک طرب ساخته از یمن سہ عید  
ساقیا ساغر می ده کہ بطرف صحرا      موسم سیر گل و سایہ بید است و نبید  
شد سہ عید متوالی بیکی روز عیان      کہ برون از حد و عدہ رسہ شریفند و سعید  
عید نوروز و دگر جمعہ و عید اضحی      چشم آفاق بفیروزی این روز برید  
عید اضحی ز فدا آمدن از بہر ذبیح      کردہ تشریف شرافت ببر از حی مجید  
شرف جمعہ مقرر شدہ از روز ازل      زپی عید محبوبان محمد زحمید  
سبب شادی نوروز نہ تنها این است      کن درو کردہ بنا جشن عجم از جمشید  
انبیای اہم سابقہ اندر ہر قرن      کردہ نوروز عجم را بہ تمامی تمجید  
ہر کتابی کہ زیزدان بزمین کردہ نزول      اندر او دادہ خداوند از این روز نوید  
کبریا ساختہ در حرمت این عید شریف      بہ رسول عربی احمد اُہی تأکید  
اندین عید نکو ترجمہٴ جاء الحق      بصداید جهان پیرو جوان گشتہ پدید  
بعد پیغمبر اکرم کہ سریر اسلام      شد ملوث بہ تقاضای فساد سہ پلید  
در چنین روز علی رغم حسود مردود      شد علی رافع این دایۃ رکن شدید  
سر مکنون خدا صہر نی زوج بتول      یخلاف علم افراخت پس از عہد بعید  
غازۃ تازۃ امروز بہ رخسارۃ شرع      چون وضو میست کہ بعد از سہ حدت شد تجدید  
بود ویران اگر ارکان ہدایت غم نیست      کہ عیان نیز معطل شدہ با قصر مشید  
سر اکملت لکم دینکم از قول خدا      گشت الیوم عیان پیش موالی و عید

مدعی را اگر انکار بود گو بر خوان  
عقل را ساز حکم نکیه به اقوال مکن  
باید از تقویت عقل بری پی به اصول  
مقتدا بودن مفضول بفاضل غلط است  
یا علی ای که معلق بولای تو بود  
حب و بغض تو بود باعث خلد و نیران  
سند تست به اثبات خلافت يك يك  
نیست جز پیروی امر تو بخت مسعود  
چه کند با اثر مرحمت روی سیاه  
بغم هر دو جهان جذبه لطف مفتاح  
کنندن از مهر تو دل معنی شرك والحاد  
شرب احباب تو در خلد رحيق ومختوم  
سخت در دل دشمن جو دل افعی و زهر  
علم قرآن ز تو از فعل واسامی وحروف  
تو بانوار حقیقت به شریعت حامی  
صفت تیغ تورا ساخته قرآن واضح  
سرورا داد گرا (صامت) عامی چه کند  
نیست قآنی و خاقانی و حسان وصهب  
که بتحسین من از دولت مداحی تو  
تابود مرکز مهر فلکی چرخ اثیر

ز نبی معنی قدمت الیکم بسوئید  
که فلانی چه نوشته است بشرح تجرید  
نه به عنوان تعصب نه به طور تقلید  
بخدائی که بود اقرب من حبل و رید  
کار پیغمبری و معنی عدل و توحید  
امرو نهی تو بود کشف یقین و تردید  
صحف عهد عتیق و کتب عهد جدید  
نیست جز داشتن مهر تو عیش جاوید  
چه کند با عدم مغفرت روز سفید  
بهر آزادی کسوفین عطای تو کلید  
رفتن راه تو سرمایه صدیق و شهید  
اکل اعدای تو در هاویه زقوم و صدید  
در دل دوست چو بطن صدف و مروارید  
فرق فرقان ز تو از فتحه و کسرو تشدید  
تو باحکام نبوت ز ولادت تأیید  
مبتدا نزل حدید و خبرش یأس شدید  
عمر در کونهی و مدحت مدح تو مدید  
نیست فردوسی طوسی و منوچهر ولید  
لب گشایند بشکر نعم رب معید  
تا کند مطربی عالم علوی ناهید

لب احباب تو خندان ز تنعم چون گل

دل اعدای تو لرزان ز تزلزل چون یید

«در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه افضل الصلوة»

از مهر علی بردل هر کس اثری نیست در نزد خدا طاعت او را ثمری نیست

جز حیدر و ذریه او نیست پناهی  
 همچون اسد الله بی نصرت احمد  
 از بهر رهائی ز سهام ستم خصم  
 اندر صدف قلازم امکان ولایت  
 از کثرت ذاتش بسوی حضرت بیچون  
 ای سر خدا یا علی از چنبر حکمت  
 جامی که بود مدح سرای تو خداوند  
 انوار تو گر مطلع انوار نباشد  
 شد سدره نشین روح الامین از کرم تو  
 در میمنت ظل هما موهبت تو است  
 جز در گه امید تو در روز قیامت  
 ایشاه نجف بهره با اینهمه اجلال  
 چون زینب تو دید که شاه شهدا را  
 بی یارو معین مانده بدست سپه شام  
 زد دست بدامان شه تشنه لب و گفت  
 اکنون که روی فکر پرستاری ما کن  
 بعد از تو بهنگام اسبری بره شام  
 میسوزم از اینغم که برای تو بس از قتل  
 تنها نزد آتش بدرون تو و لیلی  
 بر حال لب خشک و کبود از عطش تو  
 خنجر زبی خنجر خشک تو کشیده است  
 از گندم ری بر نخوری ای عمر سعد  
 بنمای علاج دل پر درد سکینه

غیر از علی و آل علی راهبری نیست  
 در بیشه ایجاد خدا شیر نری نیست  
 جز یاری داماد پیمبر سپری نیست  
 چون آن در یکتای امامت گهری نیست  
 از روی مثل دوری راه اینقدری نیست  
 بیرون بخدای کسر موهیج سری نیست  
 سر کردن او صاف تو حد بشری نیست  
 تابان بفلك شمس و بگردون قمری نیست  
 پیداست که اینمرتبه کاردگری نیست  
 ورنه هنر اینقدر بیکمشت پری نیست  
 از آتش دوزخ بسوی خلد دری نیست  
 در کر بیلای سوی حسینت گذری نیست  
 جز دادن جان در ره جانان نظری نیست  
 دیگر زبی نصرت او یکنفری نیست  
 ای آنکه بغیر تو نبی را پسری نیست  
 غیر از تو مدد کار غریبان دگری نیست  
 جز شمر و سنان همه ماهمسفری نیست  
 در قتلگه ای تشنه جگر نوحه گری نیست  
 بی شعله ز داغ علی اکبر جگری نیست  
 بی گریه و ماتم بجهان خشک و تری نیست  
 از شمر باحوال تو بی رحم تری نیست  
 خون ریختن سبط پیمبر هنری نیست  
 کر بعد تو چون وی بجهان در بدری نیست

(صامت) مکن اندیشه عصیان که بکونین

مداح حسین ابن علی را خبری نیست

«در مدح عین الله الناظره امیر المؤمنین علیه السلام»

عمر در منقبت حیدر کرار گذشت	حبذا زندگی من که در این کار گذشت
سیف مسلول خداوند که در موقع جنگ	بانک تکبیر وی از گنبد دوار گذشت
شوهر فاطمه طاهره داماد رسول	که زجان در مدد احمد مختار گذشت
دهن خویشتن آلوده لذات نکرد	خورد نان جوو از دهر سبکبار گذشت
بست در تربیت جان نظر از الفت تن	به تمنای رخ یار ز اغیار گذشت
ای امیریکه شده برق تن خرمن کفر	هر کجا شعله تیغ توبه پیکار گذشت
منکرت را بود این بس که زدنیابجیم	گفت النار ولا العار وسوی نار گذشت
میکند شکر که رفته ز جهنم بیشت	هر که در نار ز تیغ تو بناچار گذشت
مرو را بود گر انکار یداللهی تو	خورد چون جاشنی تیغ تو ز انکار گذشت
خواست مر حب که زدست تو گریزدسوی نار	چاره در دادن جان دیدو ییکبار گذشت
یاعلی سوی صف کربلا کن گذری	تابه بینی بحسینت چه ز اشرا گذشت
آه از آن لحظه که شاه شهدا دره یدان	سر کشته عباس علمدار گذشت
گفت ای پشت پناه سپه بی سردار	خیز و بنگر چه بمن بیتو ز کفار گذشت
زندگی بیتو نه تنها بحسین گشت حرام	آب یکجا ز سر عترت اطهار گذشت
کمرم خم شد از این غصه و خون شد جگر	تا که دست تو در این معر که از کار گذشت
شد سوی شام مهیای اسیری زینب	روز آسودگی عابد بیمار گذشت
کی چنین محنت جانسوز و غم در بدری	بجهاں در نظر زینب غمخوار گذشت
خیز خجلت مکش از روی سکینه که دگر	آب را کرد فراموش و ز اصرار گذشت

خوش بدین دولت جاوید که عمر (صامت)

بغزا داری شاهنشہ بی یار گذشت



## « در مدح شاه لافتی علیه السلام »

ای سروری که مدح سرائی برای تو  
 باشد معین دفتر آزادی سقر  
 کار نبی زمهر نبوت گرفت سر  
 تا روز رستخیز نخواهد شدن تمام  
 از یمن مولد تو حرم گشت محترم  
 از خوف هول روز جزا آورد پناه  
 آدم ز فیض قرب جوار تو یا علی  
 دارد هنوز زمزمه آفرین به لب  
 هر کس که می رود ز جهان وقت احتضار  
 از چه نیامدی ز نجف سوی کربلا  
 تا بنگری چگونه برد شمر از قفا  
 تا بنگری چگونه کند عجز و التماس  
 چون شمر کرد جا به سرسینه حسین  
 خولی نهاد بر سر خاکستر تنور  
 آخر ز بی وفائی کوفی به روی خاک  
 گویم ز دست بسته کلثوم در طناب

شاهها بوقت مرگ دل (صامت) حزین

باشد در انتظار امید لقای تو

« در مدح خواجه قنبر علیه السلام »

باید ایخامه پیرداخت ز نو دفتر دیگر  
 حجت بالغه ایزد منان که به کیهان  
 تا بسر بر نهم از مدح علی افسر دیگر  
 نیست اثنی عشری را بجز اوسر و ردیگر  
 که نبذ ختم رسل را بجز او یاوردیگر  
 اذن داعیه حق وصی احمد مکی

شوهر دختر پیغمبر خاتم که به عالم  
اولین مطلع و دیباچه خلقت که نباشد  
طلعت پرده نشین صمد لم یزلی را  
بهمه خالق بگوئید ز هفتاد و دو ملت  
بسکه دیدم ز علی کار خدائی و شنیدم  
شده نزدیک کنم کفر به اقوال نصیری  
یا علی از چه نکردی گذری سوی حسینت  
بزمین سودجین گفت وی از گفته جودی  
لب عطشان و دل سوخته و دیده گریان  
کاش از بهر سر نیزه و زیر سم مرکب  
بهر قربان شدن کوی تو اندر ره امت  
تا ز پیکان بلا چاک نمایند گلوش  
تاجدار دیگر میشدی از ضربت شمشیر  
ساربان تا که جدا از طمع بند نمودی  
سنگباران بنمودند سرم را بر نی  
تا سرم را بنهادی سر خاکستر مطبخ  
تا ز کوفه بره شام برنش به اسیری  
شامیان تا بنمایند طمع بهر کنیزی

بهر این زوجه و آن زوج بند همسر دیگر  
به علوم نبوی غیر جنابش در دیگر  
نیست در کشور امکان به از او مظهر دیگر  
که مرا نیست بجز شبر خدا رهبر دیگر  
بسکه هر لحظه عیان نشد رخس از منظر دیگر  
خلق گیرم که شمارند مرا کافر دیگر  
آزمان کو نبش غیر خدا یاور دیگر  
کاش میبود مرا بر تن خونین سر دیگر  
تا برآه تو جدا میشدی از خنجر دیگر  
بود از بهر حسین صد سرو صد بکر دیگر  
داشتم کاش در ایندشت بلا اکبر دیگر  
ایدریغا که مرا نیست علی اصغر دیگر  
کاش میبود در انگشت من انگشت دیگر  
کاش دست دگرم بودی و بند زر دیگر  
کاش چون کوفه و چون شام بدی کشور دیگر  
کاش چون خولی دیگر بدی و کافر دیگر  
همچو زینب بدی ایکاش مرا خواهر دیگر  
کاش میبود یکی فاطمه ام دختر دیگر

شرح سازند مگر شمه از دفتر (صامت)

که بهر گوشه ز نوگشته پیا محشر دیگر

(در مدح یعسوب الدین حضرت امیر المؤمنین ع)

هر کرا خواهند در حشمت سلیمان کنند  
آنکه شاهان جهان با تخت و تاج سروری  
آنخدا ئیرا کز او از بس خدائی دیده اند  
باید اول خاکپای شاه مردانش کنند  
آرزوی آستان بوسی ز دربانن کنند  
فرقه تهمت بر او بندند و یزدانش کنند

آنکه هنگام سواری در فلک فوج ملک  
 لاف یکرنگی چوزد باقنبرش خورشید را  
 آنکه در مرحبکشی گیرد چو تیغ سرفشان  
 صالح و شیث و شعیب و هود دُاود نبی  
 هفت ایوانش کلاه مهر و مه از سر فتد  
 نیست واجب نیست ممکن بلکه اندر عقل و ثقل  
 یکجو از مهر علی آید فزون اندر عیار  
 دردمند انرا سر کوی نه گردار الشفاست  
 پیکری باریک گردد در عبادت گرچه مو  
 حبه از حُب وی گر در دل کافر بود  
 چرخ اگر باشد نباشد خم چه در تعظیم او  
 تاجه خواهد کرد با آنان که اندر کربلا  
 از جفا یعنی حسینش را بدشت کربلا  
 آنکه شد اسلام از شمشیر بابش کاهیب  
 آنکه خورده شیرۀ جان نبی را جای شیر  
 آنسری کاندر سر دوش نبی میکرد جا  
 هیچکس نشنیده شاهی را لب عطشان کشند  
 هیچکس نشنیده جسم بیسری را بعد قتل  
 کشته بسیار است اما کشته را کس ندید  
 با همه احسان که در حق یتیمان کرده بود  
 کس ندیده راس شاهی را میان طشت زر

ماه را نعل سمند برق جولانش کنند  
 تا ابد هر شب بدین عصیان بزندان  
 بال جبریل امین را فرش ایوانش کنند  
 جمله کسب معرفت اندر دبستانش کنند  
 سر بیلا چون برای سیر ایوانش کنند  
 فی همین و نه همان هم این وهم آنش کنند  
 با عبادت های کونین ار که میزانش کنند  
 حیرتم آن درد را پس با چه درمانش کنند  
 بی ولایش هیزم نیران سوزانش کنند  
 در قیامت قاسم فردوس و نیرانش کنند  
 طوق لعنت در گلو مانند شیطانش کنند  
 در عزای نور عین خویش گریانش کنند  
 میهمان سازند و پس لب تشنه قربانش کنند  
 کشته شمشیر قوم نا مسلمانش کنند  
 سیر از جان در عزای نوجوانانش کنند  
 جای حرمت در تنور خاک پنهانش کنند  
 پس بنوک نی سر چون ماه تابانش کنند  
 از سم اسب ستم با خاک یکسانش کنند  
 بعد کشتن روی خار و خاره عریانش کنند  
 نیلی از سیلی رخ اطفال ویلانش کنند  
 خیزران را آشنا با دُر دندان  
 کنند

در جهان نشنیده ام (صامت) که چون زن شد اسیر

همچو زینب فرق عریان سنگبارانش کنند

(قصیده در مدح مظهر العجائب حضرت امیر المؤمنین ع)

خوش آن مریض که بردردوی دوا برسد  
کسی که طالب قرب خدا بود به خدا  
معین دین پیمبر کش از احد باحد  
بدست تیغ وی از قتل عمرو با مرحب  
محبتش بدل خلق طرفه اکسیر یست  
بجمله مُلک و ملک لطف او ثمر بخشد  
بدون مهر وی از جمله محالات است  
ز بندگی بخدا امیش کرده اند اقرار  
بخلق انفس آفاق هر چه بوده و هست  
برای حفظ وجود مقدسش بذبیح  
کند حمیم و سقرا به کوثر و تسنیم  
بروز حشر شود قدر حب او معلوم  
دگر ز دادن جان مختصر چه غم دارد  
ولی نداد امان شمر تا بداد حسین  
چو اوفتاد ز زین بر زمین علمدارش  
بیچاره قد خم گشته حسین شهید  
غم برادر اگر این بود که من دیدم  
نشد ز سنگدلی شمر بی حیا راضی  
عزیز فاطمه را تشنه لب کشید بخون  
اسیر کرد و سوی شام برد عتوت او  
گمان نداشت کسی کار زینب بی کس

بدولت ابد از قرب کبریا برسد  
مگر ز دوستی شاه اولیا برسد  
ز آسمان بزمین بانك لا فتی برسد  
ز حق بخیر و احزاب مرجا برسد  
بآنصفت که بمس فیض کیمیا برسد  
بکل شاه و گدا از کفش عطا برسد  
که بر کسی اثر فیض از خدا برسد  
ز بندگی بنگر کار نا کجا برسد  
عنایتش بیکا يك جدا جدا برسد  
شود ظهور بداور خدا فدا برسد  
بداد دوزخیان گرصف جزا برسد  
طریق دوستی او اگر بجا برسد  
علی اگر که بیالینش از وفا برسد  
علی ز خاک نجف سوی کربلا برسد  
بیاری شه بیکس ز کف لوا برسد  
بروی کشته عباس مه لقا برسد  
خدا به داد دل شاه کربلا برسد  
که آب بر لب آن شاه سر جدا برسد  
که از یزید جفا جو به مدعا برسد  
نکرد صبر که رسم عزا برسد  
بنزد شمر ستمگر به التجا برسد

خوشا بحال تو (صامت) که در عزای حسین

گر این دو روزه عمرت بانتهای برسد

(در مدح امام العصر خاتم الاوصیاء عجل الله فرجه)

که خفته اندرین قالب که باشد اندر این مأوی  
 گهی پوشد بجسم طیلسان سوئت نفسی  
 گهی روشن کند دل ازید و بیضای موسایم  
 دهد در کسوت جم که قلم خود را چو اهریمن  
 گهی گوید بیاض طلعت نیکان بود نیکو  
 گهی گوید برو تا کعبه مقصود از خشگی  
 بود عمری کزین جمعیت ضدین از هر سو  
 نه از فتوای اینگردید لغتی کامجام شیرین  
 سر تسلیم بنهادم بخاک قبله طاعت  
 خدنگ «ربکم ادعونی» آمد بر نشان یعنی  
 همانا گشتم از الهام ربانی چنین ملهم  
 چرا در تیه حیرت مانده حیران و سرگردان  
 زندکوس جهان شادی بر اورنگ جهان شاهی  
 امام عصر و ختم اوصیا شاهی که میباشد  
 ولی حضرت دادار و ماه کعبه و زمزم  
 اساس شرع و منهاج طریقت مقدای دین  
 کتاب خلقت کون و مکان را اولین مطلع  
 شه دجال کش ویران کن معموره بدعت  
 نسیم رحمت حق شعله قهر خداوندی  
 ز نقش کلاک نقاش ازل در صفحه هستی  
 عبادالله را معبود در ملک عبودیت  
 الا ای شمه طاق هدایت چند در راحت  
 گرفته ظلمت خفای شرق و غرب و عالم را  
 نهان تا کی بزیر ابر باید بیضه بیضا  
 که گه خواند سوی دینم گهی راند سوی دنیا  
 گهی بخشد شرف بر قدم از تشریف کرنا  
 گهی سازد چه فرعون ادعای ربکم اعلی  
 گهی از رب هبلی چون سلیمان بر کشد آوا  
 گهی گوید سواد زلف حور العین بود زیبا  
 گهی گوید مترس از غرق و رو کن جانب درپ  
 شدم دنبال قول عمرو و بکرو زید را پویا  
 نه از غوغای آن شد ذره مغز خرد پیدا  
 کشیدم از دل سوزان نفیر «رب سلمنا»  
 نوید استعجابت یافتیم از ایزد یکتا  
 که ای سلطان ملک جهل و شاه کشور سودا  
 نمی بینی مگر شمع هدایت در کف موسی  
 که قائم بر وجود وی بود دنیا و مافیها  
 بدفتر خانه ایجاد نامش اولین طغری  
 سمی احمد مختار شاه یشرب و بطحا  
 سپهر مجد و منشاء حقیقت غامی اشیاء  
 سواد انبیا و اولیا را آخرین انشا  
 امام بت شکن در هم نورد عزت عززی  
 علیم سر مطلق راز دان وحی ما اوحی  
 چنین صورت نخواهد یافت تا شام ابد اجرا  
 نموده قامت موزون دوتا در سجده یکتا  
 بماند باز چشم انتظار بنده و مولی  
 نهان تا کی بزیر ابر باید بیضه بیضا

خلل افتاد در ارکان شرع و پایه ملت بغیر از اسمی از اسلام نبود در جهان برجا  
 معطل مانده حکم ایزد و امر نبی چندان که نبود امتیازی در میان مؤمن و ترسا  
 نموده مندرس کار نبوت را و افکنده بدعوای ریاست هر طرف نو مفتیان غوغا  
 زبس احکام ناشایسته شد ز اقلامشان جاری زمین از خون ناحق سرخ شد چون لاله حمرا  
 حسام انتقامت چند ماند در نیام آخر جهان شد سر ویران از این قضاة بی پروا  
 باولاد علی کردند ظلمی آل مر جانه که افتاد از زبانها نام خون ناحق یحیی  
 قتاده گوشوار راست از عرش خدا یعنی حسن را کرد از زهر بلا خونین جگر اسما  
 برای حفظ ملك عاریت آخر معاویه حسن را کشته و ننمود از روز جزا پروا  
 ز بعد مرگ غیر از مجتبی کی گشته مظلومی تنش سوراخ از پیکان ظلم زمره اعدا  
 چرا کردند از دفن جوار جد خود منعش مگر در شأن وی نازل نشد حکم ذوالقربی  
 سه روز افتاد اندر کربلا بعد از حسن بیسر تن صد پاره جدت حسین در دامن صحرا  
 نه یاری تا کشید در وقت جان دادن ز غم خواری عزیز مصطفی را روسوی قبله دست و پا  
 نه دلسوزی که گوید ابن سعد نام سامان را مکن پامال اسبان پیکر پرورده زهرا  
 پی ننگ عرب این بس که آخر کهنه پیراهن نمودند از تن سبط رسول هاشمی یغما  
 بین ای صاحب عصر و زمان کز معصیت صامت شده آتش جهان افروز اشک دیده طوفان را  
 چه باشد کز نگاه کیمیا آثار خود سازی

نحاس پیکر او را خلاص از آذر عقبی

(مولودیه در مدح خامس آل عبا (ع))

شادی و غم باز توأم در جهان بر پاستی چیست این شادی که سوک غم از او بر پاستی  
 ششجهة خندان و گریان نه فلك محزون و شاد رنج و راحت آشکار از اسفل و اعلاستی  
 این بهار شادمانی از خزان دارد نشان آب و آتش جمع پنداری بهم يك جاستی  
 در تفکر هر چه عاقل اندرین صحرا بود در تحیر هر چه مجنون اندرین بیداستی  
 تاجه حادث مر قضا را اندرین شورش بود تاجه باعث مر قدر را اندرین غوغاستی  
 در شکایت گوئی از هجر ذبیحا هاجر است در کراهِت مریمی از زادن عیسی ستی

میچ دانی این اشارت از کدامین مولد است یا ازین صورت چه اندر خاطر معنا ستی  
 لب معطر سازم از گفتار و گویم آشکار عید مولود عزیز سید بطحاستی  
 قرۃ العین بتول و مصطفی یعنی حسین آنکه در طومار خلقت اولین انشاستی  
 آنکه از فیض ظهور نور روی اورش تا ابد روشن چراغ دوده طاهاستی  
 آنکه تالعیای حورا گشت بر وی قابله مفتخر از حوریان در جنة المأواستی  
 گرنمودی مقصد و مقصود ایجاد دو کون کلاک قدرت صورت امکان نمی آراستی  
 جلوه گر در صورت امکان نکردی ذات او فرق ممکن درک واجب از میان برخاستی  
 سینه پاکش کنوز علم علام الغیوب قلب پاکش مخزن اسرارها اوحی سستی  
 نسبت ذاتش باشیا ذره است و آفتاب کز شعاع شمس یعنی ذره پابرجاستی  
 ذات پاکش ذات حق را مظهر و مظهر بود زانکه اندر نفی لاخود قائل الاستی  
 واجبش خواندن نشاید بل ز فرط اتحاد آنچنان ماند که گوئی واحد یکتاستی  
 سایه را نتوان که گوئی آفتاب انور است بلکه بود وی گواه بیضه بیضاستی  
 اسم فار از فعل ناریت مسمی شد به نار تاچه از اسم مسمی فرق در اشیاستی  
 بس بود بهر مؤثر دیدن آثار او آب دریا در سبو خود شاهد دریاستی  
 کیست یارب این حسین کز یاد نام نامیش چشمه هر چشم طوفان زا و خون پالاستی  
 گر بود عشرت و گر شادی که دایم در نظر دوستانش را زوال روز عاشوراستی  
 بی کسیهایش چو در خاطر مجسم می شود گوئی اندر گفتگو با لشکر اعداستی  
 از پی اتمام حجت کرد رو بر ابن سعد دید چون در کشتنش از هر طرف غوغاستی  
 کی ستمگر آن حسین من که جد اطهرم احمد مرسل شفیع محشر کبراستی  
 آن حسین من که بایم حیدر صفدر بود مادر نیک اختر من زهره زهراستی  
 آن حسین من که موجود از طفیل جود من جنت حور و قصور و کوثر طوبی سستی  
 آن حسین من که جبریل امین در خدمتم سر بلند از ساکنان عالم بالاستی  
 آن حسین کز شرف قنداقه ام در عهدمید بر سر بال ملک راه فلک پویاستی

این زمان چون شد که آهم از شرار تشنگی شعله افروز از زمین تا گنبد خضراستی  
آخر ای ظالم من بیکس که کافر نیستم ظلم بر هر کسکه بیکس شد دگریجاستی  
مردم از تاب عطش ز آبی مرا احیا کنید از شما گریک مسلمان اندرین صحراستی  
این منم اندر بیابان با همین مشتی عیال این ستمها کی روا بریک تن تنهاستی  
از برای کشتنم داغ علی اکبر بس است تا قیامت حسرت داغش بدل برجاستی  
ای لعینان آب عالم را اگر قسمت کنند قطره آبی روا اندر جهان بر ماستی  
هیچکس باور ندارد در جهان گر بشنود تشنه لب شاهی قتل اندر لب دریاستی  
راضیم با اینهمه جور و جفای کوفیان لیک دارم خواهشی کو گفتنش اولاستی  
پای مگذارید اندر خیمه ام تا زنده ام گر شمارا از حریم من سر یغماستی  
(صامتاً) دیگر چرا در انتظار محشری

هر دم از نو محشری از شعر تو برپاستی

« در مدح اسد الغالب امیر المؤمنین علیه السلام »

گر علی بعد از نبی بر مؤمنان مولی نبود اسمی از اسلام و از اسلامیان برپا نبود  
گر نیفشردی بحفظ بیضه اسلام پای نامی از شرع و شریعت تا کنون اصلا نبود  
گر نمیافراخت از بهر شکست خصم دست حق پرستی در تمام ماسوی پیدا نبود  
دفع کفار عرب را کرد شمشیر کچش ورنه راه راست اندر دین حق بر جان بود  
می نبود آثاری از مالایری و مایری ذات پاکش گر غرض از خلقت اشیا نبود  
آفتاب و آسمان و کرسی و لوح و قلم عرش و فرش و هستی و دنیا و مافیها نبود  
شد ز نسل آدم و حوا هویدا نسل وی وین عجب گروی نبودی آدم و حوا نبود  
نوح و ابراهیم و الیاس و شعیب و خضر و هود یوسف و یعقوب و لوط و موسی و عیسی نبود  
گر نکردی تربیت اصلا با ارحام را فعلی اندر امهات و فیضی از آبا نبود  
نوک شمشیرش حدیث از لام الف لا میکند یعنی از تیغش نبودی حرفی از الا نبود  
هل اتی را جز حدیث وی نبید شأن و نزول قل تعالو را بغیر از نص وی معنی نبود  
میسزد اورا سلونی گفت در منبر نه آنک معنی حرفی ز قرآن خدا دانا نبود



آنکه را لولا علی بُد عمده اسباب کار در خلافت لایق این دعوی بیجا نبود  
ای پناه بی پناهان یا علی در کربلا گر تو بودی در بردشمن حسین تنها نبود  
ساقی کوثر توو بهر لب خشک حسین قطره آبی در زوال ظهر عاشورا نبود  
هیچ لامذهب نکشته میهمان را تشنه لب خود گرفتم کلب مهر مادرش زهرا نبود  
کی کند رأس مسلمان را مسلمان برسان در بر گبر و نصاری این عمل زیبا نبود  
آن تن نازک که شد از نعل اسبان توتیا زیب آغوش نبی و سید بطاحا نبود  
آنکه از شمشیر خود پیشانی اکبر شکافت آگه از حال حسین و ناله لیلا نبود  
آن سری کاندز برحق بود دایم در سجود روی خاکستر بکنج مطبخ او را جا نبود  
آل طه را کشیدن جانب بزم شراب خوش نما در پیش چشم کافر و ترسا نبود  
آن لبی کز وی صدای صوت قرآن شد بلند در خور چوب یزید شوم بی پروا نبود

ماند گر این محشر عظمی بعالم نانام

بیش از این دیگر (بصامت) طاقت انشا نبود

« در مدح شاه اولیا علیه السلام »

روز ایجاد که حق خلقت دنیا میکرد	دریس پرده علی بود تماشا میکرد
بلکه از آینه کنت نیما چو نبی	سیر در آب و گل آدم و حوا میکرد
بود سر منزل آدم به شستان عدم	که دو تاقد رسا در بر یکتا میکرد
گهر پاک وی اندر صدف علم اله	مشق آموختن حکمت اشیا میکرد
بخیابان جنان سیر احبسا می داد	بهر کیفر بستر منزل اعدا میکرد
یاد میداد ره و رسم عبادت به ملک	چون تتمعید خدا درج دهن و ا میکرد
یاور دین احد بود و معین احمد	هر کجا روی یبازوی توانا می کرد
روز را روز غزا در بر چشم کفار	تیره و تار بمثل شب یلدا میکرد
ذوالفقار دو دمش از رک شریان عدو	دشت را سر بسر از موج چودریا میکرد
بدرش دیده امید مه گردون داشت	ز رخس کسب ضیاء بیضه بیضا میکرد
بهرایتم و ارامل شب روز و مه و سال	وقف آسایشان رنج سرو پا میکرد

کاش در یاری فرزند غریبش ز نجف  
اندر آن دم که سر سینه دل بند رسول  
یا علی ساقی کوثر تو و از شمر حسین  
یکسی بین که بنزد پسر سعد پلید  
شمر خنجر بگلوی شه لب تشنه نهاد  
آن یکی سوختن خیمه او داشت هوس  
هر یتیمی شرر شعله اش اندر دامن  
چادر آن يك ز سر زینب بیکس میبرد  
کرد خولی چو سر خسرو دین زیب تنور  
برد سیلاب فنا خرمن صبر (صامت)

اندر آن روز که این مرثیه انشا میکرد

« در مدح عین الله الناظره امیر المؤمنین علیه السلام »

بتا بیا می گلگون ز نو ساعر کن  
فسرده گشت دماغم برای راحت روح  
دل ز موعظه شیخ شد قرین ملال  
به آستانه معشوق اگر بخوابی بار  
بخاک درگاه داماد فاطمه سر نه  
برای حفظ تن و حرز جان صباح و مسا  
بدرك وحدت واجب بکسوت امکان  
ایا علی ولی شهنسوار ملک وجود  
باعوجاج کشیده است کار شرع نبی  
شده تپاول یا جوج شرك عالم گیر  
جهان پر شد از دود ظلم تیره و تار  
بکام مردم بد نام گردش ایام  
مجلسام مجلسیان را دمی معطر کن  
بیار ساغر سرشار کام جان تر کن  
برای مسئله عشق جا بمنبر کن  
بعجز رو بسوی آستان حیدر کن  
مقام خویش ز عرش علا فرا تر کن  
مدام نام گرامش ز شوق از بر کن  
بروی او نگر و سیر صنع داور کن  
بیا و جا بسر منبر پیمبر کن  
ز ذوالفقار دو دم کار کفر یکسر کن  
بیا خراب جهان را چو حصن خیبر کن  
ز چهره صفحه آفاق را منور کن  
بین و زیر و زبر دهر را بکیفر کن

بنه بکرب و بلا گامی از دیار نجف  
 بانتظار قیامت نشسته تا چند  
 برای قتل حسینت کشیده خنجر را  
 حسین که شیرۀ جان نبی چو شیر مکید  
 بگو بشمر که ای بی حیا حسین مرا  
 رخ سکنه بین گشته نیلی از سیلی  
 پی تسلی قلب شکسته لیلی  
 بعرض میرسد از فرش رود رودرباب  
 بدست شمر و سنان گشته اند اسیر پیدا  
 نه چادرش بسراست و نه گوشوار بگوش  
 سر برهنه ناموس کبریا زینب  
 تن حسین تو عریان فتاده بر سر خاک  
 حسین تو بدن نازینش ار گویم  
 بعابدین نبود طاقت غل و زنجیر  
 شها ز (صامت) و خلق دیار دار سرور

بروز حشر شفاعت بنزد داور کن

« در مدح شفیعه روز جزا فاطمه زهراء سلام الله علیها »

ای گرامی دخت سالار امم  
 همسر و همخوابه حبلمتین  
 از تو جسته سکه عصمت رواج  
 با وجود چون تو زن در احترام  
 کوه مس را می کند کان طلا  
 آبروی مریم از خاک درت  
 لوح محفوظ خدای ذوالنعم  
 ماه برج عروة الوثقای دین  
 عصمتت بگرفته از عفت خراج  
 دیگر از مردان نباید برد نام  
 خاک پای فضا ات چون کیمیا  
 ساره چون هاجر بخدمت در برت

کاش مردان جهان بودند زن  
ملک هستی را وجودت قائمه  
خاطرت آئینه غیب و شهود  
جفت حیدر دختر پیغمبری  
شد برای یازده کوکب صدف  
پای تا سر نخل توحید خدا  
جمله را بوده است در ذات بکار  
گر برد در خانه کس یکحرف بس

گرتومی زن ای سر افراز یمن  
کرده حق نام گرامت فاطمه  
ذات تو اسباب ایجاد وجود  
سر مکنون خدای اکبری  
قلب تو ای قلزم مجدد و شرف  
قامت ای سرو بستان صفا  
آنچه قدرت داشت ذات کردگار  
بیش از اینم نی بوصفت دسترس

روز محشر (صامت) را یار باش

جرم او را در جزا ستار باش

« در مدح حضرت جواد علیه السلام »

بود همیشه بطغیان و ابتلا معتاد  
کند تلاش بسختی جهان کون و فساد  
که بسته اند بزال زمانه عقد و داد  
تورا چکار بمشروطه یا به استبداد  
بغیر حسرت و عرفان بموقف میعاد  
غم تعلق فرزند و خانه و اولاد  
که ذات اوست غنی از شراکت انداد  
نه فکر یوم ورود و نه یاد زاد معاد  
که تا بدست تو آید طریقه ارشاد  
نمای رو بسوی مسلك و سیل رشاد  
محمد بن علی التقی امام جواد  
بیان فارق معبود و مقتدای عباد  
مشیت ابدی را وجود اوست مراد

زست عهده ییجا جهان کون و فساد  
پی خرابی ارکان زندگی شب و روز  
ز ساده لوحی اهل جهان عجب دارم  
دلا بفکر شب گور باش و یوم نشور  
کس از محبت دنیای دون نخواهد برد  
کشیده پرده غفلت بیش مردم چشم  
مکن بغیر خدا دست حرص و آزار  
همه ذخیره ما از زخارف دنیا است  
بین که راه روان از چه ره کجا رفتند  
اگر بملک هدایت بود تو را آهنگ  
نهم سلاله نسل محمد (ص) عربی  
کلام ناطق « لاریب فیه » رب جلیل  
اراده ازلی را جناب اوست غرض

شده ز رفعت آباء و همت اجداد  
برای جلوۀ وی ساخت مظهر ایجاد  
هزار بار کند گر الوف را آحاد  
بقدر طاعت و فهم و ذكاء و استعداد  
بلی صفات خدا را کجا توان تعداد  
تو آیه آیه ز قرآن برای استشهاد  
اساس دوزخ و هنگامۀ غلاظو شداد  
ز رستگاری سلمان و بودز و مقدار  
بود مقدمۀ کفر و اول الحاد  
برای اوست عیان «ربك لبا المرصاد»  
که کس بوحدت دانش ندارد استبعاد  
تمام خلق ز حیوانی و نبات و جماد  
همه نواهی او را به بندگی متقاد  
شوند جمله اشیاء اگر بجای مداد  
ز صبحگاه ازل تا بشام یوم تناد  
اگر کنند دوصد چون بیاض دهر سواد  
ز راستی بشدند این کواکب نراد  
کمر بکشتن وی بست از طریق عناد  
شد از عناد بجان عزیز وی جلاد  
سه روز جسم لطیفش بخاک در بغداد  
تن مطهر او را مغاک خاک مهاد  
شریف امکنه گردید و خوشترین بلاد  
بود حسین قتیل سپاه ابن زیاد  
به قتلگاه گذر کرد سید سجاد

مفاد معنی من جاد ساد از او موجود  
چه خواست جود الهی کند ظهور و بروز  
شود ز هندسۀ مدح او قلم عاجز  
ولی چه چاره که فرضست بایش کوشد  
همه صفات خدائی بذات اوست نهان  
خداست مادح وی هر که منکراست بخوان  
بحق دوستیش کز برای دشمن اوست  
کند محبت او رستگار ورنه چه سود  
پیش گفته او دم زدن ز چون و چرا  
کسی که سر کشد از قید حکم نافذ او  
چنان شده است حد و تنش قرین وجه قدم  
ز عرش و کرسی وهفت آسمان و لوح و قلم  
همه او امر او را ز روی طوع مطیع  
گر آسمان و زمین سر بسر ورق گردد  
کنند جن و بشر مدحتش تمام رقم  
بعجز خویش کند اعتراف هر نفسی  
دریغ و درد که کج باخت طاس بوقلمون  
چه دید غیر نکوئی از او که ام الفضل  
مگر بغیر هدایت چه کرده بود که زهر  
فتاد بیکفن و غسل و بی پناه و غریب  
پس از سه روز بامداد شیعیان گردید  
ز فیض تربت او کاظمین بمثل نجف  
مرتب تر ز امام جواد اگر خواهی  
در آزمان که جگر خون برای رفتن شام

بداد قافیه صبر و تاب را از دست  
 چنان نمود فغان ازل شکسته خویش  
 که شد زلزله چون خاک مضطرب افلاک  
 پی تسلی وی گفت زینب دلخون  
 بین که عالم ایجاد را ز گریه تو  
 تو حجتی ز خدا بر تمام خلق و بود  
 بود ز اشک تو در اضطراب ملک و ملک  
 کشید آه جهان سوز از دل غمگین  
 که ای در صدف عصمت و حریم رسول  
 بین به پسر صد باره علی اکبر  
 که گشته چون گل صد برگ باره باره ز تیغ  
 بین بقامت برورده رسول انام  
 بجای غسل و کفن زیر سم اسبستم  
 مگر امام زمان نیست این غریب شهید

بزرگوار خدایا ببخش (صامت) را

بحق جاه نبی و آله الامجاد

در مدح حضرت امیرالمومنین علیه افضل الصلوة

هر کرا فیض ازل از بخت برخوردار کرد  
 مظهر الطاف یزدان قبله امکان علی  
 آنکه اندر صرت اسلام روز کار زار  
 آنکه شد گردان گردنکش بتیغ وی ذلیل  
 مقتدای خاکیان شاهی که خاک پای او  
 بر دمر و عبود را تیغ وی بر خاک مرک  
 هست احیا کردن اموات کار کردگار  
 جای در ظل لوای حیدر کرا کرد  
 آنکه حق او را معین احمد مختار کرد  
 روز را چون شب بچشم لشکر کفار کرد  
 آنکه عباد و وثن را تا قیامت خوار کرد  
 دست قدرت سرمه چشم او لوالابصار کرد  
 چشم مر حبرا از خواب سر کشی بیدار کرد  
 ای عجب کانشاه از اینکار ها بسیار کرد

با دم شمشیر بران و بدهمهام زبان  
درد بدبختی بین کار ثنائش درغدير  
اینچنین پنداشت کز تدایس و تلبیس و حیل  
خوب جائی رفت آخر از تعصب وقت مرگ  
عاقبت تخم نفاق کشت تا روز جزا  
دفتر ارشاد را پیچید در يك سو نهاد  
اهل طغیان را از این رفتار شوم ناپسند  
تاحسین تشنه لب را از وطن آواره ساخت  
در کنار ملتقی البحرین شاه تشنه را  
اینقدر بار ستم بردوش زینب بار ساخت  
پیش چشمش جسم معجروح حسین چون توتیا  
ازغم بیدستی عباس خم همچون هلال  
با سفارشهای پیغمبر باطفال یتیم  
یعنی اندر خیمه گاه شاهدین آتش نهاد  
ساخت خولی راس پر خون حسین خاکستری  
اف بدور دهر دون پرور که زینب عاقبت  
با علی ای غیرت الله دختر ترا روزگار

از خس و خاشاک راه شرع راهموار کرد  
آنکه بخ بنج گفت قول خویش را انکار کرد  
میتواند نور حق خاموش از این رفتار کرد  
اختیار نار را از بهر دفع عار کرد  
خبر را گمراه از آن بدبخت کج رفتار کرد  
چون ز کین غصب فدک از عترت اظهار کرد  
آن غلیظ القلب با اولاد سفیان یار کرد  
برد و اندر کربلا بی یار و بی انصار کرد  
از قفا بیسر ز نوک خنجر خونخوار کرد  
کان ستمکش را ز دست زندگی بزار کرد  
روزگار آخر ز سم توسن اشرار کرد  
قامت کلثوم دل پر خون بیغم خوار کرد  
شمر اولاد حسین را بی سبب آزار کرد  
خوار و نالان کودک کاش را بر روی خار کرد  
خوب مهمانی ز سبط سید ابرار کرد  
سر برهنه رو بسوی کوچه و بازار کرد  
وارد بزم یزید کافر غدار کرد

بسکه از هر سو غم و ماتم به (صامت) رو نهاد

سر بر بر ز محنت همچو بو تیمار کرد

( در مدح شاه اولیا علیه السلام )

در لوح چون قلم بسخن ابتدا نمود  
شاهی که ساخت صف عدو قاع صفصفا  
برجا نهاد کشف غطا را یقین وی  
ممکن نبود رؤیت واجب از این سبب

دیباچه را بمدح شه اولیا نمود  
هرجا که رویاوری مصطفی نمود  
از بسکه در بحار معارف شنا نمود  
او را خدای آینه حق نما نمود

دادش خدا ز علم لدنی بدل فروغ  
زد ضربتی بتارکِ مرحب که تا سقر  
تا چون کلیم روز جهودان چو شب کند  
بهر ثبوت معنی الا بذوالفقار  
قسام خلد و نار که پیش از صف شمار  
پاس شریعت نبوی را نگاه داشت  
ور نه سک که بود پلید کم از زنی  
هر کس بچار موجّه درد و بلا افتاد  
یا للعجب که با همه قدرت نمود صبر  
مظلوم و تشنه کام و دل افسرده و غریب  
در پیش چشم زینب محزون دل کباب  
بی غسل و بی کفن بدن سبط مصطفی  
دود از خیام آل نبی رفت تا سپهر  
بیمار را سوار شتر کرد و بی جهاز  
رخسار او ز ضربت سیلی کباب کرد  
آنروز شد بدیده زینب جهان سیاه  
در مجلس یزید چو بنشست بی حجاب  
تا بیشتر ززد بدل وی شرر یزید

(صامت) بماتم شه دین بود نوحه گر

تا از جهان مقام بدار بقا نمود

(در مدح باب مدینه علم امیرالمؤمنین علیه السلام)

تبر پیران تا پیربر کشور دل دلنشن شد  
ملک قوت را سپاه ضمه هر سودر کمین شد  
مخزن درج دهان خالی ز درهای ثمین شد

روزگار عمر راهنگام فصل اربعین شد  
شهر بندن تزلزل یافت از خیل حوادث  
یا ز پا آمد حصاد دستگیر عین عینک



در كهولت شهر يار پايتخت ملك چين شد  
 دور و نزديك و نهانی آشكارا و يقين شد  
 ذلك الفوز العظيم اسباب خسران المين شد  
 پايمال نصرت طبع كرام الكاتمين شد  
 جز کسی گوچا كوى امير المؤمنين شد  
 آنكه خير المرسلين را ابن عم و جانشين شد  
 در زبور و جمله تورا و قرآن مين شد  
 در وجودش دست يزدانی برون از آستين شد  
 نور پاكش رهبر و استاد جبريل امين شد  
 آخر از عبدی اطعنی مظهر جان آفرين شد  
 آنچنان با وحدت اندر كسوت كثر قرين شد  
 بينياز از جنة المأوى و فردوس برين شد  
 هر تن خاکی كه بامهر و ولای وی عجين شد  
 تا میان اهل ايمان عروة الوثقى دين شد  
 مقتدا و پيشواى اولين و آخرين شد  
 هر كجام هر رخس ناينده اندر برج زين شد  
 سكه درء خدا با احمد هر سل معين شد  
 تا وصی نفس پاك رحمه للعالمين شد  
 برق عمر ناكثين و قاسطين و دارقن شد  
 روى رنگين كرد و گلگون و چور و زولين شد  
 موسم پيرى خضابش آخراز خون جبين شد  
 مضطرب چون كشتى بيدادبان سطح زمين شد  
 قامت سرو حسين خم چون كمان از اهل كين شد  
 قلب عالم بر زخون چون قلب كلثوم حزين شد

صفحه كشمير صورت از خطای نو جوانی  
 مشك و كافور و صنوبر بيد مجنون در طلب  
 مایه سود تجارت رفت بر باد خسارت  
 خواست سر كو تاج كرمناهد بر فرق افسر  
 رستگاری ز ين مهالك نيست ممكن هر كسيرا  
 حضرت مولی الموالى رهبر عالی و دانی  
 كبريا مداح ذات وی ز اظهار تقرب  
 تا یدالله فوق ايديهم شود مشهود عالم  
 پيش از آن كز ماسوى در ماسوى باشد نشانی  
 بندگی بنمود از بس حضرت جان آفرين را  
 زد قدم گویى ز امکان بر سر بر لامكانى  
 هر كه در خاك نجف جا كرد در قرب جوارش  
 ايمن از دوزخ بود در شورش «تبلى السراير»  
 ريسمان حترستى را چنان تايد محكم  
 گشت يار انبيا يك يك ز آدم تا بخاتم  
 بدشهاب ثاقب احزاب شيطان دست تيغش  
 تيغ لا شكش نمود از نفى لا اثناب الا  
 گوی سبقت از میان سابقون السابقون زد  
 فارس بدو جمل بر هم زن صفين و خيبر  
 عاقبت از تنغ زهر آلوده نسل مرادى  
 آنمحا سئرا كه كردى ز اشك از خوف خدا تر  
 در فلك بجيد بائك «و اعليا» از ملايك  
 چشم چشم حسن از اشك گلگون ز رشك جيه حون  
 روزگار خلق امكان تيره حون اقبال زرب

بعد قتل حیدر کرار شاه کربلا  
کوس عدوان کوفت چندان تا سرفرو زند زهرا  
از زمین کربلا تا شام ویران چون اسیران  
کرد با زینب عید الله ظلمی در زمانه  
روزی شب اندر بیابان بر سر خار مغیلان  
عمرت شاه حجازی را بشام از جور گردون  
جانب کیوان ز چوب خیزران پور سفیان

کوکب اقبال (صامت) از سعادت کرد یاری

تا بدور خرمن آل پیمبر خوشه چین شد

### ( در نصیحت و وقایع سر مسلم علیه السلام )

دلا تا چند جوئی عزت و اقبال دورانرا  
بی تعمیر تن پا مال همت کرده جانرا  
نمیدانی که بر سر میبری امروز را تا شب  
بتابستان کنی اندیشه برك زمستانرا  
ندارد قابض الارواح خوف از حاجب و دربان  
دهی تا کی مواجب حاجب و خدام و دربانرا  
زنی کوس جهان شاهی و نوانی بملك تن  
کنی رفع نزاع و اختلاف چار ارکانرا  
مبدل کن بسیر قبر اموات از سر عبرت  
خیال سرو بستان و تماشای گلستانرا  
بین خاک سیه چالاک دردم برده چون افعی  
تن سیمین تنان و پیکر پاک عزیزانرا  
شده مار سیه چون جعد گیسو طوق در گردن  
زده عقرب بهم جمعیت زلف پریشانرا  
گرفتم آنکه باشد ربع مسکون از تو سر تا سر  
ز چنگال اجل نتوان برون کردن گریبانرا  
« انا الاغلال فی اعناقهم » را چاره گر جوئی  
بگردن نه کمند اقیاد حکم یزدانرا  
اگر از « یوم تجزون بمانسعی » خبر داری  
مکن پامال ظلم خویش فرق زیر دستانرا  
شده از نشئه مال جهان سرمست و میبازی  
براه درهم و دینار نقد دین و ایمانرا  
تعلقرا بنه از دست و عریان شو که عریانی  
مکان دادست در چرخ چهارم مهر رخشانرا  
ز خور و خواب نتوان بر بهام برتری جستن  
که از علم و عمل یزدان شرافت داده انسانرا

خودی مال حرام و دمدم با خویش میگوئی که چون مفتست مشکل بشکند پالوده دند انرا  
منه اندر فلاخن سنك میزان تکبر را که ایندعوی بگردن طوق لعنت کرد شیطانرا  
نمی بینی که با آن اقتدار حشمت الهی چسان بر باد داد آخر فلك ملك سلیمانرا  
بطور سرسری حب جهان را او فکن از سر بیار اندر نظر حب سر شاه شهیدانرا  
سخن سنج لسان الواعظین گوید بهندستان یکی از اهل منبر خواند احوال اسیرانرا  
که در وقت ورود شام بر نوك سنان چون زد سنان سنگدل رأس شهید آل عمران را  
در دروازه ساعات چون مه بود آویزان سرمسلم که نورش داشت روشن مهر تابانرا  
سنان رأس شاه کربلا نزد سرمسلم توقف کرد تا ظاهر کند اسرار پنهان را  
برای پرسش احوال مسلم زاده زهرا گشود اندر سرنی حقۀ یاقوت و مرجان را  
زبان حال شاه تشنه لب را با سرمسلم بگویم تا کند اندر تزلزل ملك امکان را  
بگفتا شاه با مسلم که اندر کوفه چون دیدی وفای دوستان و عهد و میثاق محبان را  
بگفتا دست بسته دوستان دادند بر دشمن غریب و بیگس و مظلوم اندر کوفه مهمانرا  
بگفتا کو دو طفل ناز پرورد یتیم تو بگفتا حارث اندر کوفه بیسر کرد طفلانرا  
پس آنکه کرد مسلم از سر سلطان مظلومان سؤال سر گذشت آنسر و حال غریبانرا  
بگفتا کار تو در کربلا با کوفیان چون شد بگفتا جمله بشکستند آخر عهد و پیمان را  
بگفتا باز گو از رسم مهمانداری کوفی بگفتا تشنه کشتند این غریب زار عطشانرا  
بگفتا یارو انصارت چه شد ای خسرو بطحا بگفتا در منی احیا نمودند عید قربان را  
بگفتا قاسم و عباس و عون و جعفرت چون شد بگفت از دادن سرها بسر بردند سامانرا  
بگفتا کو علی اکبر یوسف جمال تو بگفتا بین چو مجنون در غمش لیلای گریانرا  
بگفتا از علی اصغر ششماه ات بر گو بگفتا خورد جای شیر پستان آب پیکان را  
بگفتا خواهرت کو گفت زینب باشد این بیگس که میسوزد ز آه خود دل گبر و مسلمانرا  
بگفتا شمردارد تازیانه از چه رو بر کف بگفتا تا کند داجوئی حال یتیمان را  
بگفتا اهل بیت را که می باشد کنون محرم بگفتا بسته در زنجیر بین سجاد نالان را  
بگفتا عترت در شام منزل در کجا دارد بگفت آماده کرده پور سفیان کنج زندانرا

بگفتا از سرت دیگر یزید آخر چه می خواهد بگفت از جوب تا آزرده سازد درج دندان را

بگفتا کیست ماتم دار ای بیکس برای تو

بگفتا ز روز و شب (صامت) کشد از سینه افغان را

( این قصیده از قصاید استادنا المعظم المرحوم المغفور المبرور )

( آقا میرزا عبدالمجید المتخلص بوفائی طاب ثراه )

( تیمناً و تبرکاً ثبت شده )

بس بدل شبها فروزم شعله از یاد وصال شد شستان ضمیرم روشن از شمع خیال

پرده فانوس طبعم شد بر پروانه ها فکر بکرم بسکه همچون شمع دارد اشتعال

بس بگردون تیر آهم زد شبیخون فی عجب چون شهاب از سیرطایر را بسوزد پرو بال

فی فی از تنگی سینه راه آهم بسته شد یوسف غمراست زین زندان برون رفتن محال

خاصه اینک کز کلافی باد و صد لاف و گزاف از خریداران یوسف گشته ام چون پیر زال

بر سرم زد مدح شوق نو گل گلزار دین ماه کنعان ولایت اکبر یوسف جمال

سرو بستان حسینی آنکه در کون و مکان در سجودش خم بود قد الف قدان چو دال

آنکه اندر صورت و سیرت بود احمد نظیر آنکه اندر قوت و قدرت بود حیدر مثال

فیض لعل جانفزایش را بود عیسی مریم ماه روی پر ضیاءش را کف موسی ضلال

آنکه از وصف کمالش خامه از تحریر لثک وانکه در نعت جمالش خامه از تقریر لال

هر جمالی از جمال اوست در حد نصاب هر کمالی از کمال اوست در حد کمال

آن هژبر افکن هنرمندی که در روز دغا کم بود از پیر زالی در مصافش پور زال

خضر خاك افتاده در دنبال یا قوت لبش تا ز ظلمات لبش جوید مگر آب زال

یوسف کنعان اگر ماه جمالش دیده بود آب می شد در چه کنعان ز فرط انفعال

خود یدالله فوق ایدیهم بیان واضحست قوت بازوی او را در کلام ذوالجلال

دست او دست علی دست علی دست خداست داستان لحکم لجمی است بر این نکته دال

گر که اسرار حسین منی ات خورده بگوش دارد این رشته حقیقت تا پیمبر اتصال

نسبت جان و تن است او را بد آنسرور بلی گریستن زخمی رسد جان را بود رنج و ملال

ورنه از بهر چه اندر مانم آن نور عین سرو قد مصطفی شد درجنان خم چون هلال  
 آه از آن ساعت که آن شهزاده آزاده کرد در زمین کربلا با کوفیان عزم قتال  
 در حرم بهر وداع بیکسان چون رفت گشت سیر از جان دیدشان چون از عطش در قیل و قال  
 دید زنها را بیکسو بسته لب از گفتگو در تحریر بر زبان نشان گشته گم راه مقال  
 یکطرف اطفال کوچک سال بهر نان و آب از نفس افتاده از بس کرده عجز و ابتهال  
 یکطرف از بس که حیران مانده بر حال حسین نقش دیوار است گوئی زینب آزرده حال  
 ام لیلی دید چون دارد جوانش عزم جنگ مات شد ز انسان که از لاو نعم گردید لال  
 پس وداع بیکسان بنمود آن سرو روان رو بمیدان کرد و گفت ای فرقه خسران مآل  
 اینشه بی بار و بی لشکر که در این سرزمین یاور دیگر ندارد غیر یکمشت عیال  
 عندلیب گلشن دینست کاندر این زمین سنک ظلم کوفیاننش اینچنین بشکسته بال  
 آنکه آمد علت ایجاد تا کسی بر شما از برای قطره آبی کند روی سؤال  
 از چهره آب حلال اورا حرام آمد حرام خون اورا ریختن پس چون حلال آمد حلال  
 پس بازوی یلی مانند جد خود علی کربلا را چون احد بنمود از جنگ وجدال  
 منتقد بن مرء عدی شکست از تیغ تیز عاقبت آن شاهباز اوج دین را پرو بال  
 شبه احمد را ز نو کرد آیت شق القمر ظاهر از بیشانی شمشیر ظلم آن بد فعال  
 بسکه خونرفت از تن مجروح وی یکباره رفت رشته طاق ز دست آن جوان خورد سال  
 دیده بست از جان شیرین و در آخر او فکند دست را در گردن اسب عقاب از ضعف حال  
 خون حسین آمد بسر وقت جوان خویشتن دید پا تا سر بخون جسم شریفش مال مال  
 بر کشید آه از دل بردرد و گفت ای نوجوان ماندن جان بعد تو در تن بود امر محال  
 در جواب مادرت لایلا جگویم در حرم گر پیرسد از من احوال تو ای نیکو خصال  
 چون دل زار نوائی خوب از سنک فراق

قلب باب خود شکستی ای مه برج وصال

# کتاب الغزلیات

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تا بخواك قدمت روی نیاز است مرا کعبه کوی تو خلوتگاه راز است مرا  
 حاجیان را حرم کعبه خوش آید لیکن قبله روی تو خوشتر ز حجاز است مرا  
 با وجود تو نظر بازی بیجا عیب است روی بنما که گه راز و نیاز است مرا  
 فخر زاهد همه از مسجد و محراب بود طاق ابروی تو محراب نماز است مرا  
 از تماشای گل و سیر گلستان سیرم دیده تا بر رخ نیکوی تو باز است مرا  
 دفتر غصه دل طی نشود روز جزا بسکه دور از شب هجر تو دراز است مرا  
 (صامتا) ره بسوی ملک حقیقت نبری

تا بسر شورش اقلیم مجاز است مرا

آشنا منما بگیسوی پریشان سانه را آگه از سر دل خلقی مکن بیگانه را  
 دل بخال کنج ابرویت قناعت کرده است مرغ من دیگر ندارد میل آب و دانه را  
 اشک چشمم باعث آبادی تن گشته است ای که گفتی سیل ویران مینماید خانه را  
 آنکه رسم شعله افروزی نشان شمع داد شیوه پر سوختن آموخت او پروانه را  
 من دل از کف داده محراب ابروی تو ام بعد از این کاری ندارم کعبه و بتخانه را  
 دل زلفت آخر از شور جنون پیوسته شد آگهی لازم بود دیوانگی دیوانه را  
 یکدم از راحت ندارم بهره گویا ریخته است

طرح ریز (صامت) از غم طرح این کاشانه را

کنون کافتاد دور حسن با این زلف جوگانها سر ما و براه عشق بودن گوی میدانها  
 درین درگاه نه محرم مزین بهر گشایش دم که اینجاسرشها نراسر شکست از چوب دربانها  
 از این دریای بهناور بزودی رخت بیرون بر که عمری بایدت سر کوفت بر سنک بیابانها  
 مرو در طور ای موسی بیادر کوی مشتاقان بسی انوار طالع بین از این چاک گریبانها  
 گذشت آن عهد نوح وقصه دریای طوفانش که او یکبار طوفان دید ما هر لحظه طوفانها  
 نسیم صبحگاهی کن گذر ز آنجا که میدانی بگو ای دوستان آخر چه شد آن عهد و پیمانها  
 شما ساکن بگلشنها و ماسر گرم گلخنها

ز (صامت) هم بیاد آرید در طرف گلستانها

تلخی صبر است بس بر طبع شکر ریز ما شور شیرینی نمی خواهد بس پروریز ما  
 سر بجز آغوش زانو جا نمی جوید دگر بار دوش کس نگرود بعد از این شبدیز ما  
 نش جهه رانی همین شد ز ابرو مرگان عرصه تنک نه فلك دارد حذر از خنجر خونریز ما  
 عشرت گلزار هاشد بر هزاران واگذار غنچه داغست گلپای نشاط انگیز ما  
 شد بعکس اجتناب مردم پرهیز کار بر در دلها نرفتن لقمه پرهیز ما  
 بحث قیل و قال خود را بنگرای زاهد دگر بیسبب ازجا مرو از حرف الفت خیز ما  
 (صامتا) دردور مامشوق هوس منسوخ شد

بندر عشق و محبت شد دگر تبریز ما

همین بود سبب دیر آشنائی ما	که زود گل نکند آتش جدائی ما
چه دیده ایم ندانم ز عشقبازی تو	چه جسته تو ندانم ز بی وفائی ما
بزیر خنجر آتشوخ عجز و لابه مکن	دلا عبث مشکن کاسه گدائی ما
برفع تهمت قتلیم سیاه پوش شده است	دو چشم شوخ تو یعنی بود عزائی ما

در آن مقام که از صرف عمر می پرسند

تو هم بگوی که (صامت) بود فدائی ما

آتش عشق کنون سوخت دیگر پیکر ما	بعد از این تا چه کند باد بخاکستر ما
کوس آزادی ما سرو صفت گشت بلند	سوخت با برق محبت همه بال و پر ما

میشود کشتی تن زود غریق یم اشك      نشود سستی اندام اگر لنگر ما  
همه نقشی نمود نقش کف پای نگار      بروای خاک تو خود راهنما همسر ما  
موسم خرج معین شود وقت حساب      حالیا فاش بود قلبی سیم و زر ما  
فلك از گردش وارونه مترسان ما را      ز آنکه از دفتر تو فرد شده اختر ما

(صامت) آسوده نشین در کف همت دوست

که نبسته است کمر هیچکس از کيفر ما

گرفته نور ز داغ جگر نظاره ما      که آفتاب برد حسرت ستاره ما  
درستکاری ما را همین طریق بس است      که هیچ آینه نشکست سنك خار ما  
کسی ز صحبت مادور شد که نا اهلست      کدام پنبه خطر دیده از شراره ما  
کلام عشق و هوس را چه ساز گاری نیست      از آنسبب بود از سایه هم کناره ما  
بغیر حرف وفا و محبت ای زاهد      چه دید که نیائی تو در اراده ما  
برهنه پائی ما کاشت تخم آبله را      شود مبارك ما خلعت دو باره ما  
علاج اشك زمرگان چه میکنی (صامت)

بلخت لخت جگر کرده خو قناره ما

از پس عمری که بگشود آنجا جو دیده را      روی ما بیدار کرد آن فتنه خوابیده را  
نرم کن یارب دلش را کز جدائی بگذرد      جز دعا نتوان نمودن دلبر رنجیده را  
شیوه بلبل بود فریاد از روز نخست      شیون آموزی چه حاجت شخص ما نمیدیده را  
خونخورد و خاموش همچون غنچه سر بسته باش      همچو گل منما بکس این نامه پیچیده را  
همچو شمع از سر بریدن شعله ام افزون شود      گرچه یارای سخن نبود سر بیرید، را  
دیدنی ای دل عاقبت بر من چسان بیگانه کرد      جو رآن برگشته مژگان بخت بر گردیده را  
ایکه منع (صامت) از افغان نمودی کس نکرد

منع دست و پا زدن صید بخون غلطیده را

چنان بسوخت شرار غم تو جان مرا      که باد می نبرد مشت استخوان مرا  
تم ز ضعف چنان شد که کهر با یکدم      چو کاه جذب کند جسم ناتوان مرا



صدیث مهر و وفای تو کم نخواهم کرد  
 را اینچمن منم ای مرغ کز سیه روزی  
 کن به بلبل زار اینقدر ستم ترسم  
 گر چه در طلبش جا ندهم خوشم که بدهم  
 چو شمع گر ببری هر نفس زبان مرا  
 نخست برق فنا سوخت آشیان مرا  
 روم ز باغ و دگر نشنوی صدای مرا  
 نشان نداد کس آن یار بی نشان مرا  
 بخنده گفت برو (صامت) فسانه مخوان

هزار همچو تو نتوان کشد کمان مرا  
 باز آراسته بینم صف مژگان ترا  
 عزم غوغا بود آن نر گس فتن ترا  
 کاش آیدمه کنعان و به بیند در بند  
 پس چو خود بی سرو پاطره افشان ترا  
 دعوی حسن بیوسف نشدی راست بصر  
 گر نکردی وطن آنچه ز نخدان ترا  
 حق نعمت نشناسند بر اهل بصر  
 هر که از دیده بر آرد پر پیکان ترا  
 آشیانی نشدش یافت زدل بر سر دل  
 مویمو بست چو دل زلف پریشان ترا  
 نرساند بلبش جام تجلی می عشق  
 هر که نازد بنظر گردش چشمان ترا  
 بتأمل چه کشی تیغ بقتل صامت

خونبها نیست صف حشر شهیدان ترا  
 بلند آوازه بلبل در گلستان کرد دستان را  
 تقاضای جهان کرد از چمن آواره بلبل را  
 که در جای بلند آنجا نباید داد پستان را  
 جای بغی و عدوان خوشتر آن باشد که بنوازی  
 بشکر روزگار بی نیازی تنگدستان را  
 کلید دولت و راستگی کی اوفتد بر کف  
 ازین ده روزه دنیا بدینا پای بستان را  
 پریشان کرده از بهر ریاست کار عالم را  
 خدایا درد دینداری بده دنیا پرستان را  
 یقین دارم که از داروی پر زهر اجز چیری  
 نیارد بوی هشیاری بمغز این تازهستان را  
 مگر (صامت) شود ظاهر بعالم مهدی غائب

که تا ناندازد از پا ریشه این مکرو دستان را  
 در سر کوی وفا عشاق را منزل یکبست  
 گر کم و بیشست تخم معرفت حاصل یکبست  
 کن گذر در قتلگاه عشق او بنکر بخون  
 هر قدم بس کشته ها افتاده و قاتل یکبست

نالہ گوناگون گرازدل میرسد نبود عجب  
 گوی آن دلدادہ را کو غریق عشق اوست  
 ہر سرہوش ز تیری نالد و بسمل یکیست  
 رہ پیش و پس میر کاین بحر را ساحل یکیست  
 ساکنان مسجد و میخانہ را مشکل یکیست  
 ہر کہ بینی نخل آہی کردہ بر کیوان بلند  
 بر سر کویت نپنداری کہ پادر گل یکیست

چند گوئی بس نما افسانہ عاشق نیستی

در تمنای تو (صامت) را زبان بادل یکیست

گرچہ ہر تیر جفا کر تو رسد مطلوبست  
 ترک اولی نبود شیوہ حسن است ولی  
 خود بگو عاشق بیچارہ مگر ایوبست  
 آنکہ در خاطر یوسف نبود یعقوبست  
 یارب این شاخ محبت کہ خزانہ مر ساد  
 نی ہمین مسجد و محراب پر افسانہ راوست  
 گر چہ بارم نہد سایہ او ہم خوبست  
 بہر ہفتاد و دو ملت رخ او آشوبست  
 جیست این فتنہ اگر ماہرخت محبوبست  
 بحجاب از من مسکین شدہ و یار ہمہ

(صامت) و عشق تو را زہد و سجادہ زہد

اندرین دایرہ ہر کس بکسی منسوبست

بدامنم نبود گل دل فکار منست  
 ہمیشہ جیب و کنارم ز اشک دیدہ تراست  
 گواہ خون شدن قلب داغدار منست  
 بدان بہار کہ نبود خزان بہار منست  
 ز بس بگوش گرفتم چو باد پند کسان  
 ز بعد قتل مشورید خون ز چہرہ مرا  
 چرا کہ از ستم یار یادگار منست  
 ز تیر حادثہ دہر پر بر آدم  
 دمی نگفت کہ این ناتوان شکار منست  
 شبی نگفت غریبی در انتظار منست  
 ہزار قاصد افغان برش روان کردم

اگر بقتلگہ عاشقان روی (صامت)

چونای نی شنوی نالہ نوای منست

کشتن منصور نزد عاشقان دشوار نیست  
 در قفس مردن بود خوشتر چہ از جور رقیب  
 چون کنند عاشق کہ در این دورہ دیگر دار نیست  
 فرصت نالیدنی دیگر در این گلزار نیست  
 با خیال دوست بودن عین و صاست و نشاط  
 گو پیو شد رخ کہ دیگر حاجت دیدار نیست

بازلیخاکاش کس میگفت رسم عشق دوست کشف سرخویش کردن درس بازار نیست  
نازم آن ساقی که هر کس را نمود از باده مست دُرد نوش ساغر وی تا ابد هشیار نیست  
مشکل آن باشد که بینی یاد را با دیگران ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست  
(صامتاً) گریش چشم دوس یقدری چه باک

هر که ابد عشق جانان خوار گردد خوار نیست

جز مهر تو ای مه سرو کارم بکسی نیست جز خاک سرکوی تو بر سر هوسی نیست  
شد لال جرس در ره عشق تو چو داند خوشتر ز فغان دل پر خون جرسی نیست  
روزی تو کنی یاد اسپران که چو بینی از ما بجز از مشت پری در قفسی نیست  
گفتی که بیالین تو آییم دم مردن افسانه اگر نیست مرا جز نفسی نیست  
سر رشته کار دو جهان رفته ز دستم زانو که بزلفین تو ام دست رسی نیست  
پنداشتم آن دانه خال است نه دام است اکنون شدم آگه که ره پیش و پستی نیست  
بینید غرورش که پس از کشتن (صامت)

می گفت منم قاتل و کاری بکسی نیست

جلوه گر گردد چو حسن او را جفا می لازمست عشق چون نشد پرده در او را وفا می لازمست  
منع دل ای همسفر از ناله بیجا مکن کاروان عشق را بازک درائی لازمست  
در طریق دل رفیقی بهتر از توفیق نیست پیچ دریغ است این ره رهنمایی لازمست  
گر روی اندر دهان مار بی همت مرو هر کجا باشی در آنجا آشنائی لازمست  
کار در دست نگار تند خوی مهو شیت

(صامتاً) سر بیجه مشکل گشائی لازمست

ز خوب وزشت جهان یار ما بما کافی است اگر وفا نکند با کسی جفا کافی است  
به بی نشانیم ای روزگار خنده مکن که بهر سرزنشت نامی از هما کافی است  
مرا بدام تعلق فزون زبون هنمای که خشت زیر سر و خاک زیر پا کافی است  
گذشتم از سرو سامان کد خدائی دهر که کد بکار نیاید همان خدا کافی است  
بضم يك الفی افسر تو افساری است حمار نفس مرا بند از هوا کافی است

اگر ز ناز لئیمان مرا کشی چه غم است که بی نیازیم از بهر خونبها کافی است  
سوی دیار فنا رهسپار شد (صامت)

برادران نظر همت شما کافی است

فلك همان نه ترا مهربان بما نگذاشت  
بوادى طلبت عاقبت بخیر نشد  
كسیكه آب و گل ترا سرشت سنگدلسیت  
كسى بمملكت عشق گشت خانه بدوش  
دو چشم بهر نگاهت بخصمی اند عجب  
صفای عشق طلب كن كه نقش بند وجود  
بهیچ دور دو دل با هم آشنا نگذاشت  
كسیكه عاقبت كار با خدا نگذاشت  
كه در دلت اثر از مایه وفا نگذاشت  
كه قیمت كفنیه بعد خود بجا نگذاشت  
كه خاك پای تو اندر میانه پا نگذاشت  
برای خوردن و خوابیدن این بنا نگذاشت

خواست دولت و صلت به (صامت) ارزانی

زمانه بی سبب از من ترا جدا نگذاشت

خنده ات ای نوش لب ز آب بقاشیرین تراست  
ایمنی جستن ز استغنا طریق ابله پست  
غیر نخوت نیست نان در سفره ابنای دهر  
قصه تیمار تن بگذار کاندر راه دوست  
اتهای الفت نادان بتلخی می کشد ترك  
كار چون در بذل جان شد زیر تیغ منحص  
نزدما نفرین تلخت از دعا شیرین تر است  
خواب راحت بر سریر بوریا شیرین تر است  
زهر محنت بر لب اهل بلا شیرین تر است  
ترك این صحبت نمودن ز ابتدا شیرین تر است  
دادن جان بی تلاش دست و پا شیرین تر است

ترمكن (صامت) لب از جام حیات عاریت

طعم صهبای فنا در کام ما شیرین تر است

ای خوش آن روز که دل بهر غمت جایی داشت  
هر چه سوزد دلم از درد فراغت غم نیست  
گفت از دامن مقصود مکش دست ایکاش  
خانه بر دوش کسی یاد ندارد چون من  
هر کجا رفتیم اگر کعبه و گر بتکده بود  
دیدم از زلف تو يك سلسله برپایی داشت  
سر سودا زده با مهر تو سودائی داشت  
کاشکی شام غمت وعده فردائی داشت  
دل شوریده سن تاب توانائی داشت  
باز مجنون بجهان گوشه صحرائی داشت

روز و شب در قفس سینه دلم ناله کنند  
 کور خوانده است مرا زاهد مغرور و یاکاش  
 هر قدم در ره عشقت که نهادم دیدم  
 عاقبت دست تقاضای قضا بر هم زد  
 آه اگر رخنه از بهر تماشایی داشت  
 سوی خود دیدی اگر دیده یینائی داشت  
 خسته و مانده چه من آبله بر پائی داشت  
 هر کجا دید کسی عیش همیائی داشت  
 (صامتاً) هر که من و عیش مرا دید بخویش

گفت این کیست که جابر لب دریائی داشت

اختلاط اهل دل خوبست اهل دل کجاست  
 روز کاری شد که سرگردان دشت حیرتم  
 غرق در دریای خود یینی شدم دردا که نیست  
 لیلی ما را همی گویند کاندرا محمل است  
 من که هرگز بر جنون خویش منکر نیستم  
 دانه امید بس در مزرع دل کاشتم  
 آنکه حل سازد یکی از این همه مشکل کجاست  
 یک نفر پیدا نشد تا گویدم منزل کجاست  
 ناخدای کاملی تا گویدم ساحل کجاست  
 کس نمیگوید کدامین کاروان محمل کجاست  
 بامن همچون نمیگوید کسی عاقل کجاست  
 گر حقیقت داشت پس آندانه را حاصل کجاست  
 (صامتاً) هر کس بجرمی دور از دلدار ماند

پس در این درگاه ندانم بنده مقبل کجاست

اطراف رخت را خط شیرنگ گرفته است  
 هر سو نگریم تیر جفائی بکمین است  
 از دیر خرامیدن تیرت عجبی نیست  
 یکجا سپه غمزه و یکجا صف مرگان  
 دیروز پرو بال مرا ناز تو بشکست  
 ای جان جهان گر بکشی ورنه بنوازی  
 افسوس که آن آیندرا زنك گرفته است  
 خوش در سربخت دل ما تنك گرفته است  
 گر دیر حنای دل ما رنك گرفته است  
 در کوی تو امشب زد و جاجنك گرفته است  
 امروز برای که دگر سنك گرفته است  
 دل نیمه جان را بسر چنك گرفته است  
 در عشق تو از نام بتنك آمده (صامت)

چندی است که دیوانه رنك گرفته است

بغیر جلوه رویت مرا بهاری نیست  
 فدای بازوی صید افکنت که در آفاق  
 دگر مرا بخزان و بهار کاری نیست  
 نگشته زخمی تیر غمت شکاری نیست

کشدیم از همه کاری بغیر عشقت دست  
 باختیار کند هر که میکند کاری  
 کنونکه گشتم و دیدم شده است معلوم  
 مسلم است بر اهل هر دیار امروز  
 بنای کار تو در دوستی است آخر کار  
 تو یکدم از من بیخامان نه غافل  
 چنان بترك علایق گرفته خو (صامت)  
 از تیر خطا کردن تو دل گله منداست  
 هر چند بود بخت من غمزده کوتاه  
 اهل خردم پند دهند از چه نگویند  
 از محنت بیداری شبها خبرش نیست

(صامت) قدح زهر غم و درد جدائی

مردانه بسرکش بره دوست که قند است

مرد خدا فریفته مال و جاه نیست  
 جان بردن از مهالك اسباب دنیوی  
 هر گز ز ظلم خلق مبر بر کسی پناه  
 تا او نسازد از خم ابرو اشاره  
 تشویش چوب حاجب و دربان چه میکنی  
 راهی نرفته که بری پی بمنزلی  
 منع نظاره از رخ خود کی نموده است  
 سوء السریره باعث تحريك شبهه است

در بند مال و دولت و تاج کلاه نیست  
 الابعون و رایت فضل اله نیست  
 الا خدا که غیر خدا داد خواه نیست  
 کسرا ز حادثات دو گیتی پناه نیست  
 رسم ملوک بر در این بارگاه نیست  
 جز یکقدم بمنزل جانانه راه نیست  
 گری بصیرتی تو کسیرا گناه نیست  
 ورنه میان باطل و حق اشتباه نیست

از انقلاب ماهیت خود بیوش چشم

(صامت) زهی بچاره بخت سیاه نیست

تبسم لب از لعل آبدار تر است فصل گل رخ خوب تو خوش بهار تر است

سمند تازی نازت بقلب های خراب  
فساد زلف تو در جنت رخت همه جا  
بپیش عقرب زلفت خوشم ولی چکنم  
هر آنکه داشت غمی شد بسرغمش جزم  
بدشمنان نکنی آنچه میکنی با دوست  
بسیر لاله مخوان (صامتا) به بستانم  
ز دخن رستمی ایشوخ راهوار تر است  
ز مارو فتنه ابلیس آشکار تر است  
که چشم شوخ تو در غمزه فتنه کار تر است  
که از فراق تو هر روز پایدار تر است  
چه شد که دوست زدشمن بر تو خوار تر است  
که چهره جگر از لاله داغدار تر است

سیاه بختم و کسرا خبر ز حالم نیست

مگر کسی که زمن تیره روزگار تر است

قیمت بخود از عشق تو ارزان بگذارد  
خواهم بتو هنگامه هجران بنویسم  
کرده سفر زنك دل اندر خم زلفت  
ترسم بگه وصل چنان عمر نیاید  
گفتم بسوی گوشه عزلت بگریزم  
ای باد خزانی بگل اینقدر امان ده  
گوباد صبا تا گذرد بر سر کوش  
گوید صنما چند ز هجران تو (صامت)  
خواهد که دلم پا بسر جان بگذارد  
جانا اگر این دیده گریان بگذارد  
گر آب و هوایش بغریان بگذارد  
تا دیده قضای شب هجران بگذارد  
گر زلف تو ام دست ز دامن بگذارد  
تا مرغ سحر پا بگلستان بگذارد  
پیغام من زار پریشان بگذارد  
مجنون شود و سر به بیابان بگذارد

آنکس که نموده است مرا یوسف دلبنده

باری قدمی جانب زندان بگذارد

من نمی گویم چرا با دوستان کین بود  
حال دلای شهیدان غمت از لاله پرس  
تیر تو نگذاشت دیگر آرزویی در دلم  
زیر تیغ گر که خندیدم عجب ناید تو را  
خوش رسیدی وقت مردن بر سرم آری خوشست  
بس بود افسوس قاتل بهر قلم خونبها  
خود بگو ای نازنین شرط محبت این بود  
کوسر اپایش ز داغ دوستی رنگین بود  
منت ازوی تا قیامت بر دل خونین بود  
آب شمشیرت ز بسای نوش لب شیرین بود  
شمع رویت جان سپاری را که در بالین بود  
گر تورا ایشوخ رحمی بردل سنگین بود

دستهارا از تأسف بهر (صامت) رنجه کن

گریه از شمع لازم بهر درد دین بود

هیچم غم رسید اندر راه فغان گمشد مران ایساربان محمل که امشب کاروان گمشد  
مگر مرغی رها گردید از کنج قفس دیگر که از نالیدن او دست و پای باغبان گمشد  
ترا گفتم میباید مرغ دل بر زلف پرچینش زمن نشیندی و روز تو شب شد آشیان گمشد  
چو خونم ریختی دیگر چرا کردی تو پا مالش زدی بر هم صف مژگان و قاتل از میان گمشد  
زدی تا بیرق بیداد را در ملک نیکوئی نشان مهر و بنیاد محبت از جهان گمشد  
بمنع بیدلان ناصح چرا بیهوده میکوشی دلی گر بود ما را بر سر زلف بتان گمشد  
ز بس میکرد صامت آرزوی راه گمنامی

کنون ازین نشانهای یار از وی نشان گمشد

کسی که در صف مستان باحتر از نشیند چه قابل است که در بزم اهل راز نشیند  
پای خیز و در این شهر غارت دلو دین کن ترا که گفت نشین تا که فتنه باز نشیند  
سعادت ابدی چون نوشته بر پر تیرت بهر دلی که نشیند بگو بناز نشیند  
همای عشق چو آگه بود ز سلطنت فقر همیشه بر سر رندان پاکباز نشیند  
محبتست که باید جو روح از تن محمود برون شود بسر طره ایاز نشیند  
زهر طرف نکند جلوه گر جمال تواز چیست گهی بدیر و گهی بر در حجاز نشیند  
دگر مگوی ز زلفش که دام جماله دلهاست

کزین مقدمه (صامت) سخن دراز نشیند

دمی که باده عشرت بتان بجام کنند بنزد درد کشان ترك تنك و نام کنند  
مدام خنده بدان می کشان زند ساغر که نان پخته خود را ز گریه خام کنند  
شود جو دست تظلم دراز باز بر او عبث بحشر شهیدان وی قیام کنند  
سبك تبسم زیر لب این بتان گد وصل حساب هجر دو صد ساله را تمام کنند  
مخوان بسوی بهشتم که ره روان رهش بهشت را بخود اول قدم حرام کنند  
ز راحتی که بدام تو هست می ترسم که مرغ های دگر آرزوی دام کنند



ز وصل حور فرامش کنند اهل جهان      بخاك كوى تو روزى اگر كه شام كنند

ز خال و زلف اگر دام و دانه نبود

چگونه مرغ چو (صامت) بخویش رام كنند

سر دار محبت سرفرازی بر نمیدارد      انا الحق گفتن منصور بازی بر نمیدارد  
زمین از خاکساری به از سر تا پا تواضع شد      سر میدان الفت ترکتازی بر نمیدارد  
کمال عرض حاجت خواهد و چشم امید ایندر      زمین عشق تخم بی نیازی بر نمیدارد  
غرور و غمزه و ناز و تغافل گشت چون غالب      رعیت پروری عاشق نوازی بر نمیدارد  
بصبح و شام از زلف نگار تند خو (صامت)

مزن دم کاین دم شیر است بازی بر میدارد

ایدل از این ناله گر تأثیر میخواهی ندارد      یادمی زان لببت کشمیر میخواهی ندارد  
سر نوشت ماحده روز ازل در نا مرادی      گر تو از حکم قضا تغییر میخواهی ندارد  
یار چون رفت از برت ایجان برفتن شوم هیا      بعد ازین از عمر گر تأخیر میخواهی ندارد  
یا زخم گیسو و چشم و رخس قطع نظر کن      یا که راحت گر که از زنجیر میخواهی ندارد  
گشته ابروی چالاکش برد فیض شهادت      درك این لذت گر از شمیر میخواهی ندارد  
سینه را بنما هدف در نزد این ابرو کمانها      گر تو از کیش وفا جز تیر میخواهی ندارد  
دیده باید بست از اول تادل خود را نبازی

چون نبستی (صامت) تدبیر میخواهی ندارد

غمت آن روز که جا در دل ویرانم کرد      سیر از سیر و صفای گل و بستانم کرد  
گرچه ز نار پرستی همه کفر است ولیك      زلف ز نار وشت خوب مسلمانم کرد  
چه بلائی بسر زلف تو خفته است که باز      یاد آن طره طرار پریشانم کرد  
اینهمه غنچه داغی که ز دل سر زده است      خنده ها بود که دل بر سر سامانم کرد  
اینم از مرحمت بس زپی رد و قبول      که سر خوان بلا عشق تو مهمانم کرد  
دل بریدم ز تو اما چکنم با لب تو      که ز حق نمك خویش پشیمانم کرد

لطف جانان بمن و بار گرانش (صامت)

فرق این بود که پیش از همه قربانم کرد

مرد عاشق پیشه از کفران نعمت تنك دارد هر چه معشوق از تغافل کار بروی تنك دارد  
توشه راه محبت نیست جز بار توکل رهرو این ره چه غم از دوری فرسنگ دارد  
نيك بستانیست اما بوی عشق از وی نیاید کیست تاپای طلب از حب دنیا لنك دارد  
ایکه داری چشم یکرنگی ازین اوضاع گیتی بر کف از خون بسی امیدواران رنك دارد  
پر کن از صهبای وحدت هر سحر جام صبحی می مژد از محتسب کو بر کف خود سنگ دارد  
نفس سرکش را عنان گیری نما وقت ضرورت کایمن از جان نیست هر پر دل که بر سر جنك دارد

گردل (صامت) نگر در صاف باد نیاچه باشد

صفحه آئینه دایم احترام از زنك دارد

خوبان اگر که منع نگاهی بما کنند	ما شکر میکنیم اگر اکتفا کنند
منت کشیم و ناز کشیم و ستم کشیم	حاشا کنند و جور کنند و جفا کنند
سهل است انتظار کشیدن تمام عمر	کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند
بالله که بهر کشتن ما عین خونبهاست	خونیکه غمزه های تو اش زیر پا کنند
مرغیکه ریخت بال و پرش در ته قفس	کشتن نکو تراست گر او را رها کنند
صد همچو روز حشر بجائی نمی رسد	طومار شکوه شب هجران چه وا کنند

(صامت) من آن نیم که کشم یاز کوی دوست

ور فی المثل که بند ز بندم جدا کنند

خوش آن تنی را که موبموی شکنج زلفت بتاب دارد

خوش آن دلی را که آرزوی خیال رویت کباب دارد

سواد زلفت که جزدل آزاری از خموی کسی ندیده

مگر نداند که بر غریبان پناه دادن ثواب دارد

گناه ما را چرا نپرسی بتا ز چابك سوار نازت

که بهر قتل ضعیف حالان همیشه پا در رکاب دارد

دل منالد ز غمزه او و زان ستمهای بی حسابش  
 تو خود بگوش که ای ستمگرستم هم آخر حساب دارد  
 سرشک چشمان گواه عاشق اگر نباشد بگو نباشد  
 کسی که شد تشنه محبت کی التفاتی بآب دارد  
 هر ار قاصد ز جسم پر تب برت فرستم ز آه هر شب  
 دمی نگوئی سیاه روزی ز من امید جواب دارد  
 بهر که دیدم ز باغ وصلت گل مرادش بجیب دامن  
 بغیر (صامت) که از فراق مدام چشم پر آب دارد

هر زمان بویی از آن جعد سمن سا می رسد تازه جانی بر روان مرده ما می رسد  
 شکوه از جور تو کردن دلپسند عقل نیست خیر محض است آنچه از مولی بمولی میرسد  
 در بر نادان جفا باشد ولی عین وفا است آنچه بر معجون صحرائی ز لیلی میرسد  
 او فتاد آوازه ام در عشقت از عالم بلی سدل خواموشی نماید چون بدر یا میرسد  
 شکر احسانت که تا نهاده دردی روی من درد دیگر درد را بهر مد او می رسد  
 نقد باشد در بر ما وعده فردای تو گر که گویند آخر نسیه بدعوا می رسد  
 درد از پهلوی (صامت) فیض چندانی نبرد

بی نصیبست آنکه در آخر پیغما می رسد  
 تا مرا گردن بطوق آشنائی بسته اند روز و شب انجام کارم با جدائی بسته اند  
 هر چه بامای وفائی میکنی جرم تو نیست جمع دنیا را ز روی بی وفائی بسته اند  
 دل بهر نو عاشقی مسپار کاین نا پختگان ته متی بر خود برای خود نمائی بسته اند  
 وقت آنان خوش که بیرون از جهان آرزو دائماً دل را بالطف خدائی بسته اند  
 بی اطاعت دل بلطف او نهادن غره گiest خلق دل بر این سخنهاى هوائی بسته اند  
 بعد ازین خواهی قفسر ابد و خواهی باز کن بستگان چشم از فکر رهائی بسته اند

(صامت) باهیچکس خوبان ندارند الفتی

یا بکار ما در مشکل گشائی بسته اند

دلم دائم ز هجرت خویش را بیمار میخواید ز تیغ بیدریغت سینه را افکار می خواهد  
 نمیخواهم که داغ عارضت از آب و تاب افتد بلی بلبل همیشه رونق گلزار میخواید  
 چه تأثیری بود بی اشک در آه سحر گاهی که اشک گرم و سم جنک و هنر سردار میخواید  
 کسی که ز بحث کفر و دین بما ایراد میگیرد بگو این گفتگوها آدم بیکار می خواهد  
 ز بس از دوستان رنجیده قلب زود رنج من که دیگرا راه و رسم یاری از اغیار میخواید  
 بمحض ادعای حق شناسی میشود ثابت هر آنکس را که گفتاری بود کردار میخواید  
 اگر (صامت) وصال یار خود را آرزو داری

بوده ممکن ولیکن زحمت بسیار میخواید

در این ویران سرا بیجا کسی منزل نمیگیرد اگر گیرد کسی مجنون بود عاقل نمیگیرد  
 نمیپاشی چرا از مخزن دل اشک گنزاری جز این یک میوه باغ زندگی حاصل نمیگیرد  
 دلم دایم بترک آرزوی غیر می کوشد چرا پس خود دمی از آرزوها دل نمیگیرد  
 با آسایس دلم الفت نمیدارد عجب دارم که این کشتی زبد بختی بخود ساحل نمیگیرد  
 باوضاع جهان مایل شدن اندازه دارد مسافر کار را چندان بخود مشکل نمیگیرد  
 بتقوای فقیه شهر می خندند نادانان چرا پس کامل ما عبرت از جاهل نمیگیرد  
 اگر اینست اوضاع جهان (صامت) که من بینم

کسی منبعدا از این غیر از ره باطل نمیگیرد

دوشینه دل از دوری دلبر گله میکرد تنك از طمع وصل بخود حوصله میکرد  
 از آمد و شد گشت چنان قاصد آهم كز ضعف تو گوئی طلب راحله میکرد  
 هر دم بسر کوی تو از بیم رقیبان چون جله نشین ورد زبان بسمله میکرد  
 گرسخت نبد جان ز چه از رفتن جانان اندر قفس تن قدمی فاصله می کرد  
 میدید مرا بای دل از گریه بگل باز از زلف چه زنجیر چرا سلسله میکرد  
 دیشب که جرس هم نفس ناله ما بود از زمزمه خون در جگر قافله میکرد  
 نو شیفته همزه ما بود که امشب تا آخر منزل سخن از ما شبه میکرد  
 هر لحظه کنم روی بیکسوی چه می بود گر عشق مرا عازم يك مرحله می کرد

در عشق چو (صامت) نبرد صرفه بجز غم

ایکاش که این آرزو از سر یله میکرد

دل ما بود که آسوده از این باب نبود

تاب زین بیش دگر بر دل بیتاب نبود

ورنه تقصیر ز بیرحمی قصاب نبود

ورنه اسباب طرب این همه نایاب نبود

اینقدر بخت من غمزده در خواب نبود

لازم اینهمه زینت و اسباب نبود

پیش از آنیکه محبت بجهان باب نبود

شده پر خون اگر از نام جدائی چکنم

نظر حسرت ما کرد دل خنجر آب

رقص کردن بدم تیر تو میخواست دلم

سحر چشم سهیت کرد گران خواب او را

ما که با دست تهی پشت بدنیا کردیم

(صامتا) در بر من ذوق عجیبی دارد

این غزل گرچه پسندیده احباب نبود

چینیان در چین گر از زلف تو چینی داشتند

از مگس شکر فروشانرا محال است ایمنی

خواری احباب خود بنگر که در روز فراق

دست و پای عاشق بیچاره بستن تازگی است

گر دورنگی بود مانع در وصال عاشقان

کشور دلها چنین تنها مسخر میکنند

میرود از دست مردم دین و غافل میچرند

عاقبت بینی اگر اندر میان خلق بود

صلح و جنگی (صامتا) از یار ما معلوم نیست

خو برویان روز اول مهر و کینی داشتند

تنک بر جان در گلو راه نفس کی میشود

هر که چون عنقا زجوی بی نشانی آب خورد

آفتاب آسا کسی کاندر سپهرش منزلست

مانده دل در آرزوی حرف تلخی از لب

ای خدا این مرغ بیرون از قفس کی میشود

همنشین و همدم اهل هوس کی میشود

الفت او گرم با هر خار و خس کی میشود

زانی شکر شیرین دهان اینمگس کی میشود

خسته اندر بیابان مانده دور از قافله  
اضطرابش کمزگلبانك جرس کی میشود  
عمر در نظاره پنهان بزلفت شد تمام  
دزد در شب ایمن از خوف عسس کی میشود  
گفتی از شمشیر نازت روزی اندر خون کشم  
صرو طاقت شد تمام اینکار پس کی میشود  
از حریمت مانده ایم ای کعبه اقبال دور  
بر طواف خاک کویت دست رس کی میشود  
تا سوار توسن طبعی برو (صامت) براه

داد مقصود دلی با این فرس کی میشود

دگردل بهر بدنامی ره تدبیر میگیرد  
جنون من خبر از ناله زنجیر میگیرد  
جهان آرزو را چون منی ناکام میباید  
که بیخ بختم آب از شعله شمشیر میگیرد  
اثر هم بهر آهم ادعای سر کشی دارد  
گمان کرده است نفرین ضعیفان دیر میگیرد  
ب کج بخت افتاد است آسایش که هر ساعت  
سر راهی ز دوری برقرار شیر میگیرد  
خراب عشق آبادی نمیفهمد بلی عاشق  
چسان بر دوش بار منت تعمیر میگیرد  
دو روز عمر را ضایع مکن گویا نمیدانی  
که این دولت اجل هم از جوان هم پیر میگیرد  
سراپا میشود اندام (صامت) شعله آتش

زدرد دل قلم چون از پی تحریر میگیرد

دوزلفت ایصنم چون عقرب جرار مېماند  
شکنج طره خم در خمت جون مار مېماند  
بصیادی چو آهوی دو چشمت میشود مایل  
دوا بروی کجحت چون خنجر خونخوار مېماند  
بگلزار جمال بيمثالت سسته ام دل را  
که آب و تاب وی با عارض دلدار مېماند  
زباغ ایباغبان بیرون مکن بیجاره گلچین را  
که بی گل درخزان زین باغها بسیار مېماند  
دریغ از عمر کوتاه من و هنگامه هجران  
که بر دل داغ وصل بی نشان یار مېماند  
ز سر نقطه لعل لبست بس گفتگو باشد  
ولی اسرار وی در پرده پندار مېماند  
بشو از آب ایواعظ خدا را دفتر خود را  
که گفتار خوشت برعکس این رفتار مېماند  
علو قدر اهل فقر را اندر قیامت بین  
کنون در پیش چشم اهل دنیا خوار مېماند  
بتیر طعنه دشمن صبوری پیشه کن (صامت)

اگر چه صبر قدری در نظر دشوار مېماند

طرفه صیادی مرا در زلف خود زنجیر کرد  
 زره ذره آنچه در هستی بود در بند اوست  
 بسکه دیر آمد بسر وقت دلم داغ غمش  
 دعوی بیجای عشقش حد این مسکین نبود  
 شیوه پروانه سوزی رسم در عالم نبود  
 سر اشیا جمله پنهانست در خال لبش  
 داد از آب محبت در گل من روقی  
 جان (صامت) ما ز مدفون در خراب آباد تن

تار مویش را بسحر غمزه طوق شیر کرد  
 عشق را نازم که آخر تا کجا تأثیر کرد  
 تا که از حسرت مرا اندر جوانی پیر کرد  
 شعله شمع رختن این آب را در شیر کرد  
 شعله شمع رختن این آب را در شیر کرد  
 هر کسی در پیش خود آن نقطه را تفسیر کرد  
 آنکه در روز ازل این خانه را تعمیر کرد  
 یاد الفت های یاران وطن را دیر کرد

همیشه افسر فرماندهی بر سر نمی ماند  
 بشکر سلطنت منما عدول از عدل در عالم  
 عجب دارم از این بسیار شوهر کشتن دنیا  
 ز دست دارو گیر خالق بهر منصب و مکت  
 ز فتواهای ناحق عنقریبست اینکه در عالم  
 چو از حلوای رشوة کام شیخ شهر شیرین شد  
 ز ملک و مال این ویران سرای عاریت بگذر  
 ببذل و بخش خود منمای پروا از تهیدستی

اگر ماند دمی ماند دم دیگر نمی ماند  
 که این ملک و اساس و کشور و لشکر نمی ماند  
 که یکدم این عجز و بکری شوهر نمی ماند  
 جهان آسوده یک ساعت ز شور و شر نمی ماند  
 که اسم و رسمی از آئین پیغمبر نمی ماند  
 دگر شأنی برای مسجده و منبر نمی ماند  
 ز نام نیک چیزی در جهان بهتر نمی ماند  
 سخاوت پیشه در آفاق هر گز در نمی ماند

خوشم زین منازات (صامت) که در عالم بجای من

اساس و فرش و نقد و جنس و سیم وزر نمی ماند

دلم بهانه رویت زیاد می گیرد  
 رخت هر آنچه ز عاشق کشی نمیداند  
 ز روی تجربه مغروری از جهان غلطست  
 تو شاه کشور حسنی ولی عدالت کن

بشوق وصل تو فال زیاد می گیرد  
 ز چشم شوخ سیاه تو یاد می گیرد  
 که در هر چه بهر کسکه داد می گیرد  
 که شاه مملکت از عدل و داد می گیرد

بغیر رخ منما پیش دیده (صامت)

که شعله غمش اندر نهاد می گیرد

ز قفس راندی و گفתי رو که آزادی دگر تا مرا سازی اسیر دام صیادی دگر  
 بهر من آسودگی در بند بهتر حاصل است تا نیفتد دیده ام بر سرو آزادی دگر  
 با همه سرعت مگر چون من زلفت شد اسیر گر نه از کویت وزان نبود چرا بادی دگر  
 نوش اسم دانه خال تو آمد بر زبان نشنوم از مرغ دل امروز فریادی دگر  
 نیر بر چشم زن و چشم خود از بیگانه بند کشته خود را مده بردست جلادی دگر  
 از وفا نبود که شیرین بعد مرگ کوهکن دل نهد بر عشته ازی های فرهادی دگر  
 (صامت) درس ادبیت داده این رطب المسان

می مجو این رتبه از تأدیب استادی دگر

هر چه خواهی بر من اید نیاز ناخی تنک گیر هی بقصد شیشه دل های نازک سنک گیر  
 تا توانی با لئیمان گرم کن طرح وفاق تا توانی یکدلی را بر ضعیفان تنک گیر  
 من نه از مهرت شوم خوشدل نه از قهرت ملول دیگران را رو دمام خود بر یو و رنگ گیر  
 من سپر انداختم روز نخستین پیش تو بهر قتل تنک چشمان رو براق جنگ گیر  
 (صامت) اردنیان را سازد ز قید خود خلاص

تو ز بهر پیشکش جان را بروی چنک گیر

آن مشک که در چین بصد اعزاز خرنش در چین سر زلف تو با ناز خرنش  
 اندیشه چه داری ز خطا کردن تیرت گر بگذرد از دیده بدل باز خرنش  
 اسرار غم عشق تو نایاب متاعی است کو را نتوان مردم غماز خرنش  
 بیقدر تری از دل عاشق نبود لیک از بهر نگهداشتن راز خرنش  
 پس خاصیت اشک شب هجر دگر چیست از زهد و ریا گر نه که ممتاز خرنش  
 راضی مشو افشا شود آوازه حسنت خوار است متاعی که با آواز خرنش  
 در ندگی ار خاک شود هیکل (صامت)

مشکل که از این طالع ناساز خرنش

ما از دو کون پای بدامن کشیده ایم در سایه محبت یاری خزیده ایم  
 آن بلبلیم ما که چو از بیضه دگر شدیم بر شاخسار زلف نکوبان پریده ایم



ای باغبان برای گلی در بیا میند  
 مایم در ازل که پیام الست را  
 زاهد دگر حدیث ز انهار و سلسیل  
 بر چشم شیخ و سوسه آمد بروزگار  
 ساقی بط شراب بیاور که خسته ایم  
 خوشتر بروز مرگ چه باشد بیا کفن  
 آخر نه ما بگلشن تو نو رسیده ایم  
 با گوش خویش از لب جانان شنیده ایم  
 با ما مگو که طعم محبت چشیده ایم  
 نقشیکه ما در آینه جام دیده ایم  
 ما از عدم بساحت امکان دویده ایم  
 زان پیرهن که در شب هجران دریده ایم  
 خوش در خطای عشق غزالانه (صامتاً)

از دام کید زاهد و عابد رمیده ایم

ز بسکه در غم روی تو انتظار کشیدم  
 شدم ز صافی طینت چنان بیر تو عشقت  
 ز بیم خواهش بیجا که از وصال تو میکرد  
 ز زیر پر نمودم سری برون همه عمر  
 شدم تسلی جام می و محبت دیگر  
 مران مرا دگر ای باغبان ز ساحت گلشن  
 قلم بصفحه عشاق روزگار کشیدم  
 که مهره را بسلوک از دهان مار کشیدم  
 پی مؤاخذه منصور دل بدار کشیدم  
 نه زحمت دی و نه منت بهار کشیدم  
 نه شور باده نه درد سر خمار کشیدم  
 که من کلام حقیقت ز نیش خار کشیدم

از آن زمان که شدم (صامتاً) مصاحب عزلت

عروس لذت کونین در کنار کشیدم

اگر از بیوفائی های تو حرفی بلب دارم  
 چو شد رخت بنی عباسیان پیرایه رویت  
 دوزخم از دوا بروهر کشتن وعده فرمودی  
 مرا دیوانگی اندر محبت لازم است ورنه  
 در ایام فراغت هم نخواهم ذلت دشمن  
 بکم عمری شدم قانع بمانند حباب اما  
 مشو آزرده دل جانا که هذیانست تب دارم  
 مکن از خنده لب شیرین که من خوف رطبدارم  
 بدو حقیقه که من ای کج حساب از تو طلب دارم  
 بهنگام ضرورت فخر از حسن ادب دارم  
 که چشم طول عمر اندر شب هجران ز شب دارم  
 بود خوش حالیم از اینکه از دریا نسب دارم

من آندیگم که از خامی بجوشم دائماً (صامت)

ولی از مهر جانان مهر خاموشی بلب دارم

بسکه در باغ رخت محو تماشا ماندیم  
 شد تهی دایره عشق تو از بوالهوسان  
 بیم غرقاب نداریم که مانند حباب  
 بوی خیری نشنیدیم از این همسفران  
 همه کس معترف قبله ابروی تو شد  
 کس ندانست که خاصیت گمنامی چیست  
 همه کس معتکف کوی فنا شد (صامت)

ما ز کوتاه نظری بر در دلها ماندیم

تا سر و کار بدان طره پر خم دارم  
 شب هجران و تب فرقت و گلهای فراق  
 لخت دل خون جگر قسمت امروز من است  
 بینیاست چنان دیده ام از دولت فقر  
 منکه هرگز ندهم ملک قناعت از دست  
 چشم امید من از خواجه خویش است ارنه  
 زخمی غمزه خرنریز نگارم (صامت)

بجز او کی ز کسی دیده مرهم دارم

دوش با پیک خیالت گفتگوئی داشتیم  
 از سر بیمغز ما کیفیتی حاصل نشد  
 مرحبا ایشق صلح انگیز کز تأثیر تو  
 آرزو گویند از بهر جوانان عیب نیست  
 گر نشد از شرم کاری پیشرفت مانشد  
 همچو قمری در خیال قد آن سرو روان  
 چون فقری کو بنان جو قناعت میکند  
 جز گل نشگفتگی شنگفت از گلزار من  
 تا سحر مانند مستان های هوئی داشتیم  
 جز که باردوش خود خالی سبوقی داشتیم  
 یار شد با ما بعالم گر عدوئی داشتیم  
 ما هم اندر نو جوانی آرزومی داشتیم  
 ورنه نزد دلبر خود آبروئی داشتیم  
 بسته اندر طوق بیتابی گلوئی داشتیم  
 دوش بیرویت بسوی ماه روئی داشتیم  
 یاد آنهدیکه چون گل رنک و بوئی داشتیم

سستی طالع گر (صامت) که اندر دوستی

شد بزشتی فاش هر نام نکوئی داشتیم

ترك دين و دل نمودم ترك جان هم ميكنم	غير عشقت هر چه باشد ترك آنهم ميكنم
گرتو صياد مني آزرده گي در دام نيست	در قفس سير و صفای گلستانهم ميكنم
همچنان كز دل زدودم رنك مهر غير را	بعد از اين نام ترا ورد زبان هم ميكنم
اينكه دور افتادم از كويت بود جرم رقيب	كه گهي بر سستی طالع گمان هم ميكنم
نالهام از هجر گل تنها در اين گلزار نيست	شيون از ناكاهي فصل خزان هم ميكنم
غير يادت كوانيس روز هجران منست	در برت شب قاصد آهي روان هم ميكنم
غير لذتهای پنهانی كه بر جان ميرسد	زير دست و تير آن ابر و كمانهم ميكنم
عاشقانش سود هاديدند و من در راه او	جای سود از بهر اين سودا زيانهم ميكنم

(صامت) از اشك من تنها زمين نبود خراب

رخنه در بنياد اهل آسمان هم ميكنم

روز گاريست كه ما طالب ديدار توئيم	همه ديدار تو جوئيم و گرفتار تو ايم
هر كسي را بكسي هست سر سودائي	سود ما را بود آخر كه خريدار تو ايم
ايگل گلشن اميد ز ما ديده ميوش	كه اگر نيك و اگر بد همگي خار توئيم
روز ما خوش كه چو تو شمع شبستانداريم	همه پروانه آن پرتو رخسار توئيم
آنچه بر ما رسد از عشق ملك را نرسد	هست معلوم كه ما قابل اسرار توئيم
جور تو آنكه خم زلف تو چون زنجير است	كار ما آنكه زهر سوي گرفتار توئيم
پيش از آن كز مي و معشوق پديد آمده ايم	ما همه مست مي و ساغر سرشار توئيم
گر ترا عار بود از سخن و ياري ما	ندك ما نيست بهر جا كه بود يار توئيم

سخت با (صامت) افسرده شوي بر سر جور

ما اگر خارو اگر گل كه ز گلزار توئيم

دلي كز عشق مفتون نيست يارب پر خونش كن ز قلبيم محبت خسته و حيران برونش كن  
سري كز غمزه ليلي وشت ناگشته سودائي چو مجنون خوار و سرگردان بصحراي جنونش كن

اگر چون بیستون بارغمت اندر دلی نبود بسان خیمه بی خانمان و بی ستونش کن  
 نمیگویم شراد عشق خود از سینه ام کم کن چو میخواهی بسوزی هر چه بتوانی فروتش کن  
 مروت نیست مرغی در قفس عمری بسر بردن اسیر خویش را گاهی بگلشن رهنمونش کن  
 هر آنکس از طریق دوستی در منع ما کوشد چو بخت خویش در چاه ندامت سرنگونش کن  
 زردک زرد و اشک سرخ (صامت) حال او بنگر

ز درد دوری خود از برون سیر درونش کن

شد از آن روزیکه صحرای جنون مأوای من کرد شهرت همچو قیس عامری سودای من  
 آنکه در ملک جنون سرداد همچون راجو من محو و حیرانست پیش طلعت لیلائی من  
 بارها راند از در خوشم ولیکن عاقبت از وفا بنهاد بند بندگی بر پای من  
 از نظر افکندم سهلست منت میکشم گر شود گاهی ز لطف از دیگران جوبای من  
 قامت طوبی شود خم بهر تعظیم قدش در خرام آید اگر سرو سهی بالای من  
 سالها دنبال یار بی وفا می گشته ام تا تو را بگزید آخر دیده بینای من  
 (صامت) این زهد خشک آخر مرا سوانمود

کاش بودی در میان خیل رندان جای من

نگارا زخم دل را مرحمش کن ترحم بر هجوم ماتمش کن  
 شده بسیار بار درد و داغم اگر داری سر یاری کمش کن  
 سر بیگانگی دارد وصال خدایا با معبان هم رهش کن  
 شده بر یوسف دل زندگی سخت برون دیگر ز زندان غمش کن  
 دلا گر منزل آسوده خواهی سراغ طره خم در خمش کن  
 بین بر صفحه رخسار و خالش گهی بر گل نظر گه سنبلس کن

شده (صامت) از این غمخانه دلتنگ

نگارا فارغ از این عالمش کن

رخت را ماه میگویم اگر مه داشت پریایه قدرت را سرو می گفتم نبود از سرور سایه  
 نزاده دایه امکان دگر طفلی بدین خوبی تعالی الله از این طفل و هزار احسن بر این دایه

بفال وصل بگشودم نقاب از مصحف رویت زبسم الله ابرویت در آمد اول آیه  
 نهادم دل بابرویت که از کشتن شوم ایمن ندانستم که با ترکان چشمت گشته همسایه  
 دهد برباد آب دیده خاک هستی ما را بلی ویران شود آن خانه کابش هست در پایه  
 طمع از وصل بیریدم چوروی خوب تودیدم ندارد نقد جان قدری و حسن تو گرانمایه  
 بیازار محبت باختی (صامت) دل و دین را

عجب در عشق خوبان شد نصیبت سودسرمایه

نمیدانم شب هجر تو را باشد سحر یانه دل گم گشته ام آخر وطن بیند دگر یا نه  
 زجوی دیده دادم آب شمشاد قد سروت که تا یکروز از رفتار او بینم ثمر یا نه  
 نه اشکست و نه خون جانا نکو بردیده ام بنگر بین از هجر رویت دل برون آورده سریانه  
 گراز کویت سگی آید بوسم دست و پایش را به بینم از برای قتل من آرد خر یانه  
 میان عاشقان دزدیده بر روی تو حیرانم بین گاهی کنی سوی من مسکین نظریانه  
 زیك تیرت پی پرواز کویت پاك پری دارم زنی بهر پر دیگر مرا تیر دگر یانه  
 در آن آهی که از کامم بر آید نیمه شب (صامت)

نمیدانم بجز لب سوختن دارد اثر یانه

چه خوش بود از عشق اول دلی شیدانم نکردی چه میکردی زیاران دوری بیجا نمیکردی  
 چرا گرو عاء کشتن نمودی رفته از یادت تو آن بودی که از قتل کسی پروا نمیکردی  
 به بیجا دعوی مستوریت باور نمیدارم چنین گر بود هر ساعت بجائی جانمیکردی  
 بکویت چونم گس جانها نمیکردید سرگردان تبسم گر گهی زان لعل شکر خانمیکردی  
 بچشم تر بگوای نازنین با من چرا گوئی که گر تو عاشقی سر نهان افشا نمیکردی  
 بگلزار محبت گر (بصامت) ره نمیدادی

چو طوطی آنقدر طمع مرا گویا نمیکردی

تاکی از بخت فرو بسته گره وانکنی نظر لطف به آوارگی ما نکنی  
 گوئیا اسم جدایی نشنیده است دلت ورنه درد دل ما از چه مداوا نکنی  
 شده آئینه دل تیره تراز چهره بخت زچه از یک نظرش پاك و مصفا نکنی

هوس خاک سر گوی تو اندر سرماست همتی از چه برین منصب عظمی نیکنی  
اینقدر هم نبود بی اثر آه دل ما مگر از سوز دل سوخته پروانکنی  
(صامت) کار جهان گشت بکامت که دگر

زغم دلبر خود شورش و غوغا نکنی

در شهرت ریاشد عمرم تمام نیمی	باید بعشق و مستی گردد تمام نیمی
تا وصل دوست زینجمع گردد مرا میسر	سبب بدست نیمی صهبا بجام نیمی
امشب زلفت غیر پر خون نمود دل را	آن بی وفا نگارم تا شد ز شام نیمی
آخر ز سر گرانی آمد به مهربانی	شد از شب وصالش کارم بکام نیمی
آمد چو مرثده وصل جان رفته بود از تن	برتن دو باره آمد جان از پیام نیمی
از شکوه جدائی حرفی گذشت بر لب	نشید و رفت دردا ز آن يك کلام نیمی
بر بود صبر یکجا از يك نشست و برخاست	اندر نشست نیمی و اندر قیام نیمی
اورا ز وصل حاشا ما را زهجر غوغا	کو مصلحتی که گوید از هر کدام نیمی

قاصد رسان بجانان روزی سلام (صامت)

شاید قبول گردد ز آن يك سلام نیمی

هر دم از تیر بلایت امتحانم میکنی	هر زمان بر ناوک جوری نشانم میکنی
منکه هر گز مرغ امیدم نزد بال و پری	باچه تقصیری برون از آشیانم میکنی
چون مرا بر در گه لطف نمودی آشنا	پس چرا بر ایندر و آندر روانم میکنی
باهمه بخشایش و احسان خود جانچرا	زیر بار منت خلق جهانم میکنی
از تجلیهای نور طور دورم ساخته	همنشین با شعله برق یمانم میکنی

گاه گویا گاه (صامت) گاه شیدا گاه رند

که گهی گویان و گاهی شادمانم میکنی

خوش بحال آنکه روز یکسی یارش تو باشی	در شب هجران ز راه لطف غمخوارش تو باشی
عالمی اندر خم زلفت گرفتارند اما	صرفه با آنست کز خوبی گرفتارش تو باشی
یوسف مصری تو و خلقی گرفتار تو لیکن	نازم آنحسنی که در عالم خریدارش تو باشی

جنت الفردوس یکسانست بادوزخ بچشمش آنکه خلد کوثروجنات وانهارش توباشی  
از سربستر نمیخواهد که هرگز سربگیرد آن مریضی را که در بالین پرستارش توباشی  
بر وصال حوریان باغ رضوان دل نبندد هر که ای حوری لقادردهر دلدارش توباشی  
میتواند زنده کردن مرده‌ها را چون مسیحا هندوی بتخانه گر روزی مددکارش توباشی

اینکه صامت شهره شهر است در شیرین زبانی

باعث شیرینی طبع شکر بارش توباشی

« تمام شد کتاب غزلیات صامت علیه الرحمه »



# جلد چهارم کتاب الروایات

والمصائب

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روایتست که آمد برون چو از زندان  
برای دیدن وی همجو طالب و مطلوب  
ز مصر حضرت یوسف بشوکت و اجلال  
همینکه طلعت یوسف ز دور پیدا شد  
گرفت از کف یعقوب اشتیاق عنان  
غرور یوسف نزد پدر زیاده نشد  
جو در پیاده شدن اندکی تغافل کرد  
ز نزد حق سوی یوسف رسید با تعجیل  
که اینچه فعل عظیمست کز توشد واقع  
شده است بنده شایسته ام پیاده روان  
رعایت پدر پیر بود اولی تر  
کنونکه از تو عیانگشت ترک این اولی  
گشود دست چو یوسف بامر حی غفور  
سؤال کرد که این نور چیست یا جبریل

عزیز مصر وفاگشت یوسف کنعان  
بشهر مصر ز کنعان روانه شد یعقوب  
تهیه دید و برون شد برای استقبال  
جلال و کوکبه یوسفی هویدا شد  
پیاده شد پی تعظیم یوسف کنعان  
ولی بمصلحت سلطنت پیاده نشد  
عنان حق بی تأذیب حضرتش گل کرد  
چنین پیام رسانید حضرت جبریل  
جلال وحشمت شاهی مگر شدت مافع  
تو با کمیت سبک سیر میکنی جولان  
ترا ز مصلحت ملک و کشور و لشگر  
بحکم محکم دادار دست خود بگشا  
برو نشد از کف معجز نماش لمعه نور  
جوابداد بیوسف امین رب جلیل



که اینعمل ز تو نزد خدا نشد مقرون  
اگر چنین بود ایدوستان بر یکتا  
چگونه پس بستم پیشه گان کشور شام  
دمی که باعث ایجاد عالم ایجاد  
بهیشتی که دل انس و جان کباب نمود  
غلش بگردن و اشگش ز دیده بردامن  
سر غریبی و بی یآوری فکنده بزیر  
ز دیدن سراکبر بشورو هنگامه  
ز آه روز دو عالم سیاه کرده چو شب  
تنش تزار و رخس زرد حالتش محزون  
تمام شام برون آمده بحکم یزید  
چو روز عید زن و مرد خرم و دلشاد  
تمام گشته فراموششان ز حق نبی  
بآن طریق چه آن یکسان بی غمخوار  
بکوچه گذر اهلیت طه شد  
نموده پنج زن اندر میان غرقه مقام  
یکی عجزوزه بدبخت با قدی حو کمان  
همینکه دیده شومش زدیدن اسرا  
پی اذیت وی ساخت تازه نیرنگی  
حواله کرد همان سنگ را بتارک او  
بخلد شد دل خیرالنسا بلرزه چو بید

برفت نور نبوت ز صلب تو بیرون  
مقام و مرتبه و قدر دوستان خدا  
نمود صبر و مدارا مهیمن علام  
سلیل خواجه لولاک سید سجاد  
گذر بجانب آن کشور خراب نمود  
بیسته همچو اسیران دودست او برسن  
دلش زخنده ییجای شامیان دلگیر  
زسندک و چوب مخالف بفرقش عمامه  
زدیدن سر عریان عمه اش زینب  
دلش زدیدن اطفال دربدر پر خون  
پیشواز سر انور حسین شهید  
گرفته دست بدست از پی مبارکباد  
نظاره گر بحریم محمد عربی  
میان شام گذشتند از سر بازار  
میان کوچه یکی غرقه هویدا شد  
سیاه بخت و تبه روزگار و نافرجام  
فکند زینب مظلومه را شرر برجان  
فتاد بر سر پر خون سیدالشهدا  
ببرد دست شکسته بجانب سنگی  
شکست بار دگر تارک مبارک او  
بعرش زلزله افکند همخو عرش مجید

بکش عنان سخن (صامت) از مصیبت شام

نماند تاب شنیدن نمای ختم کلام

« سؤال سلمان از بندار یهودی »

روایتست که روزی نشسته بد سلمان شنید و دید که نزد خدای لم یزل می‌راخلاص ز خوف خطای امت کن نمود حضرت سلمان بر پیمبر عرض اگر چه معترفم بر علی و منزلتش شفیع روز جزا در جواب وی فرمود صدا بر آر پی امتحان که ای بندار که سوی دار بقازد چو وقت رحلت گام دگر پیرس که اکنون کجاست منزل او چو رفت حضرت سلمان بسوی آنمدفن برون نمود یهودی سری ز دامن خاک بآن طریق که فرموده بد رسول امم جوابداد که چون رخت از جهان بردم ولی بدار فنایم دمیکه بود قرار گرفته بود ولایش چو سکه نقش بدل ولی ز سستی اقبال و بخت نافرجام در آژمان که از این عاریت سرا رفتم چو در شراره نار جهنم جا شد که ناگهان ز عطایای کردگار غفور بطول و عرض ز راه خیال واسع تر دگر ز نار جهنم بجا نماند اثری چو پای بست ولای ابو تراب شدم رجوع کرد چو سلمان بنزد ختم رسل

بنزد احمد مرسل خلاصه امکان گشوده دست دعا کی خدا بحق علی تمام را بقیامت قرین رحمت کن که ای اطاعت تو بر تمام عالم فرض بمن زیاده کن از بهر فخر منقبتش برو بمقبره مردگان قوم یهود چو سر زقبر برآرد نمای استفسار یهود مرد ویا داشت ملت اسلام معذب است و یا راحتست حاصل او بلند کرد بنام یهود صوت حسن پی اجابت سلمان و سید لولاک نمود مسئله سلمان زوی نه یشو نه کم یهود و عاصی و مردود و روسیه و مردم بسینه بود مرا مهر حیدر کرار چنانکه بیرخ او بود زندگی مشکل در این جهان نرسیدم بدولت اسلام سوی جحیم بر خیل اشقیا رفتم هزار گونه عذاب زپی مهیا شد فکند بر سر من سایه قبه از نور گذشته وسع فرایش زحد و مد بصر نه عقری و نه ماری نه شعله نه شری بدوزخ ابدی ایمن از عذاب شدم بگمت حالت وی نزد مقتدای سبل

بنزد هر که رسیدی زمن روایت کن  
اگر مجوس و نصاری و ملحد است و یهود  
خدا ز آتش سوزان نمایدش ایمن  
بین چه دید حسینش ز فرقه اشار  
بسوی خیمه روان با فغان و زاری شد  
گشودش از پی تسکین لب در افشان را  
بدار گوش که وقت فراق گردیده  
مکش زسینه خروش و مکن پریشان مو  
شده است بیسرو غلطان بخاک کربلا  
کنی ز سینه فغان چون کبوتر بیبال  
نمای جمع تو آن کودکان نالانم  
چو کودکان مرا بر شتر سوار کنند  
برای راندن جمار ها شتاب کند  
ترحمی به یتیمان زار بیکس کن  
ز آب دیده خود ساز جمله را سیراب  
حواله کن پدریشان بعباد بیمار  
بود بدهر همه مؤمنین برادرشان  
دگر منه که زند کس بفرق ایشان سنک  
که اوفتاده ز آهت شرر بخرمن ماه

« رفتن حضرت ابا عبدالله الحسین بدیدن امام حسن ع »

حسین سلاله نسل محمد عربی  
چراغ دیده آل عبا امام حسن  
چو سرو سوی سرای حسن برآه افتاد  
شنید صوت دلارای ماه انور خویش

رسول گفت که توصیف اینمحببت کن  
بگو محب علی هر کسی که خواهد بود  
بروز حشر شود گر جهنمش مسکن  
کسمیکه کرده ولایش حمایت کفار  
در آترمان که مهبای جان نثاری شد  
طلب نمود ببر زینب پریشان را  
بگریه گفت که ای خواهر ستمدیده  
مباد آنکه زنی بعد من تو لطمه به رو  
مگر دمیکه ببینی تنم باه و نوا  
مرخصی که در آن لحظه ای پریشان حال  
ز بعد من متفرق شود چو طفلانم  
زارض ماریه چونسوی شام نار کنند  
چو ساربان دل اطفال من کباب کند  
بگو رعایت این کودکان نورس کن  
ز تشنگی ز تو گیرند گر بهانه آب  
اگر پدر طلبند از تو ای حزینه زار  
هوای دیدن اکبر زند چو بر سرشان  
بسراست اینکه یتیمند و بیکس و دلتنگ  
بکش عنان سخن (صامت) از وصیت شاه

روایت است که يك روز نور چشم نبی  
برای دیدن فخر انام و شاه زمن  
علم نمود قد خود چو شاخه شمشاد  
رسید چون بدر حجره برادر خویش

نه کرده ملک و ملک را ز احن خود حیران  
وای روح فزای همان رفیع جناب  
ستاده بافته پر ها بهم تمام طیور  
گرفته از پی آهنگ آن عزیز و دود  
داد خسرو لب تشنه تکیه بر دیوار  
نده چو موسی عمران ز پای وی تا فرق  
حسن ز غنچه شاداب در شکر زیری  
حسن فشانده در از بحر سینه مواج  
بکی ز جمله خدام مجتبی ز و داد  
خبر بنزد حسن برد کی رفیع جناب  
که مدتیست به بیرون حجره گریانست  
نوگرم خواندن قرآن پای او تا فرق  
حسن ز حجره بسوی حسین شتاب نمود  
سؤال کرد که ای از معن سرشته گلت  
برای چیست که از دیده آب میریزی  
جواب داد که ایشمع جمع انجمنم  
از آتزمان که رسید از لب در افشانت  
بلند گشت ز جانم فغان غم فرسود  
چگونه این رخ رنگین ز لاله حمرا  
چرا ز حدت سم ریزد از گلو ببرت  
از این سخن حسن از دل فغان و ناله کشید  
بالای من چوبلا های غمفروز تو نیست  
بکر بلا پی قتل تو سی هزار نفر  
بسوی عرش رسانند آه جانگاہت

حسن ز صوت حسن در تلاوت قرآن  
نموده آب روان را بجای خود در خواب  
بیرون نمود سراز غرفه های جنت حور  
بزیر خاک دگر زندگی ز سر داود  
زدیده کرد روان گریه همچو ابر بهار  
بمثل وادی سینا بآب حیرت غرق  
حسین ز دیده غمناک در گهر یرزی  
حسین مستمخ صوت عشق در معراج  
گذار وی ببر شاه تشنه لب افتاد  
حسین برادر گریان خویش را درباب  
بقصر ماه رخ خود ستاره افشانست  
بآب دیده دریا مثال باشد غرق  
تفحص الم قلب آنجناب نمود  
چه محتست برادر که کرده رو بدلت  
زدیده بر ورق گل گلاب میریزی  
شه ممالک اندوه ابتلا حسنم  
بگوش من ز در حجره صوت قرآنت  
که از چه عاقبت این لب شود ز زهر کبود  
شود برنگ زمررد ز کینه اعدا  
بطشت یکصد و هفتاد پاره جگرت  
بگفت کای لب عطشان بنزد آب شهید  
ز ابتلان جهان روز کس چو روز تو نیست  
کشند سنک و نی و چوب و ناوک و خنجر  
کشند سنک دلان قربة الی الله

هر آنچه یاد نمائی تو از خدا و رسول  
کسی بحالت بی یاریت نظر نکند  
بنای عمر ترا رخنه افکند به اساس  
ترا بکربلا مینماید از جان سیر  
تو زیر خاک بعزت کنی نهان تن من  
اگر پیرده نهان است عزت من زار  
مرا بدامن تو وقت مرگ باشد سر  
ز سوز زهر گرفتند بطشت من بیرم  
زند یزید لعین پیش چشم زینب تو

پیوش (صامت) از این شرح جانگداز نظر

که نیست مستعمران توان و تاب دگر

( سؤال اعرابی از اسخیای مدینه )

روایت است که اندر مدینه اطهر  
سؤال کرد که با بخشش و حمایت کیست  
یکی ز شیعه مولای دین علی ولی  
روان بجانب مسجد شد آن جوان عرب  
سلام کرد بآن مقتدای اهل یقین  
تو می که هست جهان را سوی تو چشم امید  
ز ما سوی بسوای تو اعتمادی نیست  
ز تیغ باب تو بر جا نماند در آفاق  
هدایت تو و اجداد تو بملك جهان  
پی پرستش حق کس نمینمود اقدام  
عزیز فاطمه سلطان کشور اعجاز  
که مانده است ز مال حجاز هر چه بجا

رسید یکمربی از پی سؤال از بر  
کریمتر ز کریمان در این ولایت کیست  
بگفت رو بر سبط نبی حسین علی  
بنزد خامس آل عبا ز صدق ادب  
پس از سلام بگفت ای سلاله یاسین  
کسی نرفته ز درگاه جود تو نومید  
بغیر کف جوادت دگر جوادی نیست  
اثر ز حشمت فجار و صولت فساق  
نمی نهاد اگر پای راستی بمیان  
تمام را بشرار جحیم بود مقام  
سؤال کرد ز قنبر پس از فراغ نماز  
باین جوان عرب ده که او بود اولی

بگفت ای کف جود تو معطی در هم  
 بهمره عرب آن شهریار فرزانه  
 همان چهار هزار اشرفی که بر جا بود  
 ز شرم بخشش کم کرد مظهر بیچون  
 بدان جوان عرب داد و معذرت طلبید  
 که ای عرب اگر از مال و مکنّت دنیا  
 سحاب بخشش ما میشدی نثار افشان  
 ولی حوادث دوران بما شده است دلیر  
 گرفت مرد عرب آن زر از شه احرار  
 سرور سینه فخر امم ز مرد عرب  
 گمانم آنکه بنزد تو این عطیه کمست  
 بگریه گفت که شاهها بخاطر غم نیست  
 سرشک ریزم از آن رو بدیده نمناک  
 فدای جود و عطای تو ای طریق نجات  
 کنون دهید دمی گوش از طریق وفا  
 دمی که با تن بی سر نموده بود مکان  
 لباس برده بتاراج کوفیان ز تنش  
 ز سیر دار فنا بسته چشم بینش  
 نخست کرد طمع بر لباس پیکر او  
 نهال آرزویش خواست بی ثمر گردد  
 دوباره گشت بدان بیحیای شوم و شریر  
 ز بانحال شه تشنه شد قرین مقال  
 مگو ز غارت این تن تهی بود هشتم  
 بدستاری انگشت آن محیط کرم

بود چهار هزار اشرفی نه بیش و نه کم  
 روانه گشت ز مسجد بجانب خانه  
 تمام برد عطا کرد آن عزیز و دود  
 دو دست فیض رسان را زبشت در بیرون  
 زبان عذر گشود و بگفت شاه شهید  
 چنانکه در کف ما بود مانده بود بجا  
 دگر ز فاقه نماندی بروی دهر نشان  
 چنین که یافته وضع سخای ما تغییر  
 ز دیده اشک فشان شه بمثل ابر بهار  
 سؤال کرد که این گریه تو چیست سبب  
 ز بخشش کم ما خاطرت قرین غمست  
 فدای جود و سخایت عطای تو کم نیست  
 که از چه مبرود این دست عاقبت در خاک  
 که بود دست تو فیاض در حیات و ممات  
 ز جود و بخشش آتش بدشت کربلا  
 بخاک قتلگه آن نور چشم عالمیان  
 چو جان کشیده ببر خاک جسم بیکفشت  
 رسید بجدل دور از خدا بیالینش  
 چو دید کامده عریان زیبای تا سر او  
 اراده کرد که از قتلگاه بر گردد  
 سخاوت پسر بوتراب دامن گیر  
 اشاره کرد که ای کافر سیه اقبال  
 بیا بیا که بود خاتمی در انگشتم  
 بیچشم کور وی از دور برق زد خاتم

وليك خاطر بجدل زياد شد رنجه  
نشدميسر آن اهرمن بآسانی  
داشت حرمت جدش رسول را منظور  
بقلب حضرت خيرالنسا شرر افروخت  
فکند زلزله اندر بنای عرش مجيد  
که دست شاه بخون خشک بود با پنجه  
که از کفش برد آن خاتم سلیمانی  
ببرد دست بریده بجانب ساطور  
برای خاطر انگشتی جهان را سوخت  
برای خانمی انگشت آن جنات برید

بسست (صامت) ازین بیشتر شتاب مکن

ازین چکامه دل دوستان کباب مکن

( حکایت سفینه غلام )

چنين شده است روايت بروضة الانوار  
بدرگهش پی خدمت نموده بود مقر  
بهمره نبی ابطهی به يك سفری  
زطی راه شدی خسته هر که از اصحاب  
حمیتش ببر همراهان چو جوش گرفت  
گشود سید مختار غنچه شاداب  
از آن زمان پی فرموده رسول عرب  
چو رفت خاتم پیغمبران ز دار فنا  
چو در سفینه درآمد سفینه و بنشست  
پس از شکستن کشتی که دل بمرگ بداد  
بطی راه میان جزیره پویا شد  
زهم گشود دم و دم بحمله کرد علم  
بعجز گفت که ای شیر بی نوایم من  
در این جزیره مرا ای اسد رعایت کن  
چو شیر نام محمد از آن غلام شنید  
اشاره کرد بسوی سفینه شیر دژم  
که يك غلام سیه داشت احمد مختار  
رسیده بود بفخرش بعرش اعظم سر  
روانه بود چو اندر پناه خود قمری  
بدوش خود بگرفتی غلام از او اسباب  
تمام جمله اصحاب را بدوش گرفت  
بدان غلام به انت السفینه کرد خطاب  
همان غلام سیه را سفینه گشت لقب  
سفینه کرد سفر موسمی سوی دریا  
ز تند باد حوادث سفینه اش بشکست  
ز لطف ایزدی اندر جزیره افتاد  
که از برابر وی شیری آشکارا شد  
سفینه گشت مشوش ز بیم آن ضیغم  
سفینه خادم درگاه مصطفایم من  
بدوستی محمد مرا حمایت کن  
ز روی عجز سر خویش را بجنبانید  
که ای سفینه دگر ره مده بخاطر غم

اگر غلام رسولی تو من غلام توام  
مدار بیم و بیا شو سوار من اکنون  
با احترام تمامش بدوش خویش نشاند  
رسید قصه دیگر ز نو بیاد مرا  
اراده کرد که اسب ستمگری تازد  
نمود فضه بر زینب این چنین بنیاد  
نموده حکم چنین ابن سعد بی پروا  
برفت از سر زینب در این مقدمه هوش  
که از حکایت شیر و سفینه یاد آور  
اگر سفینه غلام در رسول بود  
یکی جزیره در اینوادی شرر بار است  
توهم برو ببر شیر و اشکباری کن  
مگو بشیر که ایشیر وقت امداد است  
رضا مباس که اینقوم این خیال کنند  
بیا محافظت جسم نور عینم کن  
دوید فضه غمدیده با شتاب تمام  
فضه شیر چو بنمود این سخن اصفا  
بقنلگاه شه تشنه لب نهاد قدم  
زهر طرف بسراغ حسن رو می کرد  
بهر شهید که در آزمین گذر میکرد  
کشید از دل بر خون خروش و او یلا  
فتاد بر سر آن ناامیه ز آب فرات  
ببر کشید چو جان جسم داغدیده او  
نمود چهره زخون گلوی او رنگین

کنون ستاده پی حفظ احترام توام  
کز این جزیره پر خوف آرمت بیرون  
ببرد در بلدی وز بلیه اش برهاند  
که ابن سعد ز بعد از زوال عاشورا  
تن حسین علی را جو توتیا سازد  
که ای غمینه غم تازه ات مبارک باد  
که اسب ظلم بتازند بر تن شهدا  
کشید از دل پر درد سوی فضه خروش  
که در جزیره بحفظ سفینه بست کمر  
شرافت تو هم از خدمت بتول بود  
شنبه ام که در او شبری آدمیخوار است  
سر شک از مژه بی اختیار جاری کن  
برای یاری ما قسط آدمیزاد است  
تن برادرم از اسب پایمال کنند  
رعایت تن صد پاره حسینم کن  
ز قول بی بی خود نزد شبر برد پیام  
روانه شد بسر کشتگان کربلا  
فتاده دید زهر سوی کشته بر سر هم  
بمیکر شهدا میرسید و بو میکرد  
ز گریه خاک عزا دمبدم سر میکرد  
رسید تا بسر نعش سبد الشهداء  
چو تشنه که رسد بر وصال آب حیات  
نهاد لب برگ حنجر بریده او  
زبان حال کشید از جگر ترانه چنین



که ای امانت پیغمبر و عزیز خدا  
عجب رعایت حال تو امتان کردند  
چرا ز سنگدلی آب بر رخت بستند  
چرا از آدمیان کس نکرد یاری تو  
کجا شد آن همه عزت که در کنار بتول  
چرا برهنه تنت در تراب افتاده  
ز زحمت دل پر شیونت چه میخواهد  
جدای بیکسیت ای غریب کریلا  
ترا بکریلا خوب میهمان کردند  
ز ماتم علی اکبر دل تو بشکستند  
که این کمینه بیایم بجان نثاری تو  
گهی مقام تو بود و گهی بدوش رسول  
مقابل شرر آفتاب افتاده  
جدا نموده سرت از تنت چه میخواهد

زدیده (صامت) محزون سرشک جاری کن  
بماتم شه مظلوم اشکباری کن

### «سؤال از ملك الموت»

شنیده ام که خدای میهمن معبود  
که ای تو قابض روح تمام خلق جهان  
از آفرمان که باین امر گشته مامور  
بفوق عرش زهر خانمان بری شیون  
دمی شده است که سوز دلت بحال کسی  
چنین بدرگه پروردگار رب جلیل  
که این خدا دل من در دو جای پرخونست  
اول بماتم طفل صغیر خون جگری  
یتیم چون بکشاکش ز دادن جانست  
دوم کسیکه غریبت و از وطن مهجور  
نه مونس کسی که شود راز دار و دلجویش  
غریب را نکند هیچکس گذر بسرش  
فغان که باز مرا در دل اضطراب افتاد  
قسم بذات خدا کودک یتیم حسین  
زمانی از ملك الموت این سؤال نمود  
زجن و انس و سیاه و سفید بپرو جوان  
گذشته بر تو از این کار بس سنین و شهور  
شوند بسته فترک توجیه مرد و چه زن  
که بر کشی ز دل تنگ آتشین نفسی  
مود عرض بعجز و نیاز عزرائیل  
که حد گفتن وی از حساب بیرونست  
که نبودش بدم مرگ مادر و پدری  
مرا مصیبت بیرون ز حد امکانست  
زیار و یاور و اهل و دیار باشد دور  
نه همد می که دهد دل بمرحمت سویش  
مگر غریب دگر در وطن برد خبرش  
بیاد شام و همان کشور خراب افتاد  
همان ستم کش محزونه الیم حسین

بغیر درد یتیمی مگر غریب نبود  
ستمکش دو جهان دختری رقیه بنام  
نبود ورد زبانش بغیر نام پدر  
یزید شد چه خبر دار از تب و تابش  
سر پدر بطبق نزد وی چو بنهادند  
چو آنصغیر گرفت از سر طبق سرپوش  
بهوش آمد و آن سر گرفت بر سینه  
که ای جناب پدر تاکنون کجا بودی  
تو بودی آنکه مرا بود جا در آغوش  
بهمر هت علی اصغر چرا نیامده است  
تو زاده باشی و باشد عذار من نیلی  
پدر بشام نباشد مگر دگر خانه  
پدر بگردن و بازوی بسته ام بنگر  
بصدقه مرد و زن کوفیان بی پروا  
ز اهل شام همین نیست ای پدر گله ام  
بروی خار مغیلان بسی دویدم من  
بدان رسید که از درد بی مددکاری  
ز خاک بستر و خشت خرابه ام بالین  
لب من از عطش و قحط آب گشته کبود  
گمانم این لب و دندان همچو مروارید  
چو با پدر کمی از درد دل اشاره نمود  
ز روی سینه او سر بیک طرف غلطید

همان ستمکش مجزون و غم نصیب نبود  
در آن زمان که مکان داشت در خرابه شام  
غذای روز و شبش اشک چشم و لخت جگر  
روانه کرد بتسکین وی سر بابش  
ستم رسیده زنان خون ز دیده بگشادند  
سر پدر بطبق دید از سرش شد هوش  
زبان گشود پی شکوه های دیرینه  
چرا ز دختر دلبنده خود جدا بودی  
چگونه گشت بکلی زمن فراهموش  
برادرم علی اکبر چرا نیامده است  
زدست شمر لعین تا بکی خورم سیلی  
که داده اند بها جا بکنج ویرانه  
ز سنک ظالم بفرق شکسته ام بنگر  
بما دهند همی نان یاره و خرما  
بظاره کن بکف پای پر ز آبله ام  
جفای کوفی و شامی همی کشیدم من  
نهان شدم بتعب زیر بتنه خاری  
عجب یتیم نوازی کند یزید لعین  
لب مبارک تو از چه باب گشته کبود  
کبود گشته پدر جان ضرب چوب یزید  
خرابه را ز تف آه پرستاره نمود  
بخاک روی یتیمی نهاد و آه کشید

فغان و آه که (صامت) بوقت جان دادن

بدی بگردن آن طفل بی کناه رسن

«آمدن بشیر از جانب یوسف بخدمت یعقوب»

روایتی شده از راویان بسی مطلوب  
 که چون زمصلحت کرد گاری هم‌تا  
 از این مقدمه یعقوب شد بسی دلگیر  
 ز شیر دادن یوسف گذشت چند ایام  
 ز در رسید یکی روز پیر کنعانی  
 گرفته بود در آغوش خود کنیز بشیر  
 الم بسینه یعقوب بس شرر افروخت  
 کنیز گشت از این حال مضطرب احوال  
 که یارب از من و حال دلم گواهی تو  
 بین فکند جدائی چنان پیمبر تو  
 چو دید زاری آن زن مهیمن علام  
 ببن چگونه تلافی از این عمل سازم  
 چنانکه تاز بشیرت بشو خسر نرسد  
 غرض که گشت چهل سال یوسف از کنعان  
 چنان ز وصل پسر گشت این پدر نومید  
 مشیت ازلی این چنین گرفت قرار  
 نداشتید یوسف ز خالق ذوالمن  
 که از فراق تو آن پیر ناصبور شده  
 همان بشیر بفرمان کرد گار جهان  
 رسید بر در دروازه دید ببرزنی  
 نشان خانه یعقوب را از او برسید  
 سؤال کرد چه خواهی ز خانه یعقوب  
 از این جواب دل پیر زن بسینه طپید

برای علت دوری یوسف از یعقوب  
 نمود مادر یوسف وداع دار فنا  
 یکی کنیز خرید از برای دادن شیر  
 کنیز داشت یکی کودک و بشیرش نام  
 برای دیدن یوسف ز لطف پنهانی  
 نموده است تغافل بی‌سوسفش از شیر  
 گرفت از بر مادر بشیر را بفروخت  
 نمود روی تضرع بقادر متعال  
 به بیکسان دل افسرده دادخواهی تو  
 میان مادر و فرزند در برابر تو  
 بدان ضعیفه همانا شد این چنین الهام  
 میان باب و پسر هم جدائی اندازم  
 خبر ز یوسف گمگشته ریدر نرسد  
 جدا ز نزد پدر بهر آن زن گریان  
 که هر دو دید و ی شد انتظار سفید  
 که آب لطف با آتش فشانند دیگر بار  
 که نزد باب گرامی فرست پیراهن  
 سفید گشته دو چشمش چو از تو دور شده  
 گرفت پیرهن و کرد روسوی کنعان  
 نه ببرزن که دو مشت استخوان یک کفنی  
 کنیز بوی محبت از آن نشانه شنید  
 جواب داد که دارم زیوسفش مکتوب  
 بگریه گفت که یارب چه شد نشان امید

بوعدۀ که نمودی عجب وفا کردی  
 بشیر یافت که آن پیرزن چه میگوید  
 بگفت غم مخور ای زن که من بشیر توام  
 بشیر را ز محبت کشید در آغوش  
 بشیر در بر یعقوب برد پیراهن  
 یکی بشیر دگر در جهان خبر دارم  
 همان بشیر که آورد در مدینه خبر  
 روایتست که آمد بشیر چون از راه  
 بگریه گفت که یا مصطفی سلام علیک  
 خجل ز روی تو هستم اگر بخدمت تو  
 ولی رسول جو از اهل بیت اطهارم  
 بدشت کربلا از جفای ابن زیاد  
 تمام اهل و عیالش اسیر و خوار شدند  
 سریکه داشت بدوش مبارک تو مکان  
 سپاه شامی و کوفی سوار بر مرکب  
 ز جای عترت زارت خرد دهم یا نه  
 نسا ز دل زینب یکی کباب نمود  
 برای بردن نرم یزید بی پروا  
 نشسته بود نصاری بروی کرسی زر  
 ظهیر مسخره در بزم شرب نزد یزید  
 بریده باد زبانم یزید خانه خراب  
 شکسته باد دهانم که آنجهود عنود

مرا زمحنت فرزند خود رها کردی  
 کدام راه از این اضطراب میپوید  
 زمان وعده بسر رفت و دستگیر توام  
 ز هوش رفت و ز فریاد و ناله شد خاموش  
 نمود دیده ز دیدار پیرهن روشن  
 که از رسالت او شعله برجگرم دارم  
 ز حال اهل و عیال حسین تشنه جگر  
 پیاده شد بسر تربت رسول الله  
 بر تبه ختم همه انبیا سلام علیک  
 خبر دهم ز حسین و حریم و عترت تو  
 بعرض واقعه در خدمت تو ناچارم  
 بنزد آب حسین تو تشنه لب جان داد  
 سر برهنه بیشت شتر سوار شدند  
 گهی بخاک تنور و گهی بنوک سنان  
 پیاده عابد بیمار با تن یرتب  
 گهی بگوشه زندان گهی بویرانه  
 یکی برأس حسین خارجی خطاب نمود  
 بک طناب بیستند سعت و شنس ز نرا  
 ستاده بر سر با عابدین بی یاور  
 ز دختران عزیزت کنیز می طلبید  
 بنزد رأس حسین تو ریخت درد شراب  
 لب حسین ز چوب جفا نمود کبود

بزرگوار خدایا بحق پیغمبر (ص)

ز جرم (صامت) و عصیان شیعیان بگذر

(شکوۀ زینب علیها السلام سر قبر مادر)

روایت است که چون عترت رسول الله  
خمیده زینب بسی غمگسار گشت روان  
سلام کرد بحسرت فکند سردر پیش  
که ای ستمکش ایام چشم تو روشن  
سری بر آر ز خاک و پیرس احوالم  
زمن پیرس که زینب چه شد برادر تو  
ز کربلا تو چرا بی برادر آمده ای  
یرم ز کوفه و یا کربلا بنزد تو نام  
بکربلا ز ستم سوختند خانه ما  
مرا بگوشۀ زندان همین نه مأوا داد  
میان کوفه ندیدی چسان ز آتش دل  
که شد ز خون سرم روی و هوئی من رنگین  
ز کوفه تا بسوی شام در برابر من  
شدم چو وارد شام خراب ای مادر  
کسی که مونس و غمخوار و همدم ما بود  
تمام کوچه و بازار شام آئین بست  
بیزم عام طلب کرد آن لعین غیور  
چنان نمود جفای یزید مد هوشم  
پیش دیده من آن ستمگر کونین  
گذشته زینمه یکسرخ هو بیزم یزید

سوی مدینه رسیدند با خروش ز راه  
میان روضۀ مادر بناله و افغان  
زبان حال به مادر بگفت با دل ریش  
که زینب ز سفر آمده است سوی وطن  
نظاره کن که چسان گشته است اقبال  
ز داغ کیست که گشته سیاه مهر تو  
چنین شکسته دل و خاک بر سر آمده  
و یا ز شام و یزید لعین بد فرجام  
بیاد داد فلك خاک آشیانه ما  
بکوفه حکم بقتل نمود ابن زیاد  
زدم ز غصه سر خود بچوبۀ محمل  
روانه شد ز سرم همچو سیل خون بزمین  
پیش محمل من بد سر برادر من  
خرابه منزل ما بود و خاک ره بستر  
مدام سنک و نی و چوب سخت اعدا بود  
یزید دون بسر تخت زرنگار نشست  
سر برهنه من و اهل بیت را بحضور  
که شد ز شمر وصف کربلا فراموشم  
بزد بچوب ستم برب و دهان حسین  
ز خاندان نبوت کنیز می طلبد

بسمت (صامت) افسرده زین عزا بگذرد

که از سر شک دو چشمت سیاه شد دفتر

«فروختن برادران حضرت یوسف را بغلامی»

یوسف صدیق از نزد پدر  
یعنی اندر بندگی بفروختند  
کز برای حفظ این زیبا غلام  
لاجرم پیوسته باشد در گریز  
دست و پایش بسته در زنجیر کن  
شد لباس بندگان زیب تنش  
داد در دست غلامی زشتخو  
یوسف گلچره را آن بی ادب  
شد بسوی مصر از کنعان روان  
در قبور آل اسحق از قضا  
ازشتر انداخت خود را بر زمین  
قبر مادر را گرفت اندر بغل  
یوسف خود را بدین خواری نگر  
پای در زنجیر و غل در گردن  
طاقتم طاقت از هجران باب  
چون اجل آمد غلام اندر سرش  
کرد خونین عارض گلنار او  
عرش و فرش افتاد در جوش و خروش  
شد هوا از صر صر غم پر غبار  
شد زمین چون کشتی بی بادبان  
زین تزلزل در زمین و آسمان  
گوئیا کز ما گناهی سر زده  
از گناه من بود در قافله

گشت چون از کید اخوان در بدر  
پس برادر ها دلش را سوختند  
خواجۀ او را نمودند اهتمام  
چون ندارد با کسی دست ستیز  
آب بیرحمی همی در شیر کن  
خواجه غل بنهاد اندر گردش  
بست در زنجیر دست و پای او  
برشتر جا داد از روی غضب  
در سحرگاهان چو خیل کاروان  
شد عبور یوسف مصر از وفا  
روی قبر مادر اندوهگین  
در شکایت کردن از دهر دغل  
گفت ای مادر برآر از قبر سر  
بین لباس کهنه را زیب تن  
از برادر ها دلی دارم کباب  
در شکایت بد بقبر مادرش  
زد طپانچه برگل رخسار او  
شد زسیلی قلب یوسف پر زجوش  
مشتعل شد نار قهر کردگار  
گشت ظاهر صاعقه از آسمان  
در تعجب گشت خیل کاروان  
جمله می گفتند با قلب زده  
گفت یقلس این غریو و لوله

شد گریزان این غلام مه لقا  
از گناهام روز روشن تار شد  
جمله بهر بخشش عفو و گناه  
ب بجنبانید در نزد خدا  
یست و پا و گردن آن سرفراز  
بر قدوم یوسف والا مقام  
گر چنین می باشد ای آزادگان  
پس چرا در قتلگه زد چون قدم  
ز شتر افتاد با چشمان تر  
نید بیریده گلوی شاه دین  
بر گلوی شاه بی سر سر نهاد  
آه آتشبار از دل بر فروخت  
گفت ای بابا بقربان سرت  
گو که کرد ای زینت عرش عظیم  
ای پناه کودکان بی پدر  
تا نمائی از دلم بیرون غمی  
تشنه کامی با یتیمی بس نبود  
از پی تسکین قلب خسته ام  
بود آن شیرین زبان با چشم تر  
ناگهان شومی ز کفار شریر  
از سر نعش شهید کربلا  
آن یکی رخساره اش نیلی نمود  
دیگری کرد از ستم با کعب نی  
عاقبت قلب کیاب و چشم تر

من زدم سیلی برویش از جفا  
شومی من باعث این کار شد  
سوی یوسف رو نمودند عذر خواه  
شد دعایش باعث رفع بلا  
ساختند از صدمه زنجیر باز  
اوفتادند از برای احترام  
حرمت و شأن بیمبر زادگان  
در اسیری عترت فخر امم  
چون سکینه بر سر نعش پدر  
از قفا با خنجر شهر لعین  
سر بجای ناولك خنجر نهاد  
جان انس و جان ز برق آه سوخت  
جان و سر قربان بیسر پبکرت  
ای پدر در کودکی ما را یتیم  
دختر خود را بکنس دستی بسر  
چون یتیم غم خور من شو دمی  
صورتم را بنگر از سیای کبود  
خیز و بگشا هر دو دست بسته ام  
روی نعش باب بی سر نوحه گر  
چون اجل شد سری آن طفل صغیر  
تا کند آن طفل بیکس را جدا  
ماه رویش نیلی از سیلی نمود  
دور از دامان بابا دست وی  
شد جدا با گریه از نعش پدر

نبت یارای نوشتن خامه  
مختصر کن (صامت) این هنگامه

( در عدل انوشیروان )

ود اندر ملک آذربایجان  
بر حکومت ظالم و جبار بود  
بر عموم خلق از برنا و پیر  
پیر زالی بود در ملکش مقیم  
داشت ملکی آن زن افسرده حال  
ظلم حاکم قلب وی پر خون نمود  
شد مسافر آن زن بی خانمان  
مدتی میبود اندر انتظار  
عرض حال خویش را تقریر کرد  
شاه را بر حالت وی دل بسوخت  
آن امیر جور را حاضر به پیم  
اول اندر پیش چشم خاص و عام  
چون معین شد خطای آن امیر  
در بر چشم ساه و لشگرش  
دستگاه عدل خود آباد کرد  
باز برگرداند آن سحاره زن  
پس چرا داد دل زینب نداد  
آزمان کان عصمت پروردگار  
از هجوم کثرت نا محرمان  
گفت عیدالله کاین افسرده کیست  
یک کنیزی گفت با آن بیحیا

حاکمی از جانب نوشیروان  
طاغی و یاغی و بد کردار بود  
ظلم میکرد از صغیر و از کبیر  
سربوست چند اطفال یتیم  
از پی قوت معاش ماه و سال  
ملک را از دست وی بیرون نمود  
از تظلم در بر نوشیروان  
تا بدیدش روزی اندر رهگذار  
یای شاه از شکوه در زنجیر کرد  
آتش قهر و غضب را بر فروخت  
کرد شاه اندر سریر عدل خویش  
کرد در تحقیق مطلب اهتمام  
حکم بر جلاد داد آن بی نظیر  
زنده زنده پوست کنند از سرش  
و آتزن مظلومه را دلشاد کرد  
با امینی مؤتمن سوی وطن  
در سریر سلطنت ابن زیاد  
کرد جا در مجلس آن نا بکار  
ساخت اندر گوشه خود را نهان  
این سیه بر سر برادر مرده کیست  
هذه بنت علی المرتضی



از غضب رگهای گردن کرد بر  
حق ز باطل گشت اکنون منجلی  
کاذبان را خائن و رسوا نمود  
برکشید از آتش دل آه سر  
شرم کن ظالم از این قول دروغ  
آخرای کافر چه میگوئی جواب  
با عیدالله بی شرم محیل  
هست این زن دختر شاه عرب  
هتک عرض زینب محزون مکن  
حکم بر قتل علی بن الحسین  
بر سر وی قاتل خون خوار را  
دست خود را کرد طوق گردنش  
کای جهان از نار ظلمت مشتعل  
من بجای وی بقتل آمده ام  
پس مرا ای سنگدل اول بکش

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

( خواب دیدن ناصر دین شاه قاجار در نجف اشرف )

ناصر الدین شاه کیخسرو خدم  
حلقه زد بیک سعادت بر درش  
موکب میمون وی در کربلا  
بهر پابوس شهنشاه نجف  
ادخلو ها بسلام آهین  
درنجف گردید در وادی السلام

کف بلب آورد مانند شتر  
گفت دیدی آخرای دخت علی  
دور گیتی مهری با ما نمود  
قلب زینب زین سخن شد پر ز درد  
گفت ایشمع کلامت بیفروغ  
روز محشر در بر ختمی مآب  
سید سجاده محزون علیل  
گفت خاموش ای پلید بی ادب  
بیش از این ظالم دلش را خون مکن  
کرد از قهر آن پلید نشأتین  
دید زینب عابد بیمار را  
زد بسر آویخت اندر دامنش  
گفت با این زباد سبکدل  
بگذر از قتل برادر زاده ام  
کشتن وی گر کند قلب تو خوش

این شنیدستم که شاه جم حشم  
گشت چون الطاف یزدان یاورش  
یعنی از ایران روانه شد از وفا  
سر قدم بنمود با شوق و شغف  
گفت چون شد ساکن آن سرزمین  
منزل آنشاه گردن احتشام

لشکر آن خسرو انجم سپاه  
اندران وادی نمودند انتخاب  
کرد چون اردوی شاه از صدر و ذیل  
دیده حق بین وی شد کامیاب  
شام گاهان شاه اورنگ عجم  
شد چو هنگام سحر ناگه ز خواب  
لرز لرزان لعل لب را باز کرد  
داد فرمان همراهان راه را  
رفت و در سمت دگر منزل نمود  
گشت خرم چون دل شه از ملال  
کای گدای در گهت خاقان چین  
ای شهنشاه عجم اندر عرب  
از چه رو ای خسرو خسرو اساس  
ای همای اوج عزت از بهشت  
گفت شد در خواب بر من جلوه گر  
حبل ایمان عروة الوثقیای دین  
با غضب فرمود کز وادی السلام  
غافل از احترام این زمین  
ساختی اورا برای شیخ و شاب  
اندر اینجا بر کلیم آمد ندا  
بی تأمل ترك استکبار کن  
گر چنین میباشد ای اهل یقین  
بس چرا بر باد دادند اهل شام  
نور چشم مصطفی از صدر زین

بر فلک زد قبه های بسارگاه  
گوشه را بهر اصطبل دواب  
خیمه برپا جوقه جوقه خیل خیل  
از زیارت گاه قبر بو تراب  
بر سریر استراحت زد قدم  
جست سلطان ناصرالدین از شتاب  
محرمان راز را آواز کرد  
بر کنند آن خیمه و خرگاه را  
بهر راحت منزلی حاصل نمود  
حاضران کردند از وی این سؤال  
کیقباد از ملک قدرت خوشه چین  
چیست خوف و اضطراب را سبب  
ساختی از وادی ایمن هراس  
ساختی منزل چرا اندر کنشت  
مظهر ذات خدای دادگر  
مصدر ایمان امیر المؤمنین  
کرده بهر چه ترك احترام  
کاین زمین باشد قبور مؤمنین  
آخور انعام و اصطبل دواب  
از برای خلع نعلین از خدا  
زود از این ارض مقدس بارکن  
احترام خاک قبر مؤمنین  
حرمت نعش امام تشنه کام  
جسم صد چاکش فتاد اندر زمین

هر لباسی داشت از پا تا سرش  
هر يك از ضرب عصا و چوب و سنگ  
زد سنان در پهلوی وی قاتلش  
رنگ شد باسنگ از خون جبین  
کز کمر گاهش برون بنمود سر  
چون قهر بانغ فرقتش شق نمود  
شهر دون آمد بخنجر بر سرش  
از قفا با یازده ضربت جدا  
خولی بیدین سرش را زد به نی  
گه بمطبخ بود گاهی بر درخت  
زاده همد از برای احترام  
راس او را زینت طشت طلا  
بسکه هتك حرمت آن سر نمود  
از غضب زد خیزران را بر لبش

برد غارت دشمن بد گوهرش  
کار را بر جسم وی کردند تنك  
تا شود آگاه از سر دلش  
سجده گاه رحمة للعالمین  
شد چنان پیکان بنافش کارگر  
روسیاهی دشمنی با حق نمود  
گشت افزون چون بالای بیکرش  
ساخت از تن رأس آن بی اقربا  
تا که گردد میزبان رأس وی  
بر سر وی کار را کردند سخت  
پس تلاشی کرد اندر شهر شام  
ساخت در بزم شراب آن بیحیا  
عرش را چون فلك بی لنگر نمود  
تا زند آتش بقلب زینبش

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

«در وصف غلام سیاه حضرت سید الساجدین»

خواجه زیننده زین العبا  
بلکه حق در جلوه آب و گلش  
راه اسکندر رخ دلجوی او  
نور رویش نور فوق کل نور  
صورتی از معنی حب الوطن  
لیلة الاسرى ز مویش آیتی  
یکورق از دفتر توفیق حق

بد سیاهی در سپاه کربلا  
در دیار حق پرستی منزلش  
خضر سرگردان آب جوی او  
ساخته رب اللیالی و الدهور  
مشك را نموده رویش در ختن  
شام یلدا را ز مویش نصرتی  
از سیاهی پای تا سر یکورق

بیکرش در محضر باک و دود  
 برده خاک پای او را اره‌غان  
 شد سیه یعنی سواد چشم حور  
 این کرامت عشق عالم سوز کرد  
 تاز زخم چشم بد یابد امان  
 کرد از علین چو در دنیا گذر  
 جاعل نور و ظلم جای نقاب  
 بشکند تا قیمت شبهای قدر  
 شد مرکب تا بحکم سر نوشت  
 پیش پیش از بی کسی درجیش شاه  
 با همه پستی بلند اقبال شد  
 با چنان روی سیاه و بوی زشت  
 از پی تحصیل علم کیمیا  
 تا نماید سکه دین پایدار  
 از درنک دار فانی خسته شد  
 کرد با قانون تسلیم و رضا  
 از تمام ماسوا مأیوس شد  
 یعنی آمد آن غلام با وفا  
 قند تر پیوسته از شکر فشاند  
 جبهه را بر قبله طاعت نهاد  
 سوی وی از مظهر رب النعم  
 کای بلب کف بر سر افکنده خروش  
 ای زایمان تو محکم بشت دین  
 رشته پیمان وی در بای تست

در شهادت مهر ارباب شهود  
 از برای سرمه حوران جنان  
 بهر زینت سرمه دارد ضرور  
 کونهان در شب رخ نوروز کرد  
 نور را بنمود در ظلمت نهان  
 تیره شد رنک وی از رنج سفر  
 کرده ظلمت را حجاب آفتاب  
 در سیاهی منخسف رویش چو بدر  
 برد خلقی را ز دوزخ در بهشت  
 بهر خود یوشیده بد رخت سیاه  
 بهر رخسار شهادت خال شد  
 شد بزرگ رو سفیدان بهشت  
 رفت و مس را کرد قربان طلا  
 سیم ایمان را چو مس گردید بار  
 با حریفان بقا پیوسته شد  
 خون خود را داخل خون خدا  
 دست حق را از پی پا بوس شد  
 خدمت مظلوم دشت کربلا  
 لعل و مروارید از گوهر فشاند  
 سربهای شاه دین بهر جهاد  
 شد ندا از قاب قوسین خیم  
 با حریفان شهادت جرعه نوش  
 رو نزد رهبر دین عابدین  
 مالک الملک جهان مولای تست

بهر پاس رسم و آئین ادب  
 شاه امکان یعنی آن عبد ذلیل  
 در حضور مهبط وحی خدا  
 چون کلیم اندر مناجات و ثنا  
 عرض حاجت آنچه در دل داشت گفت  
 چون مرخص از بساط طور شد  
 از دهنای تیغ آورد از غلاف  
 حکم شد از معنی ایمان و دین  
 کاتش غم را ز سر تا پا زدند  
 تا به بیند در منای کربلا  
 برق تیغ وی بدان قوم یهود  
 همچو رو به شد بسوراخ هوام  
 داس تیغش چون کند تنها درو  
 کوفیان بر مالک نار سقر  
 شامیان را نزهت دار القرار  
 عاقبت از پشت زین بر روی خاک  
 شد نسیم رحمت حق بساورش  
 روی آن زیبا غلام با وفا  
 یعنی اندر وقت مران از وداد

رخصت میدان زوی بنما طلب  
 شد بسوی سبط احمد جبرئیل  
 مقتدای ساجدین زین العبا  
 شد بقرب طور سر کبریا  
 آنچه باید بشنود از حق شنفت  
 جانب فرعونیان مأمور شد  
 بهر قتل ساحران اندر مصاف  
 خواجه کونین زین العابدین  
 دامن آن خیمه را بالا زدند  
 بذل جان آن غلام با وفا  
 زد شرر چون صرصر عاد و نمود  
 از نهیمش جان شیرین گنام  
 قابض الارواح را شد پیشرو  
 تنگ کردند عرصه از این الهقر  
 شد بدوزخ آشکار اندر فرار  
 کرد جا با جسم چون گل چاک چاک  
 یعنی آمد شاه خوبان بر سرش  
 شد به وجه الله آخر آشنا  
 رو برویش زاده زهرا نهاد

نیست یارای نوشتن خامه را  
 مختصر کن (صامت) این هنگامه را  
 « دروفات حضرت یوسف علیه السلام »

که کرد عارضه رو بیوسف صدیق  
 هلال سان رخ چون بدرماه کنعانی

چنین ز بعض کتب شد روایتی تحقیق  
 ضعیف گشت و نحیف از قضای ربانی

بسر رسید ز دیوان عمر او مدت  
 ز مصر بهر تفرج بوی شدند دلیل  
 ز گردن و بدنش بند درد پاره نشد  
 فزود سیر و تماشا بر کن تن خللش  
 ز تند باد فنا شد بساط عمرش طی  
 خبر برای زلیخا رسید با سرعت  
 مرض یوسف گل پیرهن شدید شده  
 بیا و صحبت دیرینه راز عایت کن  
 جهان به چشم زلیخا سیه چونیل آمد  
 بخواب دید انیس دل مکدر خویش  
 نقاب یوسف از آن روی هم چو ماه کشید  
 ز غصه طایر روحش ز ملک تن پرزد  
 زدود آه سیه چهره مه و خور کرد  
 ز سر دو چشم زلیخا ره فرار گرفت  
 در این مقدمه سری بود مشو غمناک  
 ز عشق با خبری گوش گردهد سویم  
 فغان ز یوسف گلگون قباى آل عبا  
 بدشت مار به زینب حمیده خواهر او  
 ب خاک دشت بلا دید ساخته مسکن  
 برای کشتن آن بی معین تشنه جگر  
 بگریه گفت که ای روسیاه کم فرصت  
 که تا بخواهش دل سیر بنگرم رویش  
 جدا چه میکنی ای شهر از بدن سراو  
 گذار تا که زنم بوسه برب و دهندش

نمود روز بروز آن مرض بوی شدت  
 که تا مکان کند اندر میان لجه نیل  
 بهیچ ره مرض آنجناب چاره نشد  
 فرارسید در آخر بحکم حق اجلش  
 اجل نمود بناهش پیاله را پرمی  
 که ای بزرگ خواتین حجله عصمت  
 دگر ز زندگی دهر نا امید شده  
 مریض بستری مرگ را عیادت کن  
 بنزد یوسف خود چون برود نیل آمد  
 بزیر جامه نهفتست دوی انور خویش  
 نظر بصورت ماهش نمود وآه کشید  
 ز پا فتاد و بهاتم دو دست بر سرزد  
 ز خون دل صدف دیده را پراز در کرد  
 به چشم یوسف مصر وفا قرار گرفت  
 نهفته است گر از جاهلان کم ادراک  
 نگفته یابد و داند که من چه میگویم  
 شهید کر ببلا نور دیده زهرا  
 رسید چونکه در آن قتلگاه بر سراو  
 بروی سینه آن شاه شمر ذی الجوشن  
 گرفته آنسک بی آبرو بکف خنجر  
 مکش حسین مرا لحظه بده مهلت  
 گل وداع بجینم ز روی نیکویش  
 گذار تا که ببندم دو دیده تراو  
 ز اشک چشم نهم مرهمی بزخم تنش

گذار کز تن او رفع آفتاب کنم  
گذار بار دگر تا بخیمگه برمش  
بده بوی تو دمی مهلت ایستم بنیاد  
بین چه بالب او سوزش عطش کرده  
گذار تا دگر از ضعف درخروش آید  
نکرد رحم بقلب مکدر زینب  
دل شکسته او را ز قهر پر خون کرد  
برو که روی حسین را دگر نخواهی دید  
بجان زینب از این گفتگو شرر افکند  
رسید ناله زینب بگوش شاه شهید  
بگریه گفت که خواهر دلم گزند مکن  
بسست اینقدر از دیده اشکبار مشو  
که تا بکشتن من آه و ناله سر نکنی  
دل توتاب ندارد که سوی شمر شیر

علاج تشنگی از کام آنجناب کنم  
که جمله چشم براهند مضرب حرمش  
که مانده در ره او چشم سید سجاد  
ز سوز تشنه لبی زیر تبغ غش کرده  
زهوش رفته حسینم دمی بهوش آید  
بکعب نیزه زدا ز قهر بر سر زینب  
بطعنه گفت که ایدختر علی برگرد  
گلی ز روی حسینیت دگر نخواهی چید  
صدای زینب دلخون بناله گشت بلند  
بهوش آمد و خواهر بسوی خویش کشید  
صدای خود بر اعدای من بلند مکن  
بگیر دست یتیمان من بخیمه برو  
بتیغ شمر و بهلقوم من نظر نکنی  
کنی نظر که کشد بر گلوی من شمشیر

برو چر (صامت) افسرده شور و غوغا کن

عزای بیکسیم را بدهر بر پا کن

( در بیان قیامت و گریز بمصیبت )

چنین شده است خبر مستفاد از اخبار  
ز جن و انس و سباع و هوام و حس و طیور  
ز جوش و غلغله و اضطراب اهل حساب  
پی سزا و جزای امور بی کم و کاست  
ز آفتاب بسر مغر ها بجوش آید  
عرق شود ز عروق و عظام در جریان  
پیایه لمن الملك خویشتن دادار

که روز حشر چو از امر قادر قها  
پی محاسبه گردند يك بيك محشوا  
زمین حشر بلرزد چو لجه سیماب  
پرد جریده اعمال خلق از چپ و راست  
بالتهاب زمین قلب در خروش آید  
چنانکه محو کند نام قازم و عما  
دهد منادی « الله واحد القهار

یکی ز مظلومه خلق مضطرب جانش  
یکی به محبس جاوید حبس در عرصات  
یکی ز اکل ربا آکل سموم حمیم  
باجر کرده ز فجار زجرت فساق  
شوند قاتل و مقتول داد خواه به  
بیمبران سلف جمله وانفسی گوی  
زهول روز جزا امتان شیخ وصبی  
بعذر امت بیچاره احمد مختار  
که ناگهان بصف حشر انقلاب افتد  
بیش چشم خلاق عیان شود بملا  
بهشتی که جگرها ز خوف خون گردد  
بود مقدمه آن قوه را بشیون شین  
ز نشاء می سر بازی وفا سر هست  
هزار پاره تن انورش ز ضربت تیر  
نهاد از عقب رأس آن سپهر اساس  
شهید گشته و بیدست کز تنش ز عناد  
علی اکبر غمناک و قاسم داماد  
گرفته حجت کبرای شاه تشنه جگر  
ز جای ناوک پیکان و حنجر پاره  
بیکطرف اسرای دیار کوفه و شام  
همه بسینه سوزان و ناله جانگاه  
دو باره شور عظیمی دگر پیا آید  
که چشم خویش پوشید ایض و اسود  
ز دوزخی و بهشتی شود بلند خروش

گرفته سخت بکف مدعی گریبانش  
بهانه جوی بترك ادای خمس و زکوة  
یکی بهاویه در بحث اخذ مال یتیم  
رود بقید سلاسل ز هر طرف اعناق  
دهند هرطرفی نسبت گناه به  
همه زعاقبت خود بهجر فکر فروی  
زنند حلقه بدور محمد ﷺ عربی  
کند حکایت و امستا بلب تکرار  
درون هالك و ناجی باضطراب افتد  
لوای قافله سالار دشت کرب بلا  
عنان حوصله از دستها برون گردد  
شهید راه خدا حضرت امام حسین  
سر بریده پر خون گرفته بر سر دست  
بدست دیگر وی دست شمر شریر  
بروی دست ملک دست حضرت عباس  
دو دست در لب شط از برای آب افتاد  
کفن بگردن و سرها بدست با فریاد  
بروی دست سر پر ز خون علی اصغر  
زند معاینه خون موج همچو فواره  
کنند زیر و زبر از هجوم صف قیام  
زنند حلقه بدور لوای عدل اله  
بگوش مرد و زن حشر این ندا آید  
که میرسد بصف حشر دختر احمد  
رسد چو فاطمه دراعه حسن بر دوش



هزار پاره و سوراخ جامهٔ پر خون  
فتد بعرض تزلزل بشور و هنگامه  
شکسته پهلوی مجروح وی ز ضربت در  
کشد خروش که یا عدل و یا حکیم احکم  
پی محاکمه دریای قهر قهاری  
تمام را طمع مغفرت رود از باد  
ز روی عجز کند روی جبرئیل امین  
خמוש فاطمه را یکدم از تظلم کن  
کشد قلم ز غضب بر جریدهٔ رحمت  
که ای غریق یم غصه وی سفینهٔ غم  
نه وقت کیفر و هنگامهٔ گداختن است  
شده است عرصهٔ محشر بامتانم تنك  
کنند روی شفاعت بسوی عرش اله  
نمیکنم بشواب و عقاب خلق نظر  
بری بخلد و شفاعت کنی بدلخواهی  
بخش و عفو کن از امتان پیغمبر

بدوش دیگر آن غم رسیدهٔ محزون  
چه جامهٔ که ز نظارهٔ همان جسامه  
بکف عمامهٔ پر خون حیدر صفدر  
زند بقائمهٔ عرش دست را محکم  
بجوش آورد از فرط ناله و زاری  
ز رستگار و خطا پوی و بنده و آزاد  
بنزد ختم رسل با دلی ز درد غمین  
که ای پیمبر رحمت بما ترحم کن  
گزین محاکمه ترسم که حضرت عزت  
بنزد فاطمه رو آورد رسول امم  
قیامت آمده و موسم نواختن است  
بیا بهمراه بابت که نیست جای درنك  
شوند فاطمه و مصطفی بهم همراه  
چنین بفاطمه آید خطاب از داور  
مگر دمیکه تو از حشر هر کراخواهی  
مهیمنای بجلال شفیعهٔ محشر

بر آر حاجت پنهان (صامت) ایغفار

چه حاجتم به بیان انت واقف الاسرار

(در بیان اذان گفتن بلال)

تنك شد وسعت یترب ببلال حبشی  
ز نبی مسجد و محراب نبی خالی دید  
کرد هجرت زمدینه بسوی کشور شام  
گفت باوی نبی امی مکی در خواب  
که جفا کرده که از مرقد من دوو شدی

کرد رحلت سوی جنت چو رسول قرشی  
کافری را بسر مسند دین والی دید  
طاقش طاق شد از گردش دور ایام  
بود در شام شبی خفته دل از غصه کباب  
کایوفا پیشه بدینسان زچه ههچور شدی

کرد از شام بفرمان رسول مختار  
گفت روزی بعلی فاطمه با دردو مالال  
غم هجران نبی ساخته پر خون جگرم  
ز علی کرد بلال از پی تسکین بتول  
شد چه آواز بلال از پی تکبیر بلند  
صوت تهلیل چو برداشت بتوحید اله  
بعد توحید خدا چون پی تکمیل اذان  
یاد ایام پدر کرد و بر آورد خروش  
گشت دامان وی از خونجگر مالامال  
ایدریغا که مرا شد جگر از غصه کباب  
که بد آنغمزده را هر قدمی مد نظر  
فرست گریه نمیداد بر آن طفل صغیر  
بلکه مبرداگر نام حسین را زبان  
زد شرر بر جگر او یکی از بی ادبی  
گشت در شام چو آرامگاه آل رسول  
یکی از لشکر بیدین یزید مردود  
کلین اسیران که چو شیرند بقید زنجیر  
آنکه بنمود زن و مرد شما را بجهان  
ز بی کینه دیرینه این بد عملی  
جمع گشتند یهودان سیه دل بتمام  
آن یکی سنک زدان سوختگان را بر سر  
آن یکی آتش بیداد بنی بر میزد  
داد از آن لحظه که باروی پسان خورشید  
هر طرف کرد نظر حوصله شد بر او تنک

باز رو سوی مدینه دل بی صبر و قرار  
که فتاده بسر من هوس صوت بلال  
خواهم از او شنوم نام نکوی پدرم  
آخر از کثرت اصرار بناچار قبول  
بانک تکبیر دل فاطمه از جای بکند  
روزشد در نظر فاطمه چون شام سیاه  
برد با گریه بلال اسم محمد بزبان  
رفت طاقت ز دل فاطمه و شد مدحوش  
از اذان گفتن خود شد زمجن لال بلال  
یادم آمد نسکینه بره شام خراب  
بسر نیزه خولی سر پر خون پدر  
سیلی شمرستم پیشه مردود شریر  
آمدی بر سر او از همه سو کعب سنان  
خارجی گفت باولاد رسول عربی  
در گذر گاه یهودان بنمودند نزول  
اینچنین کرد ندا سوی زن و مرد یهود  
همه هستند ز نسل علی خیبر گیر  
قتل و غارت همگی را بطریق عدوان  
حالیا وقت تلافی شده از آل علی  
پی آزار حریم نبوی از سر بام  
دیگری خاک بیفشاند و دگر خاکستر  
بسر عترت مظلوم پیمبر می زد  
کرد جا زینب دلخون شده در بزم یرید  
ز تهاشائی انبوه بصارای فرنک

برد بی طاقتی وی ز کفش صبر غنان به میان اسرا کرد رخ از شرم نهان  
آن زمان دل ببر دختر زهرا بطپید کاشنا شد بلب لعل حسین چوب یزید  
شد سراسیمه و مانند سپند از جاجست باز از خوف نظر کردن حضار نشست

(صامتاً) حشر ز اشعار تو کرده است قیام

بهتر آنست که یکبار کنی ختم کلام

(روایت معراج)

روایتست که ختم رسل شب معراج  
ببحر وحدت یکتا چنان شد احمد غرق  
پس از افاضه فیض حضور و قرب وصول  
در آسمان چهارم ز فلک او ادنی  
جناب موسی عمران بتهنیت بگشاد  
سؤال کرد که ای رهسپار عرش عظیم  
جواب داد که بر من خدای پاک و دود  
قرار داد که پنجاه وقت بهر نیاز  
کلیم گفت که ای برج اختر رفعت  
بسوی حق پی تخفیف حال رجعت کن  
چهار بار نبی نزد حضرت یکتا  
بآنجناب بهر نوبت از خدای مجید  
برای خواهش احمد نماز آخر کار  
نمود در ره امت تحمل زحمت  
ولی بهاریه از لشکر عید زیاد  
طلب نمود حسینش چو ظهر عاشورا  
جواب داد لعینی از آن گروه جهود  
دو تن ز یاور و انصار سبط پیغمبر

چو از تقرب ایزد نهاد بر سر ناج  
که غیر میم احد را نماند ز احمد فرق  
که کرد قوس صعودش بسوی خاک نزول  
رسید چون مه افلاک لیلة الاسری  
لب مبارک خود از پی مبارک باد  
چه کرد باتوز الطاف کردگار کریم  
زمرحمت در احسان و بذل وجود گشود  
کنندهر شب و روز اتمم ادای نماز  
بامت تو نمیباشد آنقدر طاقت  
برای امت خود از خدا شفاعت کن  
نمود روی شفاعت بخواهدش موسی  
نوید بخشش و تخفیف و فیض و لطف رسید  
به پنج وقت ز پنجاه وقت یافت قرار  
که تا کنند تلافی بعترتش امت  
کسی بسبط نبی مهلت نماز نداد  
پی نماز امان از جماعت اعدا  
که ای حسین نماز تو کی بود مقبول  
په پیش تیر بلا جان خود نمود سپر

بخاک کرد تیمم امیر ملک حجاز کشید صوت اذان قاسم حزین زجگر ز خوف تیر مخالف که بود در پرواز چسان نماز که از کربلا به جرج ائیر نمود همزه اصحاب سید الشهداء ولی بعصر نمازش دگر فرادا بود بظهر کرد تیمم اگر ز ظلم عد و گهی ز خون جبین آبروی خود میجست مخدرات حریمش بجای ذکر اذان کشید جای اقامه خروش و ناله و آه بجای بستن احرام و گفتن تکبیر ز ضرب چکمه شمر ستمگر مردود پی قنوت گهی راز جوی داور بود درید تیر سه شعبه چون ناف او از هم بزیر لب نفسی ذکر العطش میکرد گهی بشمر سخن بهر آب بر لب داشت یسجده بود سر آن شهید راه خدا

ز قحط آب بجای وضو برای نماز اقامه گفت علی اکبر از برای پدر چگویم آنکه شه دین چگونه کرد نماز بلند بود ز تکبیر خصم غرش تیر بدین طریق جهات نماز ظهر اداء که زیر خنجر شمر شریر تنها بود ز خون گرفت برای نماز عصر وضو گهی ز تشنه لبی دست را ز جان میبست همه چو مار گزیده به الامان و فغان میان دامن وی شاهزاده عبدالله بلند کرد بروی دو دست طفل صغیر گذشته بود نماز وی از قیام قعود گهی بفکر غم امت پیمبر بود پی رکوع و سجود گاه راست شد گاه خم دمی دگر ز عطش زیر تیغ غش میکرد گهی نظر بدرخیمه سوی زینب داشت که از جفا سر اورا نمود شمر جدا

بفرق (صامت) بیچاره عاقبت شد خاک

ز قتل زینت آغوش سید لولاک

«معجزه حضرت موسی بن جعفر (ع)»

بشنو این معجزه از شاه سریر اعجاز دید در مکه بنزدیک منا پیره زنی ماده گاوی ببر آن زن محزون غمین بهر گاو آن زن دلسوخته با این اطفال

حضرت موسی جعفر شه اقلیم حجاز کودك خورد به پیرامن وی چند تنی مرده افتاده در آن بادیه بر روی زمین گشته دامان وی از خون جگر مالامال

حجة بالغه آن مظهر لطف باری  
گفت ای زن زچه گریانی و اندوه تو چیست  
گفت این چند تن کودک مهجور یتیم  
شوهرم مرده و میبود ایا عرش سریر  
از سیه بختی ما سوخته جان نوهید  
گفت با آن زن گریان زغم افسرده  
گفت ای مرد ترحم نکنی چون تو بما  
باز فرمود در درج ولایت با زن  
بهر تو زنده کنم گاو تو را گر خواهی  
گفت زن گر زغمم باز رهایی چه غمست  
آن شهنشاہ که در مصر وفا بود عزیز  
گاو از معجزه سبط رسول دو سرا  
گشت آن زن بهوا داری آن عیسی دم  
اینهمان پاست که در کنده هرون شریر  
که فرستاد کنیزان پی خدمت ببرش  
که روانکرد ز عدوان ببر حجت حق  
که طلبکرد پی قتل شه عرش اورنک  
در غربی بجز از لطف خدا یار نداشت  
بجز از ناله زنجیر چو مرغ قفسی  
آب گردید ز صدمه بدن لاغر او  
آخر از زهر جهانسوز بملک بغداد  
چهار حمال فرستاد بخفت هارون  
شیعیان زینغم عظمی چه خیر دار شدند  
عود و عنبر همه با گریه بمجمر کردند

کرد رو جانب آن زن ز پی دلداری  
ایندل افسرده یتیمان پریشان از کیست  
هست اطفال من بیوه نالان الیم  
شیر این گاو معاش من و اطفال صغیر  
مرده این گاو دگر گشته زما قطع امید  
شاید این گاو تو الحال نباشد مرده  
منما مسخره بر من دگر از بهر خدا  
هست با سرعت تأثیر دعائی بامن  
تا شود بر تو عیان دعوی سر اللمی  
تو کریمی و سزاوار کریمان کر مست  
ژد بدانگاو سرپائی و فرمود که خیز  
زنده گردید و بپا خواست بفرمان خدا  
با یتیمان دل افکار پریشان خرم  
بود نه سال ببغداد بقید زنجیر  
تا کند متهم و او فکند از نظرش  
آن سیه روی پی مضحکه سر گین بطبق  
همچو خود چند نفر کافر بیدین زفرنک  
هونس خلق خدا یاور و غمخوار نداشت  
بهر آن شاه نبود همدمی و همنفسی  
گشت کاهیده به زندان بلا پیکر او  
ژیر زنجیر ستم موسی جعفر جان داد  
بهر دفن بدن مظهر ذات بیچون  
همه باهم پی دفن تن او یار شدند  
خاک محنت بعزایش همه بر سر کردند

دفن کردند بعزت تن آن کوهر پاك  
 هیچکس بیكس و مظلوم نرفت از دنیا  
 آنکه برورده دوش نبی اطهر بود  
 بدن بیسر او ماند سه روز از ره کین  
 ساربان کرد جدا در عوض غسل و کفن  
 عوض دفن تن سبط رسول خاتم  
 خواهرش با دف و با چنگ و رباب  
 يك پسر داشت گرفتار سپاه دشمن  
 مخزن آن گهر پاك شد از ندر دل خاك  
 بخدا در همه عالم چو عزیز زهرا  
 خاك پایش بسر روح الامین افسر بود  
 بعد قتل از ستم شمر ستمگر بزمین  
 بهر انگشتی انگشت شریفش ز بدن  
 گشت چون سرمه ز جولان سم اسب ستم  
 رفت از کربلا تا بسوی شام خراب  
 پا به زنجیر و غل و جامه اش در گردن

روز و شب باتن تیدار و پریشان و ملول

همچو (صامت) بعزاداری دلبنده رسول

« نامه نوشتن فاطمه صغری به پدر »

روایتست که چون از وطن نمود سفر  
 علیه دخترکی در مدینه فاطمه نام  
 همیشه با تن تیدار واشك و ناله و آه  
 بفکر اینکه رسد از پدر باو خبری  
 بفکر آه جهانسوز اهل راز نداشت  
 نشسته بود شب و روز با هجوم بلا  
 نوشته بود یکی نامه آن علیه زار  
 عریضه ورقش پرده دل غمناك  
 کتابتی کلماتش همه شرر انگیز  
 اراده داشت که آن نامه را بهانه کند  
 حکایت دل پر خون خوشی سر تا سر  
 گرفت یکجری نامه را از آن دلخون  
 نمود طی ره مقصود روز شب ز وفا  
 بسوی کربلا آن امام تشنه جگر  
 بجای ماند از آن شهریار عرش مقام  
 براه کربلا مانده بود چشم به راه  
 مدام داشت مهیا اساس نوحه نوگری  
 بچاره دل افسرده دلنواز نداشت  
 در انتظار پدر چشم سوی کربلا  
 برای خسرو لب تشنه باتن تیدار  
 مدادش از اثر خون دیده نمناك  
 عبارتش همه پر حسرت و قیامت خیز  
 بکوفه نزد پدر قاصدی روانه کند  
 نوشته بود در آن نامه از برای پدر  
 بعزم کربلا گشت از مدینه برون  
 بدشت ماریه آمد بظهر عاشورا

بساعتیکه ز بیداد خلق کوفه و شام  
 عزیز فاطمه لب تشنه و غریب و وحید  
 عرب دو دست ادب رابسینه نزد امام  
 شه شهید دم عیسوی زهم بگشود  
 بگریه گفت که ای قاصد خجسته پیام  
 ز چهره تو هویدا بود بوجه حسن  
 نمود عرض که ای مظهر صفات خدا  
 گرفت از عرب آن شاه بی سپاه و حشم  
 بدور خویش زنان را تمام جمع نمود  
 نوشته بود در آن نامه کای جناب پدر  
 نما مرا ز وفاسر بلند نزد کسان  
 بگو بحضرت عباس کای عموی رشید  
 فدائی سرو جان تو باد جان و سرم  
 اگر بگریه گشته قاسم داما  
 زند همیشه مرا مرغ روح در تن پر  
 بگو باکبر یوسف جمال مه سیمه  
 مرا بسر هوس دیدن سکینه بود  
 کنم بدامن او جای تا بدون تعب  
 پدر ز جانب این غم رسیده مأیوس  
 از این عليلة هجران کشیده بیمار  
 شما (بصامت) حسرت نصیب کن نظری  
 گناهکارم و غیر از تو عذر خواهی نیست  
 بحق اکبر در خون طپیده بی سر

(نازل شدن ملک حضور فیخر کائنات)

روایت است که روزی خلاصه کونین

شهید گشته مجبان شاه تشنه تمام  
 ستاده یکه و تنها بنزد جیش یزید  
 نهاد کرد بدان شاه کم سپاه سلام  
 بلطف خاص جواب سلام او فرمود  
 تو کیستی که نمودی بدین غریب سلام  
 حدیث محنت و اماندگان اهل وطن  
 مراست نامه از نزد دخترت صغرا  
 کتابت و دل پر خون روانه شد بحر  
 ز روی نامه صغرا ز مهر مهر گشود  
 نموده زچه از این عليلة قطع نظر  
 سلام من بعمو ها و عمه ها برسان  
 ز دوری تو ز دنیا بریده ام امید  
 عمو بگریه کن حمایت پدرم  
 عروس را بده از جای من مبارکباد  
 ز حسرت گل روی برادرم اکبر  
 بیا مرا ز مدینه ببر بگریه  
 ز زندگی دل من سیر در مدینه بود  
 بیا مرا برسان پیش عمه ام زینب  
 دودیده های علی اصغر صغیر بیوس  
 رسان سلام بنزدیک عابد تبار  
 که در عزای تو دارد همیشه نوحه گری  
 مرا بروز قیامت دگر پناهی نیست  
 مکن ز جانب این روسیاه قطع نظر

جناب احمد محمود سید الثقلین ص

بحجره بود بر ام سلمه اش منزل  
 پس از سلام و درود و نصیحت بی حد  
 که من یکی ملک از گروه کرویین  
 بسی بدرک حضور تو آرزو دارم  
 شنید چون سخن وی پیمبر رحمت  
 بروی غیر چه ابواب حجره را بستند  
 که ناگهان ز در حجره شاه مظلومان  
 ز ام سلمه چو احوال مصطفی پرسید  
 برای آنکه بامر نبی شتاب کند  
 شنید صوت حسین را چو سید دوسرا  
 که ای حسین با ای تو مونس جانم  
 یوان بحجره حسین شد روان و کرد سلام  
 بغل گشود حسین را ببر کشید چو جان  
 لبش نهاد بلب بوسه زد بتارک او  
 کشید دست گهی بر سلاسل مویش  
 شد آن ملک بتعجب ز احترام حسین  
 سؤال کرد بحیرت ز خواجه لولاک  
 عجب محبت سختی باین پسر داری  
 بعضو عضو جنابش همینکه بوسه زنی  
 جواب داد رسول خدای عالمیان  
 رخس چگونه نبوسم که هست دلبندم  
 همین پسر که تو بینی بود عزیز خدا  
 شنید نام شفاعت چو از رسول الله  
 سؤال کرد بحیرت ز سید ثقلین

که از فلک ملک می شد بحضورش نازل  
 نمود عرض بنزد رسول فرد صمد  
 نکرده ام ز فلک تا کنون گذر زمین  
 بخدمت تو بسی عرض و گفتگو دارم  
 به ام سلمه بفرمود تا کند خلوت  
 میان حجره بر ازو نیاز بنشستند  
 نمود دیده بدیدار جد خویش عیان  
 پی جواب شه تشنه راه چاره ندید  
 اراده کرد که آن شاه را جواب کند  
 صدای خویش بر آورد از درون سرا  
 یما یمما که رهجر تو سخت نالانم  
 رسول حق ز ملک قطع کرد زود کلام  
 نمود قامت رعناش زینت دامان  
 نهاد سر بر سر سینۀ مبارک او  
 گهی چو سبب بهشتی نمودهی ویش  
 اگر چه آگهیش بود از مقام حسین  
 که ای طفیل وجود تو خلقت افلاک  
 که باشد او که توازرت به اش خبر داری  
 سپند اشک بروی چو هجرش میکنی  
 که هست جسم مرا این پسر مقابل جان  
 بدیدن رخ او در زمانه خرسندم  
 که کرده است حق او را شفیع روز جزا  
 ملک بروی حسین کرد خیر، خیره نگاه  
 که هست این مهتابان مگر امام حسین



رسول گفت چه دانسته تو نامش را  
 نمود عرض ملك با جناب پیغمبر  
 برای تغزیه این پسر به هفت سما  
 که گریه خیل ملایك بدانجناب کنند  
 شنید فخر امم از ملك چو اوصافش  
 بخاطرش مگر آمد ز ظهر عاشورا  
 بنیزه نكیه جواز بهراستراحت کرد  
 رسید سنك چو آن شاه را پیشانی  
 برای شکر شهادت بذکر بسم الله  
 گرفت خون جبین چشم آن عزیز زهن  
 چو دامنش زپی اخذخون روان گردید  
 که ناگه از طرف آن سپاه بی ایمان  
 چو تیر گشت رها از کمان آن بیدین  
 بناف و بر شکم شاه اکتفا چو نکرد  
 زمانه تنك چنان بر عزیز زهرا شد  
 هر آنچه خواست که بیرون کشد خدنگ ازل  
 نهاد سر بسر زین عزیز رب و دود  
 ز جای ناوك آن تیر خون فواره گرفت  
 چو ذوالجناح دگر دید پایداری نیست  
 دو دست در جلو و دل بخاك با بعقب  
 که صالح بن وهب از کمین سمند بتاخت  
 بزد زمین بتهیگاه آن امام مبین  
 شکست شمر لعین حرمت پیمبر را  
 شها ز بهر شفاعت کنونکه سردادی

چگونه یافته رتبه و مقامش را  
 که ای زحمله کونین بهتر و مهتر  
 بهر سمائی هفتاد منبر است بپا  
 شهید آل محمد بوی خطاب کنند  
 گشود پرهنش بوسه داد بر نافش  
 که گشته خسته حسینش ز کوشش اعدا  
 ابوالحنوق یکی سنك کین حوالت کرد  
 شکست تارك پاك عزیز ربانی  
 گشود لب که «علی ما رسول الله»  
 برای اخذ همان خون گرفت پیراهن  
 ز زیر دامن او ناف او عیان گردید  
 نهاد تیر سه شعبه یکی لعین بکمان  
 نمود جای بناف مبارك شه دین  
 ز مهره کمرش تیر سر برون آورد  
 که ناله همدم سکان عرش اعلی شد  
 نشد میسر و گردید کار او مشکل  
 ز پشت سر بتعب تیر را برون نمود  
 عزیز فاطمه از زندگی کناره گرفت  
 برای را کب خود طاقت سواری نیست  
 نهاد تا نهدش در زمین بدون تعب  
 بقصد پهلوی سلطان دین سنان افراخت  
 فناد عرش خدا زان سنان بروی زمین  
 بقتل زاده زهرا گرفت خنجر را  
 براه امت عاصی سر و پسر دادی

کئی بتخت شفاعت چو جا توای سرور      به رستخیز قیامت بعرضه محشر  
 بشیعیان در الطاف و مرحمت واکن      یکان یکان همه را نزد خویش ماواکن

کشد جانب دوزخ مرا چو از چپ و راست  
 بگو که (صامت) مداح کمترین سگ ماست  
 ( در وضو گرفتن فخر امم ص )

روایتی بنظر آمد از حیات قلوب  
 که شد ببادیه روزی رسول فخر انام  
 ز بعد سنت قیلوله و فراغت خواب  
 چو آب مضمضه را کرد از دهان جاری  
 علی الصباح همان خار گشت بار آور  
 چنانکه گشت زطوبی و خلط ضرب مثل  
 گرسنه سیر نمودی و تشنه را سیراب  
 زمین میوه او منتفع صغیر و کبیر  
 قبیله که در اطراف او معین بود  
 ز اهل بادیه هر کس که بود در هر جا  
 جهان زپرتو او جمله غرق در نعمت  
 ز بعد مدت چندی شد آن درخت نزار  
 شدند اهل قبیله از آن سبب حیران  
 خبر رسید بناگاه که سید لولاک  
 از این قضیه بسر رفت مدت سی سال  
 دوباره زینت و حسن و طراوتش کم شد  
 تمام رشته بار و برش گسیخته شد  
 خیر مقارن اینحال باز شد مسموع  
 از آن ببعد دگر آن درخت میوه نداد

که هست راوی این قول ابن شهر آشوب  
 بسایه شجری لحظه گرفت آرام  
 طلب نمود برای وضوی سنت آب  
 نمود آب سرایت بیوته خاری  
 بسی بلند و تناور بقدرت داور  
 بیوی میوه او عنبر و زطعم غسل  
 شفای جمله امراض سخت از هر باب  
 زبرک او شده پستان هر غنم یر شیر  
 زهر بلیه در آن روزگار ایمن بود  
 زبرک وی همه بردند از برای شفا  
 زماته را شده اسباب رحمت و برکت  
 چنانکه از غم معشوق عاشقی بیمار  
 که شد بهار درخت از چه رو بفصل خزان  
 کشید رخت محن از جهان بدامن خاک  
 که بود حال درخت آن زمان بدین موال  
 اساس خرمی وی شکسته در هم شد  
 چو اشک غمزدگان میوه هاش ریخته شد  
 که قتل شوهر زهرا بکوفه یافت وقوع  
 در شکفتگی اصلا بروی خود نگشاد

بغیر برگ دگر کس از او ندید نمر  
 که خشک گشت بیکباره آندرخت تمام  
 چو کاینات لباس عزا بتن پوشید  
 فتاد زلزله بر ساکنان ارض و سما  
 عجب شبیه بود این درخت را مطلب  
 چه دید بیکس و افسرده شاه مظلومان  
 فغان کشید ز دل آه بیکسی سرکرد  
 که ای زجد و پدر یادگار دیرینه  
 چو از جهان بجنان رفت جد اطهر من  
 هنوز بود ز جدم بیر لباس عزا  
 دلم ز محنت بیمادری بتاب آمد  
 ز بعد باب گرامی فزوده شد محنم  
 بهر بلیه و هر داغ صبر میکردم  
 بخویش گفتمی از بعد مادر و پدرم  
 ز رفتن تو من زار دل دونیم شدم  
 کنم خیال که امروز رفته مادر من  
 بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم  
 ز خود گذشته باطفال بیکست چکنم  
 شهید کربلا در تسلی زینب  
 جهان نکرده وفائی بمادر و پدرم  
 تمام سافر صهبای مرگ نوشیدند  
 چسان براه خدا جان و سر فنا نکنم  
 شهیدگر نشوم پس بدوستان چکنم  
 تو نخل ماتم داغ فراغ را نمری

از اینمقدمه بگذشت روزگار دگر  
 قدش معاینه خم شد ز محنت ایام  
 ز برگ وریشه وی خون تازه میجوئید  
 که کشته شد شلب تشنگان بکربلا  
 بداستان وداع حسین با زینب  
 نموده روی شهادت ز خیمه در میدان  
 بگریه روی تضرع سوی برادر کرد  
 مباد آنکه دهی بی رخ تو بنشینم  
 تو بودی و پدر و مادر و برادر من  
 که خون جگر شدم از داغ مادرم زهرا  
 پی تسلی وی درد و داغ باب آمد  
 که شد زسوده الماس خون جگر حسنم  
 فغان بیکسی از دل برون نیاوردم  
 خدای کم نکند سایه حسین ز سرم  
 کنم خیال که امروز من یتیم شدم  
 شهید زهر شده از جفا برادر من  
 ز رفتن تو من بینوا چه چاره کنم  
 در اینزمین به یتیمان نورست چکنم  
 بگریه گفت که ای دختر امیر عرب  
 مگر ز جد گرام تو من عزیزترم  
 زدهر دیده حق بین خویش پوشیدند  
 بوعدۀ که بحق کرده ام وفا نکنم  
 بعاصیان و محبان و شیعیان چکنم  
 ز بعد من به یتیمان بی پدر پدری

جان من نگذاری که اشکبار شوند  
موی سکینه من کس بیدنگاه کند  
گویی ظالم از این در بدر چه میخواهی  
زرگوار خدایا بحق آل عبا  
اشك وآه دل و چشم زینب غمگین  
آفتاب قیامت شفیع کبری  
حق حجت کبرای شاه تشنه جگر  
آب روی تمام مقربان درت  
که امتان نبی را غریق رحمت کن  
رای توشه راه سعادت ازلی  
خوف مرگ دل شیخ و شابایمن کن  
به مخوف قیامت که هست پر تشویش  
گویمت که نظر بر اطاعت ما کن  
بغیر جرم و خطا نیست هدیه در چنگ  
بغیر اینکه ز عصیان هلاک میآید  
رفور رحمت تو کرده عاصیان مغرور  
مبین بما که بدیم ای مهیمن علام  
شده است (صامت) دلخسته همچو نی بنوا

ز بیکسی ببر خلق خوار و زار شوند  
کز آن نگاه دل زار وی تپاه کند  
از این ستمزده خون جگر چه میخواهی  
بحق خون شهیدان دشت کربلا  
بیکسی و اسیری عترت یاسین  
بدل شکسته غمگین حضرت زهرا  
شهید تیر خدنگ جفا علی اصغر  
که بسته اند کمر بهر بندگی ببرت  
بشاهراه طریق هدی هدایت کن  
زیاده ساز ولای علی و آل علی  
بروی شاه نجف چشم جمله روشن کن  
عنایتی که بمنزل رسیم بی تشویش  
بما ز رحمت خویشتن مدارا کن  
بود بنزد تو ما را ز هدیه خود ننگ  
دگر چه کاری از این مشت خاک میآید  
که گشته از ره توفیق نیکنامی دور  
بملطف خویش نگه کن بعاصی گمنام  
که هست در دل وی آرزوی کربلا

بر آرحاجت او را تو ای خدای غفور

رضامباش که این آرزو برد در گور

( دریان رحلت پیغمبر رحمت صلی الله علیه و آله وسلم )

مسافر سفر قرب لیلة الاسری  
از این سراچه اندوه و غم برون تازد  
یکی بیاب رسالت نمود دق الباب

روایتست که چون از جهان حبیب خدا  
رسید وقت که قلب زمانه بگدازد  
ببستر مرض افتاده بود با تب و تاب

جناب فاطمه در پشت در نمود گذار  
جواب داد که ای خانواده عصمت  
پی جواب جوان عرب جناب بتول  
برفت و بعد زمانی نمود بار دگر  
در آن زمان شه امی لقب بهوش آمد  
که زودتر یشتااید و در فراز کنید  
که او بهمزن مجموعه جماعاتست  
بهیچکس نسپرد چنین طریق ادب  
نمود قابض ارواح اذن چون حاصل  
سلام کرد و دودست ادب بسینه نهاد  
پیام داد ز حق کی شفیع خلق الله  
گرفت صدر امم مهلتی ز عزرائیل  
بجبرئیل بفرمود سید دو سرا  
بگفت بهر ورود تو ایفلک رتبت  
نزدد حضرت عزت برای عزت تو  
بگفت چیست بشارت از خدای غفور  
بگفت باز نشاندم حرارت نارین  
چو حور کرده مزین رخ از شرف غلمان  
ز پیشتر ز تو و امتت بروز قیام  
بگیر دار صف حشر و شورش محشر  
جواب داد نبی کی امین وحی خدا  
بگفت ای بفدای دلت دگر چه غمست  
جواب داد که ای پیک حضرت عزت  
نهاد روح الامین پس پیام یکتارا

ز راه کوفتن در نمود استفسار  
مراسم عرض نهانی بشافع امت  
بگفت نیست در این حال وقت اذن دخول  
پی گرفتن اذن دخول حلقه در  
بسوی فاطمه باناله در خروش آمد  
بروی پیک خدا باب حجره باز کنید  
سفیر مرک و شکست اساس لذانتست  
ز ماسوی بجز از من نکرده اذن طلب  
پای بوس رسول خدای شد واصل  
ز روی شاهد مقصود خویش پرده گشاد  
گرت بسر هوس وصل ماست بسم الله  
که تار رسید برش جبرئیل با تعجیل  
مرا چگونه نهادی در این زمان تنها  
بدم میبشاشر اسباب زینت جنت  
مرا بشارت بی حد بود بخدمت تو  
بگو بمن که شود بلکه دل زغم مسرور  
صفا و روح فزودم بیباغ علین  
زده ز شوق صف و دیده در رهت حوران  
بود بسایر امت دخول خلد حرام  
نخست تاج شفاعت تورا بود بر سر  
گذشت زینهمه ام عقدۀ ز دل بگشا  
که بعد از این همه قلب تو باز پرالمست  
غم دگر بدلم نیست جز غم امت  
بسیاد تسلیمۀ « ربك فترضی » را

بگفت غم مخور ای غمگسار پیرو جوان  
 ز اهل معصیت اینقدر خواهدت بخشود  
 هزار خاك ندامت به فرق امت تو  
 دوجیز را با مانت گذاشت آن سرور  
 شكست بعد نبی حرمت كلام الله  
 روایتست که چون بیکس غریب وحید  
 نهاده بود بهم هر دو دیده حق بین  
 گشوده چشم و نظر کرد شمربیدینرا  
 که ایشده ز خدا و رسول بیگانه  
 جواب داد بلی می شناسمت ای شاه  
 علی بود پدر و فاطمه است مادر تو  
 بگفت حال که در کشتنم تراست شتاب  
 بطعنه گفت که داری گمان تو ای سرور  
 بگو بیاید و بنشانند از جگر ثابت  
 کشیده خنجر از زهر قتل آن امام احم  
 بسست (صامت) از این ماجری که لال شوی

که روز حشر خداوند قادر منان  
 که تارضا شوی و قلب تو شود خشنود  
 چگونه آب نکردند از خجالت تو  
 کتاب و عترت خود را بگفته داور  
 چو قلب عترت پاکش بدشت کربلا  
 بخاك ماریه بنمود جا حسین شهید  
 که دید سینه مجروح خویشن سنکین  
 بگفت آنسگ بیشرم زشت آئین را  
 مرا شناسی و لب تشنه میکشی یانه  
 توئی حسین و بود جد تو رسول الله  
 ندارم از همگی باك و میبرم سر تو  
 حرارت جگرم را نشان زقطره آب  
 که هست باب گرام تو ساقی کوثر  
 کند ز آب بهنگام مرك سیرایت  
 اساس خرمی کائنات زد بر هم  
 اگر زیاده پی شرح این مقال شوی

#### «در بیان روایت ام حبیبه»

روایتست چنین از شفیعه دوسرا  
 که داشت خادمه درسرای عز و شرف  
 زهر صفت که کنی وصف او بحسن تمام  
 باستانه آن مهر آسمان رفعت  
 چو در تمام صفات حسن حسن دیدش  
 بحارث بن وکیده ز التفات مزید  
 بکوفه برد و گرامی نمود و محترم

جناب فاطمه ام الائمه النجبا  
 بیحررورشش داد جا چو در صدف  
 گرفته ام حبیبه از آن مخدیره نام  
 نه ساد مدت چندی سراز پی خدمت  
 بتول بر حسن مجتبی بیخشیدش  
 حسن زمرحمت ام حبیبه را بخشید  
 نمود از سر تعظیم بانوی حرمش

نمود بهر رهائی شوی خود زینب  
 وفا بفدیه‌وی چون نداشت آنزروسیم  
 بیادگار بدش از خدیجه يك چندی  
 برون نمود ز گردن نهاد بر سر زر  
 فتاد چشم نبی چون بسوی گردن بند  
 چرا که یاد زعهد خدیجه خاتون کرد  
 بگریه گفت بنزد مهاجر و انصار  
 که یادگاری مادر نموده است روان  
 چو آنجناب بدیدند زار و خسته شده  
 پی تسلی ختم رسل ثنا گفتند  
 که ما ز شوهر زینب امید ببریدیم  
 روانه کن بر فرزند خود گلو بندش  
 دریغ و درد که اینجا دل رسول خدا  
 دمی که شمر سیه روی هتك حرمت کرد  
 میان خیمه مکن داشت عابد بیمار  
 بعابدین چو نظر کرد خولی بیباک  
 ز اهل بیت نبی وقت غارت دشمن  
 نخست خولی بی آبروی ننگ عرب  
 ستمگری زبنی زهره کافری میشوم  
 ز گوش سوم آن گوش کن بآه و فسوس  
 که ظالمی بوی اندر خیام گشت دچار  
 فکند کعب نی آن بیحیا ببازویش  
 ببرد مقنعه با گوشواره از گوشش  
 چو هوش آمد بنشسته دید با شیون

قلیل سیم و زری با هزار رنج و تعب  
 که در خلاصی شوهر نمایدش تقدیم  
 گزیده مرسله قیمتی گلو بندی  
 روانه کرد بیشراب بر جناب پدر  
 دلش بمجموع غم گشت شعله ور چوسپند  
 سرشک دیده خود را چورود جی چون کرد  
 که گشته تنك ببینید چون بزینب کار  
 برای فدیه شوهر بدیده گریان  
 برای غصه زینب دلش شکسته شده  
 تمام خدمت سلطان انبیا گفتند  
 فدای او بتو ای شهریار بخشیدیم  
 خلاص کن زالم قلب آرزومندش  
 بدست آمد و بشکسته شد بکربلا  
 بهخیمگاه حسین رو برای غارت کرد  
 بروی کپنه حصیری شکسته و تبار  
 حصیر را بکشید و تنش فکند بخاك  
 دریده شد زپی گوشوار گوش سه زن  
 درید گوش ستمدیده جهان زینب  
 ز گوش کرد برون گوشواره کثوم  
 ز قول فاطمه بینوای تازه عروس  
 اراده کرد که سازد بسوی دشت فرار  
 بخاك داد مقام و فکند بر رویش  
 سر برهنه بخاك او فکند مد هوشش  
 خمیده زینب و رأسش گرفته در دامن

گریه گفت که ای عمه الم پرور  
ریخت زینب غمدیده از جگر خونا ب  
سر برهنگی از خاطرت پریشانست  
بیا بپوش مرا کهنه معجری بر سر  
بگریه گفت که ایدل شکسته میتاب  
نظاره کن بسر عمه ات که عربانست

برو سپهر که بنیاد تو خراب شود

بسان سینه (صامت) دلت کباب شود

### « مغلوب شدن خالد بن ولید »

روایتست که بوبکر دون جواز دغلی  
برای تقویت کار آن پلید شریر  
که تاعلی بجهان زنده است نزد عوام  
نباید آنکه علی را گذاشت مأمونش  
فرار داد ابوبکر زشت حیل ساز  
کنند شیر خدا را بوقت سجده شهید  
بوقت صبح که اندر نماز شد مشغول  
چرا که گشت ابوبکر بی وفا خائف  
بزور بازوی سر پنجه یداللهی  
نداده بود سلام نماز آن غدار  
که زینهار مشو خالد! بخود مغرور  
پس از نماز علی کرد رو باین ولید  
جواب داد که مأمور گشته بودم من  
نگشته بود ابوبکر گر مرا ناهی  
شد از روان علی زینسختن بلند خروش  
زهم گشود دوا نگشت خویش شیر خدا  
چنان گشود گلوگاه آن سگ بی دین  
شکوه حیدری آنسان بدان مخنث کرد

نمود غصب خلافت پس از نبی ز علی  
نمود زاده خطاب این چنین تقریر  
ببا خلافت نا حق نیابد استحکام  
باجتماع بیاید که ریختن خورش  
که وقت صبح بدادم جو من سلام نماز  
زند بگردن او تیغ خالد بن ولید  
ز فعل خویش بشیمان شد آنظلم جهول  
که گر علی شود از کارهای او واقف  
کند خراب جهان را زما تا ماهی  
بسوی خالد بی آبرو نمود اخبار  
مکن اراده بامری که کردمت مأمور  
زوی حقیقت این امر ونهی را پرسید  
جدا کنم سر مهر افسر تورا از تن  
نمی نمودمی از کشتن تو کوتاهی  
حمیت اسداللهی آمد اندر جوش  
پشت گردن خالد نهاد او ز قفا  
که همچو سکه منقوش گشت نقش زمین  
که جامه را بتن نحس خود ملوث کرد



چو سایه در قدم آن شه سپهر جناب  
 همه بداده و سودند دیده بر قدمش  
 برای حرمت قبر رسول رب مجید  
 دو کس بقتل علی در نماز شد عازم  
 نکشت خالد اگر از مراد خود دلشاد  
 برای سجده قدش بر حق چو خم گردید  
 بقلب پاك نبی شعله بیدریغ افکند  
 علی ز ضربت شمشیر وی زدست افتاد  
 برفت اوج فلک داد و شیون اصحاب  
 بساکنان سما زین صدا گزند آمد  
 سر برهنه دویدند بسا غم و شیون  
 چو بر سر پدر خویش رهسپار شدند  
 سر شک چشم حسین گشت غیرت عمان  
 بسوی خانه چو بردند نعش میر عرب  
 دودیده را پی تسکین بیکسان واکرد  
 گشود طایر روح امام جن و بشر  
 دل حسین و حسن گشت از الم پر خون  
 فدای آن تن بی سر که بد برنج و تعجب  
 کسی نبود که گیرد برای او مانم  
 نه مادری که کشد در عزای او معجز  
 نه همدمی که نماید فغان بماتم او  
 نبود بر سر نعشش معین و یار و حبیب  
 بجای دفن و کفن شد تنش زسم ستور

بالتماس فتادند هر يك از اصحاب  
 بحق تربت ياك رسول حق فشمش  
 گذشت از سر تقصیر خالد بن ولید  
 یکیست خالد و آن دیگر یست بن ملجم  
 رسید نسل مرادی ز فعل خود بمراد  
 بقتل شه قد آن بی حیا علم گردید  
 بفرق بن عم و داماد وی چو تیغ افکند  
 بر کن اول از کان دین شکست افتاد  
 گرفت موج شطخون بدامن محراب  
 ندای « قد قتل المرتضى » بلند آمد  
 پی تفحص حال پدر حسین و متسن  
 بدرد بی پدری هر دو تن دچار شدند  
 حسن گرفت سر باب خویش بردامان  
 کشید معجز بی طاقتی ز سر زینب  
 ز گریه زینب و کثوم را تسلی کرد  
 ز ملک جسم سوی شاخسار طوبی پر  
 با احترام نمودند باب خود مدفون  
 بخاک کربلا بیکفن سه روز و سه شب  
 و یا بروی جراحات وی نهاد مرهم  
 نه خواهری که تواند زند بسینه و سر  
 دمی نهاد سر او را ز مهر بر زانو  
 که تا بلند کند الصلوة مات غریب  
 بخاک ماریه در زیر خاک و خون مستور

بسست (صامت) از این بیشتر شتاب مکن

از این قضیه دل خلق را کباب مکن

«اسلام آوردن زلیخا»

یوسف اندر مصر بسا صد اقتدار  
شد زلیخا حاضر اندر خدمتش  
از پی تعظیم یوسف گشت خم  
گفت بسا حمد بی حد بر خدا  
بنده را در سلطنت پاینده کرد  
هیچ داری قصه خود را بیاد  
متمم کردی مرا در روزگار  
سالها در کنج زندان جاسای من  
دل سپردم بر رخ نیکوی تو  
جمله از حسن خدا داد تو بود  
گفت ای شوریده بی صبر و تاب  
صورت پیغمبر آخر زمان  
از رخسار ناچیز گردد آفتاب  
برده اندر خلقت حسنش بکار  
گیرد از خوبی زخوبان جمله با  
هر چه گفתי سر بسر صدقست و راست  
ذکر وصف حسن آن آرام جاز  
داده جانی تازه بر آب و گل  
از بر دادار جبریل امیر  
شد عیان صدق زلیخا نزد مر  
شد چه بر حب حبیبم رهنمود

کرد بر اورنگ شاهی چون قرار  
روزی اندر پیشگاه عزتش  
کرده پیری قیامتش خم از الم  
لب گشود اندر پی شکر و ثنا  
کز معاصی خواجگان را بنده کرد  
گفت یوسف با زلیخا از و داد  
از چه رو اندر بر اغیار و یار  
ساختی از کسید آشوب و فتن  
گفت آن روزیکه دیدم روی تو  
هر چه بر من از بلا آمد فرود  
ماه کمان با زلیخا در جواب  
بس چه میکردی اگر بینی عیان  
آنکه گر برگیرد از عارض نقاب  
آنچه خوبی هست و باشد کردگار  
بسکه دارد سکه حسنش رواج  
گفت با یوسف زلیخا کاین کجاست  
زان که آمد تا ترا اندر زبان  
مهر او بگرفته جا اندر دلم  
آمد آن دم از سما اندر زمین  
گفت میگوید خدای ذوالمنن  
دوست می دارم زلیخا را کنون

این زمان او را برآور انتظـــــار  
 آری آری واضح اندر ماسوی است  
 احمد مختار را با این جلال  
 تا قیامت می نجوید چرخ پیر  
 هر که را شوق فبی می ز دهر  
 آه از آن ساعت که والشمس الضحی  
 شاه دین فرمود با افغان و آه  
 می فرستم سوی این قوم جهود  
 هجده ساله علی اکبرم  
 الغرض شه زاده عالی جناب  
 زد بفرق دشمنان از بسکه تیغ  
 تشنگی از دست بردش اختیار  
 گفت واغوثه ای باب العطش  
 شاه گفت یا بنی اصبر قليل  
 تا تسلی یابد آن آرام جان  
 چون زبان شه مکید آن خونجگر  
 در جهان یکباره از جان دل نهاد  
 متقذبن مره چون دیدش بجنك  
 گفت رفتم تساهم با شورو شین  
 در کمین وی نشست و بیدریغ  
 تاب رفت از پیکر آن نازنین  
 هر که دید از قوم کوفی فرصتی  
 بی تأمل برکشید از دل فغان

تو زلیخا را بعقد خود در آر  
 حب محبوب خدا حب خداست  
 کرده خلقت تاخدای ذو الجلال  
 جز علی اکبر برای وی نظیر  
 می نمودی بر رخ اکبر نظر  
 رو بمیدان کرد کالبد الدجی  
 یارب از حال دلم هستی گواه  
 شبه مردم با اخلاق الرسول  
 می رود یارب چو جان از پیکرم  
 راند بر قاب سپه اسب عقاب  
 کشت خلقی را ز تیغ بی دریغ  
 شد روان پیش پدر از کارزار  
 اکبرت از تشنگی بنمود غش  
 جدك الساقی بهاء السلسبیل  
 شه نهاد اندر دهان وی زبان  
 باب خود را دید از خود تشنه تر  
 بار دیگر رو سوی میدان نهاد  
 کار را بر کوفیان بنموده تنك  
 داغ اکبر بر دل ریش حسین  
 فرق وی منشق نمود از ضرب تیغ  
 سرنگون شد از عقاب اندر زمین  
 زد به جسم نازنینش ضربتی  
 سوی شاهدین که بابا الامان

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

(شهادت حضرت قاسم ابن الحسن «ع» )

شد بمیدان قاسم نوکد خدا  
بر عدو دادی نشان رستخیز  
کرد کاخ کفر را پر زلزله  
بست از دنیا و از عقبی نظر  
فرقتی از شمشیر تا ابرو شکافت  
شد گذار از سینه آن نو جوان  
قلب مجزون وی از خنجر درید  
نیزه بر پهلوی آن عالی نسب  
خارجی بچه بود قتاش ثواب  
بر زمین شد از سر زین واژگون  
صوت « یا عماه ادرکنی » بلند  
شاه مظلومان به بالینش رسید  
حمله ور گردید سوی قاتلش  
قاتلش را دست از مرفق جدا  
جیش کوفی حلقه زد بر دور شاه  
جنگ شد مغلوبه اندر گیر و دار  
پیکر مجروح قاسم پایمال  
از جهان آن نوجوان ناکام شد

گفت راوی چون بدشت کربلا  
هر طرف کاورد رو با تیغ تیز  
همچو شیر کورهد از سلسله  
ناگهان عمر بن سعد بدسیر  
سوی آن شهزاده بیکس شتافت  
از قفا زد شیبه بر پشتش ستان  
نسل نا پاک سعید تا سعید  
از غضب انداخت یحیی بن وهب  
هر زمان باخویش کردندی خطاب  
آخر آن افسرده دل پر ز خون  
کرد با حال حزین آن مستمند  
از صدای مستغاث آن وحید  
دید قاسم را چو در خون بسمالش  
از دم شمشیر کرد آن با وفا  
از برای یاری آن دین تباه  
روی نعش قاسم والاتبهار  
عاقبت گردید زان جنگ و جدال  
صبح عمر کوتاه وی شام شد

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

(قصه حضرت خلیل بانمروء)

شنیدم حدیثی برون از عبوب  
 که چون کرد با ساره عزم رحیل  
 ز بیم تماشای نامرد و مرد  
 چو رو سوی بیت المقدس نمود  
 ز ملکش هر آنکس که کردی عبور  
 پی عشر اموال عشر ها  
 چو نوبت بصندوق ساره رسید  
 بعشار فرمود آن بی نظیر  
 دیگر قفل صندوق را واکن  
 از این گفته عشر پوشید چشم  
 بگفتا چه نسبت بدین زن تراست  
 خلیل الله از روی صدق مقال  
 پی حفظ ناموس خود بیگمان  
 بدو گفت عشار سرکن تو راه  
 ببرند بعد از همه قسال و قیل  
 ازین قصه چون شاه شد باخبر  
 چو بر ساره آن جاهل خود پرست  
 خلیل الله از کار آن زشت خو  
 بر آورد دست دعا ز آستین  
 که یارب عیال من دل پناه  
 بشد دست شه خشک از این خیال  
 که شد خشک بر گوچرا دست من  
 بگفتا خدا صاحب غیرت است

که مسطور شد در حیوة القلوب  
 شد از شهر نمروء بیرون خلیل  
 نهان ساره را بر بصندوق کرد  
 ز قطی شهی بر سر راه بود  
 گرفتند عشار از وی عشور  
 گشودند بك يك همه بار ها  
 غم پور آذر بدل شد پدید  
 پی عشر هر چند خواهی بگیر  
 در او هر چه باشد تماشا مکن  
 گشود از درش قفل از روی خشم  
 بود بر تو بیگانه یا آشناست  
 بگفتا مرا هست این زن عیال  
 نمودم به صندوق او را نهان  
 که بایست رفتن بر پادشاه  
 بر شاه صندوق لوط و خلیل  
 ز صندوق و در بسته بگشاد در  
 نظر کرد و برسوی او برد دست  
 ز غیرت بگرداند از ساره رو  
 بر خالق آسمان و زمین  
 نگهدار از شر این پادشاه  
 نمود از خلیل خدا این سؤال  
 شد این درد بهر چه پایست من  
 ترا مانع از هتك این حرمت است

بگفتا گذشتم از این مدعا  
 چو شد دست او نرم بار دیگر  
 بر آورد دست طمع تا سه بار  
 رضا چون نمیکشت پروردگار  
 از آن کرده نومید گردید شاه  
 که بخشید بمن باز دست مرا  
 چو در عهد او گشت ثابت قدم  
 بیفتاد بر دست و پای خلیل  
 کنیزی که هاجر بود نام او  
 در اینجا دل از غصه در بر طپید  
 یکی سرخ و بد بر آن محبوس  
 بگفتا بتزد یزید شیر  
 که بخشد از احسان همین دخترم  
 چو بشنید از وی عروس اینسخن  
 که ای عمه آخر من دل دو نیم  
 گرفتم که ترك عزیزی کنم  
 ز چشم اشك زینب روانشد چو شط  
 نه تو قادری نه یزید دغل  
 پیاسخ سرودش یزید این سخن  
 بگفتا که نتوانی ای بد شعار  
 شد اندر غضب آن سگ روسیاه  
 بفرمود زینب که ای زشت خو  
 به بیهوده ما را تو سب میکنی  
 ز زینب حیا کرد آن تیره رو

بگو حق کند نرم دست مرا  
 بشیمان نگردید زان شور و شر  
 بی اخذ آن گوهر شاهوار  
 بشد دست او خشك در هر سه بار  
 بگفت از خداوند عالم بخواه  
 نخواهد ز خجالت شکست مرا  
 خدا دست او نرم کرد از کرم  
 پذیرفت دین خدای خلیل  
 بخشید بر ساره نمیکخو  
 مرا یاد آمد ز یزید  
 چو افتاد چشمش به آن نو عروس  
 که باشد توقع مرا از امیر  
 که از بحر خدمت بخانه برم  
 در آویخت بر زینب مهتجن  
 همین بس نباشد که گشتم یتیم  
 چسبان عمه دیگر کنیزی کنم  
 بدو گفت ظالم مکن این غلط  
 که گردید پیرامن این عمل  
 که سهلست اینکار در نزد من  
 مگر کفر پنهان کنی آشکار  
 زبان را گشود از پی ناسزا  
 امیری بگو هر چه خواهی بگو  
 بین بر که ظالم غضب میکنی  
 برداخت بر منع آن سرخ رو

چه آن مرد آن گفتگورا شنید  
که این تیره روزان مگر کیستند  
بگفتا که اولاد پیمبرند صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ  
عیال حسینند و سبط رسول  
چو شاهی شنید از یزید این جواب  
کشی سبط پیغمبر نمیکنم  
گمان کردم ای شوم بی نام و ننگ

پرسید از آن بی حیای لعین  
چنین در بدر از پی چیستند  
پسندید خالق اکبرند  
روان علی نور چشم بتول  
بگفتا شود خانمانت خراب  
کشی عترتش را سوی بارعام  
که هستند اسیران روم و فرنك

از این داستان (صامتاً) شو خموش

که خیر النساء در جنان شد ز هوش

( حکایت سلطان سنجر سلجوقی )

از قضا روزی بطرف مرغزار  
شد بهامون با همه شیر اوژنی  
کردی از پیکان بهرتل و جبال  
از خدنگ شصت با تدبیر او  
همچو مجنونش ز اجساد و حوش  
از روان خسته بهرام گور  
ناگه آمد اندر آن نخچیر گاه  
شد بزعم صید و بازو برگشاد  
لشگر سلطان دوید از هرطرف  
ناگهان دیدند حلق چاك چاك  
مادر و بابش چه از آن اجتماع  
در زمان قنداقه اش بر داشتند  
شه زحال آن رضیع شیر خوار  
نزد وی گشتند با آه و فُفسوس

رفت سلطان سنجر از بهر شکار  
هرطرف سرگرم درصید افکنی  
صیدی از شصت دلیری یا بمال  
از غزالان بسکه شد نخچیر او  
پیکر صحرا و هامون پوست پوش  
آفرین برخاست اندر خاك گور  
جنبش شیری عیان در چشم شاه  
از پی صیدش خدنگ از شصت داد  
از پی آن صید کامد در هدف  
کودکی غلطاننده در خون و خاك  
یافتند از كودك خود اطلاع  
خون چکان در نزد شه بگذاشتند  
گشت جويا چون بحال بی قرار  
لشگر سلطان بهزت خاکبوس

کاین بخون خویشتن غلطان شده  
 شاه اشک از دیده بردامان فکند  
 يك طبق زر کرد حاضر با اسف  
 نزد باب و مادر آن بی گناه  
 گفت با ایشان بحال مستمند  
 تا نمانم در جهان مديونستان  
 زر نباشد گر که مقصود شما  
 و ر که مقصود شما باشد تقاص  
 دوستان شاه از که تا به  
 کز خطا آن شاه با افغان و درد  
 پس چرا در کربلا با اشک و آه  
 دید با لعل کبود از قحط آب  
 کز عطش آن بی زبان بر می زند  
 شه گرفت او و بحال ناتوان  
 گفت با آن قوم از بیداد هست  
 گر من بی خانمان دارم گناه  
 کی بعالم شرط مهمانیست این  
 رحم بر این کودک مضطر کنید  
 چون صدای شاه مظلوم و حید  
 قد بنا مردی بلند کرد آن لعین  
 غافل از لا تقتلوا صید الحرم  
 از قضا ننمود آن پیکان تیر  
 بلکه حلقوم شریف آن جناب  
 بر رخ بابش تبسم کرد و گفت

از خدنگ دست شه بیجان شده  
 خویش را برخاک ره گریان فکند  
 تیغی اندر گردن و مصحف بکف  
 گردن کج ایستاد و عذر خواه  
 گر خطائی شد ز فعل ناپسند  
 می دهم این زر بجای خونتان  
 پس ببخشیدم بدین قرآن خطا  
 این سرو این تیغ از بهر قصاص  
 گشت گریه در گلو زین غم کره  
 خویشتن را این چنین تسلیم کرد  
 چون حسین آمد میان خیمه گاه  
 اصغر خود را در آغوش رباب  
 چنگ بر پستان مادر می زند  
 از حرم شد جاب میدان روان  
 کی ستمگر مردم دنیا پرست  
 آخر این کودک چه کرده با سپاه  
 از کجارسم مسلمان نیست این  
 کام خشکش را ز آبی تر کنید  
 حرمه از قلب آن لشکر شنید  
 در کمان بهاد پیکان او زکین  
 سوی اصغر راند پیکان از ستم  
 اکتفا بر حلق آن طفل صغیر  
 از عداوت دوخت بر بازوی باب  
 با زبان حال آن باغصه جفت



جان شیرین در رخت کردم فدا

کی پدر آیا شدی ز اصغر رضا

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

( امتحان طبیب موصلی )

چون خلافت شد مسلم برحسین  
بسا یزید بن معاویه حبیب  
باسکه میدانست آن سگ را امام  
بگذر از این راه باطل ایفلان  
قبله خود کن تو شاه دین حسین  
ساخته وقف یتیمان جان و مال  
درحسین این رتبه را میجوی و بس  
زین سخن باخویش قصه امتحان  
از وجودش بر سر خود سایه داشت  
حال طفلش بی پدر افکار شد  
حال مادر گفت نزد آن طبیب  
يك جگر از اسب باشد احتیاج  
من ندارم اسب تا آرم جگر  
رو بدرگاه حسین بن علی  
خدمت آن معین جود و نوال  
دست دلجوی کشید اندر سرش  
جستجوی حال آن غمناک کرد  
کشت اسبی را بخاطر خواه او  
طفل در نزد طبیب آورد رو  
پنج نوبت آن طبیب بیهمال

گفت راوی در تمام عالمین  
بود در موصل یکی دانا طبیب  
نی همین در خدمتش کردی قیام  
گفت باوی مؤمنی از شیعیان  
گر سعادت خواهی اندر عالمین  
آنکه اندر راه حی لایزال  
گر حقیقت را بسر داری هوس  
کرد اندر دل طبیب نکته دان  
از قضا بیوه زنی همسایه داشت  
ناگهان آن بیوه زن بیمار شد  
شد روانه کودک دور از شکیب  
گفت ای کودک اگر جوئی علاج  
گفت کودک ای طبیب پر هنر  
گفت باوی آن طبیب موصلی  
شد شتایان کودک افسرده حال  
زاده زهرا گرفت اندر برش  
اشک چشمش را ز رحمت پاک کرد  
چون تسلی داد اشک و آه او  
داد پس بخت جگر بر دست او  
کرد از رنگ فرس از وی سؤال

گفت رنك اينسان خوب نيست  
 پنج نوبت شاه گردون اقتدار  
 رحم كردن بر يتيمان را حسين  
 ديد چون اين جود واحسان را طيب  
 اى حميت پيشگان و شيعيان  
 دور از رحمت اى اهل كمال  
 شمر روى دخترش نيلى كنند  
 جمله را پاي پياده روز و شب  
 عترت آن شاه بي مثل و نظير  
 داد اندر گوشه زندان مكان  
 سر برهنه دل گرسنه جان كباب  
 جاي دست مرحمت هاى پدر  
 بر سر آن بي كسان در روزگار  
 مردم كوفى شب اندر خانه ها  
 روز و شب از چشم ايشان رفته خواب  
 بلكه دادندى تصدق كوفيان  
 سويشان كلثوم چون كردى نظر  
 ميگرفت آن نان ز دست كودكان  
 كى گروه سست عهد بي وفا  
 كوفيان مارا تصدق كى رواست  
 ما كه در اين شهر خوار و مضطرب  
 روزگارى خانمانى داشتيم

بهر درد مادرت مطلوب نيست  
 پنج اسب از خویش گشت آن پنج بلر  
 داشت اندر ذمت خود فرض عين  
 شد محب آن شهنشاہ غريب  
 گر بود انصاف در خلق جهان  
 اين چنين سلطان با جود و خصال  
 نيلگون رخسارش از سيلی كنند  
 در پيما بانها دواند از غضب  
 برد اندر كوفه چون شمر شرير  
 آن حريم سرور كون و مكان  
 پوست افكنده بدنشان ز آفتاب  
 سنگ و چوب كوفى و شامى بسر  
 جز كنيزان كس نميكردى گذار  
 كودكان چون گنج در ويrane ها  
 شب ز سرما روزها از آفتاب  
 بر يتيمان حسين خرما و نان  
 سوختى اورا از اين محنت جگر  
 با غضب مى گفت با آن ناكسان  
 از خدا شرمى ز پيغمبر حيا  
 كى خدا خوشنود و پيغمبر رضاست  
 آل ياسين عترت پيغمبريم  
 از بزرگى ما نشانى داشتيم

نيست ياراي نوشتن خامه را  
 مختصر كن (صامت) اين هنگامه را

( نزول عهد نامه در کربلا بشاه تشنه جگر «ع» )

روز عاشورا چو شاه کربلا  
جمله بار و یاورانش کشته شد  
طرف هامون ز اشك گلگون گشت بم  
یکه و تنها بمیدان رو نهاد  
گردن کج تکیه برنی بی سپاه  
گه بحسرت آن شفیع کائنات  
وز عطش آن شاه مظلوم وحید  
گاه اندر قتلگه کردی نظر  
همچو برک گل بدنهای چاک چاک  
گه نظر کردی بسوی خیمگاه  
کبود کان مستمند ماه و ش  
این چنین می گفت شمس المشرقین  
سهل باشد عقد های مشکلم  
جوی خون از دیده جاری کم کنید  
یکطرف سنگین دلان نابکار  
غافل از بی یاری و احوال او  
شاه بی لشکر حسین خون جگر  
ناگه از درگاه حی کبریا  
او فتصاد از بهر آن فلك فلاح  
رقعه را بگشود آن نور دوعین  
نیست ما را بر کسی تکلیف شاق  
ما شهادت را بتو ننموده فرض  
امرکن سوی زمین ای جان پاک

سید مظلوم سبط مصطفی وآلِهِ  
پیکر ایشان بخون آغشته شد  
در وداع شاه با اهل حرم  
رفت و در جای بلندی ایستاد  
هر زمان میکرد برسمتی نگاه  
بد نگاهش جانب شط فرات  
آه سرد از قلب پر خون میکشید  
هرطرف درخون جوانی غوطه ور  
سر جدا و بی کفن غلطان بخاک  
سوی طفلان و زنان بی گناه  
با نوای غم فزای العطش  
باد قربان شما جان حسین  
می کند اشک شما خون دردلم  
ناله و افغان و زاری کم کنید  
اندر آن صحرا فزون از صد هزار  
تشنه بهر خون و جان و مال او  
بود اندو بهر فکرت غوطه ور  
رقعه سبزی نوشته با طلا  
بر سر قریوس زین ذو الجناح  
دید بنوشته است: عبیدی یا حسین  
این تو و راه حجاز و این عراق  
این تو و ملک جهان از طول و عرض  
تا نماید دشمنانت را هلاک

هر دو عالم زان تست ای ممتحن  
پیش ما قدرت فزون و محترم  
سرور لب تشنگان با اشك وآه  
کای خداوند قدیم لم یزل  
تالب عطشان براهت سردهم  
در ره عشقت سرافشانی کنم  
تا شوم در عرصه يوم الحساب  
من همای اوج عرش عزتم  
من شهادت را طلبکار آمدم  
گر نگوییم ترك سر یا ترك جان  
زینهمه بگذشته کارم مشکست  
جمله یار و یاورانم کشته شد  
تا قیامت کی رود از یاد من  
اصغرم سیراب نوك تیر شد  
شد جدا از پیکر عباس دست  
خود گرفته شش جهة شد زان من  
دشمنانم شد بمیدان جلال  
داد خط بندگی بر من یزید  
داغ اکبر بیگمانم میکشد  
کی شود دیگر دل من شاد کام

هر کجا خواهی بعزت کن وطن  
رتبه ات هرگز نخواهد گشت کم  
شد پیام کبریا را عذر خواه  
عهد ما با تست از روز ازل  
جان بزیر دشمنه و خنجر دهم  
نوجوانها جمله قربانی کنم  
در شهادت از شفاعت کامیاب  
عذر خواه عاصیان اتمم  
جرم امت را خریدار آمدم  
چون کنم با عاصیان امتان  
داغ بسیاری مرا اندر دلست  
دوستان و همراهانم کشته شد  
سرگذشت قاسم داماد من  
در گلویش تیر جای شیر شد  
ماتم بی دستیش پشتم شکست  
هر دو عالم گشت در فرمان من  
يك بیک از تیغ و خنجر پایمال  
دیگرم از زندگی نبود امید  
ماتم آن نوجوانم میکشد  
زندگانی بعد از این باشد حرام

نیست یارای نوشتن خامه را

مخته رکن (صامت) این هنگامه را

« وداع حضرت علی اکبر با مادر »

چون گشت غریب و بی مددکار

در کربلا حسین بی یار

بگرفت بکف علی اکبر  
 لیلای ستمکش جگر خون  
 بوسید رکاب توسنش را  
 کای شعله شمع آرزویم  
 قربسـان جمال بی مثال  
 شوری که تورا فتاده بر سر  
 با آن همه آشنایی تو  
 با آن همه درد و غم نصیبی  
 خواهی زمن حزن شوی دور  
 تو بر من خسته نور عینی  
 زین بیش مشو پی شکستم  
 ترسم ز جدائیت چو هجنون  
 منمای بچشم خلق خوارم  
 بنمای بحال من ترحم  
 من بر سر آن به نامرادی  
 بینم ز برای دست بوس  
 تو در پی آن که وقت پیری  
 سازی بر دشمنان حقیرم  
 تا هست رمق به جسم زارم  
 آن تازه جوان بحال تشویش  
 کی مادر غم رسیده من  
 از ناله خود مکن کباب  
 زد غصه بشیشه دلم سنک  
 بگذار که نا امید گردم

در دم پی یاری پدر سر  
 از خیمه خود دوید بیرون  
 بگرفت دودست دامنش را  
 ای تازه جوان ماه رویم  
 مادر چه بود مگر خیالت  
 پنهان مکن از من مکدر  
 چون شد سبب جدائی تو  
 با این همه محنت و غریبی  
 تا از غم دوریت شوم کور  
 شمع شب ماتم حسینی  
 ای تازه جوان مرو ز دستم  
 گردد وطنم بکوه و هامون  
 چون طاقت دوریت ندارم  
 سر رشته عمر من شود گم  
 پوشم به تن تو رخت شادی  
 در دست تو دست نوعروست  
 دست من ناتوان بگیری  
 و اندر کف شمر دستگیرم  
 کی دست ز دامنم بدارم  
 گفتا بجواب مادر خویش  
 لیلای ستم کشیده من  
 بین گردن کج ستاده بابه  
 گردیده دلم ز زندگی تنک  
 در راه پدر شهید گردم

مادر منم - مرا علامت  
چون جدۀ من بتول عذرا  
گردد بصباح روز محشر  
جوید پی منصب شفاعت  
گوید برکاب نور عینم  
خیل شهدا به حضر خویش  
کثوم بهیش دیدۀ ناس  
آن يك ز جگر کشد فغانرا  
یکسوی عروس با خروشش  
آرد بهرش رباب مضطر  
پرسد ز تو گر جناب زهرا  
پس چیست نشان یاری تو  
اکبر که تو را مهین پسر بود  
بنهاد چرا بکر بلایش  
امروز اگر دلت ملولست  
از گریه منه بپاکمدم  
کان روز به مثل دیگرانت  
(صامت) ز غم علی اکبر

ترسم که بعرضۀ قیامت  
با آه و فغان و شور و غوغا  
حاضر بمقام عدل داور  
از ما همه محضر شهادت  
کرده است که یاری حسینم  
آرند بکف همه سرخویش  
آرد بمیان دو دست عباس  
آرد سرقاسم جوان را  
آید بروی دریده گوشش  
قنداقۀ پر زخون اصغر  
کای بیکس غم رسیده لیلا  
کو تحفۀ جان نشاری تو  
گویا ز حسین عزیز تر بود  
تنها و نکرد جان فدایش  
بهتر ز خجالت بتولست  
کن در صف حشر سر بلندم  
باشد سر اکبر ارمغان  
بر جان جهان فکندی آذر

رو سوی حکایت دگر کن -

خاک کی دگر از عزا بسر کن

« مکالمۀ جناب علی اکبر با پدر بزرگوارش »

شد چو مشتاق وصل حور العین  
پی تعظیم شاه عرش مکین  
من بدنمال مانده از و حزین

اکبر آن سر وقد ماه جبین  
همچو گردون نمود قامت خم  
کای پدر همرهان همه رفتند

آرزوی شهادتم باشد  
 شه دین گفت با دودیده تر  
 زین سخن آتشم مزن بر جان  
 ای پسر دل بدین رضا ندهد  
 رحم بنما به پیری لیلا  
 گفت اکبر که کشته گردیدن  
 ای پدر بانگ العطش بشنو  
 عاقبت اذن جنگ حاصل کرد  
 ز پس جنگ و کوشش بسیار  
 آن یکی زد عمود بر فرقتش  
 آن یکی تیغ زد بجبهه او  
 آن یکی رمح کین زدش زیسار  
 آن ذبیح خلیل کوی وفا  
 کی پدر جان برس بفریادم  
 شد شتابان حسین تشنه جگر  
 دید آرام جان لیلا را  
 سر او را گرفت بر زانو  
 دید او را زخون نموده خضاب  
 گفت ای گلزار گلشن راز  
 حیف از این غنچه لب چو گلت  
 آه از آن سرو قد رعنائیت  
 يك گلی داشتم در این بستان  
 نو بخاك هلاك زنده حسین  
 چشم در راه مادرت لیلا  
 خیز بار دگر ز مادر پیر

بسر کسویت ای امام مین  
 کای گل باغ دوده یاسین  
 زین سفر خاطرمد مدار غمین  
 قد سرو تو اوفتد به زمین  
 ای جوان زین سفر کناره گزین  
 به باین زندگی بود پس ازاین  
 زاری کودکان خویش بین  
 روبرو گشت چون بلشکر کین  
 بزمین واژگون شد از سر زین  
 دیگری زد به پهلویش زوین  
 ساخت از خون عذار او رنگین  
 دگری زد سنان بوی زمین  
 گفت آن دم بناله های حزین  
 الامان زین سپاه بد آهین  
 بسر آن همای اوج یقین  
 کرده از خاك بستر و بالین  
 خاك و خون پاك ساختش زجین  
 رخ رنگین و کاکل مشکین  
 ای همایون تذرو علیین  
 حیف از آن تبسم شیرین  
 داد از آن ملاححت رنگین  
 رفت آن هم بغارت گلچین  
 بی پناه و انیس و یار و معین  
 مانده در خیمه گاه زار و غمین  
 یادکن آن محبت دیرین

خیز و بشتاب ای پسر به حرم  
خیز و بار دگر برو به خیام  
آه از آن دم که دیده باز نمود  
یک زمان ده سکنه را تسکین  
در بر عمه های خود بنشین  
اکبر اندر نگاه باز پسین

(صامتاً) شد ز شرح این مانه

نوحه گر مصطفی بخلد برین

« جنگ شداد با رب العباد جل ذکره »

کرد چون شداد از راه عناد  
وز عنایت کردگار مهربان  
تا مگر از گمراهی آید به راه  
حضرت داود بر آن نابکار  
هرچه خواند افسانه دوزخ برش  
بیشتر شد مغز کبر اندر سرش  
مدتی داود بر آن بد سرشت  
کرد توصیف گلستان بهشت  
عاقبت داود را اندر جواب  
ساخت غمگین زینجواب ناصواب  
گفت خود سازم بهشتی با صفا  
من نمی خواهم بهشت کبریا  
داد فرمان بر خطا و روم و چین  
بر تمام ربع مسکون زمین  
از زر و وسیم و جواهر بار بار  
استر و اشتر قطار اندر قطار  
گرد کردند آنقدر بر روی هم  
کز بیسان وی شود عاجز قلم  
منتخب کردند خوش آب و هوا  
طرفه صحرائی وسیع و با صفا  
جمله معماران ز هر شهر و دیار  
جمع گردیدند روز و شب بکار  
تا بسپصد سال با آن اهتمام  
گشت آن بنیاد نامیمون تمام  
کرده وصف وی خدای ذوالنعم  
نام او باشد گلستان ارم  
چون خبر دادند بر آن بی ادب  
کرد سرداران لشکر را طلب  
شد ز دارالملک خود آن نابکار  
از پی سیر بهشت خود سوار  
با جلالت کرد طی راه امید  
دوزخی تما بر در جنت رسید



از دوبا یکپا برون کرد از رکاب  
آنکه کرده صید پشه پیل را  
جانب شداد با شکل مهیب  
لرزلرزان گفت بر گو کیستی  
گفت عزرائیلم و بسته کمر  
داشت یکپا بر زمین یکپا بزین  
ایخداوند عزیز ذو انتقام  
صبر کردی آنقدر کان بی ادب  
رأس او را با حریم آنجناب  
با چنان حالت که دارد گبر ننگ  
بت پرست و گبر و ترسا و یهود  
مو پریشان عصمت پروردگار  
هر دو با اطفال بازو در طناب  
غل بگردن قبله اهل یقین  
در بر آن روسیاه تیره بخت  
که بزینب می زدی زخم زبان  
گاه خندیدی رعب آن بت پرست  
گاه بلب های سپید کربلا  
گاه تا آرد دل زینب به درد  
لیت اشیاخی ببدر شهید و ا  
فاهلوا و استهلوا فرحاً  
آه از آنساعت که کرد آنزشت دین  
دید چون زینب بدست قاتلش  
چشم گریان کرد رو سوی یزید

تا شود از سیر جنت کامیاب  
کرد حاضر نزدش عزرائیل را  
پیک حق زدهی با آواز عجیب  
خار راه من برای چیستی  
بهر قبض روح تو ای خیره سر  
کرد قبض روح آن رشت لعین  
داد از شداد شوم شهر شام  
کشت سبط عصفی را تشنه لب  
داد جا در مجلس بزم شراب  
از چنین ظلمی به کفار فرنگ  
بر سر کرسی بنزد آن عنود  
رینب و کلثوم با حال نزار  
ایستاده سر برهنه بی نقاب  
با تن تبار زین العابدین  
بی عمامه بر سر پا پیش تخت  
گاه با کلثوم زار ناتوان  
گاه گردیدی ز شرب خمر مست  
می نمودی خیزران را آشنا  
زین مزخرف کفر خود را تازه کرد  
جزع الخرج من وقع الاسل  
ثم قالوا یا یزید لا تشل  
حکم بر قتل امام ساجدین  
می تحمل کننده شد از جادش  
کی همین منما امید نا امید

این علیل بینوای خسته جان      یاد گاری هانده از يك دود هان  
 قتل وی گر میکند قلب تو خوش      پس مرا ای بیحیا اول بکش  
 نیست یارای نوشتن خامه را  
 مختصر کن (صامت) این هنگامه را  
 « رحلت فاطمه زهرا سلام الله علیها »

روایتست که از فرقت رسول انام      بداند مخدیره دوران گرفت چندان تنك  
 ز دردهای دل و غصه های پی در پی      گرفت بردل بیطاقتش هم و غم زور  
 ز سینه بسکه برون کرد آه عالم سوز      ز فرقت پدر و سخت گیری دوران  
 نمود رو بعلی کای انیس دلگیرم      مرا بروی تو آخر نظاره افتاده  
 بخدمت تو اگر میکنی ز لطف قبول      نخست آنکه اگر از تول دلگیری  
 و گر ز فاطمه داری کدورتی در دل      دوم ز بعد من ای چاره جوی احوالم  
 به بی پناهی کثوم من ترحم کن      چنان بدیده من میشود چو بیت حزن  
 مرا بسلسله ابتلا به بند کند      مرا بخاك لحد جای شد چو بعد از مرك  
 زبس بخلاق خوشتر زمانه خو دارم      امید وارم باشد مدام در گوشت  
 بروی ترسم ایجان من بقربانت

بچشم فاطمه چو نوروز تیره شد چو نشام  
 که کوفت شیشه صبر و قرار وی بر سنك  
 زمویه گشت جوهری و ز ناله همچون نی  
 که افتاد زبا و ز درد شد رنجور  
 نمود بر مرض وی فزوده روز بروز  
 نمود از قفس دهر میل باغ چنان  
 ز دهر کرده الم یا علی ز جان سپرم  
 نفس ز تنگدلی در شماره افتاده  
 مراست چند وصیت ایا وصی رسول  
 بخدمت تو زمن سر زده است تقصیری  
 مرا ببخشی و سازی بوقت مرك بجل  
 بده تسلی اطفال بی پر و بالم  
 بخوش زبانی با زینم تکلّم کن  
 اگر کسی نظر بد کند بروی حسن  
 کسی اگر بحسینم صدا بلند کند  
 مکن زیارت قبر من ایسر عم ترك  
 گذر بقربت من کن که آرزو دارم  
 که هیچ وقت نگردد زمن فراعوش  
 مکن مضایقه گاهی ز صوت قرآنت

مرا جگر شده خون از مهاجر و انصار  
 نمود شاه ولایت بحالت محزون  
 فدای آن بدنی کز جنای قوم عرب  
 در آن زمان که سر نعش آن شهید عناد  
 بحال قافله سالار جمله اهل حرم  
 برای باب چنان گشت عابدین بیتاب  
 بگریه جن و بشر ساختند از او یاری  
 یتیم پرور شاه شهید زینب زار  
 جواب داد بزینب که ای ستم دیده  
 مگر حسین من این شهر یار بیسر نیست  
 بین برادر انصار و یاور او را  
 کسی بفکر کفن کردن شهیدان نیست  
 که بر زمین بدن پاره پاره بیسر  
 بجای دوش نمی گشت خاک بسترا و  
 کند پیکر با هم ز کینه عدوان

جنازه من دلخسته را بشب بردار  
 بشب جنازه آن دلشکسته را مدفون  
 بخاک ماریه افتاده بدسه روز و سه شب  
 رسید با غل و زنجیر سید سجاد  
 شدند همدم و هم ناله چون جرس با هم  
 که خلق را چو دل اهل بیت کرد کباب  
 رسم اسب مخالف سرشک شد جاری  
 نمود رو بتسلی عابد یم-زار  
 کسی ندیده چنین ظلم بلکه نشنیده  
 عزیز فاطمه ریحانه پیمبر نیست  
 بخاک و خون بدن چاک اکبر او را  
 مگر حسین من ای همه جان مسلمان نیست  
 فتاده بیکفن و غسل سبط پیغمبر  
 ز خون و خاک کفن پوش گشته پیکرا و  
 ز هر طرف بنگر اسب کوفیان جولان

مکن بدفتر خود (صامت) این قضیه رقم

فتاد لرزه بارض و سماء و لوح قلم

( ورود سر مقدس بدیر راهب )

چون سرمهر افسر سبط رسول  
 کرد در آنشب ز راه احترام  
 شست شو بنمود او را از وفا  
 چشم گریان با دوزانوی ادب  
 در مناجات آمد و سوز و گداز  
 کی ز تو گردنده دوران سپهر

ساخت اندر دیر نصرانی نزول  
 راهب اندر خدمت آنسر قیام  
 بر سر سجاده خود داد جا  
 نزد رأس خسرو ملک عرب  
 در حضور کردگار بینیاز  
 صانع ارض و سماء و ماه و مهر

پرده از اسرار این سر باز کن  
 غصه این سر شده قفل دلم  
 تا بدانم این سر دور از بدن  
 گفت پس کی صد جو عیسی چاکرت  
 ای نشان کبریای بی نشان  
 باز گوی رآس پر خون کیستی  
 نور چشم احمد ختمی مآب  
 گفت من هاییل درد و ماتم  
 من خلیل نار بی سامانم  
 پیر کنعان دیار کریم  
 سر بریده حضرت یحیی منم  
 ماسوی را من برتبت سرورم  
 نیست مظلومی چو من در نشأتین  
 منکه اندر این بلا و کربتم  
 من ز تیغ ظلم بی سر گشته ام  
 دیده ام اندر زمین کربلا  
 قائم خم گشته از بار محن  
 قاسم داماد بی سر دیده ام  
 گشه از بی باکی قوم ضلال  
 در کف دشمن زدور چرخ پیر  
 من براه کبریا سر داده ام  
 که سرم را نیزه گردد نخل طور  
 که کنند این کوفیان تیره بخت  
 که ز بام و در جدا از نام و ننگ

با من افسرده اش دمساز کن  
 باز کن این قفل و بگشامشکلم  
 کیست وز چه گشته بپریده ز تن  
 زنده دل خضر از لب جان پرورت  
 از رخت ظاهر ز سیمایت عیان  
 از بدن ببریده بهر چیستی  
 باز با آن حال آمد در جواب  
 نوح طوفان دیده بحر غم  
 در هنای غم ذبیح ثانی  
 یوسف زندان چاه غریم  
 بر سر دار فنا عیسی منم  
 از شرف ریحانه پیغمبرم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ  
 هست نام شاه مظلومان حسین  
 زاده پیغمبر این اتم  
 تشنه بی سر زیر خنجر گشته ام  
 بزم عیش اکبر خود را عزا  
 از غم بی دستی عباس من  
 تیر در حلقوم اصغر دیده ام  
 زیر سم اسب جسم پایمال  
 شد حریم من اسیر و دستگیر  
 جان و سر در راه داور داده ام  
 گاه سازد جای در کنج تنور  
 رآس من چون میوه آویز درخت  
 بر سر من می زنند از قهر سنک

اهل بیتم چون اسیران تبار  
چون تو ای راهب مرا یار آمدی  
ساز از کیش نصاری احتراز  
گر شفاعت باشدت از ما امید  
هر زمان باشند در شهر و دیار  
بر من غم دیده غم خوار آمدی  
در حقیقت رو کن از راه مجاز  
شو مسلمان تا که گردی روسفید

نیست یارای نوشتن خامه را  
مختصر کن (صاعقه) این هنگامه را  
« روایت ام ایمن در راه مکه »

کرد چون زهرای اطهر از جهان  
در مدینه تیره شد چون شام تار  
وسعت ملک مدینه در نظر  
از هجوم درد و اندوه و محن  
در یکی منزل زتاب آفتاب  
با تضرع در بر یزدان پاک  
گفت کای معمار نه طاق سپهر  
تشنگی افکنده بر جان اخگر  
رحم بر من با دل بی تاب کن  
گفت واوی ناگهان از آسمان  
ام ایمن بر گرفت آن دلو آب  
کرد شکر کردگار لم یزال  
اندرین مدت ز فیض دادگر  
بار دیگر آمدم زین اتلا  
غنچه های گلشن باغ بقول  
هر یکی افتاده از تاب عطش  
شیر خوار ناز پستان امید  
رو بسوی عشت آباد جنان  
پیش چشم ام ایمن روزگار  
شد بوی از چشم سوزن تنگتر  
کرد عرم شهر مکه از وطن  
تشنگی برد از کف او صبر و تاب  
سود ییشای در آن صحرا بخاک  
روشنی بخش سپهر از ماه و مهر  
من کنیز دختر پیغمبر ﷺ  
اندر این صحرا مرا سیراب کن  
دلوی آمد بر زمین با ریسمان  
خورد و شد ایمن زتاب التهاب  
زنده بود از آن زمان تاهفت سال  
می ندید از تشنگی اسم و اثر  
یادم از لب تشنگان کربلا  
میوه های نخل بستان رسول  
چون گل پژمرده و بنموده غش  
اصغر شش ماهه شاه شهید

از غزال چشم او رم کرده خواب  
 برد اورا سوی میدان از حرم  
 کرد چون قرآن علم بر رویدست  
 چیست جرم این صغیر بی گناه  
 چنگ بر پستان مادر می زند  
 آب می خواهم باحوال پریش  
 این نهال نورس پژمرده را  
 در بر خرد برده سیرابش کنید  
 کوفیان بستند لب از شیخ وشاب  
 بر کمان بنهاد پیکان حرمله  
 جای آب آن نامسلمان نوک تیر  
 زد بخون خویش اصغر بال و پر  
 مرغ روحش بال زد سوی جنان

نیمت یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

«در بیان شهادت میثم تمار»

گوش کن بر حال دیمداران نگر  
 بود در سالک غلامان منتظم  
 صاحب سر امیر المؤمنین علیه السلام  
 از هنایا و الایا با خبر  
 زد به شهر کوفه از رنگ فساد  
 نزد خود بنمود میثم را طلب  
 گفت حاضر در میان اشتیاست  
 گفت بگذر زین کلام ناصواب

از عطش چون شیر پستان رباب  
 قرة العین رسول محترم  
 پیش چشم مردم دنیا پرست  
 گفت کی بی رحم قوم دل سیاه  
 کز شرار تشنگی پر می زند  
 گر گمان دارید من از بهر خویش  
 خود بگیرد از من این افسرده را  
 چاره بر قلب بی تابش کنید  
 در جواب زاده ختمی مآب  
 از میان آن گروه ده دله  
 زد به حلقوم شریف آن صغیر  
 همچو بسمل بر سر دست پدر  
 دست و پای بسته از دام جهان

ای که داری شور دینداری بسر  
 میثم تمار مردی از عجم  
 یافت آزادی و شد آن پاک دین  
 شد ز فیض سرفرب دادگر  
 چون عبید الله طافی از عناد  
 با دلی پر بغض و مملو از غضب  
 گفت ای میثم خدایت در کجاست  
 گفت بی زاری بجو از بوترباب

گفت نبود چاره جز کشتنت  
گفت مولایم علی داده خبر  
بلکه فرموده امیر مؤمنان  
گفت مولایت علی کذاب بود  
پیش از این میثم رسیدی هر کجا  
باز می گفתי بعمر و آن بی نصیب  
تا به فرمان عید نا بکار  
شد بعمر و آنگاه از این داستان  
شد گلاب افشان پی اکرام او  
بر کنیز خویش فرمان داد زود  
روی دار آن نیک مرد حق شناس  
نزد خلق کوفه با صوت جلی  
گفت چون بر عترت طه درود  
پرده از کفر یکایک باز کرد  
آل مروان را بدان فسق و فجور  
بیم شورش کرد آن قوم لئام  
لیک ننمود اکتفا ابن زیاد  
بود اندر محنت و رنج و عذاب  
پس عید الله از بعد سه روز  
داد فرمان بر سارک دون همتی  
گشت اندر موسم نزع روان  
نیمه شب هفت تن خرما فروش  
زیر نهری بی خبر از ناکسان  
باد قربان جان و جسم ممکنات

باید اندر خون خود آغشتنت  
که تو بر دارم کشتی با نه نفر  
می بری از کین زبانه از دهان  
گفت کذب اندر کلام وی نبود  
نزد عمرو بن حرث بنا وفا  
می شوم همسایه تو عنقریب  
نزد بیت عمرو کردندش بدار  
معنی فرموده میثم عیان  
کرد دور دار او را رفت رو  
عود و عنبر بهر میثم کرد دود  
ذره ننمود از دشمن هراس  
کرد ظاهر مدح و اوصاف علی  
لب به لعن آل بو سفیان گشود  
اصل و نسل جمله را ابراز کرد  
کرد رسوا از انان و از ذکور  
بر دهان وی زند آخر لیجام  
قطع کرد آخر زبانش از عناد  
تا سه روز آن گونه آن مرد خدا  
ساخت کفر باطن خود را بروز  
بر تهیگاهش زد از کین ضربی  
خون ز سوراخ دماغ او روان  
نعش او دزدیده با آه و خروش  
نعش وی کردند با عزت نهان  
بر شهید تشنه در جنب فرات

چون تن آن سرور دنیا و دین  
 بی انیس و مونس و یارو حبیب  
 در اسیری کرد رو با اشک و آه  
 دید جسم غرقه در خون حسین  
 با جوانان بنی هاشم تمام  
 بر بدن های جو برك نسترن  
 باد بی باکانه جولان میکند  
 آن علبل از سینه آهی برفروخت  
 سم اسبان مخالف سر بسر  
 زینب ام المصیبه با شتاب  
 گفت کای تبادار بی صبر و قرار  
 سخت با هول و فزع می بینمت  
 هستی کون و مکان پا بست تست  
 حجت حق تو در این روزگار  
 دیده را زین العبا دریا نمود  
 کای مهین ناموس ذات کردگار  
 آخر این جسم شریف ناژنین  
 عمه این ریحانه پیغمبر است  
 حجت یکتای بی همتا نبود ؟  
 خود گرفتم نیست فرزند بتول  
 یا ز جدش بر زبانها نام نیست

هاند بی سر تا سه روز اندر زمین  
 بی کس و مظلوم عریان و غریب  
 سید سجاد اندر قتلگاه  
 و آن قد و بالای موزون حسین  
 بر سر خاک سیه کرده مقام  
 ریگ و خاک کربلا گشته کفن  
 کاکل اکبر پریشان میکند  
 کزنف آن آه نه افلاک سوخت  
 شد بحال عابدین از گریه تر  
 در تسلی کرد رو بر آن جناب  
 خاندان مصطفی را یانگار  
 ای ستم کش در جزع می بینمت  
 رشته نظم جهان در دست تست  
 صبر باید حجت حق را بکار  
 پاسخ زینب چنین انشا نمود  
 عمه چن رفته ز دستم اختیار  
 کاین چنین افتاده عریان بر زمین  
 زینت عرش خدای اکبر است  
 یا عزیز حضرت زهرا نبود ؟  
 یا نباشد قره العین رسول  
 این که دیگر خارج از اسلام نیست

نیست بارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را



«در بیان شهادت جناب حر (ع)»

روز عاشورا چو حر نامدار  
چون خلیل الله در کوی منی  
کوفیان کافر دنیا پرست  
لشکر شیطان گرفته در میان  
کرد از رخسار حر پرواز رنگ  
عقل گفتا این عزیز مصطفی است  
عقل گفتا با شهیدان یار باش  
عقل گفتا روی کن سوی بهشت  
عقل گفتا هست عقبی پایدار  
عقل گفتا در رضای حق بکوش  
عقل گفت این تشنه لب مهمان تست  
عقل گفت ای حر حسین میاور است  
عقل گفتا با حسین بگذر ز جنگ  
عقل دامنش سوی جنت کشید  
آخر از امداد عقل پر بها  
باسری از خجالت افکنده زیر  
کرد بر فرزند پیغمبر سلام  
ای بدارالملک ایمان شهریار  
چون نمیدانستم از ره جاه را  
او فکندم از نخستین ای جناب  
توبه کردم بنده ات را بنده ام  
بگذران شاهاسرم را از سپهر

دید شد شور قیامت آشکار  
گشته شاه دین مهبی فدا  
شسته از دین پیمبر جمله دست  
نقطه توحید را پرگار سان  
گشت عقل و چهل اوسر گرم جنگ  
چهل گفتا دور دور اشقیا است  
چهل گفت از عمر برخوردار باش  
چهل گفت این وعده کذبست زشت  
چهل گفتا دست از دنیا مدار  
چهل گفتا چشم از نسیمه بپوش  
چهل گفتا موسم جولان تست  
چهل گفتا صاحب نان میشوی  
چهل گفتا جاه و منصب بهتر است  
چهل گفتا چون کنی با نام ننگ  
چهل گفتا میدهد خلعت یزید  
حر شد از گرداب تاریکی رها  
شد بر سبط رسول بی نظیر  
گفت کای دارای گردون احتشام  
من ندانستم شود این گونه کار  
روز اول بر تو بستم راهرا  
در دل اهل حریمت اضطراب  
تا قیامت از رخت شرمنده ام  
بر مس قلبم بزن اکسیر مهر

ساز صافی از صفا آئینه‌ام  
توبه‌ام را کن قبول و از وداد  
مظهر لطف خداوند ودود  
گفت ای شوریده آزرده جان  
میهمان کس نسازد بی دریغ  
زد شرر فرمان شه بر جان حر  
یعنی ای پرورده خیرالانام  
از چه پس نبود ترحم سوی تو  
اهل بیت را لب آب روان  
چشم خود پوشیده این قوم جهول  
حرمله اندر کمان بنهاد تیر  
کرد منتقد تیز تیغ آبدار  
ایستاده شمر بهر کینه‌ات

دست محرومی منه بر سینه‌ام  
بر من عاصی بده اذن جهاد  
از عذار حر غبار غم زدود  
این زمان هستی تو برهما میهمان  
در چنین روزی میان تیر و تیغ  
دیده را از اشک چو ز در کرد پر  
گر بود از بهر مهمان احترام  
هرکسی تیغی کشد بر روی تو  
میرود سوز عطش بر آسمان  
از حدیث اکرم الضیف رسول  
بهر حلق اصغر ناخورده شیر  
بهر فرق اکبر نسرین عذار  
نازند چکمه بروی سینه‌ات

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« شهادت حضرت جواد (ع) »

چون باوربك خلافت زد قدم  
گفت راوی کز قضای کردگار  
بود ام الفضل را کاشانه  
دیدم آن کاشانه را در پشت نام  
کرده پرها سایبان چون شاهباز  
در تعجب گشتم از این ماجرا  
ناگهان دیدم بچشم پر ز خون  
زان کبوترها از او کردم سؤال

بعد مأمون ستمگر معتصم  
جانب بغداد بنمودم گذار  
دختر مأمون دون را خانه  
کرده از هر سو کبوتر ازدحام  
هر طرف اندر نشیب و در فراز  
غرق در حیرت شدم سرتا پیا  
يك کنیزی زان سرا آمد برون  
در جواب آمد کنیز اندر ملال

گفت برگو اول از بهر خدا  
گفتم ای زن من مطیع داورم  
گفت گشته ملک دین زیر و زبر  
کرده ام الفضل مسموم از عناد  
گشته مقتول از جفای آن شقی  
پیکر آن کوکب عالم فروز  
این کیوتر ها کنند از آفتاب  
عزم آن دارد که امشب آن شریر  
روز دیگر باز با چشمان تر  
دیدم افتاده تن آن جان پاک  
شیعیان گردیده جمع از هر طرف  
شد تقی را عاقبت با احترام  
بازم آمد یاد از این شور و شین  
برد چون شمر ستمکار شریر  
پیکر مخدوم جبریل امین  
باد میپوشید بر آن تازه تن  
کس نبود آنجا بوی یاری کند  
وحشیان هر سو بچشم اشکبار  
بر سر جسم عزیز مصطفی  
کس نیامد بر سر آن مستمند  
کاش پیراهن چو بردند از برش  
دیگر از نعل سم اسب جفا  
بهر خاتم بجدل بی آبرو  
بهر بندی ساربان بی حیا

از خدا بی گانه یا آشنا  
از محبان رسول و حیدرم  
شیعیان را خاک محنت شد بسر  
شاه تخت عرصه ایمان جواد  
سرور عالم تقی متقی  
بر سر این بام افتاده سه روز  
سایه بر جسم شریف آنجناب  
افکند از بام جسمش را بزیر  
جانب آن خانه آوردم گذر  
در میان کوچه اندر روی خاک  
بهر دفن آن مه برج شرف  
در جوار موسی جعفر مقام  
پیکر هجروح عریان حسین  
سوی کوفه عترت او را اسیر  
ماند بی سرتاسه روز اندر زمین  
خاک دشت کربلا جای کفن  
بر سر نعشش عزاداری کند  
گریه میکردند بر وی زار زار  
گریه میکردند مرغان هوا  
تا نماید صوت قرآنی بلند  
بعد از آن میماند عریان پیکرش  
می نگاشتی پیکرش چون توتیا  
می نمی کردی جدا انگشت او  
کاش دستش را نیکردی جدا

کاش چون خولی سرش را برسنان      در تنور او را نکردی میهمان  
 کاش در بزم یزید بی حیا      بر لب وی نامدی چوب جفا  
 نیست یاری نوشتن خنامه را  
 مختصر کن (صامت) این هنگامه را  
 « قصه گرك با رسول خدا »

کرد رحلت چون بحکم دادگر      بی پرستار و دل افکار و الیم  
 جستجو کردند در حی عرب      کرد در آخر ز نیکو گوهری  
 آن همای اوج افلاک جلال      آن گرامی گوهر بحر صفا  
 با پسر های حلیمه از و داد      روزها با گوسفندان آنجناب  
 تا یکی روز از قضای ذوالمنن      کرد همراه برادر خواندگان  
 همراه کله چو آن سرور نبود      باز گردیدند وقت شامگاه  
 در بر احمد امین ذوالجلال      روز دیگر سرور کل امم  
 جان عالم در بر جان آفرین      قبله حاجات ارباب وفا  
 کز دعای آن رسول ارجمند      عرض کرد ای خسرو دین و ملل  
 چون ربودم روز پیش این میش را      مادر نیک اختر خیر البشر  
 بود آن در گران قیمت بتم      دایه از بهر رسول الله طلب  
 کوکب بخت حلیمه یآوری      بر سرش باز شرف بگشود بال  
 چندگاهی کرد چون نشو و نما      بر سر وی خواش صحرا فتاد  
 می نمودی جانب صحرا شتاب      ماند اندر خانه آن فخر زمن  
 گوسفندان را سوی صحرا روان      گرگی آمد گوسفندی را ربود  
 رو بسوی خانه چون بالشک و آه      لب گشودند از برای عرض حال  
 ساخت رنجه جانب صحرا قدم      جبهه عالم نهاد او بر زمین  
 بود در حال تضرع با خدا      گرك پیدا گشت با آن گوسفند  
 زد بنادانی ز من سر این عمل      تا نمایم سد جوع خویش را

هاتفی در گوش من داد این ندا  
 هست از ختم رسل این گوسفند  
 در بر خود همچو جان پروردمش  
 یادم آمد باز اندر این مقام  
 آن زمان کز یوسف آل عبا  
 زینب غم پرور بی صبر و تاب  
 لحظه در نزد شمر بد سیر  
 پس بنزد ابن سعد بی حیا  
 چون ز شمر و ابن سعد روسیاه  
 کرد رو بر شامیان و کوفیان  
 کز شما ای لشگر بیرون ز دین  
 در جواب آن همای اوج غم  
 تا زن بهرید پیش چشم وی  
 بر سر نی رأس شاه تشنه لب  
 کی لمین اینسان که از تیغ جفا  
 می نه بینی خیر از جان و جهان  
 از غضب بنهاد آن برگشته دین  
 تازیانه بر گرفت و و از عتاب

کمی تجاوز کرد از راه خدا  
 بر تو میباشد حرام ای مستمند  
 سر قدم کرده برت آوردمش  
 گرگ های بی حیای شهر شام  
 سر جدا می کرد شمر بی حیا  
 بود در نظاره با قلب کباب  
 کرد دامن را ز اشک دیده تر  
 با تضرع کرد روی التجا  
 گشت محروم آن زمان بالاشک و آه  
 دختر زهرا بچشم خون فشان  
 یکم مسلمان نیست در این سرزمین  
 لب فرو بستند از لا و نعم  
 شمر رأس شاه دین را زد به نی  
 در تکلم شد به پیش بی ادب  
 ساختی از پیکر من سر جدا  
 ایح تو گردد جدا از استخوان  
 آن سر ببریده را اندر زمین  
 زد برأس نور چشم بو تراب

نیست یارای نوشتن خنامه را

مختصر کن (صامت) اینهنگامه را

« وقایع بعد از قتل »

دوش کردم خالی از اغیار و یار  
 شد سنیر و هم را چابک عنان  
 عرصه بدم و سمیع و هولناک

گوشه را در تفکر اختیار  
 ساخت اندر وادی عبرت مکان  
 رهروان بسیار اندر وی هلاک

همچو من افتاده در هر گوشه  
آتش حسرت بجان افروختم  
کاینره وحشت زده چون طی شود  
همرهان رخس جدائی تاختند  
منکه بی برگ و نوایم چون کنم  
هر زمان فکر محالی داشتم  
عاقبت گردید بعد از چند و چون  
گفت ای وامانده از بار گناه  
گر ز عصیان اشکباری توبه کن  
توبه دل را صافی و روشن کند  
توبه وحشی را دلیل راه شد  
پاسخ او را جوابی ساختم  
کی در این وادی دلیل راه من  
حال کز الطاف حی کردگار  
صرف کردم در گنه اوقات را  
چونکه ناچار است در پایان کار  
اندر آن آشفته حالی چون کنم  
پس مرا کن در هدایت رهبری  
تحفه خواهم بخاطر خواه حق  
گفت و جاری کرد اشک از هر دو عین  
میکنند زینت روایت این چنین  
آتش کین شامیان افروختند  
اهل ییب آن شه بی غمگسار  
من ز بهر جمع ایشان تاختم

نیمره وامانده بی توشه  
عود سان در مجمر غم سوختم  
ره شناسی خضر راهم کی شود  
ببرق دوری ز من افراختند  
بیرفیق و آشنایم چون کنم  
در دل عاقل خیالی داشتم  
در رهم روشن ضمیری رهنمون  
لطف حق باشد گنه را عذر خواه  
در معاصی بیقراری توبه کن  
گلخن تن وادی ایمن کند  
تا ز «مرجون لامر الله» شد  
پیشکش جان در برش انداختم  
در شب تاریک رویت ماه من  
این چنین کردی مرا امیدوار  
کو تلافی غفلت مافات را  
سوی محشر خلق عالم را گذار  
آن زمان با دست خالی چون کنم  
کز دری شاید برون آرم سری  
بلکه افتد قابل درگاه حق  
گریه کن بر شاه مظلومان حسین  
بعد قتل سبط خیر المرسلین  
خیمه سبط نبی را سوختند  
هریکی کردند بر سمتی فرار  
زینطرف بر آن طرف پرداختم

جمع کردم جمله را از هر کنار  
دیدم از آن کودکان نبود دو تن  
خواندم و گفتم که ای چون من غریب  
از وصایای حسینم یاد کن  
گوئیا این کودکان بردند راه  
خیز سوی قتلگاه آریم رو  
چشم گریان هر دو سر کردیم راه  
گفتم ای خواهر چنین دارم گمان  
کرده اند از تشنگی قطع حیات  
سوی شط کردیم رو با صد شتاب  
پای را از سر دگر نشناختیم  
می نمودم من به حال مستمند  
کای یتیمان برادر چون شدید  
تا بگودالی رسیدم از قضا  
فارغ از غم گوشه بگزیده اند  
چشمشان در کاسه سر کرده جا  
بر سر خود خاک حسرت ریخته  
سوختم لختی به حال زارشان  
با اجل دیدم که پیمان داده اند  
در حرم افشا چو این آوازه شد  
رشته بی طاقتی بگسیخته  
اهل شام از این خبر گریان شدند  
سوی ابن سعد بنهادند روی  
ای لعین این قوم را تقصیر چیست

يك بیک بنمودم ایشان را شمار  
خواهرم کثوم را با صد محن  
بیکس و بی یاور و حسرت نصیب  
اندر این صحرا مرا امداد کن  
جانب نعش پدر در قتلگاه  
تاکنیم این کودکان را جستجو  
می نبد ز ایشان نشان در قتلگاه  
تشنه بودند آن دو طفل ناتوان  
رفته اند ایشان سوی شط فرات  
می نمودند آن دو طفل دلکباب  
هر دو بیکس دوبابان تاختیم  
اندر آن صحرا صدای خود بلند  
ای دو طفل ناز پرور چون شدید  
هر دو را دیدم که دور از اقربا  
دستها در گردن و خوابیده اند  
هر دورا یاقوت لب چون کهربا  
اشکشان با خاک راه آمیخته  
دست بردم تا کنم بیدارشان  
هر دو از تاب عطش جان داده اند  
زین مصیبت داغ ایشان تازه شد  
هو پریشان خاک بر سر ریخته  
سنگ دلها زین ستم بریان شدند  
کای پلید رو سیاه زشت خوی  
اینهمه بی باکی و تذویر چیست

حال کای ظالم حسین را کشته  
 رخصتی ده تا رسانیم این زمان  
 اذن بگرفتند و با روی سیاه  
 باخبر گشتند چون اهل حرم  
 یعنی ای بی رحم قوم نا قبول  
 درد ما را مرگ می باشد علاج  
 بیکرش در خاک و خون آغشته  
 قطره آبی بر لب تشنگان  
 آب آوردند سوی خیمگاه  
 پای تا سر سوختند از اینستم  
 تشنه لب کشتید فرزند بتول  
 آب دیگر نیست ما را احتیاج

نیست یاری نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

(قصه معراج و شهادت حضرت امیر «ع»)

در شب معراج هادی سبل  
 دید اندر آسمان پنجمین  
 گفت با جبریل کاین تصویر چیست  
 عرض کرد ای باعث کون و مکان  
 تا کنند آئینه دل منجلی  
 نزد ایزد ما تمنای تو نام  
 کای بدید آرنده بالا و پست  
 شد بنی آدم ز لطف کامکار  
 با علی هستند دایم رو برو  
 از پی درك حضور بو تراب  
 کام ما را هم روا کن ای خدا  
 پس اجابت کرد خلاق ملک  
 یعنی از انواع قدس خویشتن  
 برد صنعت ها در آن صورت بکار  
 شد دگر خیل ملایك را مطاف  
 خواجه امکان محمد «ص» عقل کل  
 شکل زیبای امیر المؤمنین «ع»  
 اینگرامی صورت زیبای کست  
 آرزو کردند اهل آسمان  
 از نگاه ماه رخسار علی  
 بر زمین سودند پُروی احترام  
 از تو درهستی هویدا هر چه هست  
 در زمین از وصل شیر نامدار  
 شاد کام از لذت دیدار او  
 «رنا یا لیتنا کما تراب»  
 از پی درك حضور هر ترضی  
 دعوت خیل ملک را در فلک  
 صورتی آراست حی ذوالمنن  
 آفرین بر صورت و صورت نگار  
 صورت حیدر بهنگام طواف



یافت تسکین قلب سکان سما  
 تا بسجده ابن ملجم زد زکین  
 در زمین چون شیر حق را سر شکافت  
 زینسبب شد کز خروش و ولوله  
 جبرئیل از عرش در داد این ندا  
 آه از آنساعت که بیتاب و توان  
 آه کلثوم جگر خون سر کشید  
 خونچکان شد معجبتی از هر دو عین  
 دیده بگشود آن امام مهتجن  
 با حسن گفت ای مرا نور بصر  
 کز شرار زهر سوزد پیکرت  
 با حسین گفت ایشه گلگون قبا  
 آنزمان کز قوم کوفی هر طرف  
 اینقدر خواهی نمودن العطش  
 طاقت از مرگ قاسم کم شود  
 برگلوی اصغر آن طفل صغیر  
 میبرد از چشم حق بین تو نور  
 عاقبت گردد سرت ای ارجمند  
 عارضت چون آفتاب انوری  
 پس بزینب گفت کای بیصبر و تاب  
 گریه کن روزیکه در بازار شام  
 داغ من کرد از جهانت نا امید  
 آنزمان دندان بنه اندر جگر  
 میزند از قهر چوب خیزران

سال ها از صورت شیر خدا  
 تیغ بر فرق امام المقتین  
 در فلک هم تارک حیدر شکافت  
 شد زمین و آسمان در زلزله  
 « هدمت والله ارکان الهدی »  
 شد علی در خانه از مسجد روان  
 زینب از سر در حرم مہجر کشید  
 شد بدامان اشک گلگون حسین  
 بهر تسکین حرم از مردوزن  
 آنزمان کن گریه ای جان پدر  
 اوفتد لخت جگر اندر برت  
 گریه کن اندر زمین کربلا  
 میزند بیحد پی قتل تو صف  
 تا ز بی آبی کنی هر لحظه غش  
 از غم عباس یشتت خم شود  
 جای شیر آید ز میدان نوک تیر  
 داغ اکبر تا صف یوم النشور  
 بر سنان کوفیان يك نی بلند  
 در تنور آخر شود خاکستری  
 گریه کن در رفتن شام خراب  
 میبردند پیش چشم خاص و عام  
 پس چه خواهی کرد در بزم یزید  
 کز جفا بینی یزید بد سیر  
 براب شاهنشاه لب تشنگان

نیست یارای نوشتن خسامه را

مختصر کن (صامت) اینهنگامه را

« واقعه شب عاشورا »

موج زن شد در زمین کربلا  
عازم جنگ « ملیک مقتدر »  
بهر جانبازی گرفته جان بکف  
حق و باطل هر دو باهم جنگجو  
يك زنی دیدند زار و اشک ریز  
بلکه غم او را غلام خانه زاد  
در جوانی همچو پیران خم شده  
دیده اش چون ابر نیسان قطره بار  
کرده روز هر دو عالم را سیاه  
يك جهان جانرا به آهی سوخته  
گریه اش اندر گلو بسته گره  
رفتی از مرگان خس و خاشاک را  
بود در خاک زمین ماریه  
می نمودی اندر آنشب رفت و رو  
کیستی تو ای زن افسرده حال  
جستجوییت اندر اینجا بهر چیست  
مالك الملك دیار ماتم  
مادرم بر خسرو بی کسی حسین  
جسم مجروح حسینم بر زمین  
گردد افزون تر جراحات تنش  
اینزمین را از خس و خاشاک پاک

شام عاشو را چو آن موج بلا  
آل بوسفیان « کذاب اشر »  
عترت طه بصد شوق و شعف  
کفر و ایمان گشت يك جا روبرو  
اندر آن شام چو روز رستخیز  
وہ چه زن غم داده بنیادش بباد  
غصه اش افزون و صبرش کم شده  
خود یکی اشکش زبی تابی هزار  
اندر آن شب همه چو بخت خود ز آه  
شعله افشانی به شمع آموخته  
تیر آهش در کمان قد بزه  
تر نموده ز آب چشمان خاک را  
خاره و خاری که در آن بادیه  
جملگی را آن زن ژولیده مو  
کرد از وی حق شناسی این سؤال  
اندر این شب آه و افغانست ز چیست  
گفت من خاتون اقلیم غم  
نام من زهراست اندر خاقین  
چونکه فردا اوفتد از صدر زین  
ترسم اندر خاک چو نشد مسککش  
می کنم در این دیار هولناک

زین حکایت باز شد خون در دلم  
 بُد ز روز آنشب محنت اثر  
 کز سر زین زینت عرش اله  
 رو سیاهی پیرهن برد از تنش  
 خواهرش زینب دوان با اشک و آه  
 کرد چندی اندر آن هول هراس  
 چون ز شمر سنگدل شد ناامید  
 چون کسی بر بی کسی آرد پناه  
 گفت ای شیطان پرست بی ادب  
 کرده ظالم بزیر چتر زر  
 میکنند از تن سر او را جدا

گشت مشکل تر عزیزان مشکلم  
 گوئیا خاتون محشر بسا خبر  
 کرد جا اندر زمین قتلگاه  
 آندگر عمامه آن یک جوشنش  
 بی تأمل کرد رو در قتلگاه  
 در بر شمر ستمگر التماس  
 نزد بن سعد لعین دون دوید  
 دست ها بر سر بدان حال تپاه  
 غیرت کسو آخر ای ننگ عرب  
 یک زمان کن بر حسین من نظر  
 پیش چشم من به خواری از قفا

نیست یارای نوشتن خسامه را

مختصر کن (صامت) اینهنگامه را

« دفن اجساد شهداء »

از سموم ظلم اعوان یزید  
 سبز خطان را ز پیکان هلاک  
 کربلا گردید چون خاک تدار  
 هر کف خاکش بسان مادری  
 خاک و خون جسم شهیدان تن بتن  
 سوی کوفه با سپاه تیره بخت  
 کرد مدفون ابن سعد بیحیا  
 مانده عریان تاسه روز اندر زمین  
 جز طیور و وحشیان در آندیسار  
 چند تن زاعراب در آن بادیه

چون خزان برگلشن یاسین رسید  
 شد بدن چون پرده گل چاک چاک  
 از خط مشکین خوبان مشکبار  
 در بغل بگرفته جسم بی سری  
 کرده مستغنی ز کافور و کفن  
 عترت میر حرم بستند رخت  
 جسم مقتولان اولاد زنا  
 جسم پاک سبط خیر المرسلین  
 بر سروی کس نمی کردی گذار  
 بود ساکن در زمین هاربه

تا سپارند آن بدنهارا بخاك  
چند زن از آن قبیله با خروش  
طعن زن بر مرد های خویشتن  
گر شمارا نیست شرم از مصطفی  
آن شما و در پی تیمار جان  
چون شما بستید چشم از نام و ننگ  
غیرت آن چند زن آمد سبب  
بهر دفن کشتگان با اشک و آه  
ليك از آنجا کان جسد هارا بتن  
نی پدر را بود فرقی از پسر  
بهر کشف حال از بالا و پست  
ناگهان مانند خورشید از افق  
از میان لَمْعَة نور آشکار  
ظاهر از خورشید رویش در نقاب  
آمد و در نزد ایشان ایستاد  
کی به کرداب تحیر ماندگان  
گر شمار ازین شهیدان هست شك  
پس باهر آنشه گردون خدم  
نعلش انصار شه دین را تمام  
چون ز انصار حسین پرداختند  
گوهری پا تا بسر غلطان بخون  
آنسوار آنماه پیکر را چو دید  
گفت باشد این جوان غم نصیب  
ای بود آن نو جوان مه جبین

داشتند از لشکر کفار بساک  
بیل بگیرفتند چون مردان بدوش  
کی بروز مردمی کمتر ز زن  
هست ما را خجلت از خیرالنسا  
ما گذشتیم از سرو جان و جهان  
الفت ما با شما باشد حرام  
از پی تحریک مردان عرب  
آمدند اندر کنار قتلگاه  
دست و سر برجا نبود اندر بدن  
نی ز سردار و نه از لشکرخبر  
جانب یزدان بر آوردند دست  
بست نوری اندر آن صحرا تنق  
گشت رخشان گوهری گلگونسوار  
معنی « حتی توارت بالحيجاب »  
غنیچه معجز نما را بر گشاد  
پشت پا بر ماسوی افشاندگان  
می شناسم جمله را من يك بیک  
طوف کردند اندر آن رشك حرم  
دفن بنمودند اندر يك مقام  
بار دیگر در بیابان تاختند  
از نجوم آسمان زخمش فزون  
از دل پر درد آهی برکشید  
مایه امید لیلای غریب  
کوفتاده چون ز زین اندر زمین

صبر و تاب عمه را گم کرده است  
این شمیله جد خود پیغمبر است  
حالیا نبود مجال دفن او  
گردشی کردند آوردند باز  
پیکری صد پاره همچون آفتاب  
آنچوان از سوز دل آهی کشید  
گفت باشد این جوان ممتحن  
بعد دفن قاسم نسرین عذار  
همچو خضر اندر لب عین الحیات  
داده بی دستی بار کانش شکست  
خانه زنبور گشته پیکرش  
آمدند اندر بر آن مقتدا  
یک شهیدی دور تر جان داده است  
گشته از بی داد قوم بی تمیز  
نیست ممکن از زمین بر داشتن  
شد روان آنخسرو گردون وقار  
کرد آن صد پاره تن را چون نظر  
گفت اینمظلوم مقطوع الیدین  
این بود آنکس که بنهاده براه  
هست عباس آنکه شاه خونجگر  
پس بصد افغان و قلب درد ناک  
تا دونوبت آنسوار نیک خو  
هر چه کردند اندر آنخونخوار دشت  
کسی نشانی اندر آن صحرا ندید

قد رعنای حسین خم کرده است  
هیچده ساله علی اکبر است  
دیگران را کرد باید جستجو  
پر پیکان بر تنی چون شاهباز  
دست و پایش هر دو اندر خون خضاب  
جامه بی طاقتی بر تن درید  
قاسم داماد فرزند حسن  
گردشی کردند در آن کارزار  
پیکری جستند در جنب فرات  
اوفتاده در کنارش هر دو دست  
قطعه قطعه گشته از پا تا سرش  
کی تمام گمراهان را رهنما  
در لب شط فرات افتاده است  
قطعه قطعه پاره پاره ریز ریز  
هم نشاید آنچنان بگذاشتن  
سوی شط گریان چو ابر نوبهار  
اوفتاد از پا و دستی زد بسر  
هست سقا و علمدار حسین  
چشم اطفال حسین در خیمگاه  
دست نگرفت از فراقش بر کمر  
در مکان خود سپردنش به خاک  
گفت بنمائید از نو جستجو  
همچو صید کوهساری سیرو گشت  
از شهیدان پیکری برجا ندید

آخر اندر قتلگه شد جلوه گر  
خون و خاکی پس بهم آمیخته  
پاره جسمی همچو قرآن مبین  
چشم حق بین آنسوار از هم گشود  
عرض کرد ایشاه بی سر السلام  
السلام ای مرهم داغ بقول  
پس بیاران گفت کاین صد پاره تن  
با دودست خویش آنجسم لطیف  
تیرهای ظلم کز شصت عدو  
جمله را بیرون نمود از پیکرش  
در بغل بگرفت جان پاک را  
اکبرش را هم بتسکین دلش  
خواست برگردد سوار از آن مکان  
گرچه مارا نیست چشم حق شناس  
در نقاب ای آفتاب از چیستی  
برگرفت آسمان رو از رخ نقاب  
یافتند آن شیعیان شاهدین

تلی از زوین و خنجر در نظر  
سنگ بسیاری در آنجا ریخته  
نقش بگرفته است بر لوح زمین  
دستها بر سینه کردن کیج نمود  
زیب آغوش پیمبر السلام  
السلام ای قره العین رسول  
کفن و دفن وی بود مخصوص من  
جمع کرد از روی آن خاک شریف  
بر تن وی بود تا بر مو بمو  
در ردا پی چید جسم اطهرش  
داد زینت از قدومش خاک را  
داد در پائین پایش منزلش  
عرض کردند ای امین لامکان  
تا شناسد شاه را در هر لباس  
باز گو ای مظهر حق کیستی  
گشت مهری ظاهر از زیر حجاب  
کان جگر خون هست زین العابدین

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) اینهنگامه را

« در بیان افتادن چهار دست »

چهار دست ای شیعیان پاکزاد  
دست اول از معاذ نیک قدر  
چون به جنک بدر سرها گرم شد  
گشت بابو جهل دور از نام و نسک

در ره حق افتاد اندر جهاد  
افتاد از جسم وی در جنک بدر  
دست و بازوی دلیران نرم شد  
چون معاذ شیردل چیره بجنک

چون سگی کافتند بناگه در رمه  
زد ببازویش غضب انگيخته  
شد معاذ از روی غیرت در غضب  
دست را بنهاد اندر زیر پا  
آنزمان اندر جدل مردانه شد  
همچنان بیدست بود آن نوجوان  
بود دست دوم از این چار دست  
چون بجنك موته شد در راه دین  
جانفشانی کرد چندان تا بلند  
پس دعا فرمود ختم انبیا  
از سر نوک سنان شد پر زنان  
از زبان سید یاسین حسب  
دست سوم بود ای اهل ولا  
آنکه در حسن ووجاهت در عرب  
همچو خضر آمد پی آب حیات  
خواست تا از خوردن آب روان  
یادش آمد از لب خشك حسین  
مشك را پر کرد آن پر دل زیم  
ناگهان بر پور سالار نجف  
از دو سوز آقوم بدتر از یهود  
غیرت عباس چون دامن گرفت  
کرد پارا استوار اندر نبرد  
کز کمان کینه اهل ضلال  
آمد اندر مشك او تا پر نشست

از کمین وی در آمد عکرمه  
دست وی با پوست شد آویخته  
چون ز دست آویختن بد در تعب  
بارگ و پی کرد دست خود جدا  
گرم در خونریزی بیگانه شد  
نماید اندر عهد عثمان در جنان  
جعفر طیار شاه حق پرست  
قطع دستش از یسار و از یمین  
بر سر نی شد تن آن ارجمند  
تا دو بال سرخ شد بروی عطا  
جعفر طیار در باغ جنان  
گشت جعفر ذوالجناحینش لقب  
دست سقای زمین کربلا  
آمدش ماه بنی هاشم لقب  
تشنه لب چون در لب شط فرات  
دور سازد آتشی از جسم و جان  
آب را افشانند چون اشك ازدوعین  
تشنه لب بنمود آهنگ حرم  
حمله ور شد جیش کفر از هر طرف  
بر دو دستش تیغ کین آمد فرود  
زود مشك آب بر دندان گرفت  
تازی آبی نگردد رنگ زرد  
سوی مشكش ناوکی بگشود بال  
بر جگر عباس را خنجر نشست

از سر زین بر زمین شد سرنگون	همچو بخت تیره بختان واژگون
بود دست خامس آل عبا	دست چارم کز بدن آمد جدا
بیکفن جسم حسین اذر زمین	ماند چون از ترك و تاز اهل کین
ماسوی را از غمش گریان کند	ساربان آمد بوی احسان کند
در میان خلق تا يوم النشور	کرد کاری آن لعین کافکند شور
ساربان از قطع دست آنجناب	سوخت قلب سید ختمی مآب
نیست یارای نوشتن خامه را	
مختصر کن (صامت) اینهنکامه را	
الا لعنة الله على القوم الظالمين	





جلد پنجم  
کتاب المراثی  
(والمصائب)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چرا لباس آعزا دوستان به بر نکنید  
چرا دو دست برای حسین سسز نزنید  
بود بهای چنان روز حشر کوهر اشك  
شكسته شد پر و بال كبوتران حرم  
فكننده شال عزا ابوالمشر بگردن خویش  
بخاك هاریه افتاد جسم شاه شهید  
برای حب وطن گر ز كر بلا دورید  
گذشت از سر جان شاهدین برای شما  
بهار عمر علی اكبرش خزان گردید  
بشام زینب دلخون بود خرابه نشین  
به بوسه گاه نمی میزند بچوب یزید  
چرا ز ناله عالم ایجاد را خبر نکنید  
ز گریه رخنه ببنیاد خشك وتر نکنید  
برای چیست كه تحصیل این گهر نکنید  
چرا چو جغد سرخود بزیر پر نکنید  
چرا ز داغ پسر یاری پدر نکنید  
چرا بپس كر صد پاره اش گذر نکنید  
ز دل چرا بسوی كر بلا سفر نکنید  
شما چرا برهش ترك جان و سر نکنید  
چرا هوای گلستان ز سر بدر نکنید  
فغان چرا زغمش شام تا سحر نکنید  
چرا شكایت او را بداد گر نکنید  
بیا نموده قیامت ز شعر خود (صامت)

از این قیامت غطمی چرا حذر نکنید

«زبانحال علیا جناب صدیقه صغرا»

زینب چو دید بر سر نی رأس شاهرا  
از خاک و خون بنوک سنان دید منخسف  
گفتا بناله ای که نمودی بهعد سد  
جای تو بود بر سر دوش نمی چرا  
شرط وفا نبود که تنها گذاشتی  
آن ظلمها که کرد بشیمان نمیکند  
سجاد غل بگردن و مسرور ابن سعد  
چون بر سر تو دست رسم نیست میکنم  
آنیک بکعبنی زندم دیگری بسنگ  
از بعد خویش بیکسی من نظاره کن  
بر باد داده خرمن صبرم جفای شمر  
نه طاقتی که بر سر نی بنگرم سرت  
از گریه گرسفید شود چشم من چسود  
محنت زبس کشیدم و دیدم که برده است  
از من گذشته ایسر پر خون مکن دریغ

(صامت) زبس نمود محن جا بملک تن

ترسم اجل بهم زند ابن دستگاه را

(زبان حال فاطمه صغرا زمان حرکت حضرت سیدالشهدا ع)

از مدینه چون شهلب تشنه با افغان وزاری  
دست زد بردانش صغرای غمپرور که بابا  
کردی از حرف جدائی نی همین پر خون دل مرا  
خوش تسلی میدهی بر من تواز پایان دوری  
جان بابادر مدینه بیکسم مگذار و مگذار  
شد براه کر بلا عازم بعزم جان نثاری  
ایندل من چون نکند بعد از تو اندر سو گواری  
صبر و طاقت از دل غمدیده من شد فراری  
آه اگر جانم نمودی بی تو یکدم پایداری  
رحم کن بر من که درد بیکسی درد دست کاری

اعتباری داشتم از سایه لطف تو بر سر  
آن چنان پندار کز اطفال تو هستم کنیزی  
شاهدین گفت ای علیده دختر شیرین زبانه  
تو بچشم من چو نوری و بچشم باب خود جان  
تو نداری طاقت لب تشنگی چو نما که هر دم  
تاب چندان بردلت نبود که بینی خیل عدوان  
صبر نتوانی نمود از غارت قوم ستمگر  
کو چنان صبری که اندر قتلگه از بعد قتل  
چون سسکینه ترسم از سیاهی شود روی تو نیلی  
عمه ها و خواهرانت بس بود بهر اسیری

(صامتا) تا میتوانی گریه کن در این مصیبت

تا نمایی مزرع امید خود را آب یاری

( در بیوفائی دنیا و گریز بمصیبت )

از این عجز و شهوهر کش الفرار فرار  
نموده است بشمشیر جان شکارشکار  
که جز جفا نکند این ستم شعار  
که جور زاغ چو ما گشته صد هزار هزار  
همان گل است گلستانم آن بهار بهار  
که تا بگیرم این از بحر بی کنار کنار  
که بر کفش شده از خون هر نگار نگار  
بروی خاک جوانان گلزار عذار  
که او فتاد با فلاکش از شرار شرار  
که دست ظالم از این تیغ آبدار بدار  
فرو نشانم از آنموی پر غبار غبار

دلا تو این تن خاکی بر هگذار گذار  
هزار چون من و تو این ستمگر بیبک  
کناره جوی شواز آفت سپهر ز مهر  
کجا شکفته شود قلب کس در این بستان  
مرا نه میل گلستان چو گل بکر بیلاست  
ز موج گریه ندارم بغیر چشم پناه  
یگانه شاهد من هست خاک کر بیلا  
حسین دید چو در قتلگاه بنهاده است  
کشید آه جگر سوز از دل سوزان  
خطاب کرد بحسرت بسوی شمر پلید  
بده امان که کنم گریه بر سر اکبر

ز چار سو بدنم چار سوی تیر بالا است      مرا بس است که هستم بدین دچار دچار  
 هر آنچه صدمه وجور وستم روا داری      بپر بجسم من ای شوم نابکار به کار  
 ز تیر بر سر تیر و سنان بروی سنان      نمانده بر تنم از زخم بی شمار  
 دمی بحالت عبرت نظر کن ای ظالم      چسان فکنده مرا جور روزگار ز کار  
 ز آب دیدۀ تر نوش بعد از این (صامت)

که نیست بعد حسین آب خوشگوار گوار

« ز بانحال شاه اولیا با زینب دختر ستمکش خود »

بمرك من مكش امروز معجز از سر زینب      که خواهی گشت از بعد پدر خونین جگر زینب  
 ز بعد از من برادرها نمایند از تو غم خواری      مخور غم گر شوی از کشتن من بی پدر زینب  
 دمی از ناخن غم جامه جانرا نما صد چاك      که گردد مجتبی از زهر صد پاره جگر زینب  
 دمی کیسو بر خسار چو ماه خود پریشان کن      که بینی شش برادر کشته و بیدست و سر زینب  
 دمی بر شیشه طاقت زن سنك مصیبت را      که بینی خم حسینرا از غم اکبر کمر زینب  
 می از ناصبوری اشك خود در ارشك جیحون کن      که گردد حنجر خشك حسین از آب تر زینب  
 دمی از ناله نه افلاك را اندر خروش آور      که بر نعش حسین در قتلگه آری گذر زینب  
 دمی از آتش غم بزم مانم را چراغان کن      که در ویرانه ها مسکن کنی با چشم تر زینب  
 دمی اشعار (صامت) را بخوان در خدمت زهرا

که آید چشم گریان بر سر نعش پدر زینب

« در شکایت از سپهر و گریز بمصیبت »

حسد چرخ نگر رونق دین برشکنند      جبهه انور زیبای پیمبر شکنند  
 تیغ خونریز دهد در کف بن ماییم دون      نزد محراب دعا تارك حیدر شکنند  
 بسر تخت خلافت بنشانند بو بکر      پهلوی فاطمه را از لگد و در شکنند  
 زهر در کام حسن ریزد و تا روز جزا      ز غمش غلغله بر طارم اخضر فکنند  
 کشتی آل نبی غرق کند دریم خون      لنگر رونق ایجاد ز صرصر شکنند  
 دست عباس علی را کند از تیغ جدا      در جنان پشت علی ساقی کوثر شکنند

داغ اکبر بنهد بردل لیلاى حزين  
 پا کند بزم عروسی ز برای قاسم  
 تیر پران بگلوی علی اصغر فکند  
 پس از آن قلب عروس ازغم شوهر شکند  
 سینه اش از لگد شمر ستمگر شکند  
 وانگه ازسم ستوران همه یکسر شکند

محشر آنستکه (صامت) بسحرگاه جزا

ز غم شاه شهیدان صف محشر شکند

« زبان حال حضرت سکینه »

دریغ و درد که نگذاشتند جان پدر  
 نداد شمر امان کز رخت نگاهی سیر  
 تن مبارکت از آفتاب بردارم  
 برای توشه شام خراب بردارم  
 دگرز روز جزایش ز خواب بردارم  
 چگونه از سر آتش کباب بردارم  
 بنسای عالم امکان ز آب بردارم  
 چگونه پا سوی بزم شراب بردارم  
 اگر بشام یزیدم بنزد خود طلبد

کنم حکایت چوب و لب حسین (صامت)

بروز حشر چو سر از تراب بردارم

(( وقایع یازدهم روز عاشورا ))

از نفاق فلک و گردش دوران امشب  
 ز فلک رخ منها زهره که زهرای حزين  
 تن صدچاک حسین مانده بمیدان امشب  
 شده از داغ حسین موی پریشان امشب  
 مانده اطفال وی اندر کف عدوان امشب  
 که چراغان شده از آه یتیمان امشب  
 مانده در دشت بلا پیکر عریان امشب  
 ساربان و بکفش خنجر بران امشب  
 گو که در مطبخ خولی شده مهمان امشب  
 با یتیمان حسین گوشه زندان امشب  
 از نفاق فلک و گردش دوران امشب  
 ز فلک رخ منها زهره که زهرای حزين  
 آنکه بودی به یتیمان پدر مرده پناه  
 کوفه را بزم طرب گرم تماشا دارد  
 پاسبانی بتن سبط پیمبر نبود  
 نی غلط گفتم باشد بسر بالینش  
 گفتگوئی بودش گر ببرادر زینب  
 آه و صدآه که دادند مکان زینب را

غیر خون جگر و لخت دل و اشک بصر  
 آب و نانی نبود از بهر یتیمان امشب  
 عجبی نیست اگر از ستم ابن زیاد  
 ملک ایجاد شود یکسره ویران امشب  
 کلک (صامت) اگر اینگونه دهد شرح عزا  
 خلق باید که بشویند دل از جان امشب  
 (در مصیبت عاشورا)

ماند چون نعل حسین تشنه لب در آفتاب  
 می ندانم از چه زیور بست دیگر آفتاب  
 زخم تیر و نیزه و شمشیر عدوان بس نبود  
 از چه میتابید بر آنجسم بی سر آفتاب  
 بود گر در دامن زهرا سر آن تشنه لب  
 از چه نامد شرمش از خاتون محشر آفتاب  
 گشت رأس شاهدین چون از زمین یکنی بلند  
 حیرتم سرزد چرا از کوه خاور آفتاب  
 سر برهنه یا برهنه کودکان بی پدر  
 خازره برپا بدل اخگر به پیکر آفتاب  
 دید چون نیلی رخ اطفال را از جور شمر  
 چادر عصمت چو بردند از سر زینب شکند  
 سر برهنه دید زینت را چو در بزم یزید  
 همچو بخت زینب و کلثوم شد از غم سیاه  
 (صامتا) از خامهات تا اینرقم شد آشکار  
 گشت از آه جهان سوزت مکدر آفتاب

### (زبان حال حضرت امام حسین)

کمتر از ناقله صالح نبود اصغر من  
 هستی آگاه ز حال دلم ای داور من  
 کوفیان تیر دهندم عوض قطره آب  
 قیمت آب بگیرند ز چشم تر من  
 قاتل از کشتن من اینهمه تأخیر چرا  
 خنجر خویش بکش زود جدا کن سر من  
 تا نه بینم بزمین جسم عزیز قاسم  
 تا نه بینم که زند شمر ستمگر سیلی  
 تا نه بینم که شود بسته بزنجیر جفا  
 تانه بینم که کشد روسپیی از بستر  
 سر نعشم برخ دختر غم پرور من  
 با سیری بسوی شام رود خواهر من  
 چون اجل سید سجاده الم پرور من

همه امشب بسوی کوفه روانند وليک	بجدل اينجاست پی بر دن انگشتر من
تم اينجا نه همين بيگفن افتد بزمين	ميرود رو بسوی مطبخ خولی سر من
برو ای باد صبا از بر من سوی بقیع	عرضحالی ببر از مهر سوی مادر من
گو که ای مادر افسرده بتعجیل بیا	بکناری ببر از لجه خون پيکر من
آب عالم مگر ایغمزده کاین تو نیست	شهر پس تر نکند از چه دمی خنجر من
تشنه جاندام و آبی بگلویم نرسید	وین فرانتست رود موج زنان از بر من

(صامتاً) شهراب تشنه سرش از چه برید

باز می گفت بود جد تو پیغمبر من

ز بانحال خاتون محشر در خانه خولی

اینچه شوری بود ایسر که تو بر سرداری	هر زمان از ستمی دیده زخون ترداری
گاه در دیر نصاری و گهی خانه شهر	گاه در کنج تنور اینسر انور داری
حسرت و داغ جوانمردگی و تشنه لبی	جمله را ایسر بیریده تو بر سرداری
جگر سرخته کی تاب صبوری دارد	گریه از حسرت داعادی اکبر داری
بسته از گریه گلویت که جوابم ندهی	یا شکایت ز جدا بودن مادر داری
مگر ایسر نبیدی زینت آغوش رسول	ز چه از خاک سیه بالش و بستر داری
زین شراریکه تورا هست بدل پندارم	خبر از سوژ تب عابد مضطر داری
دانم از چیست که مهرگان تو ریزد خوناب	یاد از تیر گلوی علی اصغر داری

تاتو (صامت) شده نوحه سرای شه دین

چهل محض است اگر بیم ز محشر داری

« زبان حال حضرت امام حسن »

میرز زینب محزون سرشک غم زدود دیده	چرا که موسم افغان و شیونت نرسیده
مکن ز فرقت من سینه را ز ناحن خاک	هنوز تیغ بروی حسین کسی نکشیده
هنوز بر رخ آل علی کس آب نبسته	صدای العطش کودکان کسی نشنیده
تو خواهرانشینیدی هنوز ناله اصغر	سبب ز چیست که از عارض تورنك پریده

هنوز شمر سر سینه حسین ننشسته  
 ز سنك ظالم کسی جبهه حسین نشکسته  
 هنوز پیکر وی بی کفن نمانده بمیدان  
 نه خورده سیاهی شمر لعین هنوز سکینه  
 هنوز نام کنیزی کسی نبرده بگلشوم  
 نگشته است مقام هنوز کنج خرابه  
 هنوز جسم لطیفش بخاك و خون نطپیده  
 هنوز پهلوی او را سنان کسی ندریده  
 هنوز دست من از تیغ ساربان نبریده  
 بروی خار مغیلان پیاده اوندویده  
 بگو چرا قد سروت ز بار غصه خمیده  
 برای چیست که از نرگس تو خواب رمیده

مزن شرر بجهان (صاهتا) که سوز کلامت

که شرح مانم زینب با انتها نرسیده

« وداع حضرت زینب »

همان برادر باستراحت که من بشام خراب رفتم  
 بمانك کوس نی و نقاره بسوی بزم شراب رفتم  
 شدی تو بی سر ز تیغ قاتل طیان بخونی چو مرغ بسمل  
 به بین بیازو مرا سلاسل بگردن از کین طناب رفتم  
 ز جور اعدا تو پاره پاره بتن فزون زخمت از ستاره  
 دمی بخواهر بکن نظاره که با دوصد انقلاب رفتم  
 امان ندادند سپاه بی دین کفن نمایم بچشم خونین  
 تن شهیدان آل یاسین بناله و اضطراب رفتم  
 تو مانده عریان در این بیابان فتاده بیسر بخاك سوزان  
 من ستمکش بیچنك عدوان بعارض بی نقاب رفتم  
 وطن تو در کربلا نمودی مرا زدستت جدا نمودی  
 تو درامانت وفا نمودی کنون من اندر عذاب رفتم  
 مرا بدین بود کنم عروسی برای قاسم بدیده بوسی  
 ز جور اینچرخ آبنوسی عجب عجب کامیاب رفتم



چو شد گل روی اکبر من ز جور گل چین خزان بگلشن  
 ز گریه بر گل نموده دامن روان ببوی گلاب رفتم  
 مکن شکایت زدست خواهر که بی وفا من نیم برادر  
 سرت بر اهرم شده است رهبر اگر با صد شتاب رفتم  
 روم ببزم یزید ابتر چو میزند چوب آن ستمگر  
 بر آست ایشه مکن مکدر پی سؤال وجواب رفتم  
 ز چشم (صامت) روان شده خون دمیکه میگفت آنحزین محزون  
 که ای برادر ز جور گردون تن تو مانده در آفتاب رفتم  
 «جواب امام علیه السلام بخواهر»

خواهر برو برو که خدا باد یار تو	ازد رسد بدرد دل داغدار تو
خواهر برو که درد و غم از کوفه تابشام	در هر قدم نشسته کشد انتظار تو
خواهر برو که کعب نی و چوب اشقیاء	آماده گشته از پی جسم نزار تو
خواهر برو که آه یتیمان در بدر	باشد چراغ عقل بشبهای تار تو
خواهر برو که بر طبق خود زنان شام	خاکستری گرفته ز بهر نثار تو
بنموده یاسبانی من ساربان قبول	گردید شمر در سفر شام یار تو
گر با تو همراهی ننمودم زمن هرنج	این بی سری نموده مرا شرمسار تو
هر جا شوی سوار چو عباس و اکبرت	شمر و سنان بوند یمین و یسار تو
بر خاک مانده گرتن من غم مخور سرم	باشد به نیزه در نظر اشکبار تو
جان تو و سسکینه و کثوم و عابدین	نگذار تا روند دمی از کنار تو

زینچشم اشکبار پس از مرگ (صامتا)

جیحون شود روانه ز خاک مزار تو

«وله ایضاً»

چون بر بشر فلک زازل مهربان نبود	هرگز نشاط و خرمی اندر جهان نبود
یکبار آب خوش بگلوئی کسی نریخت	کاغشته او بزهر غم جان ستان نبود

اما کسی جو خسرو اب تشنگان نبود  
جسمش بخاک بی سرو عشان طپان نبود  
دیگر بفکر العطش کودکان نبود  
یا پهلویش هدف بستان سنان نبود  
با دردهای بدتر از این تو امان نبود  
تیر بلا بصید تنش در کمان نبود  
اسمی ز ظلم کوفه و از کوفیان نبود  
بر پیکر عزیز خدا سایبان نبود  
با آنکه هجر یوسف وی جادوان نبود  
تن در زمین و تیغ بکف ساربان نبود  
یا در تنور خولی دون میهمان نبود  
دیگر کی بود از زدن خیزران نبود

(صامت) بهر کجا که نمود این عزا پیا  
یک دل نماند گز اثرش خون روان نبود

### و نه ایضاً

ز ظلم بر شهاب تشنه اجتناب ندارد  
روا بسبب نمی نیم جرعه آب ندارد  
خبر ز حال حسینش ابوتراب ندارد  
بیا که زخم حسینت دگر حساب ندارد  
بین که سایه بجز تاب آفتاب ندارد  
کفن بجسم خود اندر سرتراپ ندارد  
بیا که زینب بیکس برخ تقاب ندارد  
توان و باب شکایت بنفش تاب ندارد  
خبر زبستن بازوی در طناب ندارد

گشتند اولیا بیلا میلا همه  
هایل اگر ز ظلم برادر الیم شد  
ایوب گر جراحت تن داشت بی شمار  
بر سینه زخم تیر و بدل داغ اکبرش  
گر بوالبشر بهر کس گشت اشکبار  
یونس اگر به بطن سمک شد مقام او  
روزی که گشت منزل یونس بکر بلا  
شد سایبان به بیکر یونس ز آفتاب  
یعقوب را دودیده ز هجران سفید گشت  
یحیی شهید گشت گر از بهر زانیه  
یا رأس او بنوک ستان جایگاه نداشت  
شد زیب طاشت گر سر یحیای بیگانه

فغان که دهر بجز جور و انقلاب ندارد  
بزیرتیم حسین با گلوی خشک حسد بین  
مگر بدشت نجف شیر حق کننده خیبر  
صبا برو به نجف گوی باسرعم احمد  
تنی که داشت شرف بر جهان عرش ملایک  
تنی که بود مقامش بدوش پاک پیمبر  
صبا برو بمدینه بگو بحضرت زهرا  
بیا بین که سسکینه ز کعب نیزه وسیلی  
اگر چه کشتن اکبر ر بوده صبر زلیلا

اگر چه از غم عباس شد کمان قد کثوم      خبر ز شام و دف و بر بط و رباب ندارد  
اگر چه فاطمه بنشسته در مصیبت قاسم      خبر ز رفتن در مجلس شراب ندارد  
بروی نیزه سر شاه در تلاوت قرآن      خبر ز چوب یزید از ره عناب ندارد  
ز چند لشکر غم صف زده برابر (صامت)  
دگر بدهر تمنای خورد و خواب ندارد

( در مصائب عاشورا )

میزند امروز بر سر بوتراب از یکطرف      گریدا ز غم حضرت ختمی مآب از یکطرف  
چار ارکان در تزلزلش جهت در اضطراب      نه فلك افتاره اندر انقلاب از یکطرف  
پاره پاره بر زمین جسم عزیز فاطمه      تیر یکجا نیزه یکسو آفتاب از یکطرف  
اصغر بی شیر یکجا تیر پران در گلو      مادرش در آه و افغان چون رباب از یکطرف  
همچو اشك چشم زینب موج زن آب فرات      آل حیدر تشنه یکقطره آب از یکطرف  
قاسم داماد یکجا زیر سم اسبها      نعر و س از خون او بر کف خضاب از یکطرف  
بر بهار آل پیغمبر شده فضل خزان      گل زیکیجا غارت گلچین گلاب از یکطرف  
گیسوی مشکین اکبر یکطرف در خاک خون      قلب لیلا مضطرت در پیچ و تاب از یکطرف  
زیر چتر زر ز یکسو زاده سعد لعین      عابد نالان ز سوز تب و تاب از یکطرف  
حسرت مرك جوانان در دل زهرا بخلد      زاده مرجانه دون کامیاب از یکطرف  
خار راه شام بر پا کود کان در بدر      بازوی کثوم و زینب در طناب از یکطرف

از کجا (صامب) برد جان بعد از این درد زیاد

گریه یکجا ناله یکسو اضطراب از یکطرف

گفتگوی حضرت سجاد با سهل در شام

این سرانیکه نمی بارخ همچو قهرند      صدف علم نمی را همه یکتا کهرند  
گرچه گردیده گرفتار زهر بی پدری      اسد بیشه دین شیر خدا را پسرند  
همه بنهاده اگر سر بسر حکم قضا      هر یکی پادشه امر قضا و قدرند  
خشک گشته لبشان گر ز تفت بی آبی      منبع کوثر و آب همه بحر و برند

گرچه بی بار و معین بر سر هر رهگذری	ره نمایند بهر کمشده در هر دو جهان
اصل ایمان شجر باغ نبی را نمرند	کودکانی که برخ کرده روان سیل سرشک
هر طرف روی نمایند بفکر پدرند	همه را گرد یتیمی بنگر بر رخسار
محرم خاص نبی عصمت حق را نمرند	این زنانی که ندارند بسرها معجز
بسر عهد و وفا در بدر و خونجگرند	رفته اتارج ستم زینت و اسباب همه
ز دل فاطمه و گریه او بیخبرند	شامیان خنده نمایند باولاد رسول

(صامتاً) بهر چه یکمرد ز اسلام نگفت

کاین اسیران حرم خسروجن و بشرند

وله ایضاً

سرشته شد بغم و درد گویا گل زینب	دگر ندیده ستم کش جهان مقابل زینت
ز زندگانی دنیا نگشت حاصل زینب	بجز اسیری و طعن سنان و طعنه دشمن
بهر دم از غم و درد شکسته شد دل زینب	ز بعد قتل برادر میان کوفی و شامی
و با زبستن بازوی در سلاسل زینب	کند حکایت سیلی شمر و روی سکینه
بسوی سربمه چهره گشت حایل زینب	میان لشکر اعدا نداشت چادر و معجز
سر برادر او را پیش محمل زینب	براه شام نمودند نصب لشکر کوفه
که در خرابه بیسقف گشت منزل زینب	دگر نبود مقامی برای عترت طه
برأس تشنه لب کربلا مقابل زینب	فغان که ز دزستم خیزران بزید سیاه روی

سزد که فخر کند (صامت) حزین یدو عالم

که شد بعین گدائی غلام مقبل زینب

فی المراثیه

اشك من رشك فراست و سراش خونست یارب این بحر چه بحر است که آبش خونست  
 عرصه کرب و بلا موج زند چون دریا و چه دریا که همه موج و حبابش خونست  
 ز گلستان نبی دهر گرفته است گلاب چه گلی بود ندانم که گلابش خونست  
 این نه عیش است و عروسی ز برای قاسم گر عروسی است ز بهر چه خضابش خونست

شه دینرا نرسد جرعه آبی در کام  
تشنه جان میدهد و تا بر کابش خوست  
شاهد بزم وفا زینب غم دیده چرا  
نیست بر چهره حجابش که نقابش خوست  
نه همین خونشده جاری زدو چشم (صامت)  
خامه و دفتر و دیوان کتابش خوست

دلا در کربلا بنکر چه غوغائی عیان دارد  
حسین تشنه لب افغان ز جور کوفیان دارد  
نشسته کشتی ایجاد از جور خسان در گل  
چو در با کربلا بس موجهای بیکران دارد  
سینه در نوا در نینوا از العطش چون نی  
از آنغافل که اندر چشم خود آبی روان دارد  
عجب نبود که زینب در بر نامه حرمان گیرد  
چو نتواند زیتابی غم دل را نهان دارد  
قد خمگشته لیلا نباشد از ره پیری  
که خار غم بپای دل زداغ نوجوان دارد  
تن نوباره زهرا برهنه در صف میدان  
بیمش آفتاب از تیر بران سایبان دارد  
علی اصغر برویدست باب از گریه شد خامش  
قضا گمنا که این بلبل فغان از باغبان دارد  
عروس قاسم داماد اندر حجله ماتم  
رنك کهربا ازغم رخ چون ارغوان دارد  
اگر از گردش دوران حسین در کوفه شد مهمان  
در آنجای بیحیائی هم چو خولی میزبان دارد

بهار عشرت (صامت) چو شد صرف عزاداری

برای عزت فردا دو چشم خون نشان دارد

« تضمین و داع علیا جناب زینب خاتون »

گفت زینب بشه تشنه که ای یاور ما  
ما بر فتم و تو دانی و دل غمخور ما  
حال باز و بطناب است سراندر زنجیر  
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما  
هر کجا پایندد ازل و جال دیده نهیم  
قاصدی کز تو پیامی برساند بر ما  
کربلا بهر تو و شام غم افزا از ما  
که وفا باتو قرین باد و خدا باور ما  
دل ما خونشد و اینقوم بما میخندند  
بکشد از همه انصاف ستم داور ما  
شهر گر لطمه زند با که سنان کعب سنان  
نتوان برد هوای تو دمی از سر ما  
چشم پرشش نکند باز بمآزاده سعد  
رشک میآیدش از صحبت جانپور ما  
همرهی نیست بما در سفر شام خراب  
بوی زلف تو مگر باز شود رهبر ما

دل (صامت) عقب ناقه زینب رفته است  
ای خوش آنروز که آید بسلامت برما  
« رسیدن خبر شهدای کربلا بمدینه »

ز شهر کوفه ویرانه در مدینه اطهر  
بسان سکه خارج نمود جای بمنبر  
که رو بکوتهی آورد روز آل پیغمبر  
بریده شد ز تن شهریار تشنه لبان سر  
بجان عترت حیدر فکندم از عطش آذر  
حنای عیش زخون بست نوعروس مکرر  
بخون طپیده ز شمشیر کین چو قامت اکبر  
زدست خصم شد او را جداد و دست زبیکر  
نشان تیرستم بیگناه ساخت چو خنجر  
رکاب داری او را نمود زینب مضطر  
ز اهل بیت رسول و حریم ساقی کوثر  
بخاک راه فکندند هم چو مهر منور  
شکست سیمه اش از ضرب چکمه شمرستم مگر  
ز بعد قتل زسم ستور چابک و رهور  
ز گوشهای زنان گوشوار با زرو زیور  
بفرق عترت طه نماند چادر و معجر  
بشهر کوفه میان تنور خولی ابتر  
بکودکان غریب حسین بی کس و یاور  
حریم ختم رسل را بیک طناب سراسر  
بنوک نیزه سوی شام رفت بارخ انور  
کبود کرد یزید لهن ز صریت خیزر

رسید نامه فتح عید بد اختر  
برای خواندن آن نامه روسیاه خطیبی  
نوشته بود که الیوم دور دور یزید است  
نوشته بود که با حلق تشنه بر لب دریا  
نوشته بود که از منع آب تا به قیامت  
نوشته بود که اندر شب عروسی قاسم  
نوشته بود که لیلی زبیکسی شده همچون  
نوشته بود که عباس بهر قطره آبی  
نوشته بود با صغر کسی نکرد ترحم  
نوشته بود که چون شد حسین سوار بر کب  
نوشته بود که کردند منع آب روان را  
نوشته بود تنی را که بود دوش نمی جا  
نوشته بود که پرورده رسول خدا را  
نوشته بود که مرحم بزخم او بنهادیم  
نوشته بود که کردیم غارت از حرم او  
نوشته بود که در پیش چشم کوفی و شامی  
نوشته بود که گردید میزبان شه دین  
نوشته بود که دادند نان برسم تصدق  
نوشته بود که بستند از برای اسیری  
نوشته بود سر سروران یثرب و بطحا  
نوشته بود که لعل لب حسین علی را

کنونکه لال نگر دی ز شرح این غم عظمی  
بسوز (صامت) مجزون بساز تا صف محشر  
«ز بانصال امام بر سر تربت جلدش»

سری بهر تماشا از لحد بر گیر یا جدا	که از کویت روم باناله شبگیر یا جدا
طلب کردند قوم کوفیان ما را به مهمانی	ولی دایم فلک دارد سر تدبیر یا جدا
بدین زودی نمی رفتم ز کویت لیک ترسیدم	که در امر الهی اوفتد تأخیر یا جدا
جفاهایی که دارد زاده مرجانه در خاطر	نموده پیش پیش اندر دلم تأثیر یا جدا
یقین دارم که اندر این سفر بایست گردیدن	علی اکبر من طعمه شمشیر یا جدا
یقین دانه ز قحط آب طفل شیرخوار من	علی اصغر شود سیراب ز آب تیر یا جدا
یقین دارم که از قطع دودست حضرت عباس	ز جان خود کنندم قوم کوفی سیر یا جدا
یقین دارم که باید زینب و کلثوم را بستن	پس از من در غل و زنجیر یا جدا
سرم گز بر سنان خواهد شدن یا گوشه مطبخ	بهر صورت نمی پیچم سراز تقدیر یا جدا
ببزم شرب خواهد زد یزید بیحیا بر لب	مرا چوب جفا بی جرم و بی تقیر یا جدا

به محشر کن شفاعت از سبک مداح خود (صامت)  
که سر افکنده از شرم گنه در زیر یا جدا  
«وداع سکینه خاتون با امام»

برای رفتن شام و وداع شاه شهید	ز جمله اسرا نوبت سکینه رسید
ز پشت ناقه عربان فتاد روی زمین	نهاد لب بگلوی بریده شه دین
بگریه گفت که ایجان فدای پیکرتو	که کرده است جدا ای پدر زن سرنو
امان می دهم شمر ای جناب پدر	که در عزای تو یکدم زنه بسینه و سر
نه مرهمی که نه بر جراحت بدنت	نه معجری که ز سر گیرم و کنم گفت
گشای چشم و نظر کن چگونگی از سیلی	شده است صورت طفل یتیم تو نبلی
خوشا بحال علی اکبر و علی اصغر	که در جوار توفانده پیکر بی سر
بود سر سفرای جان من به قربانت	دهم یتیم نوازی کن از یتیمان

بشام اگر تو نمیایی ای امام زمن  
نما سفارش ما را بشمر ذی الجوشن -  
ایا غریب صف نینوا خدا حافظ  
قتیل خنجر شمر دعا خدا حافظ  
بسمت (صامت) از اینجاست سخن مگوی دگر  
بگو دمی سخن از حال کودکان دگر

«در عشق و گریز بمصیبت»

ایکه از معرفت عشق ازل بی خبری  
کوش کن تا بتو گویم خبر مختصری  
عشق آنست که هر جا که شرر افروزد  
خالی از خود نگذارد بن هر خشک و تری  
عشق آنست که چون حلقه زند بر دردل  
عاشق از شوق نه پائی بشناسد نه سری  
عشق آنست که در راه وفا سر بدهی  
عشق آنست که از جان و جهان در گذری  
که بود عاشق صادق شهب تشنه حسین  
که نپرورد چو او مادو دوران پسری  
آنکه در کربلا در پر پیکان بلا  
بجز از سینه بی کینه نبودش سپری  
عشق گر سد ره طاقت عاشق نشود  
در جهان داغ چسان رخنه کند بر جگری  
جز حسین کز غم عباس کمانگشت قدش  
خم نگشته ز غم هرک برادر کمری  
جز علی اکبر ناکام ندیده است کسی  
بدم تیغ فرستد پسری را پدری  
غیر لیلائی جوانمرد ز دنبال پسر  
بجز از اصغر بی شیر ز پیکان ستم  
بجز از شمر ستمکار نکرده است کبود  
همچو زینب که سفر کرد سوی شام و عرق  
بجز از خولی غدار سر مهمان را  
حرمی جز حرم محترم آل رسول  
بجز از مرد وزن شام غریبان را کس  
باغل و جامعه جز عابد بیمار کسی  
بجز از یزید از پس کشتن بخدا سنگدلی

کوش کن تا بتو گویم خبر مختصری  
خالی از خود نگذارد بن هر خشک و تری  
عاشق از شوق نه پائی بشناسد نه سری  
عشق آنست که از جان و جهان در گذری  
که نپرورد چو او مادو دوران پسری  
بجز از سینه بی کینه نبودش سپری  
در جهان داغ چسان رخنه کند بر جگری  
خم نگشته ز غم هرک برادر کمری  
بدم تیغ فرستد پسری را پدری  
هیچ مادر ننموده است بحسرت نظری  
پر نزد دریم خون طایر بی بال و پری  
عارض طفل یتیمی ز خدا بیخبری  
هیچ زن در همه آفاق نکردی گذری  
بسر خاک سیه جای نداده دگری  
نشد انگشت نما بر سر هر رهگذری  
سنگباران ننموده است بهر بام و دری  
نستاده است بر تخت سک بد گهری  
زده چوب جفارا بلب هیچ سری



(صامت) اردم زنی از عشق براه معشوق

آن چنان باش فناکز تو نماند اثری

« زبان حال زینب »

زینب شود فدائی بپریده حنجر  
بر نوک نی سرتو و صد پاره پیکرت  
خوش میکنی غریب نوازی ز خواهرت  
کی زینب ستمزده کو کهنه معجرت  
بیرون نمود پیرهن کهنه از برت  
کرد ابن سعد سر مه صفت جسم اطهرت  
تا قاصدی روانه کنم نزد مـادرت  
غلطان بخون بین بدن ناز پرورت  
گوش عروس فاطمه زار دخترت  
کز بعد من چه آید از این قوم بر سرت

ای بی کفن فدای تو و جسم اطهرت  
ای کاش خواهر تو نمیدید این چنین  
آوردیم بکر بیلا بی کس و غریب  
بردار سر زخاک و پیرس از من فکار  
شمر اینقدر نداشت مروت که بعد قتل  
کافی نبود زخم تنت از سم ستور  
چندان امان نمیدهدم شمر بی پدر  
گوید که یا نتول سوی کربلا بیا  
از بهر گوشوار دریدند کوفیان  
رفتیم دگر ولی بود این داغ بر دلم

(صامت) شدی چه نوحه گر ماتم حسین

دیگر بود چه واهمه از روز محشرت

((زبان حال زینب خاتون))

کشته شمشیر بی حساب حسینجان  
کرده دل انس و جان کباب حسینجان  
کرد برای تو انتخاب حسینجان  
زن نگرفت از کسی رکاب حسینجان  
از چه ندادت کسی جواب حسینجان  
جای تو شد بر سر تراب حسینجان  
بر کفش از خون خود خضاب حسینجان  
از جگر سنک صبر و تاب حسینجان

ای لب عطشان بنزد آب حسینجان  
شرح غم و محنت تو تا صف محشر  
هر ستمی را که داشت دهر ستمگر  
غیر تو از بی کسی بوقت سواری  
قطره آبی ز کوفیان طلبیدی  
خود تو مگر سبط بوتراب نبود  
آه که شد قاسمت بوقت عروسی  
ناله لیلا ز رود رود ربوده است

بی کفن و غسل مانده پیکر باکت	تا بسه روز اندر آفتاب حسینجان
منزل اصغر بگناهواره گور است	مادر پیرش بذکر خواب حسینجان
شرط مروت نبود شمر سیه رو	از رخ زینب برد نقاب حسینجان
دست ترا ساربان برید از این غم	شد جگر مصطفی کیاب حسینجان
مطبخ خولی کجا و رأس منیرت	داد از این محنت و عذاب حسینجان

( صامت ) نالان کند به دیده گریان

شرح غمت تا صف حساب حسینجان

( زبان حال «ع» )

ایسر دور از بدن روزی توسامانداشتی	جابدوش مصطفی با لعل خندان داشتی
خضرا رهبر تو بودی جانب عین الحیات	خود چرا در وقت مردن کام عطشانداشتی
هرگز از یادم نخواهد رفت کاندکر بلا	العطش گفתי بزیر تیغ تا جان داشتی
اوفتاد آخر بدست اهرمن انگشترت	ای سلیمانی که عالم زیر فرمان داشتی
روی اطفال یتیمت گشت از سیلی سیاه	با همه احسان که در حق یتیمان داشتی
گر نبردند از تن آن کهنه پیراهن چرا	رو بخاک کربلا پس جسم عریان داشتی
کیج نمودی گردن خود دربر دشمن چرا	تا بدور خود زنان مو پریشان داشتی
ای برادر خواهر زارت بسر معجزنداشت	ورنه دیدم بیکفن تن در بیابان داشتی
شمر را دیدی بخونت تشنه بود ای تشنه لب	باز چشم آب از آن نامسلمان داشتی
حرمت مهمان نوازی خولیا اینسان نمود	رأس مهمان در تنور خویش پنهان داشتی

( صامتا ) تا خود جزایت چیست در روز جزا

کامشب اندر این مصیبت چشم گریان داشتی

« زبان حال سکینه مظلومه با کشته پدر »

جان پدر فدای تن پاره پاره ات	قربان زخمهای فزون از ستاره ات
با آن همه محبت بسیار از چه شد	یکباره از من ای تن بیسر کناره ات
از یاد رفت العطش خویش و سوختم	دیدم ز تشنگی چولب پر شراره ات

لب تشنه جان سپردی و در زیر تیغ شمر  
داغ دل و غریبی و بیمار و تشنه کام  
گریم ز محنت سر تو یا به پیکرت  
داغ برادرم پی قتل تو بود بس  
روزم سیاه فاطمه کو آنکه مینمود  
شبهای تار جا بسر کاهواره ات

(صامت) برو بمیر که هنگام مردنست

در حیرتم ز چیست دگر استخاره ات

( ایضاً ز بانحال زینب )

جان برادر فدای قلب فکارت  
از وطنت کوفیان بکوفه کشیدند  
حال خدنگ ستمگری بکمانها  
هر چه نهاد آسمان مرا بجگر داغ  
رفت ز دستم برادر و پدر من  
هر که بمن میرسید گفت که زینب  
حال که بینم تو هم بمثل عزیزان  
بیشتر از آنکه همره تودراین دشت  
کاش که میمردم و ندیدمی اینسان  
اصغر و عباس و اکبرت همه خفتند  
این همه دشمن در این زمین بالاخیز  
چون توروی بعد خویش بر که سپاری  
منکه زنی بیش نیستم چو توان کرد  
همره اطفال تو روم سوی کوفه

خوب تسلی دهی بخواهر زارت  
تا بنمایند جان خویش نثار  
آخر دارند جمله قصد شکارت  
از غم مرگ رسول و جد کبارت  
داشت تسلی دلم ز ماه عذارت  
هست حسین گرچه نیست خویش و تبارت  
شوق شهادت ز دل ربوده قرارت  
آیم و بینم به این بلیه دجارت  
بیکس و مظلوم و بی برادر و یارت  
بی سروبی دست و غرق خون بکنارت  
کز همه سو بسته اند راه فرارت  
دخترکان غریب و زار و نزارت  
عترت آواره ز شهر و دیارت  
یا که بمانم برای دفن مزارت

فیخر تو بس (صامتا) بروز قیامت

گر که عزادار خود کنند شمارت

« ورود آل عصمت بزمین کربلا »

در عرش برین روح الامین دست بر سر زد  
طوفان بجهان بارد گر زاشك بصر زد  
با ناله شرر بر جگر جن و بشر زد  
لرزه بمنی آمد و زمزم به حجر زد  
بر لوح قضا طرح دگر كلك قدر زد  
از آه دل سوخته بر چرخ شرر زد  
در عالم امکان شرر از سوز جگر زد  
بر سر ز بالای قد و بالای پسر زد  
چون طایر پر سوخته زین مرحله پر زد  
آتش بدل شوهر و فرزند و پدر زد  
شاه شهداء دامن مردی بکمر زد  
پران بحریم پسر فاطمه پر زد  
بر حجله شادی سر پا دیده تر زد  
قید همه یاران وطن را بسفر زد  
دنبال عمو تشنه پی فتح و ظفر زد  
شاه شهدا بر سرش از مهر گذر زد  
اندر زهر خاك تن پاك مقرر زد  
اندر سر زخم جگرش زخم دگر زد  
در قتلگه از خیمه چو خورشید بدر زد

در ماریه خیمه چو شه جن و بشر زد  
نوح نجی از مانم وی نوحه گر آمد  
شد منفعل از فعل بشر بوالبشر از خلد  
در ریشه و پر زلزله شد درهمه عالم  
شد راحت دنیا بغم و رنج مبدل  
چشم شه لب تشنه چو بر ماریه افتاد  
زینب چو سوی لشکر عدوان نظر انداخت  
لیلی بقدر اکبر خود کرد تماشا  
بنهاد لوا بر کف عباس و دل شاد  
زهرای جگر سوخته در گلشن جنت  
تا گنج شهادت برد از رنج شهادت  
چون ابر مطر تیر ز جیش پسر سعد  
قاسم بهوای رخ حوران بهشتی  
شمع شب غمخواری لیلا علی اکبر  
بر طبل سروسیمه در آن دشت سکینه  
هر يك ز شهیدان که فتادی بسر خاك  
آخر چو ز زین زینت آغوش پیمبر  
هر رو سیمه از سپه کوفی و شامی  
ماه فلك شرم و حیا زینب دل خون

بر دامن شاه شهدا (صامت) دلخون

دست از پی آزادی نیران و سقر زد

« مصیبت ملمع »

روز عاشورا چو حزب سابقون السابقون شد مہیای ثواب اجر نعم العاملون

گوشتزد گردید نار اللهیانا فاسمعون  
جملد می گفتند باهم قافعلو ما تأمرون  
راح ان المتقین فی ظلال و عیون  
از لیساء الله لاخوف و لا هم یحزنون  
شور بل احياء بر سر عند رب یزرقون  
باحسین غافل ز حکم یا عبادى فاتقون  
من اله غیر ان انتم الا مفترون  
فتولوا عنه او کانوا به یستهزئون  
قال انظر یا الهی ان قومى تکذبون  
داده او را شیوه ابصر فسوف یبصرون  
عترت طه و یس را فکانوا یضحکون  
رعلى کایمقتدای را کعوى الساجدون  
در زمین کربلا بی کس و اتم تنظرون  
میبردشمر ارسرم چادر فکیف تبصرون  
ما بمحنت حین تمسون و حین تصبحون  
ان قوم استضعفونى قم و کادوا یقتلون  
حال ما دور از وطن بالیت قومى یعلمون  
باسکینه کوفیان هل تعلم ما فاعلون  
یا اخی ان یخرجوا منها فاننا داخلون

بانك خیل الله قوموا و ارکبوا از بطن عرش  
در منای لا یضیع الله اجر المحسنین  
از قتلتم فی سبیل الله در جام همه  
جمله خندان بالذی لم یلحقوا من خلفهم  
در مقام حسبنا الله قائل نعم الوکیل  
جنگجو فظ غلیظ القلب بیدین ابن سعد  
سبط احمد فائل یا قوم اعبد الله مالکم  
هر چه از یتلوه شاهد کوفیانرا داد پند  
ناجی نوح نجی افسرده از طغیان قوم  
کردگار از وعده ساء صباح المنذرین  
تشنه لب کشتند آخر قوم سوء فاستقین  
زینب المصیبه کرد رو سوی نجف  
یا ابا قد حرقوا اعدائنا فسطاطنا  
ای زصولت لا فتی الاعلی در شان تو  
آل بوسفیان بعزت فی بیوت آمنین  
گاه گفتی بر سر نعش برادر یا بن ام  
کود کانت را بواد غیر ذی ذرعست جای  
ای پرستار یتامی و المساکین بعد تو  
دشمن اندر خیمه گاهت ریخته ما در فرار

یا شفیع المذنبین از (صامت) نزد خدای

کس شفاعت در صف محشر فانا مجرمون

( زبانه حال صدیقه «صغرا» )

مرو که خواهر تو تاب انتظار ندارد  
که خواهر تو کسی را در این دیار ندارد ؛

برادرا دلم از رفتنت قرار ندارد  
به درد یکسیم مبتلا مکن بهدایت

تو منع میکنی از گریه ام ولی نتوانم  
 دلم ز وعده بر گشتنت قرار نگیرد  
 بخیمه منتظر تو نشسته عابد بیمار  
 گرفتم آنکه پس از تو رضاشود با سیری  
 سکینه را بنشان در کنار خویش زمانی  
 بده تسلی لیلی برای خاطر اکبر  
 مهر بجانب میدان علی اصغر خود را  
 اگر بشام بود یا بکوفه یا بمدینه  
 بکن سفارش طفاقت رقیه بر پسر سعد  
 مرا اسیر سپاه یزید کردی و رفتی

دل شکسته ام از گریه اختیار ندارد  
 چرا که گردش ایام اعتبار ندارد  
 میان بستر تب غیر گریه کار ندارد  
 توان اینک که باشتر شود سوار ندارد  
 که تاب دوری باب بزرگوار ندارد  
 که داغدار و غریبست و غمگسار ندارد  
 که طفل طاقت پیکان آب دار ندارد  
 بهیچ وجه دل پر ز خون قرار ندارد  
 که تاب سیلی شمر ستم شعار ندارد  
 مرو که دادرسی زینب فکار ندارد

شها شفاعت (صامت) نما بروز قیامت

که جز تو چشم نابناء روزگار ندارد

(در بیان عالم ذر و قبول شهادت امام علیه السلام)

در عالم ذر هستی و ذرات چو یکجا  
 از راح السستی ز کف ساقی بافی  
 هر طایفه بر حسب حوصله خویش  
 نه گشت از آن باده یکی قطره کم و بیش  
 هی جست پی مغفرت خلق بهانه  
 بسرود بکافر « فَلَکَ نار جهنم »  
 پس داد ندا جانب ارواح مکرم  
 کز اهل حق و بنده من خالق کثیری  
 آیا ز شما کیست خریدار خلاق  
 خاموش شد از لا و نعم جمله ذرات  
 شد همه و شورش آن عرصه جهانگیر

در آینه علم خدا گشت هویدا  
 سرها همه پیشور شد از نشئه صہبا  
 خوردند از آن جام بلا بادل شیدا  
 مقصود خدا حاصل از آن مرحله اصلا  
 کاین اصل بود ما حاصل خلقت دنیا  
 فرمود بمؤمن « وله الجنة مئوی »  
 آنرا که بدی داعیه همت والا  
 گردند همه معصیت آلوده و رسوا  
 کز معصیت خویش نسوزند بعقی  
 کردند از این مرتبه يك يك همه حاشا  
 افتاد بذرات سراسر همه غوغا

چون دید فکندند سپر جمله کونین  
نقد گهر شیر خدا شافع امت  
از بهر خریداری مجموعه خلقت  
تا سکه شاهی زند از بهر شفاعت  
فرمود خداوند چه داری و چه آری  
شاه از سر تسلیم رضا قل و دل گفت  
بنوشت خدا باید قدرت سند عهد  
آن رقعہ معهود چنان نزد خدا ماند  
در قتلگه تاز جوانان چو قدم زد  
هر سو نظری کرد تنی غرقه بخون دید  
نخل قد عباس و علی اکبر و قاسم  
زد قلزم قهر پسر شیر خدا موج  
از بسکه زد و کشت از آنطایفه بیحد  
افتاد بناگاه ز هوا رقعہ سبزی  
توقع همایون خدارا چو فروخواند  
بنمود تہی پا ز رکاب و بسر خاک  
دنیا طلبان روی نهادند زهر سوی  
بادشہ و مضراب و نی و خنجر و زوبین  
باسنک و سنان چو و عصا نیزه و شمشیر  
شد گرم مناجات و پی سجده یزدان  
ببرید گلویش ز قفسا شمر ستمکار  
بی باکی کفار چنان شد کہ نمودند  
این یک بنجف نزد علی برد شکایت  
اطفال یتیم شہ لب تشنه ز خیمہ

زد دامن مردی بکمر زاده زهرا  
در صدف فاطمہ صدیقہ کبری  
بنمود دو تا قد رسا در بریکتا  
این مرحلہ را کرد ز دادار تمنا  
سرمایہ بازار محبت پی سودا  
العبد و ما فی یدہ کان لمولای  
مختوم شہود شہداء گشت در آنجا  
تا شد بصف ماریہ آن واقعہ برپا  
گلگون کفن آل عبا یکہ و تنہا  
بیدست و سرافتادہ در آن معرکہ ازپا  
غلطیدہ بخون دید در آن دامن صحرا  
بنہاد دل خون شہ پا در صف ہیجا  
از سطح زمین غلغلہ در گنبد خضرا  
اندر سر زین فرس آن شہ والا  
با وعدہ ذرات کہ در وی شدہ امضا  
بنہاد سر و بہر فدا گشت مہیا  
در ریختن خون خدا تشنہ سر و پا  
سوراخ نمودند تن خسرو بطحا  
کشتند و فکندند بخون زادہ طاہا  
بنہاد غریبانہ بخاک آن رخ زیبای  
غافل کہ کند زینب دل خستہ تماشا  
چادر ز سر زینب دل سوخته یغما  
آن یک بمدینہ بسوی تربت زہرا  
با شعلہ آتش ہمہ سر کردہ بصحرا

رو کرد یکی گریه کنان بر سر بابا	بگرفته یکی ناله کنان دامن عمه
یارب چکنند زینب بیکس تن تنها	با این همه درد و ستم و ظلم و مصیبت
یا رب بعلی اکبر و آه دل لیلا	یارب بلب تشنه شاهنشاهی سر
از جان و سر و مال گذشتند بدنیا	یارب بحق خون شهیدان که براهت
مائیم و حسینی چه بدنیا چه به عقبی	بگذر ز گناهان محبان حسینت
کز رو سیهی گشته بدرگاه تو بویا	(صامت) ز محبان سر کو حسینست

امروز بدامان شه تشنه زده چنك

دارد ز تو چشم طمع و بخشش فردا

ایضاً مرثیه

آدم نه بلکه جمله عالم گریسته	ای از ازل ز داغ تو آدم گریسته
در ماتم تو بسکه دمام گریسته	تا روز حشر دیده حواست اشکبار
نوح نجی ز اشك دمام گریسته	در کشتی مصیبت تو تا نشسته است
در نار ابتدای تو از غم گریسته	یکسر خلیل کرده فراموش از ذبیح
عیسی بروی دار چو مریم گریسته	موسی بکوه طور چو یحیی کشیده آه
با ساکنان عرش معظم گریسته	کروبیان عالم علوی جدا جدا
با خیل قدسیان مکرم گریسته	اکلیل قرب را ز سر افکنند جبرئیل
هفت آسمان چو نیر اعظم گریسته	کف الخضیب ساخته از خون خود خضاب
یعقوب سان بکلمه ماتم گریسته	ایوب را عنان تحمل شده ز دست
از یاد لعل خشك تو شبنم گریسته	در هر بهار غنچه سوری به گلستان
بیگانه در غم تو چو محرم گریسته	دشمن بخون نشسته برایتو هم چو دوست
تا بر نهد بداغ تو مرهم گریسته	خیر البشر برای علی اکبرت بخلد
قلب شکسته و کمر خم گریسته	اندر مدینه فاطمه و در نجف علی
گر خون گریسته بخدا کم گریسته	هر کس که دید حلق ز خنجر بریده ات



(صامت) تزار گشته و بهر تو زار زار

هر ساله همیچو ماه محرم گریسته

مصیبت علی اکبر

در آن زمان که علی اکبر جوان ز پدر	بکر بلا طلب جنگ اشقیا میکرد
نظر بعارض وی مینمود شاه شهید	بعرش قاصد آه از جگر رهامیکرد
نگه بقامت وی میفکند و تیر غمش	زیبکسی بدل سنک خاره جا میکرد
کسی نبود که مرهم نهد بزخم دلش	ز غصه سوی خدا روی التجا میکرد
که ای خدا تو گواهی که بهتر از اکبر	اگر که داشت حسین در رهت فدامیکرد
چه اکبر یکه بماه رخش گشودی چشم	هر آنکه یاد زرخسار مصطفی میکرد
سکینه در حرم از ماتم برادر خویش	بسینه میزد و فریاد وا ابا میکرد
ز غصه زینب بی خانمان فتاد بخاک	چو نی بحال شه نینوا نوا میکرد
بغل نمود دو زانو بسینه و لایلا	بظر بقدر علی اکبر از قفا میکرد
نداشت چاره دیگر زمحنت ایام	بصبر درد دل خویش را دوا میکرد
دریغ و آه از آن دم که پیش چشم حسین	میان خون بدن اکبرش شنا میکرد
گهی نظر بپدر مینمود با حسرت	برای دادن جان گاه دست و پامیکرد

فکنند زلزله در خلاق ما سوی (صامت)

دمیکه بر سر خود خاک زین عزامیکرد

( مصائب ام الائمه )

در جهان هرگز ز بعد رحلت پیغمبری	کس نزد در خانه پیغمبر خود آذری
چون امیر المؤمنین در عین قدرت تاکنون	سربتسلیم و رضا ناورده هرگز سروری
آنقدر شیر خدا گردن بحکم حق نهاد	نارسن در گردن او بست از سک کمتری
داد دنیای دنی آنقدر دونا را امان	تا بشیر حق نمودند ادعای همسری
تاقیامت کرد کار شرع احمد را خراب	از در غصب خلافت روسیاه خود سری
عقل کی باور کند کز بعد خود ختم رسل	واگذارد امتان خویش را بی رهبری

یا کنند محروم از میراث خود در روزگار  
 کی نهادهی تا کند بیگانه غصب حق وی  
 او فکند آتش بدار العصمت دختر رسول  
 حیف میباشد که در جای رسول هاشمی  
 صورت خاتون محشر شد زسیلی نیلغام  
 گشت گریبان محروم و بیگانه بر حال رسول  
 در بروی دختر احمد کسی ننمود باز  
 یاد ایام پدر میکرد میزد در جهان  
 گاه بودی با حسن همناله گاهی با حسین  
 بهتر از خیر النساء مردم کنندش احترام

(صامتاً) خلق جهانرا نیست تاب استماع

بهتر آن باشد که این شرح غم افزا بگذری

استغاثه امام در روز عاشورا

کرد اندر کربلا چون ناله هل من عین  
 از برای نصرت او بیشتر از کائنات  
 خلق موجودات را از اولین و آخرین  
 کن فکنا را جمله از مالایری و مایری  
 انبیا و اولیایا از غم آن بیمعین  
 ناله و انور عینا شد ز شرب سوی عرش  
 در نجف از غصه مظلومی فرزند خویش  
 با تن تبادر وضعف حالت و قلب کباب  
 اصغر ششماهه در گهواره کردی خویش را  
 دختر شیر خدا زینب بر آورد از جگر  
 از سپاه کوفه بهر قتل اولاد رسول

نور چشم مصطفی در روز عاشورا بلند  
 گشت لبیک از خدای واحد یکتا بلند  
 گشت در اصلاص و ارحام بشر غوغا بلند  
 هر طرف لبیک شد از یک یک یکجا بلند  
 گشت فریاد و فغان در جنة الماوی بلند  
 از مزار احمد و صدیقه کبری بلند  
 کرد امیر المؤمنین فریاد والها بلند  
 ناله سجاد شد در یاری بابا بلند  
 از برای نصرت ربخانه زهرا بلند  
 بهر امداد حسین فریاد واغودا بلند  
 گشت بانك کوس و نای نی در آن صحرا بلند

از غم مظلومی فرزندی پیغمبر بچرخ بود افغان و خروش از کافر و ترسا بلند  
 شد سر مهر افسر شاه شهید از تیغ شمر عاقبت عطشان بنوک نیزه اعدا بلند  
 از شرار آتشی کاندر خیام وی زدند  
 آه (صامت) شد بسوی گنبد خضر ابلند  
 « مرثیه »

صبا بباغ جنان رو تو آه وزاریکن  
 بگو حسین تو تنها و بی مدد کاراست  
 ز تشنگی جگر عترت تو گشته کباب  
 ز بهر آب حسین از سکنه گشته خجل  
 حواله گشته بزینب رکاب داری شاه  
 شده چو خانه زنبور جسم شاه شهید  
 حسین تو ز قفا داد سر براه خدا  
 یتیم پروری آخر ثواب میباشد  
 ز دیده بهر پیمبر سرشک جاریکن  
 بیا بکوفه از آن شهریار یاریکن  
 بیا بگلشن خود فکر آبیاری کن  
 ز نور دیده خود رفع شرمساری کن  
 نظر بحال حسین موسم سوار یکن  
 بیا و چاره این زخمهای کاری کن  
 نظر بشوق وی از بهر جان نثاریکن  
 بیا سکنه خود را نگاهداریکن

برای بخشش عصیان خویشتن (صامت)  
 بماتم شه لب تشنه اشکبار یکن  
 (مصیبت اربعین کربلا)

در شام چون یزید ز طغیان حیا نمود  
 تارفت توسن ستم و جور و ظلم راند  
 یعنی زرنج و محنت بی منتهای شام  
 باور نکن که کرد ترحم بحالشان  
 اسباب پرده پوشی خذلان خویش جست  
 از بهر دفع سرزنش کافر و مجوس  
 سخریه را با سم محبت بخرج داد  
 ظالم کبوتران حریم جلال را  
 شد خسته از شقاوت و ترک جفا نمود  
 چون لنگ شد ز قهر در لطف و انمود  
 میل رهائی حرم مصطفی نمود  
 یا این عمل برای رضای خدا نمود  
 در این خیال ناوک ظلمش خطا نمود  
 احسان باهل بیت شه لافتنی نمود  
 از روی بغض خنده دندان نما نمود  
 بگرفت و بال بست و شکست و رهانمود

یکدودمان ز آل علی را یتیم کرد  
 جراره وار و مار صفت نیش خویش زد  
 از نیشه کند ریشه گلزار دین و بعد  
 یعنی ز بعد قتل جوانان فاطمه  
 بگشود دست دختر شیر خدا ز بند  
 زنجیر را ز گردن زین العبا گشود  
 هر حاجتی که قبله حاجات خاق داشت  
 هر غارتی که از حرم شاه برده بود  
 داغ درون زینب و کلثوم تازه کرد  
 دنیا پرست داشت محبت بسیم و زر  
 پنداشت آنکه کشت حسین را و شد تمام  
 از شام خیمه سوختگان حجاز را  
 آه از دمی که عترت غم پرور نبی  
 زینب چو مرغ تازه برون رفته از قفس  
 نزد برادر از سفر شام و کوفه اش  
 زین العبا زیاد لب تشنه بدر  
 لیلا زهمرhan عزیزان در آن دیار  
 کلثوم در مصیبت عباس و نو عروس  
 آن يك بقتلگاه بشیون که شمر شوم  
 این يك دوید در بر زینب که باب من  
 هر کودکی بناله که در این زمین فلک  
 هر نوری بگریه که با حلق تشنه شمر  
 این در فغان که داغ علامدار کربلا  
 آن در امان که شمر زعش پدر مرا

یکجا اسیر پنجه آل زنا نمود  
 آنکه بنای چاره و فکر دوا نمود  
 با شاخه اش حکایت نشو و نما نمود  
 نیاد عذر خواهی زین العبا نمود  
 وانگه بچشم خلق بایشان عطا نمود  
 بیمار را خلاص ز قید بلا نمود  
 آن ناروای کافر بی دین روا نمود  
 تسلیم شاهزاده بی اقربا نمود  
 مشقت رزی بخون حسین خونبها نمود  
 از خود قیاس رتبه آل عبا نمود  
 پا میتوان که خون خدا زیر پا نمود  
 قلب شکسته عازم کربلا نمود  
 در روی تربت شه لب تشنه جان نمود  
 از ناله پر زخون دل ارض و سما نمود  
 شرح غم اسیری خود را ادا نمود  
 در آب چشم خویش بحسرت شنا نمود  
 يك سراغ اکبر یوسف لقا نمود  
 شیون برای قاسم نو کد خدا نمود  
 اینجا سر حسین من از تن جدا نمود  
 در اینمکان بلجه خون دست و پا نمود  
 ما را بدرد بی پدری مبتلا نمود  
 اینجا جدا سر پدرم از قفا نمود  
 اینجا قد رسای حسین را دوتا نمود  
 در این زمین بضربت سیاهی جدا نمود

بعد از نوای ناله حریم شه امام  
سوی مدینه رو ز صف کربلا نمود  
(صامت) همیشه بود عزادار و اشکیار  
تا از جهان مقام بدار بقا نمود  
«ایضاً مرثیه»

آب و نان جانند اما این کجا و آن کجا	هر دو یکسانند اما این کجا و آن کجا
قلب امکان احمد ختمی مآب و بولهب	هر دو انسانند اما این کجا و آن کجا
نزد اهل صورت معنی و شه دین با یزید	هر دو سلطانند اما این کجا و آن کجا
در ره جانان نثار جان و بذل سیم و زر	هر دو آسانند اما این کجا و آن کجا
چشم کور و قلب نابینا برای آدمی	هر دو نقصانند اما این کجا و آن کجا
دعوی دینداری و سر دادن اندر راه دین	هر دو برهانند اما این کجا و آن کجا
دوست بادشمن ز صبر و طاقت شاه شهید	هر دو حیرانند اما این کجا و آن کجا
در زمین کربلا حربا حسین تشنه لب	هر دو مهمانند اما این کجا و آن کجا
گر رسد بر دین زبانی یا بدنیا زحمتی	هر دو خسرانند اما این کجا و آن کجا
شاهدین در فکر آب و شمر دون در فکر خون	هر دو عطشانند اما این کجا و آن کجا
آفتاب اندر فلک رأس حسین اندر تنور	هر دو تابانند اما این کجا و آن کجا
زینب دلخون و ابن سعد از بهر حسین	هر دو گریانند اما این کجا و آن کجا
از برای ماتم فرزند زهرا عرش و فرش	هر دو لرزانند اما این کجا و آن کجا
حلقه گیسوی اکبر قلاب لیلای غریب	هر دو پیچانند اما این کجا و آن کجا
ماه در گردون سر سالار دین اندر تنور	هر دو رخشانند اما این کجا و آن کجا
قلب زینب با خیام عصمت آل رسول	هر دو سوزانند اما این کجا و آن کجا
خنجر شمر و خدنگ آه زینب در کمین	هر دو برانند اما این کجا و آن کجا
درد و داغ شام و کوفه بهر سجاد از نظر	هر دو پنهانند اما این کجا و آن کجا
دعوی اسلام و قتل شاهدین بهر یزید	هر دو عصیانند اما این کجا و آن کجا
مهربانی با یتیمان تا با طفل حسین	هر دو یکسانند اما این کجا و آن کجا

بی بدر دنیا و شهر شام بهر عابدین  
 هر دو زندانند اما این کجا و آن کجا  
 آب نوح و اشك چشم زینب خونین جگر  
 هر دو طوفانند اما این کجا و آن کجا  
 کشتن و مردن بدرد (صامت) از داغ حسین  
 هر دو در مانند اما این کجا و آن کجا  
 «در علو و دنو جنود عقل و جهل»

آنان که مست باده قالوا بلی شدند  
 دیدند چون رضای خدا را ببذل جان  
 بی گانگی ز خلق نمودند اختیار  
 پیوند مهر از همه اشیا گسیختند  
 دیدند چون نتیجه هستی ز نیستی  
 پا در دیار درد نهادند مرد وار  
 گردن کشان ز رهگذر طاعت هوا  
 کردند مشق شیوه یکرنگی و زشوق  
 از بسکه داشتند تمنای وصل دوست  
 بستند دل بدلبز یکتای خویشان  
 اول شدند در بدر آنگاه تا بچتر  
 پای ثبات و صبر فشردند در بالا  
 قومی ز بهر دوزخ و برخی پی بهشت  
 فوجی پی حمایت پور معاویه  
 دین دادگان بدرهم و سردادگان بدین  
 بهر نثار مقدم فرزند فاطمه  
 در درك جاه و منصب و خلعت ز کوفیان  
 یکمشت مرد وزن زنبی مانده یادگار  
 سرگشته سر بکوه و بیابان گذاشتند  
 در کربلا بدرد و بلا مبتلا شدند  
 دادند تن ز شوق بقتل و رضا شدند  
 تا از یگانگی بخدا آشنا شدند  
 در صدق عهد خویش قرین وفا شدند  
 بهر بقا مجاور ملک بقا شدند  
 از بهر درد عالم و آدم دوا شدند  
 مالک رقاب خلق بحکم جدا شدند  
 یکباره از بالای دو بینی رها شدند  
 از خویش هم بخواهش جانان جدا شدند  
 بیهوده نیست اینکه چنین دلر باشند  
 شاهان تمام بر در ایشان گدا شدند  
 در چند روز عمر شقیع جزا شدند  
 از کوفه و مدینه بکربلا شدند  
 جمعی معین زاده خیر النساء شدند  
 در جای خویشان همگی جابجا شدند  
 سرهای سروران همه از شوق پاشند  
 فوجی کثیر دشمن آل عبا شدند  
 در چنک صد هزار بلامبتلا شدند  
 آنان که خلق را بخدا رهنما شدند

در ربقه اطاعت اهل زنا شدند	آل رسول مفترض الطاعه دست گیر
تا روز رسته خیز بفکر عزا شدند	يك روز شد بکربلا محشری که خلق
آخر که بانوان حرم بینوا شدند	از ظلم ابن سعد بصرای نینوا
اوراق جزو جزو شیرازه وا شدند	مانند مصحفی کف اطفال بی تمیز
معلوم شد بخلق که صاحب نوا شدند	چون اوفتاد دست علمدارشان ز تن
پاهمال پا و چکمه شمر دغا شدند	رفرف سوارهای سر بسال جبرئیل

روحي لهم فداه که از يك اشاره

اسباب نطق (صامت) شیرین ادا شدند

«خطاب بجناب علمی اکبر»

شبه رسول و زاده پیغمبر السلام	ای نور چشم پادشه بی سر السلام
سبط نبی جناب علمی اکبر السلام	نورسته نخل باغ شه لافقی علی
شبل یگانه و خلف حیدر السلام	آرام جان فاطمه و زینب و حسین
قربان راه دین بهر داور السلام	صبح امیدواری لبیلای غم نصیب
تو چون ذبیح و مادر تو هاجر السلام	اندر منای قرب خداوند لم یزل
حلق بریده تا بصف محشر السلام	درخاک کربلا شده هم خوابه حسین
در قلب جن و انس و ملک یکسر السلام	داغ عزای خویش نهادی تو تا بحشر
جان جهانیان همه از پیکر السلام	بهر نثار جان تو کش آمدی برون

(صامت) بماتم تو شب روز در جهان

دارد دل شکسته و چشم تر السلام

مصیبت امام حسن علیه السلام

مه قتل حسن خسته جگر آمده است	شد محرم بسفر ماه صفر آمده است
بسر داغ دلش داغ دگر آمده است	نرسیده است بداغ دل زهرا هرهم
که پیمبر ز جنان دیده تر آمده است	کشته گردید حسین یا حسن از زهر هلاک
که علی بر سر بالین پسر آمده است	چه شد عباس که بازوی پدر برگیرد

سر بر آورده ز نو قاسم داماد زخاک  
تا ببیند پدرش را چه بسر آمده است  
شد حسین تشنه اگر کشته لب آب روان  
حسن از زهر جفا پاره جگر آمده است  
طاقت آنست که بر این همه تیر بلا  
سینه زینب مظلومه سپر آمده است  
گاهی از بهر حسین گه بسر نعلش حسن  
خونجگر هم بسفر هم بحضور آمده است

(صامت) از اشک کنی یاد لب خشک حسین  
گوئیا آب روانت بنظر آمده است

« مصیبت اربعین »

اربعین آمد و اشکم ز بصر میآید  
گوئیا زینب محزون ز سفر میآید  
باز در کربلا شبون و شبنمی بر پاست  
کز اسیران ره شام خبر می آید  
جرس از سوز جگر نالد و گوید بملأ  
که سکینه بسر قبر پدر میآید  
گرچه پایش بود از خار مغیلان مجروح  
به سر قبر پدر باز بسر میآید  
رود رودی شنوم از طرف شام مگر  
ام لیلا بسر نعلش بسر می آید  
کاش میداد کسی بر علی اکبر پیغام  
کای جوان مادر پیرت ز سفر می آید  
باخبر نیست مگر قاسم داماد که باز  
نوشه ناکامی وی باز ببر می آید  
بشب عیش جدا گشت گراز و صل عروس  
با دو پستان یراز خون جگر می آید  
گر علی اصغر بی شیر بداند که رباب  
بلبل آسا دگر از شوق به پر می آید  
از پر تیر و لب تشنه فراموش کند  
ام کلثوم تو خم گشته کمر می آید  
ایصباگوی بعباس که از جا بر خیز  
بعد از این نام کنیزی نبرد کس ببرش  
که دل سوخته وی به خبر می آید

(صامتا) از چه نگفتی که سر قبر حسین

عابدین خونجگر و دیده تر می آید

(جواب یزید لعین به نصرانی)

همان حسین که سبط نبی بود سرش است این  
عزیز حضرت زهرا بقول مادرش است این  
سر دگر که بود عارضش چوماه دو هفته  
سر منور عباس میر لشکرش است این



باختیار نشد خم قد حسین ز داغش  
سر دگر که شبیه است با پیمبر خاتم  
عجب مدار زلیلا که رود رود نماید  
سر دگر که بحسرت هنوز گرم نگاه است  
بنام قاسم نا دیده کام تازه جوانست  
همین زنیکه پریشان نموده سنبل گیسو  
همین یتیم که نیلی رخس ز ضربت سیلی است  
ز قطره قطره خونیکه ریزد از بن مژگان  
ز بس کشیده سر از بیعت من اینسر پر خون  
نکرد مهر من اقرار انقدر بخلافت  
که حق بجانب او بوده و برادرش است این  
عصای پیری لیلای علی اکبرش است این  
چرا که مونس شبها و ناز پرورش است این  
سر بریده داماد ماه منظرش است این  
ببین عروس دل افسرده را که شوهرش است این  
حزینه زینب بیغم گسار خواهرش است این  
ستم کشیده دوران سکینه دخترش است این  
نشان تیر گلوی علی اصغرش است این  
کنون زمان مکافات و وقت کیفرش است این  
که حال وقت تلافی بچوب خیزش است این

یزید بهره چه (صامت) رضا بقتل حسین شد

خبر نداشت مگر زاده پیمبرش است این

(ایضاً مرثیه)

تنی که داد ناغوش جا رسول امینش  
ز بعد کشتن اکبر گذشت از سر دنیا  
گذشت از سرفرزد و مال و جان و برادر  
بهر طرف که نظر مینمود وقت شهادت  
بغیر هلهله کوفی و شمانت شامی  
بس است مهر شهادت گواه روز قیامت  
چو خاتم از کف آنشه بچنگ اهرمن افتاد  
زمانه بست کمر آنقدر بخصمی زینب  
بخاک کرب و بلا چرخ سفته داد مکینش  
و گرنه خون عدو میگذاشت از سربزش  
چو دید می نتواند گذشت از سردبزش  
نبود داد رسی در تمام روی زمینش  
نه لشگری زیسار و نه همدی زمینش  
سنان پهلو و پیکان ناف و سنک جبینش  
چه سود اینکه بود ماسوا بزیر نگیش  
که کرد عاقبت از یکسی خرابه نشینش

کدام بحر گهر را رسد بسینه (صامت)

که لحظه لحظه زندموج درهای زمینش

شنیده که حسین جا بکر بلائی داشت  
 شنیده که لبش تر نشد ز آب فرات  
 شنیده که گلستان دین خزان گردید  
 شنیده که سوی حبله رفت دامادی  
 شنیده که صغیری ز تیر شد مدهوش  
 شنیده که حسین شد قدش کمان اما  
 شنیده که علی اکبرش ز زین افتاد  
 شنیده تو که خنجر سر حسین نبرد  
 شنیده تو که شد کوفه منزل زینب  
 شنیده که یتیمی پیاده رفت بشام  
 شنیده تن سجاد بد ز غم پر تب  
 شنیده که حسین شد سرش نهان بتنور  
 شنیده که نبودش بدهر نوحه گری  
 ز بانحال زینب مظلومه سلام الله علیها  
 ندیده که چه رنج و چه ابتلائی داشت  
 ندیده که چه آه شرر فزائی داشت  
 ندیده که چه گلپای با صفائی داشت  
 ندیده که بکف خود چسان حنائی داشت  
 ندیده که چه افغان دلربائی داشت  
 ندیده که چه گلبانک وا اخائی داشت  
 ندیده که چه فریاد وا ابائی داشت  
 ندیده که چه سر از قفا جدائی داشت  
 ندیده که چه مخلوق بی حیائی داشت  
 ندیده که سر خاها چه باغی داشت  
 ندیده چه دوائی و چه غذائی داشت  
 ندیده که بطشت طلا چه جایی داشت  
 ندیده که چو (صامت) سخن سرائی داشت

شوم فدای تن بی کفن بروی تراب  
 پی و داع تو با اشک و آه آمده زینب  
 اگر کفن ننهادم به پیکر تو و رفتم  
 ز خاطرم نرود تا بروز حشر برادر  
 چو ابن سعد نمیداد بر تو قطره آبی  
 کشید شمر بحلق تو دشنه با لب تشنه  
 گرفته وعده مهمانی از تو خولی و ترسم  
 بحیرتم که رسم بعد از این کجا بوصالت  
 بخواب جان برادر که گشته موسم خوابت  
 زمن پرس که خواهر که برده است نقابت  
 مرا بمخش که شرمندهم ز روی جنابت  
 ز درد تشنه لبی بیج و تاب قلب کبابت  
 دگر برای چه آن بیحیا نداد جوابت  
 نداد قطره آبی چرا ز راه ثوابت  
 ز کنج مطبخ آن میزبان خانه خرابت  
 بشهر شام بود بود وعده باببزم شرابت

دگر ز معصیت خود مترس (صامت) محزون

که هست شاه شهیدان شفیع روز حسابت

گر شاهدین هوای شفاعت بسر نداشت  
از زخمهای کاری و از داغهای دل  
دشمن ز صد هزار فزون بود آن جناب  
میخواست تا ببال شهادت پرد به خلد  
ارض و سما زمحنت او با خبر شدند  
در زیر تیغ داشت مناجات با خدا  
از بسکه داشت یاد خداوند در نظر  
شد سنك خاره آب ز سوز گلوی او  
زینب که از مدینه روان شد بکربلا  
همره نبرده بود حسین گر سکینه را  
لیلا اگر به کربلا بود یا بشام

(صامت) زمحنت شهاب تشنه روز و شب

یکدم نشد که دل ز خدنگی سپر نداشت

(وله فی المریثیه)

نه چنان گشت خزان گلشن ایمان چشمنش  
تا بکی دوست گذاری چقدر خصم نواز  
هر زمان پدك غمی میرسد از کربلا  
پیر کنعان شده دل بسکه زهر سوزده صف  
محشر آن روز بپا گشت که از ملک حجاز  
خون کنم گریه ز ناکامی نو دامادش  
خاك شد بر سر اسلام چو بر خاك افتاد  
بی زبان بود علی اصغر او تیر قضا  
چو خدنگی ز کمان دار قضا خورد چنین  
آن که بد زینت آغوش نبی بیکر او

که توان یافت نشان از سمن و یاسمنش  
بلکه ناله ز تقاضای سپهر و فتنش  
که رسد بوی مالالی بمشام از سخنش  
سپه ناله به پیرامن بیت الحزنش  
پسر فاطمه در کربلا شد وطنش  
یا بسوزم ز غم اکبر گل پیرهنش  
قد عباس غضنفر فر لشکر شکش  
بنهاد از پر پیکان سخن اندردنش  
که سلامت سر موئی ننهاد از بدنش  
ماند آخر بر سر خاك تن بی کفنش

ای که گفتی نهادهند کفن بر تن او مگر از ضرب سم اسب بجا بود تنش  
بعد تاراج از آتشاه سلیمان دربان ماند يك خانمی آن هم بكف اهرمنش  
(صامت) از زندگی خود بجهان داردنك  
بسكه شد عرصه بجان تنك زد در دو محنش

«ایضا در مصیبت»

هر که را درد غربی در جهان مضطر کند یاد باید از عزای سبط پیغمبر کند  
آنکه اندر ماتمش در باغ جنت روز و شب اشك حسرت مصطفی از چشم گریان سر کند  
آنکه تا روز جزا اندر نجف شیر خدا دیده را بهربل خشکش ز حسرت تر کند  
آنکه خاتون قیامت تا قیامت روز و شب بر سر خود از مصیبت نیلگون معجز کند  
آنکه از سوز گلوی عشق وی شطفرات ناله خجلت ز روی ساقی کوثر کند  
آمد اندر کوفه فرزند غریب فاطمه تا هدایت امت گمراهرا یکسر کند  
وقت جان دادن نمیدانم چرا نگذاشتند تاللی از آب تر سلطان بحر و بر کند  
من گرفتم زاده پیغمبر ایشان نبود بالله از کافر چنین بیداد بر کافر کند  
کس ندیده بهر قتل یک غریب بی کسی اینقدر آماده خصم بی وفالشگر کند  
بعد از آن در پیش چشم قره العین بتول رأس هفتاد و دو تن ببریده از پیکر کند  
همچو قاسم نو جوانی را بهنگام زفاف با عروس مرگ از شمشیر همبستر کند  
بازوی سقای شاه کربلا عباس را از بدن ببریده تیغ منقذ ابر کند  
پیغمبر از رود رود ام لیلا غریب پاره پاره قد رعنا علی اکبر کند  
از برای قطره آبی بروی دست باب چاك از تیر بلا حلق علی اصغر کند  
شمر بی ایمان گلوی تشنه از پیکر جدا از قفا راس عزیز حیدر صفدر کند  
زینب بیخانمان بر سینه و بر سر زنان التجا بر ابن سعد زشت بد اختر کند  
گاه روسوی مدینه گه نجف گاهی بقیع درد دل باجد و باب و تربت مادر کند  
گاه از بهر تسلی یتیمان در کنار جمع اطفال یتیم سبط پیغمبر کند  
گاه بسر وقت تن بیمار دشت کربلا عابدین پینوا را روی در بستر کند

گاه از بهر اسیری رفتن سام خراب  
یکطرف شمر دغا تاراج اندر خیمه گاه  
یکطرف نعل سم اسب ستم جسم حسین  
ساربان از بند بهر بند از مرفق جدا  
بجدل بی آبرو انگشت دلبنده بتول  
کی تلافی میشود هر گرازا بن ظلم و ستم  
ای شهید کربلا دست من و دامان تو  
من چگویم چون تو آگاهی ز حال ممکنات

ای مسیحا دم من افکار را راضی مباش  
هر دم از محنت دلم داد از غم دیگر کند

(در اشتیاق بعثت)

دل تنگم سفر کربلا میخواهد  
روز و شب در غم دوری ز حسین بیمار است  
دیر گاهیست که در کنج وطن گشته علیل  
روی بر خاک در شاه نجف مالیدن  
پی تحصیل حیات ابدی وقت مهمات  
در ك اینقبض نه در عهده زور است و نه زور  
بیخود این دولت جاوید میسر نشود  
آب خاموش کند آتش سوزان عطش

(صامتاً) منتظر لطف خداوندی باش

که خوشست آنچه برای تو خدا میخواهد

خوش آن دلی که بسر شوق کربلا دارد  
خوش آنکه از وطن خویش متن خیال سفر  
خوش آنکه در همه عمر میل کربلا  
هوای تربت سلطان نینوا دارد  
بی زیارت دلبنده مصطفی دارد  
پی زیارت دلبنده مرتضی دارد

بیتحت قبه آن شاه مستجاب شود  
 بهر دیار بود دردمند بیماری  
 برو به کربلا و بین ز شاه و گدا  
 اگر حیات ابد همچو خضر می طلبی  
 بآب کوثر و تسنیم اعتنا نکند  
 بزائران خود از ساق عرش شاه شهید  
 برو رواق ابوالفضل را بین که شرف  
 بین چه جامه و جلالی از او نموده بروز  
 ز زائران برادر نماید استقبال  
 خدا نصیب کند وادی السلام نجف  
 برو مقام علی را بین بشهر نجف  
 اگر که آرزوی قرب کبریا داری  
 هزار مسلم و هانی بمسجد کوفه

اگر کسی طلب حاجت از خدا دارد  
 ز خاک درگاه او دیده شفا دارد  
 بدرگاه شه دین روی التجا دارد  
 فرات خاصیت چشمه بقا دارد  
 کسیکه در لب شط فرات جا دارد  
 نظر بجانب هر يك جدا جدا دارد  
 هزار مرتبه بر عرش کبریا دارد  
 بین چه روضه و ایوان باصفا دارد  
 بین چه قدر علمدار با وفا دارد  
 بهر که رو بسوی شاه اولیا دارد  
 که خاک درگاه او طبع کیمیا دارد  
 نظاره کن که علی روی حق نما دارد  
 برو بین که چه نور و چسان ضیا دارد

همیشه (صامت) عاصی ز شوق کربلا

ز بند بند بماند نی نوا دارد

«زبان حال امام بر سر نهی برادر»

ای علمدار بخون غوطه ورم کو علمت  
 نظری سوی برادر بنما باز که باز  
 فرش سم فرس خصم شده پیکر تو  
 بر سر آب نهادی سر و تا روز جزا  
 کمر خم شده ام راست شود بار دگر  
 قطع بیدستی تو رفع کند خجلت آب  
 پر بر آورده تنگت اینقدر از تیر عدو  
 چه زنم گر زنم شعله زداغت بر جان

بسر خاک که بنموده مکان از ستمت  
 جانی آید بدن از نگه دمیدمت  
 عوض آنکه گذارند سراندر قدمت  
 هر زمان تازه شود داغ حسین از المات  
 گر اشارت کنی ای کشته زابروی خمت  
 خیز تا نزد سکینه برم اندر حرمت  
 که تک بال زدن برد بیایغ ارمت  
 چه کنم گر نکنم ناله و افغان ز غمت

گرسوزد دلت از محنت بی یاری هن  
یاری (صامت) افسرده نما از کرم

« مصیبت صدیقه کبرا سلام الله علیها »

قلب شکسته وی بعد از پدر مکرر  
کاندر در سرایش افروختند آذر  
طوق طناب اصحاب اندر گلاوی شوهر  
پهلوی وی شکستند آخر ضربت در  
در مسجد پدر دید بر پای منبر  
سپیدی بروی زهرادرپیش چشم حیدر  
بر مردم مدینه طاقت نماند دیگر  
میرون ز شهر یثرب دخت رسول اطهر  
تا کرد ارث مادر آخر نصیب دختر  
بر زینب ستمکش جاداد دیده تر  
گاهی چو ابر گریان در ماتم برادر  
اولاد مصطفی را از خشت و خاک بستر  
در بزم پور سفیان نزدیک کافر

چون شد جناب زهر از دور چرخ اختر  
نگذشت يك دوروی از رحلت پیمبر  
جای تسلی باب دید آن مه جهانتاب  
دو نان کمر ببستند قلبش ز ظلم خستند  
داماد مصطفی را با فرق بی عمامه  
بی ترس و بیم حبابا زد نا کسی ز اعدا  
از بس که روز و شب ریخت اشک از مصیبت باب  
آخر نمود منزل در کنج بیت الاحزان  
دور زمانه کوشش کرد آن قدر بدنیا  
یعنی بگوشه شام در گوشه خرابه  
گاهی بی تسلی از گریه یتیمان  
جای بنی امیه در قصر زرنگاری  
شد دختر علی را در شهر شام منزل

صامت ز شرح ماتم بر جان اهل عالم  
افکنده آتش غم تا صبح روز محشر

وله ایضاً

هیچ سر در دارد دنیا صاحب افسر نشد  
وین عجب کز راستی بدتر شد و بهتر نشد  
هیچ کس رازین می راحت گلوئی تر نشد  
خاک قبرستان وطن خشت لحد بستر نشد  
با وجود دیدن وی دیده را باور نشد

هیچ کس ایمن ز کید دهر دو نپر ورنشد  
خلق میگفتند بهتر میشود کار جهان  
سافر عیش جهان سرشار اما هیچ وقت  
کوسری با سرفراز بر آکه در پایان کار  
اعتبارات جهان بی اعتبار است و دریغ

گر وفائی بود در کار سپهر کجمدار  
ماند یکدختر بجا بعد رسول هاشمی  
هیچ زن مانند زهرا از زنان روزگار  
آتش بیداد دار العصمت اورا نسوخت  
محسن ششماهه اش ساقط نکرد دید از لگد  
سر برهنه دختر احمدسوی مسجد رفت  
کس تسلی دل پر حسرت زهرا نداد  
بعد احمد شکر حق نعمت وی کس نکرد  
در بروی حضرت زهرا کسی ننمود باز

هیچگه (صامت) عزا دار غم زهرا نبود

کز شرار آه وی دفتر پر از اخگر نشد

(در مصیبت سید الشهداء علیه السلام)

چشد که روز جهان تیره چون شب یلداست  
زفرش کرده مسیحا ز نو بعرض عروج  
گرفته مرد وزن از هر طرف عزای حسین  
کسی که هست خدا خونبهای او چه عجب  
چرا بگریه نکوشی مگر نمیدانی  
چنان خیال کن اکنون که در رکاب حسین  
اگر ز نصرت آن تشنه لب شدی محروم  
چسان زیاد رود ماتم شهیکه سرش  
نمیرد ز نظر حال زینب دل خون  
دل شکسته (صامت) مدام در ماتم

زهرا طرف بفلک از زمین خروش عزاست  
ریا هنوز زمان مصیبت یحیی است  
بلی عزای شه تشنه سید شهید است  
که چشم مردوزن اندر عزاش خونپالاست  
سرور قلب پیغمبر حسین عزیز خداست  
زمان یاری و وقت زوال عاشوراست  
برای درد تو امواج گریه عین دواست  
جدا ز تن جگر تشنه بر لب دریاست  
که سر برهنه و بی کس اسیر شمرده است  
برای سید مظلوم تا بروز جزا است

(زبان حال قاسم بن حسن علیه السلام)

عمو بحالت من چشم مرحمت واکن بیا و قاسم دلخسته را تماش کن



گرفته تنك بحالم سپاه سنگین دل نظر بقاسم و سیر هجوم اعدا کن  
 بجز تو هیچکس اندر غم یتیمان نیست بیاد می بسرم از ره وفا جا کن  
 رضا مشو که بحسرت روم بحجله خاک اساس عشرت داماد خود مهیا کن  
 عمو بجای پدر کن بحال من پدری برای من ز وفا بزم عیش برپا کن  
 برو بخیمه عمو جان برای خاطر من عروس بیکس افسرده را تسلی کن  
 شده است پیکر قاسم هزار پاره ز تیغ بیا جراحت جسم مرا مداوا کن  
 ز سم اسب نگر دیده تا تنم پا مال مرا خلاص ز اعدای بی سرو پا کن  
 چو شد عروسی قاسم عزا دگر (صامت)

زدست دور فلك مرك خود تمنا کن

ز بانحال لیلا با جوان ناکام خود

کجانی ای علی اکبر جوان نوئم من چرا جدا شدی ای نازنین پسر زبر من  
 اگر خیال تو نبود بحال مادر پیرت تو ای جوان نروی تا قیامت از نظر من  
 مرا غریب بکربلا فکندی و رفتی چو گشت همسفری ای جوان نوسفر من  
 امیدواری باب ای نهال نوردس مادر خدای کم نکند سایه تو از سرم  
 خدی نرم کند قلب قاتل تو که شاید ز قتل تو نزنند سنك کین ببال و پرمن  
 زدوری رخ تو ای عصای پیری لیلا کمانشد عاقبت کار ای پسر کمر من  
 کنم دعا که کند حق نگاهداری جانت اگر کند مددی پیک آه بی اثر من  
 پس از تو درسفر شام و کوفه وقت اسیری ترحمی نکند هیچکس به چشم ترمن  
 هزار شکر که بخت بلند اختر (صامت)

شده بزم عزا داری تو راهبر من

( وله ایضاً )

چرا بعهد خود ای کو قیام وفا نکنید حمایت از من بیکس بکربلا نکنید  
 من غریب و حریم مرا بعین عطش برای چیمست که سیراب از وفا نکنید  
 چه کرده ام من مظلوم بیگناه غریب که چشم خود بمن از روی رحم وانکنید

برای یاری من جملگی کمر بستید  
رها کنید مرا تا روم بروم و فرنگ  
مگر میان شما یک خدا پرستی نیست  
مگر رسول خدا جد من نمیباشد  
اگر که گشته فراهموشان زحق نبی  
اگر بیاد خدا نیستید ظالم بمن  
اگر بروز جزا نیست اعتقاد شما

کنون گذشته ز یاری بمن جفا نکنید  
من اربدی بکسی کرده ام شما نکنید  
که بر من و سخنم هیچ اعتنا نکنید  
چرا ز جد من بی گنه حیا نکنید  
بمن ستم زبی خاطر خدا نکنید  
برای محشر و هنگامه جزا نکنید  
حمیت عربی را زکف رها نکنید

جهان خراب شد از آشك دیده (صامت)

دیگر سخن ز غم شاه نینوا نکنید

« و لَه اِیضاً »

عمو باین لب خشك و دل پریشانرا  
عمو مگر بجهان رسم کوفیان اینست  
عمو مگر ظلماتست دشت کربلا  
گرفته آنکه نباشیم ما حریم رسول  
اگر بقیمت جانست آب در این دشت  
عمو بجز تو مدد کار نیست باب مرا  
اگر چه اهل حرم جمله تشنه آبد  
بگیر مشك و زراه نواب آب بیار

نما بدرد من تشنه فکر در میان را  
که تشنه در لب دریا کشند مهمان را  
که سته بر رخ ما خصم آب حیوان را  
نکشته کافری از تشنگی مسلمان را  
بالتماس من تشنه میدهم جان را  
نموده اند بوی تنك ملك امکان را  
ولی صبوری و طاقت کمست طفلان را  
که ساخته است عطش کار مایتمانرا

چو گشت گلشن آل عبا خزان (صامت)

مکن دگر هوس گلشن و گلستان را

« ز بانحال صدیقۀ صغرا سلام الله علیها »

ای برادر تو پناه من گریان بودی  
دانه از رفتن تو جان ز تنم خواهد رفت  
هر غم بود زدیدار تو ازدل میرفت  
در صف ماریه غمخوار یتیمان بودی  
زانکه اندر بدنم تو بجهان جان بودی  
دردی ارداشتم از لطف تو درمان بودی

آدم تا ز مدینه بسوی کرب و بلا  
چون علی اکبر و عباس زدستم رفتند  
بعد جد و پدر و مادرم ای تشنه جگر  
آخر از تشنه لبی سیر زجان گردیدی  
شمر را دل بیتیمان تو کی خواهد سوخت  
قاتل تو بلب تشنه تو رحم نکرد  
بود جای تو در آغوش نبی بر سر خاک  
(صامتاً) شکر خداوند که در مدت عمر

روز و شب نوحه گر شاه شهیدان بودی

« خطاب امام علیه السلام با سبب عقاب »

کجاست را کبت ای مرکب نکوسیم  
جوان نوخط و فرزند نورسم چون شد  
برون نیـاورى از انتظار جان مرا  
مرا چرا ز علی اکبرم جدا کردی  
گمان نداشتم آنقدر بی وفا باشی  
برای چیست که زین تو واژگون گشته  
ز شرم آب اگر اکبرم نیامده است  
بگوسکینه ام ای نوجوان ز آب گذشت  
بیا علاج دل درد مند لیلا کن  
فلک ز کشتن اکبر فروده داغ مرا  
مرا رسان ز برای خدا به بالینش  
بسوی خیمه رسانم قد رسایش را  
رسید وقت زفاف یگانه فرزندم  
نموده است ز خون گلو خضـابش را

علی اکبر من کرده در کجا ماوی  
کجا بخاک مکان کرد و غرقه در خون شد  
نمیدهی خبر اکبر جوان مرا  
جوان نو سفرم را چرا نیـاوردی  
که بی سبب ز علی اکبرم جدا باشی  
ز پای تا بسرت از چه غرقه خون گشته  
ببرج خیمه مه انورم نیامده است  
دگر ز خواهش آب از دل کباب گذشت  
ز گریه مادر افسرده را تسلی کن  
نموده کور اگر آسمان چراغ مرا  
که وقت مرگ ببندم دو چشم حق بینش  
کشم ز مهرسوی قبله دست و پایش را  
بخیمه حجله شادی برای او بندم  
بحجله رفته ببوسد دو دست بابش را

ز بسکه واقعه کربلا غم انگیز است  
همیشه دیده (صامت) ز غصه خونریز است



<p>کشتی عمرش ز تیغ شمر طوفانی نبود ورنه مظلوم و غریب آنسان که میدانی نبود یا که در سر پنجه او زور یزدانی نبود یا که در خیبر گشائی حیدر ثانی نبود یا که اندر دست ایشان رسم مهمانی نبود شاهدین بالله مسلمان بود نصرانی نبود در زمین کربلا شرط مسلمانی نبود بهر آن مظلوم جای سنک پیشانی نبود از جفای شمر اطفالش بیابانی نبود آگه از روز سیه با آن پریشانی نبود بیکس و مظلومی اندر ملک امکانی نبود در دسار شام از روی پشیمانی نبود از لبش پیدا مگر آیات قرآنی نبود</p>	<p>گر حسین تشنه در راه خدا فانی نبود بهر تسلیم و رضا در کربلا مظلوم شد روز عاشورا مگر دست یداللهی نداشت از رسول هاشمی ارث شجاعت را نبرد کوفیان در کربلا او را مگر نشناختند آب گیرم نیست ارث مادرش خیرالنسا تشنه رأس سبط احمد را بریدند از قفا بود کافی بهر ناف اطهرش پیکان خصم داشت بعد از خود حسین در کربلا گریاوری چشم زینب بر سنان تابود بر روی حسین همچو زین العابدین در کوفه و شام خراب عذر خواهی بزید از اهل بیت مصطفی آنلمی کازرده کرد او را ز چوب خیزران</p>
--	--

بهر (صامت) گوهر اشک عزای شاهدین

کمتر از یاقوت سرخ و لعل رمانی نبود

«و الله فی المرثیه»

<p>ستم بعترت ختمی مآب کردن تو وز آن مدینه و بطحا خراب کردن تو ز ظلم بر پسر بو تراب کردن تو فدای جانب میدان شتاب کردن تو فدای حالت پا در رکاب کردن تو</p>	<p>فلك امان ز تو و می حساب کردن تو از آن عمارت و آبادیت بکشور شام که جاروم ببرم در جهان بنزد که داد بقتل که سر نعش حسین زینب گفت نهود خواهرت اسب شهادت را زین</p>
--	---

دل شکسته زینب همیشه باید سوخت  
فدای کردن کج ماندن و تن تنها  
بحیرتم که چرا زنده ماندم و دیدم  
قسم بجان تو که ز خاطر من نخواهد رفت  
برادر اشب دامادی علی اکبر  
بزیر تیغ فدای نصاری حسرت  
فدای پیکر در آفتاب مانده تو  
بمانم شه لب تشنه گریه کن (صامت)

که بلکه شرم کنند از عذاب کردن تو  
« زبانه حال دختر پیغمبر بشوهر بزرگوار خود »

یا علی ای ابن عم غم نصیب  
ریخت در جانم فلک زهر نفاق  
مرغ خان را بر سر افتاده هوس  
بر سر و بالم جهان زد بسکه سنک  
بر دلم از بسکه محنت بار شد  
اوفتاد آتش بجانت پا تا بسر  
گر زمین از اشک چشمم رنگ شد  
گرز رنج جوع بد دردم فزون  
تا زبانه گر به بازویم زدند  
گر شرر در خانه ام فروختند  
گر شد از جور سپهر واژگون  
گر که از تأثیر فقر خانه سوز  
ای پسر عم جمله بر زهر گذشت  
موسم پرواز شد از این چمن

ای تو درد درد مندان را طیب  
الفراق الفراق الفراق  
تا گشاید بال راحت زین قفس  
جانم از دست جهان آمد بتنگ  
پا زپا افتاد و دست از کار شد  
بند بندم سوخت از داغ پدر  
عرصه بر خلق مدینه تنگ شد  
باشد از دستساز دستم پر زخون  
بالکد پا در به پهلویم زدند  
یا ز آتش خانه ام راسوختند  
صورتی از ضرب سیلی نیلگون  
شام ها خفتم گرسنه تا بروز  
عمر زهر زشت یا زیبا گذشت  
این چمن خوش باد بر زاغ وزغن

گشت هنگام وصیت ای جناب  
مدتی بوده است اندر خانه ات  
گر که اندر خدمتت ای شهریار  
هستم از روی جنابت منفعل  
عرض دیگر ای امام ممتحن  
کودکانم را من ای شاه حجاز  
گر کسی بعد از من خونین جگر  
در لحد صد پاره سازم در بدن  
زیر خاک ای مونس روز و شبم  
کان دو بی کس همدم جان منند  
کس نپوشد یا علی از بعد من  
زانکه عمری خورده ام خون جگر  
این وصیت هست از من فرض عین  
چون زباغ اصطفا بر خورده است  
گر حسینم را رسد روزی مالال  
چون اجل بنماید از غم هلاک  
کن بروی تربتم ای ارجمند

ای وصی احمد ختمی مآب  
شمع رویم رونق کاشانه ات  
گشته تقصیری ز زهرا آشکار  
کن مرا در موسم رفتن بحل  
بعد از این جان تو اطفال من  
مدتی پرورده ام در عز و ناز  
کج نماید جانب ایشان نظر  
جای پیراهن بجسم خود کفن  
در غم کثوم و فکر زینب  
مونس دل زیب دامان منند  
چشم احسان و محبت از حسن  
تا نهال قامتش شد بسا ثمر  
تا توانی کن نکوئی بسا حسین  
شیره جان پیمبر خورده است  
آورم در لرزه عرش ذوالجلال  
جسم بی جان مرا پنهان بخاک  
گاه گاهی صوت قرآنی بلند

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

( زبانهال زینب مظلومه سلام الله علیها )

ای روی تو شمع محفل ما  
رفتی و ز رفتن تو گردید  
ای سلسله قریش را سر  
ای ملک امامت از تو آباد

زد داغ تو شعله بر دل ما  
درد و غم و غصه مایل ما  
بین کردن در سلاسل ما  
شد کنج خرابه منزل ما

ای نور دو دیده اشک دیده	گردیده پس از تو حاصل ما
مه را چه کنم کنون که برنی	شد مهر رخت مقابل ما
این رأس منیر تو است برنی	یا ماه به پیش محفل ما
شد زورق دل غریق در گل	کمگشته طریق ساحل ما
این نیم نفس که مانده در تن	گردیده ز مرك حایل ما
زد شعله بجان دشمن و دوست	فریاد و فغان بسمل ما

(صامت) بفلک نیاورد سر

تا گشته غلام مقبل ما

« فی المریثه »

یا رسول الله حسینت بر زمین افتاده است	بر زمین از صدر زین افتاده است
مانده در عالم شه دین بیمدکار و غریب	کار او با ناله هل من معین افتاده است
احتیاج حنجر خشک حسین تشنه لب	در جهان با خنجر شمر لعین افتاده است
نزد دشمن از برای خواهش آب روان	احتیاج خسرو آب آفرین افتاده است
از غم افتادن عمامه از فرق حسین	تاج عزت از سر روح الامین افتاده است
غافل از آتشی کاندر خیام وی زدند	کاتش اندر خرمن دین مبین افتاده است
تا سحر گاه قیامت قابل تعمیر نیست	این شکستیرا که اندر پشت دین افتاده است
آنکه کرده خضر را سیراب از آب حیات	تشنه بیسر در لب ماء معین افتاده است

چون کند با این غم و اندوه کز روزازل

قرعه اقبال (صامت) اینچنین افتاده است

« ز بانحال علی مرتضی با فاطمه زهرا »

ای گرامی گوهر درج عفاف	حوریان را خاک در گاهت مطاف
عصمت کبرای حی دادگر	دختر نیک اختر خیر البشر
باز گردون حیلۀ انگیزخته	طرح نو بهر جدائی ریخته
میزند دهر از عداوت دمبدم	رونق غمخواره ما را بهم

سخت در بستر نزار افتاده  
از چه ترك آشنائی كرده  
همچو گویم از هجوم درو آه  
دیده اندر جدائی حاصلی  
بر میفکن ای بهجت یار من  
بس بود خاکی که مارا شد بسر  
گر بنای صبر را دادی به آب  
کار صبر و طاقتم در دست تست  
بعد پیغمبر ز اش-رار عرب  
بودم از هر ابتلا بیواهمه  
کر ز خون دامان دل آلوده بود  
چون تو بندی از جهان باز سفر  
ای انیس غصه پنہ-انیم  
از تو خواهم عذر عمر رفته را  
تا قدم در کلیه ام افراختی  
از غم و زحمت بیاسودی دمی  
بردی اندر خانه ام ای خونجگر  
باچه زحمت ها و غم ها نوبه نو  
ای انیس و مونس دیرینه ام  
نزد باب ای آفتاب منجلی  
لیک بر گو در بر ختمی مآب  
گو برای بیعت از باب فجور  
گو نهادی جان بقربان سرت  
گو نکردند امت ای سر فراز

از چه رو ای جان زکار افتاده  
و از علی فکر جدائی کرده  
خواهی از هجران خود ترا هم چو کاه  
یسا ز درد ابن عمت غافل  
پرده طاقت ز روی کار من  
جان من نام جدائی را مهر  
میکنی از گریه عالم را خراب  
رشته امید من پابست تو است  
هر چه دیدم ظلم و طغیان و غضب  
شاد کام از وصل تو ایفاطمه  
تا تو بودی خاطر ام آسوده بود  
در فراق بگذرد آبم ز سر  
وی دوی درد بی سامانیم  
رنجهای سال و ماه و هفته را  
با همه بیش و کم من ساختی  
داشتی هر دم غمی و ماتمی  
کرسنه با عور و عریانی بسر  
اکتفا کردی به قرص نان جو  
داغ خود چون مینهی بر سینه ام  
در جنان منما شکایت از علی  
شد گدوی شوهرم اندر طناب  
جانب مسجد کشیدندش بزور  
پای هر بیگانه روی منبر  
در بروی دخترت بعد از توباز



نیست یارای نوشتن خامه را  
مختصر کن (صامت) این هنگامه را  
(زبان حال امام علیه السلام)

یارب چو من بغربت کس مبتلا نباشد	در پیش چشم دشمن بی افر با نباشد
عباس من کیجائی ای مهربان برادر	جای تو اندرین دشت پیدا چرا نباشد
ای هونس غریبان! سقای غم نصیبان	جز تو مرا معینی در کربلا نباشد
در دست قوم کافر تنهائیم ای برادر	یکدست را پیمکر هرگز صدا نباشد
بردار نزد دشمن دستی بیاری من	جانا برو که از تن دستت جدا نباشد
رفتی تو از پی آب آب ای مه جهانتاب	گشته بدهر نایاب یا بهر ما نباشد
باید که دست خود را دیگر زجان بشوید	شاهی که لشکرش را صاحب لوا نباشد
در وقت بینوائی بی یار و آشنائی	از هم رهان جدائی هرگز روا نباشد
ای صفدر وفادار در این دبار خونخوار	دوری ز آل اطهار رسم وفا نباشد
هر کس جدا نموده دست برادر من	یارب ز قهر ذوالمن هرگز رها نباشد
باد صبا علی را رو در نجف خبر کن	گویا زما خبر دار شیر خدا نباشد
ای شمسوار بطحا از بهر آل طاها	فریاد رس در این دشت غیر از خدا نباشد

(صامت) که روزگارش کرده بغم دچارش

در روزگار کارش غیر از عزا نباشد

زبسکه چرخ جفا کار و زشت کردار است	همیشه دشمن یار و معین اغیار است
گرفته سنك عداوت بدست چون صیاد	بفکر صید دل اهلیمیب اطهار است
گمان کنی که حسین شد شهید و کار گذشت	هنوز موسم ادوه و اول کار است
چگونه شد غم و اندوه شاه تشنه تمام	که زینبش بکف شامیان گرفتار است
هنوز سید سجاد هم چو یوسف مصر	اسیر پنجه گرگان آدمی خوار است
حریم محترم مصطفی بکوفه و شام	بگریه با سر عربان میان بازار است
کسی بمثل غریبان شام خوار نشد	و گرنه در همه شهری غریب بسیار است

چو رفت گردن سجاد در غل و زنجیر  
میان بستر راحت یزید را چه خبر  
شهر شام سرانور امیر حجاز  
بجای دامن بابش بکنج ویرانه  
بشام کعب نی و سنک و خاک و خاکستر  
گهی نیزه گهی در تنور و گاه بطشت  
سریکه بر همه کائنات سرور بود  
کسی نگفت که این دل شکسته بیمار است  
بوقت خواب که چشم سکینه بیدار است  
پای تخت یزید پلید غدار است  
سر رقیه یخشتی پای دیوار است  
نثار فرق حریم رسول مختار است  
همیشه رأس شه تشنه لب در آزار است  
چگونه بر لبوی خیزران سزاوار است

بحشر دفتر (صامت) برم بنزد حسین  
که این متاع گرانمایه را خریدار است  
« و له ایضاً »

کسیکه در غم شاه شهید گریانست  
عزای خسرو لب تشنه کی رود از یاد  
تنی که بر سردوش رسول مأوی داشت  
بجای غسل سر نعش شاه تشنه جگر  
صبا بحضرت زهرا بگو که نعش حسین  
کسی ز شربت آبی نکرد یاری او  
گلوی خشک سرش از بدن جدا کردند  
دل کسی به یتیمان آن جناب نسوخت

ز شرح ماتم مظلوم کربلا (صامت)  
همیشه خون جگر و درهم و پیریشانست

کوفیان چون بصف ماریه غوغا کردند  
هر چه بود از زرو خلیخال بغارت بردند  
نقد ایمان پی‌ده روز جهان داده زدست  
تا قیامت نکند اشک محبان خاموش  
بهر تاراج حرم دست ستم واکردند  
هر چه بد چادر و معجر همه یغما کردند  
خاک اندر سر دین و سر دنیا کردند  
آتشی را که در آن مرحله بر پا کردند

آتش اندر حرم شاه جگر تشنه زدند	اهل بیتش همگی روی بصحرا کردند
یکطرف جای کفن کردن نعش شهدا	بهر جولان فرس ظلم مهپیا کردند
یکطرف عارض نیلی بین هر خاری	دل افسرده یتیمان حسین جا کردند
شمر بر حنجر شاه شهدا خنجر زد	خواهرانش همه از دور تماشا کردند
بس نبود اینکه لب تشنه بریدند ز تن	بسر نیزه سر زاده زهرا کردند
بسکه دیدند غم و درد که هر دم صدبار	مرک خود زینب و کثوم تمنا کردند

شکرا این منصب عظمی که لب صامت را

بعزای پسر فاطمه گویا کردند

### «زبان حال زینب خاتون علیها السلام»

ایبرادر چیست حالت در تب و تابی هنوز	کرده سیرابت کسی با تشنه آبی هنوز
از هجوم ابتلا ای نوح طوفان بالا	غوطه و رچون ماهی بسمل بگردابی هنوز
در میان قتلگه بنهاده سر بر سجود	باز در ذکر خدا و فکر محرابی هنوز
جای دوش مصطفی و روی بال جبرئیل	زیر خار و خارها غلطان بخونابی هنوز
سر زیر تیغ دشمن چشم سوی خیمگاه	در خیال زینب و غمخوار احبابی هنوز
گشته باقوت لب تاب تشنه لب چون کهر با	ایگل سرخ از عطش هر نك مهتابی هنوز

(صامتاً) از اشك چشم و آه عالم سوز تو

شد جهان در آب و آتش غرق در خوابی هنوز

### «مرثیه شاه خراسان علیها السلام»

چو شاه طوس در ملك خراسان	ز سوز زهر شد حالش پریشان
دل پر اضطراب و چشم گریان	زبان حال می فرمود نالان
الهی یا الهی من غریبم	بغربت بی پرستار طیبم

تو هستی با خبر ای حی بیچون  
 الهی الامان از جور مأمون  
 الهی یا الهی من غریبه  
 دلم بهر وطن در اضطرابست  
 ببـالینم اجل اندر شتابست  
 الهی یا الهی من غریبه  
 مرا کرد از وطن مأمون خونخوار  
 بوقت مردن از بیداد اشرار  
 الهی یا الهی من غریبه  
 چه کردم من مگر غیر از هدایت  
 ندارم چون کسی بهر حمایت  
 الهی یا الهی من غریبه  
 خدایا جز تو من یاری ندارم  
 به غیر از چشم خونباری ندارم  
 الهی یا الهی من غریبه  
 بخشش بی کسی باشد سر من  
 نباشد وقت مردن بر سر من  
 الهی یا الهی من غریبه  
 ندارم قاصدی تا از خراسان  
 بگوید با تقی کی مونس جان  
 الهی یا الهی من غریبه  
 صبا سوی مدینه رو زیاری  
 که بنما در عزایم اشکباری  
 الهی یا الهی من غریبه

ز احوال من و این قلب پر خون  
 دم مردن بغربت چون کنم چون  
 بغربت بی پرستار طیبم  
 ز زهر جان گزا قلبم کبابست  
 بغربت کوکب بختم بخوابست  
 بغربت بی پرستار طیبم  
 بشهر طوس بی یار و هوا دار  
 مرا نبود انیس و مونس و یار  
 بغربت بی پرستار و طیبم  
 که شد زخم درونم بی نهایت  
 ز مأمون میکنم با تو شکایت  
 بغربت بی پرستار و غریبه  
 در این کشور مدد کاری ندارم  
 غم بسیار و غمخواری ندارم  
 بغربت بی پرستار طیبم  
 بخاک طوس مانده پیکر من  
 تقی نور دو چشمـان تر من  
 به غربت بی پرستار طیبم  
 فرستم در وطن با چشم گریان  
 سر قبرم نیا با آه و افغان  
 به غربت بی پرستار طیبم  
 بمعصومه بگو با آه و زاری  
 خبر از حالم ایخواهر نداری  
 به غربت بی پرستار طیبم

کسی نبود کند بر پا عزایم	زند بر سینه و سر از برایم
بیند در غریبی چشمهایم	سوی قبله کشد از مهر پایم
الهی یا الهی من غریبم	بغربت بی پرستار طیبم
دریغ از راه دور و عمر کوتاه	بیالینم اجل آمد بناگاه
چو(صامت) چشم گریان با غم و آه	برای دوستانم مانده در راه
الهی یا الهی من غریبم	بغربت بی پرستار و طیبم



بسمه تبارك و تعالى

( جلد ششم )

دیوان صامت بروجردی رحمة الله علیه

## اشعار مصیبت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

« مسمط در ستایش پروردگار »

اول ایجاد چون خدای تعالی      کرد پدید از قلم چو صورت اشیاء

گفت قلم بهر وصف ایزد یکتا      ای ز صفات تو ذات پاک تو پیدا

در دل هر ذره قدرت تو هویدا

هر کسی از چاره دست وی شده کوتاه      سوی تو آورده روی در گه و بیگه

جمله ترا بنده گر گدا و اگر شه      علم تو چون قدر تو ز عیب منزّه

قدر تو چون علم تو ز نقص میرا

نیست کسی را بکنه معرفت پی      مرغ نفس روز و شب بگفتن باحی

کرده بتن آشیان قرب ترا طی      جلوّه حسن تو گر نتافته بروی

روح بزندان گرفته بهر چه ماوا

مخزن عقل هر آنکه شد ز گهر پر      کرد بصنع خدائی تو تفکر

در عجب ابلیس شد ز عجب و تکبر      در شب معراج گفت بهر تحیر

آدم خاکی کجا و عالم بالا

هر که براه محبت تو قدم زد      دولت جاوید جست و عزت سرمد  
کار مجاز از حقیقت تو مؤید      عشق اگر از تو نیست بهر چه نبود

هیكل مجنون جدا ز هیئت لیلا

هر که شد اندر حریم قرب تو محرم      شاهی او شد بکائنات مسلم  
نسل بنی آدم از تو گشت مکرم      گر نه تورا بنگرد بقلب آدم

سجده بآدم کند ملائکه ؟ حاشا !

دانش کونین در صفات تو قاصر      نیست کسی را بجز تو یاور و ناصر  
بود ازل را وجود تست معاصر      قصد عبودیت چهار عناصر

خاصه معبودی و تو قادر و دانا

قهر تو اهل غرور را شده ناکب      مهر بجنك سپهر زامر تو راکب  
سیر فلک را مشیت تو مراکب      جلوه شمع شهود هفت کواکب

شاهد یکتائی تو شاهد یکتا

نیست بقصد جلالت تو رسیدن      حضرت جبرئیل را هجال پریدن  
راه تورفتن خوش است و روی تو دیدن      در شجر از جلوه تو گاه بریدن

اره خجل سد ز طاقت زکریا

طوطی شیرین سخن شکر شکن از تو      بلبل شیدا بگل کند سخن از تو  
بوی سمن از تو عطر یاسمن از تو      صانع صنعت گری که در چمن از تو

سوسن اسود شگفت و لاله حمراء

طره سنبل ز تاب جعد تو پرچین      سوی تو نرگس گشاده دیده حق بین  
روی شقایق ز جام شوق تو رنگین      معنی توحید تست لفظ رباحین

گر خط رباحان سبز میشود افشا

گلشن ایجاد را ز حکم تو رونق      لاله بسیر چمن ز وصل تو ملحق  
مست مدام از شراب لعل مروق      مصدر اسرار تست ذکر انا الحق

کز لب منصور غنچه میشود انشا

نرگس شهلا بطرف باغ چو زنبق  
برده چو سرو سہی زحسن تورو نوق  
ہست ثنای تو در شکوفہ ملفق  
از پی تعظیم تست بید معلق

خیم شدہ در باغ ایستادہ بیک پسا

آنچه کہ مرعی بود بکشور امکان  
وانچہ نہان است از تصور اعیان  
جملہ در اوصاف ذات تست ثناخوان  
از غم سودای تست گشتہ پریشان  
سنبل آشفته ہمچو زلف چلیپا

قلب معارف بداغ مہر تو مخزن  
امن تجلای تست وادی ایمن  
طالب دیدار تست شیخ برہمن  
دیدہ جمال تو جلوہ گر کہ بگلشن

دیدہ حیرت شدہ است نرگس شہلا

خانم مہر تو مہر کردہ لب گل  
غنجہ نمودہ بہ صنعت تو تأمل  
غرقہ بسیلاب شبہم است قرنفل  
حسن ترا می کند اشارہ بہ بلبل

گل بہ شکر خندہ و شکوفہ بایما

دیر و حرم در پناہ لطف تو آمن  
ارض و سما را ز حضرت تو میامن  
صانع کونینی و خدای مہیمن  
عین ستایش توئی ز کعبہ مؤمن

محض پرستش توئی ز معبد ترسا

فیض تو جان را مدد اگر نرساند  
تن بہ تمنای وصل روح بماند  
درک صفای تو مشت خاک چہ داند  
قول تو را نطق عقل کل نتواند

با ہمہ حکمت بالا ہم نعم ولا

دولت لطف تو بہتر از ہمہ دولت  
فضل تو اسباب فیض و دولت و ملت  
وا اسفا نزد حضرت ز خجالت  
غرق گناہیم در سراچہ غفلت

بی خبر از خود چو بادہ خوار ز صہبا

ہرچہ بود عیب و نقص از ہمہ پاکی  
عین بقا عاری از فنا و ہلاکی  
در بر تو ماسوی کم از کف خاکی  
با تو محاکم کی از محاکمہ باکی

با تو محاسب خود از حساب چہ بروا



این منم آن مستمند عاصی حیران صدر نشین سریر غفلت عصیان  
 منحرف از راه و رسم مذهب و ایمان دل بتو مشغول گشته نفس بشیطان  
 نقد عمل از میانه رفته به یغما  
 مهر جهان ذوق بندگی زدلم برد شیشه عظم بسنك چهل هوا خورد  
 گشته ز صاف حیات قسمت ما درد گر پسری زشت و کور از پدری مرد  
 گفت چه با دام چشم بود چه زیبا  
 قامت جان خم بزیر بار غم یست منتظر لطف های دم بدم تست  
 بی پرو بی بال صیدی از حرم تست چون دیه با عاقله است از کرم تست  
 دادن کمالا به شخص گمشده کالا  
 ای غم روی تو مونس شب و روزم نور لقای تو شمع بزم فروزم  
 قهر تو سرمایه رضا است هنوزم چون تو پسندی که من بحشر بسوزم  
 مدعیان هر طرف کنند تماشا  
 جنت و حور و قصور و کوثر و غلمان نار جحیم و شرار دوزخ سوزان  
 در بر من هست بارضای تو یکسان چون تورا ضائی که من بدوزخ سوزان  
 سوزم هر دم بزیر سایه طوبی  
 لایق هر کس هر آنچه دیده و دادی بر رخ هر کس دری ز لطف گشادی  
 اول و آخر بجز تو نیست مرادی گر بتمنا نمی رسیم و تو شادی  
 عین تمنای ما است ترك تمنا  
 نیست بخوان کرم بجز تو کریمی صاحب احسان خاص و لطف همیشه  
 مبداء اشیاء معبد عرش عظیمی رازق و رحمانی و رؤف و رحیمی  
 خالق سبحانی و حکیمی و دانا  
 عین کمالات در وجود تو کامل رسم خدائی بود با اسم تو شامل  
 بر همه کس کوه کوه فیض تو نازل حی و سمیع و بصیر و عالم و عادل  
 قادر و قیوم و فرد و وتر و توانا

(صامت) اگر بر در تو روی گذارد  
دست دعائی ز روی صدق بر آرد  
روز قیامت ز دیده اشک بیارد  
جوهری از سیئات بآك ندارد  
گرچه فتاده ز ناز معصیت از پا  
مولودیه و منقبت فخر عالم (ص)

فصل ربیع است ای بت حبشی خال  
خسرو فرورد از بلندی اقبال  
صفحه گیتی گرفت با فر و اجلال  
مرغ سلمیان گشود بهر طرب بال  
ساده رخا گوش ده بنگمه داود

حطه غیرا بلون کنبد خضرا است  
غیرت جنت تمام ساحت دنیا است  
ناله بلبل بشاخ گل طرب افزا است  
سوی تماشا بچم که گاه تماشا است  
ساز غم روزگار را هله بدرود

کرده هلا رخ دو نعمت هتوالی  
موسم اردیبهشت ماه جلالی  
آمده مولود شمس مجدد و معالی  
ختم رسل مقتدای دانی و عالی  
فخر سبل عقل کل محمد محمود

شاه قریشی نژاد و هاشمی افسر  
سید بطحا شرافت و مدنی فر  
میر لعمرک سریر یاسین مظهر  
سرور اسری مقام طاها منظر  
باعث ایجاد هر چه مخفی و موجود

ملك نبوت بسعی حضرتش آباد  
کشور دین را از او قوی شده بنیاد  
همچو خدا بیشریک و همسر و انباز  
هستی کونین را وسیله ایجاد  
خلقت افلاک را نتیجه مقصود

مسقط الرأس بخاك پاك تهمامه  
زیب جهان وجود و زین قیامت  
صانع امکان چه شد محرک خامه  
در ورق صنع حرف اول نامه  
نام نکویش نوشت خالق معبود

آینه حق نمای ذات قدیم است  
رحمت بی انتها و فیض عظیم است  
در یتیم بچار و لطف کریمست  
بر دل احباب نور طور کلیم است

در تن اعداء شرار آتش اخدود

آیت و ذات و صفات حضرت باری در تن اشیاء چه روح ساری و جاری  
از دم سبابه بهر معجزه کاری شق قمر کرد تا که در شب تاری  
تیره کند روز خصم کافر مردود

ای شده در دفتر تو ختم رسالت آمده از کبریای شرط جلال  
کار شفاعت بعده تو حواله قرب تو را طالبیم که در همه حالت  
کوی تو خوشتر مرا ز جنت موعود

ای سبب بود خلق جود و جودت نیست تفاوت میان غیب و شهودت  
زندگی کائنات جمله ز جودت ساخت نزول وجود عرش سعودت  
شاهد حق را بما سوی همه دشود

قاسم اشیاء چه دست فیض گشاده بهره (صامت) ز فضل کرده زیاده  
هم بدلم مهر تو ودیعه نهاده هم بکفم اختیار مدح تو داده  
شکر ز بخت بلند طالع مسعود  
«مسمط غرا در شرح حدیث کساء»

بشنو اگر هست بسر شور تولی گز لطف خداوند تبارک و تعالی  
بر آل کسا داده چنین رتبه والی و اندر سر ایشان بنهاد افسر لولا  
تا فاش شود در نظر بنده و مولا

کاین سلسله را شیوه فضل است مسلم  
شد راوی این نغزخبر دخت پیمبر اینگونه که یک روز پدر آدم از در  
فرمود که ای طاهره طهر مظهر بر خیز و کسای پدر خویش بیاور  
آورد و در زیر عبا گشت مستر  
آنگونه که در ابر نهان نیر اعظم

آنگاه حسن شد ز در حجره نمودار با فاطمه بسرود که ای مام وفا دار  
برشامه رسد رایحه احمد مختار شد هادی وی فاطمه بر سید ابرار

بگرفت از آن کعبه تحقیق حسن بار

باختم رسل زیر کسا آمده همدم

آمد ز در آنگاه نهنگ یم عرفان شاه شهدا واسطه عالم امکان

مستفسر آن رایحه دوز سر احسان رخصت طلبد از نبی و خرم و خندان

بنشست بد اما نش چون گل بگلستان

جا کرد در آغوشش چون سکه بدرهم

بس شیر خدا ما حاصل سوره والطور کش خوانده بتمثال خدا نور علی نور

آمد بدر حجره علی خرم و مسرور از نکبت آن وی سبب جست بدستور

با صدر امم زیر کسا آمده مستور

شد شاد شه ابطحی از وصل پسر عم

خاتون قیامت چه بایشان نظر انداخت از دیده زهمی جوری یاران گهر انداخت

نزد پدر از شوق کسا پرده بر انداخت و ز فطر تضرع بدل وی شرر انداخت

شد داخل آن حلقه وزان حلقه در انداخت

نور رخشان شمعش تا عرش معظم

آن لحظه بسکان سما غلغله افتاد جستند زایزد سوی آن پنجتن ارشاد

از مصدر عزت ملک العرش ندا داد کین فاطمه است و پدر و شوی و دو اولاد

این پنج نبودند اگر باعث ایجاد

نه بود فلک نی ملک و عالم و آدم

بس روح الامین اذن طلب کرد ز داور آمد بزمین سود جبین نزد پیمبر

کی واسطه واجب و ممکن چه شود کر جبریل پهای تو نه د زیر کسا سر

رخصت چو ز سلطان رسل کرد میسر

پیوست بایشان چو یکی قطره که با یم

تا گردش ایام چه در مد نظر داشت و ز خصمی این پنجتن آخر چه بسر داشت

از خستن دندان نبی چشم گهر داشت بشکستن پهلوی بتولش بنظر داشت

از فرق علی آرزوی شق قمر داشت  
 پس کرد حسن را زچه روخونجگر از سم  
 شاه شهدا را بهوا خواهی اشار  
 آواره نمود از حرم احمد مختار  
 در کرب و بلا برده در آنوادی خونخوار  
 از مرگ جوانان و غم یاور و انصار  
 وز داغ علی اکبر و عباس علمدار  
 چون عرش برین کرد قدش را زالم خم  
 ببرد سرش را ز بدن شمر به بیباک  
 زهرا و علی و حسن و خواجه لولاک  
 آمد بسلام تن آنکشته صد چاک  
 میکرد نبی نوحه و میریخت بسر خاک  
 میگفت که ای روشنی انجم و افلاک  
 کشتند ترا تشنه لب و دل بدو صد غم  
 لیلیک کنان جست زجا آن تن بی سر  
 ملحق به تنش شد سرودر نزد پیهمر  
 افشانند سرشک بصر و کرد فغان سر  
 کی جد گرامی بمن غمرده بنگر  
 کاورده مرا امت بیباک چه بر سر  
 کردند ادا اجر رسالت همه با هم  
 بعد از تو زحق تو رعایت نمودند  
 مردان مرا طعمه شمشیر نمودند  
 احوال مرا دست بتاراج گشودند  
 معجز ز سر زینب و کثوم ربودند  
 بر داغ من از کشتن اطفال فرودند  
 ببریده شد انگشت من آخر پی خاتم  
 پس فاطمه از بهر شکایت ببر باب  
 از خون جگر کرد بدامن گهر باب  
 کی باب بین حال حسین من بیتاب  
 این بود جزای من و حق تو ز احباب  
 کاخر جگر تشنه و عطشان بلب آب  
 کردند جدا سر ز تنش دیده پرانم  
 اذنم بده ای باب که با دیده خونین  
 از خون حسین گیسوی خود سازم رنگین  
 فرمود چنین فاطمه را ختم نمیین  
 تو پنجه و گیسو بنما رنگ نگارین

تاسرخ کنم ریش خود از خون من غمگین

(صامت) مزن اینقدر بجان شعله ماتم

(در مدح حضرت امیرالمؤمنین ع)

ساقی ز جای خیز فصل بهار شد چون طلعت نگار عالم نگار شد

می ده که جیش دی اندر فرار شد بر تخت سلطنت گل استوار شد

گلشن طرب فزا چون روی یار شد

جیش فرح نمود تسخیر هفت خط

یا قوت جان من یا قوت جان بیار لعل روان من لعل روان بیار

آرام جان من آرام جان بیار یعنی شراب نایب چون ارغوان بیار

جان جهان من جان جهان بیار

حیز و بیاله را بر کن ز خون شط

جوهر فروش عقل بنگر روان برخش شد در هوا مسیر از بهر بذل و بخش

سطح زمین تمام مانا بود بدخش لعل گهر ز چند بنمود بخش بخش

شد پیکر سمین در انتظار بخش

منما بجان دوست ما را ز دیده خط

بشنو ز گلستان فریاد بلبلای بنگر بیوستان در ناله صلیلی

هر یک زهر طرف افکنده غلغلی چند از الم پریش چون زلف سنبللی

جا کن بطرف باغ در پای نوگلی

خو کن بیک دلی از سر بنه غبط

هامون و باغ چون قصر خوروق است همچون بهشت کشت با فرو رونق است

منصور غنچه را ذکر انا الحق است بردار شاخسار ز آنرو معلق است

ما را بفضل گل عهدی موثق است

گیریم خامه ساز سازیم خامه خط

پس ابتدا کنیم در مدح شیر حق شاهیکه شد سبب بر خلق ما خلق

دارد بجز نبی بر ماسوا سبق جوید عطارد از بهر نناش رق  
 طوبی شود قلم ارض و سما ورق  
 نتوان ز وصف او نوشت نصف خط  
 شاه ملک خدم ماه فلک جناب مسند نشین شرع مفتاح کل باب  
 بر کل جن رانس بر جمله شیخ و شاب هم مرجع الانام هم مالک الرقاب  
 زینت ده تراب یعنی ابو تراب  
 هم دایه نشاط هم باعث نشاط  
 نه اطلس سپهر عطف سرادقش قتال مارقین سوزان سقاسقش  
 مخروبه مطبخی است از قدر خافقش صدق وصفا نهان اندر تصادقش  
 نبود روا که خواند مخلوق خالقش  
 خلاق و خلق را گنجیده در وسط  
 فرزین عزم را روزی که زین کند در عرصه نبرد رو بهر کین کند  
 کل جهات مات از کفر و دین کند بر بیرق و سواز پر چین جبین کند  
 بر شاه و بر و زیر رواز کمین کند  
 دوران بدست اوست چون مهره وسط  
 ای حصن دین حصین از دست تیغ تو حلال مشکلات نطق بلیغ تو  
 فیاض بحر و کان کف فریغ تو طفلی است عقل کل نزد نشیغ تو  
 چون روح در مشام عطر نشیغ تو  
 بوی تو جانفزاست چون باده در فرط  
 ای دست ذوالجلال ای نور لایزال در حیرتم چرا با این همه جلال نه  
 ماندی تو در نجف آسوده بی هلال تا شد بکر بلا از لشکر ضلال  
 بی سر حسین تو با محنت و کلال  
 اعدای او تمام در عسرت و نشاط  
 يك تن نبرد جان ز آن دشت هولناك گوئی که ابن سعد از حق نداشت بسا که

کرد عثرت تو را از تیغ گین هلاک تنها نشد حسین غلطان بخون و خاک

هر گوشه گلرخی گردید چاک چاک

هر جا سمنبری افتاد سبز خط

شاهها جهان چنین کی بیحساب بود بر عثرت رسول کی ظلم بساب بود

شط فرات اگر غلطان ز آب بود در دیده حسین موج سراب بود

سیراب وحش و طیر دل او کباب بود

عطشان شهید گشت آخر بنزد شط

روبه بقتل شیر شاهها دلیر شد بی «ر» حسینیت از شمر شیر بر شد

ظلمی بزینبت از چرخ پیر شد کز جان و از جهان یکباره سیر شد

در دست شامیان زار و اسیر شد

اندوه وی گذشت ز اندازه شطط

ای دهر این چنین رسم وفا نبود ای آسمان ستم اینسان روا نبود

این ظلم بر حسین بالله بجا نبود از روی مصطفی چونت حیا نبود

این انتقام اگر روز جزا نبود

(صامت) چه میگذشت بر ما از این سخت

«در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام»

مه شعبان گذشت و گشت عیان پیک ماه مبارک رمضان

ای غزل خوان من غزل برخوان غزلی تازه و بما مستان

شو بر غم حسود باده گسار

کو چنان عمر و کو چنان اقبال که دگر باره در مه شوال

ز غم روزگار فسارغ بال به نشینیم خرم و خوشحال

صوم خود را ز می کنیم افطار

دوسه روزی بروزه مانده که باز خم شود قائم ز بار نماز

حالیا از پی کلوخ انداز ساغر می بگردش آور باز



تا ز کار افکنی مرا يك بار

آن چنان مست کن مرا از می که شود صوم من بمستی طی  
می بساغر بریز پی در پی با دف و عود و بربط و بانای  
با بم و زیر چنگ و موسیقار

نه می دخت رز بود غرضم که برد جوهر و نهد غرضم  
سستی آرد بدرك ما فرضم کاهد از صحت و دهد مرضم  
جای اقبال آورد ادبار

خواهم از آنمئی که کرده خدا وصف او را به لیلة الاسری  
عارف و عامی از طریق وفا کرد تفسیر او جدا بجدا  
به می حب حیدر کرار

علت غامی جهان وجود مایه اعتبار بود و نبود  
هر وجودی زجود او موجود بنده پاك حضرت معبود  
وصی خاص احمد مختار

چمن آرای گلشن وهاب زینت افزای منبر و محراب  
شرف خاك و باد و آتش و آب باعث رتبه اولوا الالباب  
مردم دیده اولوا الالبصار

موج دریای قدرت احدی نمر نخل هیئت صمدی  
نمك خوان نعمت ابدی تحفه زاکیات لم یلدی  
ناد دایم بآن جناب نثار

ای ولی خدا خدائی کن یعنی از غیب خود نمائی کن  
در جهان کار کبریائی کن از محبان گره گشائی کن  
روبهان جمله گشته شیر شکار

کربلا بر حسینت ایسرور تنك شد آن قدر ز جور قدر  
که لب خشك با دو دیده تر شد ز شمشیر شمر دون بیسر

داد رس بهر وی نبد دیار  
هرچه گفت ای ستمگران رحمی  
میدهم بهر آب جان رحمی  
کس چومن نیست در جهان رحمی  
سنگ خون گرید از چنین گفتار  
لیک بر شمر دون نکرد اثری  
گرچه آهش بسوخت هر جگری  
یا علی گر تو داشتی خبری  
همچو (صامت) مدام نوحه گری  
بود کار تو تا بروز شمار

« در مدح حجت الله عجل الله تعالی فرجه »

گرفت لشکری باز روی کیهان را  
نمود طی ورق عشرت گلستان را  
خبر دهید ز آشوب دهر مستان را  
که تا پذیر شوند آفت زمستان را  
بدفع زحمت وی رونق شبستان را

دهند از می و نی بانوا بچنگ و رباب

ربیع و صیف و حریف تو شد بغفلت صرف  
غنیمتست بفصل شتاء موسم برف  
که از حیات ببندیم با حریفان طرف  
بیار ساقی گلچهره طرفهای شکر ف  
از آنمی غنی و از تصور این حرف  
پیوش چشم و مشو مضطرب ز بیم عذاب

چونار زینت و بود عمل بهم بسته  
بهم چولارم و ملزوم هر دو پیوسته  
بفن باده چرا شیخ شیشه بشکسته  
نکرده حمل بصحت چگونگی دل خسته  
قلوب ما ز کل جهات وارسته

ز جام پیر خراباتیان شدیم خراب

مرا که بود از این پیش جان زتن نو مید  
ز شرب این میم اصلا نبود خوف و عید  
کنونکه مهر سعادت زمشرق امید  
زعون فالق الاصباح رخ نمود دمید

که چون ولادت سعد امام عصر رسید  
مرا چه باک ز اندیشه ثواب و عقاب

سَمی احمد امی ولی ایزد پاک      قوام هستی ایجاد و انجم افلاک  
 ز خاتمیت انباز سید لولاک      بمهدویت موصوف در سراچه خاک  
 معین دین و دل و باعث نجات و هلاک  
 که حرف مجملی از وصف اوست چار کتاب  
 خدیو خطه امکان امام عصر زمان      شریک قرآن هادی انس و رهبران  
 ظهور هستی مطلق خلیفه الرحمن      بروز وحدت واجب نتیجه امکان  
 ز روی اوست هویدا بقلب اوست عیان  
 صفات ایزد و علم مهیمن وهاب  
 ولی امر خداوند مهدی موعود      نظام دهر وصی محمد محمود  
 بهم زنده قانون ارمنی و یهود      بهره هست پدیدار در جهان وجود  
 دلیل راه بحکم یگانه معبود  
 کفیل رزق بامر مسبب الاسباب  
 کف کفایت او کافی طریق سؤال      بیان شافی او مشکلات را حلال  
 فنا کننده شیطان کشنده دجال      مخرب بلد کفر و شرک و بغی و ضلال  
 بحفظ سلسله عقل رهبر ابدال  
 بنظم رشته توحید سرور انقلاب  
 حکیم گوید و اینست کار عقل بصیر      که نیست ماهیت شیئی انقلاب پذیر  
 کنون چگویم در حق آن سپهر سریر      که چون خداست بتکوین کائنات خمیر  
 اگر کنم بخدائیش شبهه زین تقصیر  
 هزار بار اتوب الیک یا تواب  
 شهنشها نظر مرحمت بما واکن      بدهر فتنه و آشوب را تماشا کن  
 بیا بمسند شرع محمدی جا کن      طریقه نبوی را دوباره احیا کن  
 ز زنگ شرک دل خلقترا مصفا کن  
 ز انتظار بر آور دگر دل احباب

تو پشت پرده غیب و جهان کون و فساد      شد از فساد مهبیای سستی بنیاد  
 بین تعدی فرعونیان ذو الاوتاد      تمام بی خیر از ربک لب المرصاد  
 تعال با المعجل ایهادی سبیل رشاد  
 بزن به پیکر ایشان شراره سوط عذاب  
 نگاهداری دین در کف اندرین اوقات      کرانتر است ز قبض حدیده محمات  
 کنند دعوی دینداری و بجانب فرات      عصاة امت جد تو ای ستوده صفات  
 بروز جمعه و هنگام ظهر و وقت صلوة  
 غریب و تشنه حسین را کشند بر لب آب  
 نبودی آنکه بمینی چگونه بیکس وفرد      عزیز فاطمه عطشان بشامیان رو کرد  
 که ای گروه زایمان گذشته نامرد      مرا باین همه داغ و فراق و محنت و درد  
 سه حاجتست تمنا در این زمان نبرد  
 اگر کنید اجابت مرا ز راه صواب  
 نخست آنکه برای خدا دهیم راه      کزین دیار بدرد و فغان و ناله و آه  
 من ستمزده با عترت رسول خدا      برم بشهر مدینه بجد خویش پناه  
 دوم ز تشنگی ام شد جهان بدیده سیاه  
 کنیدم از کف آبی علاج قلب کباب  
 سوم اگر نشود این دو مطلبم حاصل      بآب رحمت سرشته است گر شمارا گل  
 کجا رواست بیک کشته یک جهان قاتل      شده است کار من از زندگی دگر مشکل  
 چه میکنید مرا بیگنه چنین بسمل  
 برای کشتن من يك يك کنید شتاب  
 بحاجت سیم آن گزیده یزدان      سپاه شام به بستند عاقبت پیمان  
 ولی وفا ننمودند لشکر عدوان      به تیر و تیغ و خدنگ سه شعبه و پیکان  
 بسنک و چوب و عصا و عمود و نونک سنان  
 زدند آنقدر از هر طرف که شد میتاب

بجای دوش نبی بر سر زمین جا کرد  
عزیز فاطمه بر روی خاک مأوا کرد  
مکان بسینه او شهر بی سرو پا کرد  
ز قلب خیر نسا صبر و تاب یغما کرد  
سر شک دیده (صامت) روان چو دریا کرد  
نمود عالم ایجاد را تمام خراب

« در مدح قاسم بن الحسن ع »

باز شد اسپهبد فرورد را پادر رکیب  
برد افسر از سردی در نهب بابک نهیب  
هدهد باد بهاری با نشاط و فروزیب  
بر سلیمان حسین آمد عبیر افشان ز جیب  
شاهد گل بود متواری دوروزی از حجب  
باز بهر چهره آرائی عیان شد از حجاب

میزند بیقاره بر چین و خطا تل و دمن  
خاک بستان را بود خاصیت مشک ختن  
اینکارا گرسری داری سوی سرو چمن  
هان پرویا سمن بویا بچم سوی چمن  
تا ز شوق مدح داماد حسین شبل حسن  
تو کنی ملک و ملکر اواله و هن شیخ و شاب

سیزده ساله سلیل مجتبی قاسم که هست  
همچو جد و باب خودیز دانشناس حقیر ست  
هر چه هست از بیش و کم خورد و کلان بالا و پست  
راهیما از طفیلیش از عدم شد سوی هست

بخشش وی گر بگیرد روزی از ابلیس دست  
گرددش برداً سلاما صدمه سوزان شهاب

صفوت آدم در او پنهان چو انقاس مسیح  
صدق ابراهیم از او پیدا چه اخلاص ذبیح  
تالی ایوب اندر صبر چون یوسف صبیح  
ثانی یعقوب بد حلم و چون احمد ملیح

جابهگ و چالاک و دانا و جوانمرد و فصیح  
فخر جده مظهر جد مونس عم جان باب

نوجوانی سرو قدی سبز خطی پردلی  
گلرخی نسرين عذاری مه جبینی مقبلی  
فته هر انجمن غارت گر هر محفلی  
کرده خلق وی خدا از خوشترین آب و گلی

در زمین تربیت نادیده چون وی حاصلی

دیده دوران زنوع خاك و باد و نار و آب

متصل با دوحه كنت نبياً ریشه اش متحد با مست جام من عرف اندیشه اش

باده از خمخانه توحيد اندر شیشه اش جبرایمان کسراوئان چون نیاکان پیشه اش

پر دلی شیری ز شیران سواد بیشه اش

صولتش از دیده شیر فلک بر بوده خواب

بر طبرخون لبش چشم و شفای هر علیل خنده اش سرچشمه فیها تسمی سلسمیل

در مهابت ببیدیل و در شجاعت بی عدیل خود یتیم و مام چار و هفت آبارا کفیل

او ذبیح و کربلا کوی منی عمش خلیل

مادر وی هاجر دل خسته بیصبر و تاب

بر حسین در کربلا چون شش جهت را ننگدید سوی خونخواری خیال کو فی دلسناک دید

یکطرف در جانفشانی فرقه یکرنگ دید بار هستی را بدوش خود کشیدن ننگ دید

چهاره اندوه دل را منحصر در جنگ دید

لیک نامد در جدل از رخصت عم کاهیب

گشت در بحر تفکر غوطه ور اندر خیم تا بیادش آمد از تعویذ بساب محترم

در بر عم گرامی برد آن میمون رقم شاه گفت ایسر نوخیز بیابان الم

صبر کن تا حجله عیش تو را بندم بهم

حال کاندر این زمین داری بقتل خود دشتاب

گفت قاسم دیده گریان که ایجان عمو با من برگشته کو کب حرف دامادی مگو

گردد بود لایق عمو جان سخت دارم آرزو تا بیایت سر نهیم در حشر گردم سرخ رو

از غم بی یاریت آمد مرا جان بر گلو

نی بدل مانده است طاقت نه بجان مانده است تاب

کرد چون شهزاده آزاده رواندر جدال چار پور ازرق از شمشیر وی شد پایمال

سالخوردی همچو ازرق زانچوان خرد سال گشت بیسر آنکهی آن نار قهر ذوالجلال

رخنه اندر کاخ کفر افکنند و برگشت از قتال

همره فتح و ظفر در نزد شبل بو تراب

شاه بهر خلعت قاسم در آن فتح و ظفر خاتمش اندر دهان بنهاد و شد باردگر

بر سپاه کفر سبط شیر یزدان حمله ور عاقبت بارید تیغ و تیر چون ابر مطر

آنقدر بر جسم آن رعنا جوان کاورد پر

پیکر وی چون هم او توسن وی چون عقاب

شیبۀ ابن سعد زد بر سینه پاکش سنان بر زمین افتاد از زین بر کشید از دل فغان

کی عمو در باب قاسم را که از جور خسان شد برادر زاده ات محروم از جان جهان

تا سگر دیده است جان از جسم صد چاکم روان

چون یتیمم پا بیسالینم بنه بهر ثواب

شاهرا از ناله قاسم برید از چهره رنگ راه را بر قاتل قاسم به میدان بست تنک

شد بروی نعش نوداماد وی مغلوبه جنگ شیشه امید قاسم عاقبت آمد به سنک

پیکرش شد پایمال فرقه بی نام و ننگ

شد دل صامت چو قلب مصطفی از غم کباب

«فخر در مداحی اهل بیت عصمت علیه السلام»

تا بود جان در بدن یاد در دهن نطق مقال روز و شب مداح اولاد رسول بیهمالم

فیض این منصب زیم چون نشد نصیب ماه و سال منت ایزد را که میمون و مبارک گشته فالم

مهر گردون فضایل اختر برج کمالم

خضروش اکنون بآب زندگانی برده ام بی دمدم معراج قرب کبر یارا میکنم طی

در کمیت حق شناسی گرم جولانم پیایی یعنی از مدح رسول هاشمی باعترت وی

زندگانی ابد بخشید حی لایزالم

گر بتکمیل اصول خمسه ام باشد تزلزل یا از تحصیل فروغم اندکی باشد نجاهل

شبهه ابلیس را از دل زدودم با توکل برولای حیدر و آتش زدم دست توسل

تا ببخشد در صف محشر خدای لابزالم

گرچه از عصیان حریفی نیست اندر نشأتینم وز گناه روسیاهی شهره اندر خافقینم  
چونکه خاك آستان شهریار عالمینم چونسك كوی عزیز حضرت زهرا حسینم  
ایمن از حشرو جزا و نشر و میعاد و سؤال

یادم آمد موسم جادادن دلبنده زهرا آ زمان کافتاد از زمین بر زمین مظلوم و تنها  
دست و خنجر شمریدین شد بقتل وی مهیا بر زمین بنهاد بازار جبین در شکریکنا  
گفت کایصبح تمنای من و شام و صالم

شکر الطاف تو یارب چونکنم با اینسعادت کز وفا کردی نصیبم عاقبت فبض شهادت  
کردم از خون گلوی خود و وضو بهر عبادت بذل جان تابود مارا بوده دایم رسم و عادت  
نی ز ترك سر بود اندوه در دل نی هلاله

من از آن روزیکه بر کف سر گرفتم بهر سودا از تو در عهد الست اینروز را کردم تمنا  
گر شود سر تا پیا جسمم نشان تیر اعدا یا که بغسل و کفن مانند تنم بیسر بصحرا  
هرچه دردم بیشتر باشد فزونیتر انفعالم

گر همیبارد بسر شمشیر چون ابر مطیرم جمله را در ادعای دوستی منت پذیرم  
وز دم چو گان تسلیم و رضایت سرنگیرم نیست جز یاد وصال آرزویی در ضمیرم  
نیست جز سیر جمالت ذکر و فکری در خیالم

چون سمنند در هوا بیت گر کنم منزل در آتش یا کنم هر ساعتی صد بار از تاب عطش غش  
تیر باران حوادث را تنی دارم بلاکش لیک هستم از گناه شیعیان خود مشوش  
ساز فارغ در قیامت زینم لال ای ذوالجلال

و عده کردم تا فدا سازم براهت از وفاسر در زمین ~~کر~~ بلا گرددم را صد پاره پیکر  
این من و اینسر بلا اینک و فیان با تیغ و خنجر اینسر و این پیکر من با جراحات مکرر  
گر بگویم و رنگویه خود تو آگاهی ز حال

این گلوی اصغر شمشاهه و آن نوک پیکان اینعروس قاسم و آن حجلگاه و خاك میدان  
ایندو دست حضرت عباس و آن شمشیر بران این علی اکبر و آن حالت لیالی گریان  
این فغان کودکان آن ناله اهل و عیالم



این تن تنهام و آنکوفیان و آندلیری      اینزان بی پرستار من و آندستگیری  
اینره شام خراب آنزینب من آن اسیری      اینغل و زنجیر زین العابدین باین حقیری

این سم اسب جفا اینجسم در خون پایمال  
آنره شام خراب آنکو دکان مضطرب من      آنره بازار شام آنعترت غمپرور من  
آن نگاه مردم نامحرم و اینخواهر من      آن یزید و شرب و چوب خیزران و اینسر من  
این سرشك دیده های صامت بشكسته باله

«در مدح حضرت موسی ابن جعفر (ع)»

ای زشور نشئه دنیای فانی سرگران      سرگران از ساغر سودای صهبای جهان  
از جهالت سودرا بنموده سودا بازیان      بشنوی تا الرحیل همرهان از کاروان  
کن علاج و گوش هوش خویش از رنج اصم

چند روزی داده مهلت ز امتحانت کردگار      میزنی بر بام گردون گاه کوس اختیار  
گاه سوی تفویض میرانی سمند اقتدار      میکنی گاه میل سوی جبرودر پایان کار  
نیک و بد را مینهی در گردن جفالقلم

آنکه داند از طبیعت اصل بود کن فکان      میکند انکار صنع کردگار لامکان  
حرق را از نار بیند غرق از آب رءان      قطعرا از آهن و از معده هضم آب و نان  
گوبمال از خواب غفلت چشم را اندک بهم

پس چرا شد آتش سوزان گلستان بر خلیل      موسی عمران نشد بهر چه غرق رود نیل  
نامد اسمعیل از تیغ خلیل از چه قتل      در نجات یونس از بطن سمک بر گودلیل  
یا نما اذعان بایجاد خدای ذوالنعم

صنعة الهی که دارد در همه اشیا ظهور      کی شود مستور چون خورشید غیر از چشم کور  
آنکه دارد کبریا راسعی در اطفاء نور      هست چون ابلیس از سر منزل توفیق دور  
در وجود وی بود شایسته معنای عدم

کن علاج این غبار لغزش عمی بصر      از غوایت شو به اقلیم هدایت ره سپر  
بهر تحصیل طریق مذهب اتنی عشر      سوی طور معرفت چون پور عمران کن سفر

شو بظل رأفت موسی بن جعفر معتصم

حضرت باب الحوائج عبد صالح رکن دین      نور چشمه مصطفی شبل امیر المؤمنین ع  
قبله اسلام صاحب افسر ملک یقین      پیشوای شرع احمد مقتدای رؤسین  
فخر مکّه زیب زمزم اصل ارکان حرم

شمع مصباح و چراغ دوده عبد مناف      آنکه از تیغ زبان با زهره اهل خلاف  
چون علی کرده بحفظ شرع پیغمبر مضاف      گر نبذ ذاتش معین موسی دریا شکاف  
بود تا صبح قیامت جای او در قعر یم

پنجه الله شکش همجو حیدر بت شکن      صرصر قهرش بلای جان عباد وثن  
شهریار عالم امکان ولی ذوالمنن      واقف پنهان و پیدا کاشف سرو علن  
منبع جود و سخا سرچشمه فضل و کرم

کاظم الغیظی که حلمش کرده دین را پایدار      قدرت یزدان ز ایجاد وجودش آشکار  
حارث ملک و ملک فرماده لیل و نهار      عظم ذات خدا اسرار غیب کردگار  
باعث ایجاد خلق ماسوی از بیش و کم

مصدر صنم ازل دیباچه اصل قدیم      در دریای امامت معنی فرع کرم  
رهبر دنیا و دین مجموعه خلق کریم      جنت موعود باقی مخزن عالم حکیم  
ماه برج طاوها سر سوره نون و قلم

صد جو موسی کلیم اللهش از بهر سؤال      مانده حیران ربّارنی گوی در طور جمال  
گرچه یکتائی بود مخصوص ذات ذوالجلال      لیک ذات وی چو ذات کردگار لایزال  
از تقرب مشتبه گشته حدوثش با عدم

در عبادت خانه «عبدی اطمنی» سالها      با خدای لامکان در کنج زندان آشنا  
بسته همچون شیر در زنجیر تسلیم و رضا      هشت سال آن یوسف مصر شهادت مبتلا  
تا زد از دنیای فانی جانب عقبی قدم

از شر اظلم هارون مشتعل شد پیکرش      گشت از زهر جفا کاهیده جسم اطهرش  
در غریبی شد برون از جسم جان انورش      نی حبیبی بد ببالین نی طیبی بر سرش

مونس وی آه عالمسوز و اشك دمید

وقت جان دادن بسی از زندگی دلگیر بود    جان شیرینش ز فکر الفت تن سیر بود  
ناله اش از بیک کسی بسیار با تأثیر بود    کند اندر پاو اندر گردنش زنجیر بود  
شد مسافر چون بهجت زین دیار پرالم

با زبان حال می فرمود    بآباد سحر    کای صبا نزد رضا اندر مدینه کن گذر  
گو ندارد ای رضا باب غربت نوحه گر    روی بالین پدر    یکدم قدم نه ای پسر  
درنگاه واپسینت کن مرا فارغ زغم

داد در بغداد چون جان آن امام نامراد    چار تن حمال را هارون فرستاد از عناد  
حجت حق را بروی نردبانی جای داد    شیعیان پاك طینت جمع گشتند از وداد  
تا بهزت دفن کردند آن امام محترم

داد از مظلومی نوباوه خیر الانام    زاده زهرا حین بی معین تشنه کام  
شاه مذبح از قفا کز ظلم بیرحمان شام    در زمین کربلا کردند جای احترام  
بیکرش را پایمال سم اسبان از ستم

شمریدین بالب عطشان ز جسمش سر گرفت    بجدل بیدین از او انگشت و انگشت گرفت  
ساربان از بند دستش بهر بند زر گرفت    (صامت) از بهر عزایش خامه و دفتر گرفت  
او فکند اندر مصیبت لرزه بر لوح و قلم

( در مدح حضرت امیر المؤمنین ع )

شام هجرانست ایدل دیده امید دار    ای جگر خون شو زجوی دیده خونبار بار  
گریه کن ای چشم چون ابر بهاران زارزار    همچو من ای ناله بالان باش و بر گوینار یار  
عاقبت گشتم ز هجران بت فرخار خوار

هر زمان سازد تنمرا از یکی آزار زار

ای صبا بنما بکوی آن بت مهر روی    رخصت گهتار اول ز آنمه دلجوی جوی  
پس بدان گلچهره ام چون بلبل خوشگوی گوی    سرو قدم شد ز هجران سرو مشگین موی موی

آرزو دارم دمی زان زلف عنبر بوی بوی  
 کاش می بودم بیایت ایگل بیخار خار  
 تا مرا شد موی تو ای سرو سیم اندام دام      در جهان دیگر ندیدم از دل خود کام کام  
 گاهگاهی از محبت بر از این گمنام نام      قامت من چون الف بود و شد از آلام لام  
 صبح رویم بیمه روی تو شد چون شام شام  
 روز بختم چون دوزلفت شد از این رفتار تار  
 هر که دل بر طره عنبر مثالت بست بست      سوی دام از گلستان چون نظایر بر جست جست  
 کشته تیر نگاه نر گشت تا هست هست      عالمی را کرده از یک عشوه آن بد مست مست  
 هر که را دیدم گرفتارش نهی آریست رست  
 دام دلها گشته مویت حلقه حلقه تار تار  
 باز تا اینجا نبود اندر بر احیاب باب شد ز درد دوریت دور از دل بیتاب تاب  
 خشک شد از جوی چشم و دیده پر آب آب      چند در غفلت کند آن نر گس خوش خواب خواب  
 یا شبی در کلبه ام از مهر چون مهتاب تاب  
 یا مرا از مرحمت درده در آن دربار بار  
 روز کاری بد دلم از لطفت ایدلشاد شاد نیست از آن روز گارت ای جفا بنیاد یاد  
 از تغافل های نازت ای ستمگر داد داد      گر رخت از یک نظر داده دل مرا داد داد  
 خانه احسان وی تا هست هی آباد باد  
 ورنه داد افتد بدست حکم صاحبکار کار  
 شیر حق شاهیکه چون شمشیر بیرون کرد کرد      رنگ سرخ سرکشانرا همچو کاه زرد زرد  
 تاب تیغش کرده جسم کافر دم سرد سرد      بهر ابراهیم از آذر برون آورد ورد  
 هم نبردی هست او را گر شود نامرد مرد  
 او نهنگ بحر جنک و لشکر کفار فار  
 سروری کز سروری بخشیده را ورنک رنک کرد      با ابطال باتیغ دوسر در جنگ جنگ  
 دهر را بر مشرکین کرده چو گور تنک تنک      تو تیا از برق شمشیرش ز صد فرسنگ سنگ

هست شخص بهمالش را همی از نك نك

هست ذات بی مثالش را همی از عار عار

ذات او تا بود ذات حضرت معبود بود از کف دریا نوالش در جهان موجود بود

هر کجا تیغ شرر بارش شرر افزود بود شد بلند از جسم و جان دشمن مردود دود

از برای دوستانش آتش نمرود رود

از برای دشمنانش مشتعل چون نار نار

ای ز نور عارضت در دیده بر نور نور در گدائی از گدایان درت مشهور هور

روزگار دشمنت را علت ناسور سور دوستداران تو در کونین زدرد دور دور

خیل غم آورده شاهها بر من بی زور زور

در تعطال تا شدم با نفس بد هنجار جار

تا بود اندر نوشتن دال و ذال ذال تا بود از بهر مدت ماه ماه و سال سال

تا بود اندر تلون زرد زرد و آل آل تا بود مانند (صامت) گنگ گنگ و لال لال

طایر بخت محبت گیرد از اقبال بال

نخل عمر مبغضت آرد بر ادبار بار

«در توحید و مدح ائمه طاهرين عليهم السلام»

افراخت علم پادشه گل بچمن باز فردوس صفت گشت همه تل و دمن باز

بلبل بچمن شور در افکنده چومن باز باد سحری آمده در ملك ختن باز

وز مشك ختن کرده جوان دیر کهن باز

گلزار و گلستان همه شد احمر و ارقط

برخیز رجا ساقیکا چیست تعلل بردار نوا مطربکا چند تحمل

هی ده بقدرح ساقیکا چیست تسلسل هی ساز نما مطربکا نغمه چو بلبل

بی عیش و طرب حیف بود وقت گل و مل

کوساقی و کو ساغر و کو مطرب و بر بط

از قهقهه سر کرده غزل کبک بکھسار و زباغ رسد ناله قمری بغم سار

اندر شکرستان شده طوطی شکر خار چون بلبل شوریده خوش آهنگ بگلزار

سارنج چو عقیق بودش شور و نوا کار

از سره و سرخاب شنو طنطنه بط

در فیض کف ابربیین بخشش بی حد کز جوهری قدرت خود قادر سرمد

پرکرد مر این حقه اغبر ز زبرجد یاقوت و در و لعل و گهر زمر و بسند

حق باد نگهدار جهان از نظر بد

از چند مطرا شد واز بسکه منشط

سوسن چومن اندر چمن حمد الهی گویاست بشکر نعم سا متناهی

آنشاه که بخشید بجهان افسر شاهی هر ذره بچود و کرش داد گواهی

چتر شهی افراشته از ماه به ماهی

خلاق سفید و سیاه و پیر و عیظط

اکنون ز من از نعت رسول عربی دم گویا شوم از مدحت پیغمبر اکرم

مقصود ز ایجاد همه عالم و آدم بدر ز من و صدر رسولان مکرم

باواو وجودش شده چون میم عدم خم

شد عالم ایجاد یکی قطره از آنشط

بر نعت نبی مدح عالی باز کنم وصل از بعد پیغمبر چو وصی است بلا فصل

از رحمت دادار دوشا خند زیك اصل از مدحت او چار کتابست بیک فصل

اسلام ز صمصامش پاینده شد و حصل

نی ممکن و نی واجب بل آمده اوسط

بس حضرت زهرا گل گلزار نبوت آنکوست به بیدای جهان لاله رحمت

آنسرو چمان چمن عفت و عصمت خورشید حیا شمع شبستان امامت

گر او نبود شافعه روز قیامت

بس خاومه تقدیر بچرم که کشد خط

زان بعد حسن عامر معموره تعلیم سبط نبی و سر نبی معدن تحلیم

اول سخن حرمت و دیباچه تحریم      مجموعه والائی و مقصوده تعظیم  
 پسانا بسر اندر ره حق آمده تسلیم  
 در صبر از آنرو زخدا یافته سر خط  
 از بعد حسن هست حسین سید اختیار      آرام دل فاطمه و احمد مختار  
 شمع شهدا نور هدی حامل اسرار      مقصود ز ایجاد بهشت و غرض ناز  
 قنبدیل ملک را همه در بار گش بار  
 جبریل امین را در او منزل و مهبط  
 پس سید سجاده که از فرط تهجد      شد ختم بر او نامه توفیق و تعبد  
 در زهد بود سرور اقلیم تزهید      قائم بقیام و بقعود و بشهد  
 بیا نفس همه عمر بخصمی و تجاهد  
 بر دیده شیطان ز عبادت زده مشروط  
 پس هیزن علم نبوی حضرت باقر      از لوث معاصی چو پدر طیب و طاهر  
 بر شرع نمی از دل و جان حافظ و ناصر      دانای علوم و حکم باطن و ظاهر  
 از تبیغ زبان بر همه کس غالب و قاهر  
 وز سابقه بر هر چه سلیطه است مسلط  
 پس جعفر صادق لقب آل محمد      شمس فلک قدر و گل گلشن احمد  
 چون والد خود و چون جد خود و امجد      در مرتبه نور نظر ابیض و اسود  
 پنهان بطواف در او شاهی سرمد  
 مفتاح یقین داعی دین ماحی مسقط  
 زان بعد بود موسی کاظم که کظیم است      همروی کلام الله و همنام کلیم است  
 در انفس و آفاق قوام است و قدیم است      احیا چو مسیحا ز دمش عظم رمیم است  
 حادث بود اما بنظر مثل قدیم است  
 نی نی قدم اینجا غلط است و حدث غلط  
 اکنون بسرایم سخن از قبله هفتم      هر چند که بیرون بود از فکر و توهم

در وادی عقلش شده عقل عقلا گم آری چه فراید اثر قطره به قلم  
 از مدح رضا بست خرد لب ز تکلم  
 ختم سخن از مدح جنابش شده احوط  
 اکنون به تقی باز کنم دست تضرع ظاهر کنم از دوستیش رسم تشیع  
 دارای سخامندی و کالای تمتع ملک و ملک از هیبتش ایمن ز تزعزع  
 از کف جوادش شده بنیاد تبرع  
 در محکمه اش پیر خود طفل مقمط  
 زان بعد نقی شمه ایوان نقابت آن در گرانمایه دریای سخاوت  
 در حل عقود است چو احمد بذکات در جهد جهود است چو حیدر بقضاوت  
 مهرش مطلب از دل پر بغض و قساوت  
 او را چکند مبعض مجهول مخبط  
 دیگر حسن عسگری آتشاه فلک جاه کش عسگر نصرت بود از ماهی تا ماه  
 قطب فلک حشمت منصور من الله جبریل امینش شرف حاجب درگاه  
 در ملک عبودیت و در کون مکان شاه  
 بر کسوت وی همت وی آمده مخیط  
 پس حضرت حجة خلف صدق پیمبر دلبنده علی فاطمه عصمت حسین فر  
 سجاد سخا جان و دل باقر و جعفر چون موسی و مانند رضا سید و سرور  
 همشان نقی و تقی و همسر عسگر  
 (صامت) بامامت بنما ختم مسقط

« در مدح شهاب ثاقب علی ابن ابیطالب »

جهان فرتوت باز چمید زی فرهی کدورت فصل دی نهاد رو بر بهی  
 چمان شد اندر چمن دوباره سرو سهی بشیر فرورد داد به بلبلان آگهی  
 که گل بسر بر نهاد دو باره تاج شهی  
 فغان و آشوب را کنید از سر یله



گشیده خیل طیور به گرد هم دائره      بدشت زردشت وار چكاك و فبره  
 نوای پا زند و زند کشند از حنجره      چو مقریان قمریان زمیمنه میسره  
 بگوش انسان زنند صغیر ما اکفره  
 فکنده بلبل بیباغ ز يك طرف بلبله  
 اگر چه ضحاک دی بحیله ورنك وریو      گرفت اورنك جم زمانه راشد خدیو  
 فر فریدون گرفت جهان چو گودرزو گیو      ویا چورستم که رفعت بجنك اسپیددیو  
 نمود از جا بلند سیامك آسا غریو  
 فکندش اندر بدن سپند سان ولوله  
 بهار را با خزان ره جدل بود تنك      یکی بهیبت هژریکی بهیبت پلنك  
 بخونهم لاله گون نموده درجنك چنك      زچهره روزگار پریده از بیم رنگ  
 که تا که افتد ز پاسر که آید بسنك  
 رود که زین رستخیز رهد که زین غایله  
 که ناگهان از فلک رسید جیش حمل      شهاب ریزان سحاب شد از تگرگ اجل  
 برجم دیوان همی پشته کوه و تل      بقلب ایشان فکند تزلزلی از دجل  
 چنانکه شیر خدا بر در جنك حمل  
 بکاخ کفر او فکند ز تیغ خود زلزله  
 وصی خیرالبشر سمی یزدان علی      قوام کون وجود نظام کیهان علی  
 مدبر قانون شرع مدار ایمان علی      بحصر قل مایکون ولی سبحان علی  
 بطون اهل الکتاب ظهور فرمان علی  
 بشأن او فاتحه بنام او بسمله  
 چو ذات یزدان جدا رُضد وند و شبیهه      مفاد اسرار غیب رهوز لاریب فیه  
 الا فصلوا علیه و آله و البنیه      که هست وجهه اللهی بحضرت او وجیه  
 بسر الا علیم به معنی لا فقیه  
 ز فقه او گشته حل دقایق مشکله

شهی که اندر غدیر بحکم حی قدیر گرفت بازوی او شه بشیر و نذیر  
نمود بر کائنات همه صغیر و کبیر که کرده بر مؤمنان خدا علی را امیر

صلای شادی زدند تمام برنا و پیر

که بخ بخ از این مقام خوشا باین منزله

چو شد تعلق پذیر اراده کرد گار بهستی آب و خاك بخلقت باد و نار  
که معنی کنت کنز شود بخلق آشکار زمین شود مستقر زمان شود برقرار

نهال توحید را عیان کند برك و بار

شد از وجود علی هشیتمش حامله

وجوب را گر بود تمکن اندر لباس وجود او را وجوب خرد نمودی قیاس  
برم سپاسش که او برد خدا را سپاس سفائن کن فکان بوی سواحل شناس

کمیت ایجاد را عنایت او عطاس

عروس اسلام را اطاعتش مرسله

زهی امام که هست ز قدر والای او قبای امکان قصیر بقدر زیبای او  
بود بدست قضا سواد امضای او سر اطاعت قدر نهاده بر پای او

کراهتی بنگرد اگر به سیمای او

شود هبوطش صعود سوانح نازله

تبارك الله از آن خدای كت آفرید که كارت از بندگی کنون بجائی رسید  
که تفعل و ماتشاء و تحکم مانرید چه از صغار و کبار چه از سیاه و سفید

بدرك اوصاف او کسی نیارد رسید

که کار فقه و اصول نباشد این مسئله

چرا سوی کربلا شهابین عز و جاه نیامدی چون حسین گرفت بالاشك و آه  
صغیر ششماهه را زخمیه چون قرص ماه بجانب کوفیان ببرد در رزمگاه

بگفت رحمی کنید که مانده ایم ای سپاه

من و همین شیرخوار بجای يك سلسله

زده تف تشنگی شراره بر پیکرش زبسه ناخن زده است بسینه مادرش  
نه هوش مانده سر نه تاب در پیکرش از این فرانی که هست زجده اطهرش  
چه باشد از ترکنید لب الم پرورش  
که باجل نبودش بجز کمی فاصله

در آخر از بی کسی شهنشه حق پرست چو دید آن قوم را ز ساغر کفر مست  
نمود اورا بلند بنزد آن خلق پست چو مصحف کردگار گرفت بر روی دست  
ولی فتاد آن زمان بر کن ایمان شکست  
که از گمان برگشاد خدنگ کین حرمه

چو خلق آن بیزبان درید تیر عدو بیازوی شاه کرد گلوی اورا رفو  
بخنده لب برگشاد که داشتم آرزو شوم براه پدر ز خون خود سرخ رو  
بسوی باغ جنان شدم روان کامجو  
که تا (بصامت) دهم بروز محشر صله  
« در مدح حضرت امیر المؤمنین ع »

ای کشور هستی را از صبح ازل مالک معراج حقیقت را تا شام ابد سالک  
وجه الله باقی تو باقی همگی هالک در فرش خدیو کل در عرش علی ذلک  
از تو بوضوح آمد موجودی هر معدوم

نا ذات تو را یزدان از پرده بر آورده وز آیت رحمانی معجون تو آورده  
آنگونه که خود اعلی نام تو علی کرده تو مالک و ماملوک تو خواجه و مامرده  
ما نقطه و تو پرگار تو حاکم و مامحکوم

اسرار لدنی را تو مقطع و تو مبدأ احکام الهی را تو واقف و تو دانا  
کونین و مافیها یکقطره از آن دریا اما زینت وحدت از صورت تو پیدا  
آنار الوهیت از فطرت تو معلوم

ز آن رو که توئی علت اشیا همگی معلول بیطاعت تو طاعت از کس نبود مقبول  
تا آنکه کند ذرات اوصاف ترا منقول از بسکه بود بیرون ادراک تواز معقول \*

کسرا ز صفات تو حرفی نشود مفهوم

از مصحف رویت عقل خوانده صفت یاری      کز عفو تو بر اجرام بندد ره ستاری  
ما و تعب و خالان ما و کرب و خواری      در رایحه فضلت کسرا نکند یاری  
کی شامه وی گردد از بوی چنان مشوم

ای بر حسب خلقت ما صادر و تو مصدر      قایم بوجود تست ذات عرض و جوهر  
تو کنج و جهان مخزون تو روح و جهان پر بکر      روح القدست در بان ملک و مملکت چاکر  
بی رخصت تو هرگز رزقی نشود مقسوم

تا در نجفت گردید ای نور خدا مسکن      موسی ز شبانی شد از پرتو ایمن  
تا کی بجواب ما گوئی ازنی را لن      از خاک نجف بردار سر ای ولی ذوالمن  
در کریبالا بنگر بر حال شه مظلوم

ریحانه پیغمبر در خاک وطن کرده      خار و خس صحرا را پیرایه تن کرده  
بادش ز غبار ره بر جسم کفن کرده      مرغان هوا او را سایه بپدن کرده  
پر خون سروی برنی از سنك خسان مرجوم

در یاری اطفال ایشاه سعایت کن      بر سوی غربیان روی از بهر سعادت کن  
طفلان حسینت را از لطف رعایت کن      از زینب دل خونت بر خیز و حمایت کن  
مگذار که گیرد شمر چادر ز سر کثوم

اهل حرم خود را در کوفه ببین حیران      در گوشه ویرانه از در بدری گریان  
دادند با ولادت آخر به تصدق نان      با آنکه نشد هرگز يك لحظه که دردوران  
گردد ز در جودت يك مستحقى محروم

از سکه حریم تو در چشم خسان خارند      در دست سیاه ظالم مغلول و گرفتارند  
پر پشت شتر عربان اندر سر بازارند      باطنه یکی گوید از مردم تاتارند  
با خنده یکی گوید هستند ز اهل روم

ایشاه نجف صامت هستی چو تو مولایش      پیرایه عصیان را میسند به بلایش  
آخر چه اجل سازد در خاک لحد جایش      خواهد به نجف باشد در کوی تو ماوایش

از قرب جوارث شاد بنما دل این مغموم  
« در مدح حضرت موسی الرضا (ع) »

باز شد پیگر زیبای چمن اطلس پوش      شد دمن دفتر مانی ز خطوط و ز نقوش  
گشت از دیبه چین دامن صحرا هفوش      زلف سنبل زدم باد چه عین المنقوش  
هم ریاحین شده عطار صفت عطر فروش

هم بشپالائی شد نرکس شپالا موصوف  
شد هلا موج زنان خون شقایق در باغ      لاله در راغ برافروخت زهر کوشه چراغ  
همچو مستی که کند تر زبط باده دماغ      کرد از شیشه وحدت می گلگون بایاغ  
باغ را گشت ز نو باده بهاری بسراغ  
چو غریبی که کند یاد مقام مألوف

ید و بیضای کلیم است ترا گر منظور      به شبستان گلستان بچم و بین کز نور  
کوه و صحرا همه شد مشعله افروز چه طور      شد ز معموری گیتی همه بیت العمور  
هم گل از زهرمه بلبل نالان مسرور  
هم ز رعنای گل بلبل شیدا مشعوف

فقهه کپک دری میرسد از تحت بقوف      بهزار آوا دمساز هزاران از شوق  
واشه زینشاخ بآنشاخ بپرد از شوق      صف بصف طوطیکان صفزده جوق اندر خون  
کرده در گردن خود قمری در بستان طوق

بسته چون صوفی هدهد بسر عمامه صوف

یار شد یاردگر یار چو بخت مسعود      بغنیمت بشمار این دو سه روزی معدود  
لا تکن قط علی نعمه رب لکنود      ساز چون سوسن آزاد هلا ساز درود  
تاب ده رشته او کاف چو عقد منظور

بشهی کو بغریب الغربا شده معروف

خامس خامس اصحاب کسا فخر تبار      که زبس مرتبه و جاه و جلال و مقدار  
ذات او شد بصفات احدیت معیار      هست در عالم کن از همه جا بر همه کار

ناهی جمله نواهی چو خدای قهار

آمر کل اوامر چه خداوند رؤف

آیت باهره لطف خدای اعظم حجت قاطعه صانع اصناف امم

کعبه اهل وفا زیب صفا فخر حرم پیش رایش بزنند از نیکو رایی دم

هر دو کردند بید نامی ظلمت توام

مهر و مه تابابد این ز خسوف آن ز کسوف

ای عباد الله در ملك عبودیت شاه غیر شخص تو نبوده است ز ماهی تامه

ز عبودیت در ملك ربوبیت راه محرم راز خدائی و خدا هست گواه

ز خدا خواندنت آرام بخداوند پناه

که سلامت گذرد عقل از این راه مخوف

تا تورا آمده در ملك خراسان ماوا طوس فردوس برین گشت و نهالش طوبی

عرش یکتا بطواف در تو صبح و مسا گشته با این عظمت از ره تعظیم دوتا

به ثنای تو زبان همه اشیا گویا

برضای تو رضای همه عالم موقوف

تا تو در کشور هستی زدی ای شاه قدم آمد از جود تو در عالم دوجود عدم

ای حد و نیکی که ز سیمای تو پیداست قدم گر زجد و پدیرت چرخ جدا کرد چه غم

هرگز از حرمت قرآن نشود چیزی کم

ز جدا کردن اوراق و ز تقطیع حروف

با چنین رتبه ز مأمون دغا کی شاید که پی قتل تو انگور بزهر آلاید

وزنف زهر ز حلقوم تو خون پالاید حضرت هم بکسی شکوه و ننماید

آری آری چو توئی حجت یزدان باید

که کریمی و رحیمی و رؤفی و عطوف

ریخت زهری فلک پیر به پیمانه تو آتشی زد غم ایام به کاشانه تو

که شدند عاقل و معنون همه دیوانه تو ای بقربان تو و آه غریبانه تو

من بگویم ز کدامین غم و افسانه تو  
که گذشته است یکایک ز کرور و زالوف

ای نبی قدر و علی رتبه و زهرا تمثال  
باقروصادق و موسی منش اندر همه حال  
حسنی خوی و حسین خلقت و سجاد خصال  
گرتور باشد جگر از زهر ز خون مالا مال

برخ جد تو بستند خسان آب زلال  
گوش کن خواهی اگر یافت از آن حال و قوف

دروطن جمعی داشت فلک زد بهمش  
کوفیان تا بفزایند ستم بر ستمش  
بهر مهمانی بردند برون از حرمش  
جانب کریبلا با حرم محترمش  
عوض آنکه گذارند سر خود قدمش  
جلس الشمر علی صدره فی عرض الصفوف

تازه پرورده تنی را که چو جان داشت نبی  
بجهان زینت آغوش رسول عربی  
یکجهان تشنه بخونش همه خونخوار غبی  
گشت چون مصحف اوراق زهر شیخ و صبی

بسکه از قهر زدندش ز سر بی ادبی

بسپاه و بسنان و برماح و بسیوف

اینقدر شد حرم جد تو درد دران خوار  
که بمانند اسیران ختایی و تار  
همه گشتند بجمازه در انظار سوار  
ببر پیر و جوان شهره هر شهر و دیار

همه خونین جگر و در بدر و زار و زار

همه بیمونس و غمخوار و غریب و ملهوف

هنم آن (صامت) گمنام که در دار سرور  
همچو عنقا شده در قاف زاعیان مستور  
سر سودا زده دارم و یک عالم شور  
ز عزای پسر فاطمه تا یوم نشور

مکن ای داشته بر آتش ما دست زدور

به تنای دگران عمر گرامی مصروف

« در مدح ماه بنی هاشم حضرت عباس علیه السلام »

ایکه ناورد دلیران را ندیدی در نبرد      چهره ات از حمله شیران نگر دیده است زرد  
خواهی از بینی بدوران سپهر لاجورد      کیست هنگام جدل در وقعه ابطال مرد  
بین بچنگ قوم کوفی مردی عباس را

بهر امداد برادر چون برونشد از خیم      آن یگانه مظهر قهر خدای ذوالنعم  
سرنهاد از فرط استعجال برجای قدم      گشت گردونی پی تعظیم نزد عرش خم  
تا ثنا بسرود شاه آسمان کرباس را

کی گرامی گوهر دریای تعظیم و شرف      ماهتاب بیخسوف و آفتاب بی کسف  
اینهمه لشکر بقصد قتل تو بر بسته صف      چند باید زد بهم از حفظ جان دست اسف  
چند باید ناس دیدن طعنه نسناس را

رخستی خواهم که در راه تو جانبازی کنم      شویم از جان جهان دست و سرافراز یکنم  
همه چو یاران اندرین میدان سبکبازی کنم      بادم شمشیر و پیکان بالا بازی کنم  
از شهاب تیغ سوزم لشگر خناس را

شاه گفت ای پرهیزشیر نیستان یلی      ای مرا در هر محن خیر المعین نعم الولی  
من بر تبت چون پیمبر تو بر رفعت چون علی      گر رود از دست من چون تو جوان پردلی  
فرق امیدم بسر ریزد تراب یأس را

گر توانی بی تانی کن سوی میدان شتاب      کن عدو الله را انداز از بئس العذاب  
وز نصیحت نائمان چهل را برهان ز خواب      هم برای کودکان تشنه کن تحصیل آب  
هم برون کن از صدور اشتیاق و سواس را

آن بسقائی سپاه تشنه کلمان را کفیل      جانب نمرودیان رو کرد مانند خلیل  
سد راه وی شدند از آب آبقوم محیل      بردید آنزاده میراب حوض سلسبیل  
با غضب از هم صفوف قوم حق نشناس را

کرد از بس کشت زان حق ناشناسان فوج      معنی جذر اصم را ظاهر اندر فرد و زوج  
همت مردانه وی سوی شط بگرفت اوج      شط زشادی سوی شه بنمود رو برداشت موج



همچو دریا در کنار خود چو دید الیاس را

مشك را آن با وفا پر کرد از آب فرات      خواست تا از خوردن آب آورد بر تن حیات  
عقل هی زد کز وفا دور است ای نیکو صفات      از آب خشك حسین یاد آر کز بهر نجات

پر کنی از سلسبیل مرك جام و کاس را

دیده تر بالاب خشك از فرات آمد برون      شد محیط نقطه توحید کفر از حد فزون  
آشزار نار قهر قادر بی چند و چون      تا نماید بیرق شیطان پرستان سرنگون  
تیز کرد از بهر کشت عمر عدوان داس را

بسکه ببرید و درید و خست و بر بست و شکست      سر کشان را سینه و سر حنجر و دل با و دست  
پردلان را از سر زین کرد بس با خاک بست      تیغ آن شهزاده آزاده یزدان پرست  
گشت از تندی و تیزی طعنه زن الماس را

اوبه فکر آب و سوی خیمه توسن تاختن      خصم بد خو به رفتش گرم تیغ انداختن  
چرخ اندر کجروی تا کار او را ساختن      شد چه نراد کواکب مایل کج باختن  
بشکنند جوش ثعالب صولت هر ماس را

پس همای اوج عزت گشت مقطوع الیدین      دید بند مشك بردندان گرفتن فرض عین  
ریخت آبشرا قضا بر خاک چون باشورشین      بر زمین افتاد از زین هلتجی شد بر حسین

خواند بر بالین خود شاه مسیح انفاس را

شاه دین آمد سر وقت تن غم پرورش      بهر دلجوئی گرفت اندر سر زانو سرش  
حضرت عباس خون جاری شد از چشم ترش      با برادر يك سخن گفت و بدل زد اخگرش

کای ز داغت شعله بر جان تاب در تن پاس را

تو نهادی بر سر زانو سرمن از وفا      تا که بردامن نهد رأس تو ای بی اقربا  
یا ز غم خواری کشد اندر زمین کربلا      جانب قبله تو را در وقت مردن دست و پا

صامتاً بین گردش این واژگونه طاس را

در مدح فرزند حسن مجتبی (ع)

ای از ساطق قرب از بسکه گشته مست      گاهی کشیده پای گاهی فشانده دست  
افتاده بی خبر از وعده الست      از اوج لامکان در این حوض پست

تا کی وصال دوست جوئی بسر سری

چون کرم پبله کار بر خود گرفته تنک      آئینه ضمیر کرده بزیر زنک  
گه با زمین بصلح گه با فلک بجنگ      پوئی گوی ز روم جوئی گه از فرنک

اوضاع قیصری فر سگندری

از زهر مهر و دهر رو تر مکن مذاق      کز تلخی افکند بر جانت احتراق  
اندازدت بجسم و جان بانک الفراق      تا بهر تو رسد تریاق از عراق

ماند ز تو بجای بی روح پیگری

تا میکند بجای آب روان بجوی      این نوشدش بمیل آن ریزدش بروی  
یکجا که ماند و یافت تغییر رنگ و بوی      وصف نالانه راست گردد بشأن اوی

نفرت کنند از او هر خشک و هر تری

از یک قبیله بود احمد و بولهب      هردو بهم قرین در اصل و در نسب  
میمود هر دو را فخریه بر عرب      این در لیب نار گردید ملتهب

وان بر سپهر کوفت کوس پیگیری

انعام عام دوست هر صبح و هر مسا      ما را بخوان غیب دایم زند صلا  
باری ز جای خیز وز بهر التجا      بنما رخ نیاز بر سبط مجتبی

قاسم کزو پیاست دوران سروری

شاهی که بر رسول بهتر نبیره بود      سر خیل اقربا فخر عشیره بود  
محبوب عالم از حسن السربیره بود      کالشمس فی النهار در شام تیره بود

بل کرده آفتاب زو کسب انوری

در شاهزادگی بر خلق شاهیش      گردن بطوق طوع مه تا بماهیش  
او شاه و کائنات یکسر سپاهیش      پنهان بجسم و جان فر الهیش

ظاهر ز فطرتش آئسار داوری

یکفی بفتخره فی الکنون و الزمن  
دامادی حسین (ع) فرزندی حسن (ع)  
مویش گره گره گیسو شکن شکن  
ازمشک یک ختا از ناقه یک ختن

لعلش چو آب خضر در روح پروری

نزد دعای او چرخ افکند سپر  
زیر زمانه را زورش کند زبر  
آن را که تیغ او اینجا رسد بسر  
گردد ز بیمخودی انقدر سقر خبر

بخ بخ ازین هنرور و از این دلاوری

چون نار قهر او بر گیرد اشتعال  
سرهمه صفت شود از صولتش جبال  
از مشرق و جنوب تا مغرب و شمال  
از عسرت مکان و از تنگی میجال

جولانگهیست تنک وی را ز صفدری

روزیکه بر حسین شد روزگار تنک  
قامت بیاریش آراست بهر جنک  
تعویذ باب را بگرفت روی چنک  
جسمی زجان ملول جانی زتن بتنک

آمد بر عمو با آه آذری

گفت ای ز کائنات شخیص تو انتخاب  
بنگر به سر خطم از باب مستطاب  
ده بر شهادتم اذن ای فلک جناب  
شاه از سرشک ریخت انجم بافتاب

با آن یتیم گشت در ذره پروری

بنمود بزم عیش از بهر او پیا  
از خون دل گرفت بردست او حنا  
پوشید از کفن بر قاضتش قبا  
او را روانه کرد در حجله عزا

پس زهره را سپرد در دست مشتری

نشسته بد هنوز در پیش نوعروس  
کز دشت ماریه زان لشکر مجوس  
بر گنبد سپهر پیچید بانک کوس  
مأیوس از عروس برخواست بافسوس

گفتی مگر سپند جسته ز میجرمی

آمد بمعرکه چون مهر منجلی  
شد کربلا احد و آن نو جوان علی  
کاری بخصم کرد از تیغ بر دل  
روزی بکار برد آن فارس پلی

كان روز تازه کرد آئین حیدری

ازرق برزمگاه مانند شیر نر آمد به جنگ وی با چهارتن پسر  
آن شبیل مرتضی با تیغ شعله‌ور هر پنج را بداد اندر سقر مقر  
پس راند در خیام خنک مظفری

آن از تف عطش افتاد در تعب کرد از غم گرام آب روان طلب  
خاتم بجای آب شاهنشاه عرب اندر دهان او بنهاد تشنه لب  
سوی جدال کرد روی برابری

از کوشش زیاد آن طفل خورد سال افتاد از جدال وامانده از جدال  
بی رحم کافری ز آن فرقه ضلال زد تیغ بر سرش در عرصه قتال  
کز پا افتاد و کرد در خون شناوری

مظلوم کربلا آمد چو بر سرش میخواست تا کشد قاتل بکیفرش  
مغلوبه گشت جنگ در روی پیکرش پامال سم اسب شد جسم اطهرش  
فریاد ( صامتاً ) زین چرخ چنبیری

« در مدح شهاب ثاقب علی ابن ابیطالب ع »

ساقیا عید غدیر آمد بمستان زن صلاهی در جهان ایکن ز شور باده از نوهای وهایی  
در شطمی آشنایان را زشادی ده شنایی گریطاق ابروی خود می پسندی مرحبایی  
مرحبا صدمرحبا با نغمه و شور و نواهی

زهره سان بر چنگ زن یکره بقانون طرب چنک

شد بهار و ساحت گلشن گرفت از نوجوانی داد اموات چمن را خضر ابر از مهر بانی  
از محیط کیف یحیی الارض آب زندگانی کرد قمری جا بشاخ سرو بهر زندخوانی  
با ملاحهت بوالملیح از خواندن سبع المثانی

شست از آئینه اسلام چون تیغ علی زنگ

یکه تازه عرصه امکان علی کز حکم یزدان جبرئیل از بهر احمد در غدیر آورد فرمان  
کی بمعنی صورت واجب رسول ملک امکان از پی تکمیل امر دین و حفظ شرع ایمان

از برای ابن عم خود بکیر از خلق پیمان  
در خلافت ده امیرالمومنین را جا باورنك

پس بتعجیل از برای امتثال امر سرمد  
عقل اول تا مجسم سازد آن روح مجرد بازوی شیر خدا شد زینت دست محمد  
کرد ازمن گنت مولا ركن ايمان رامشدد

داد دین را از وجود زوج زهرا زینت ورنك

حاضران کردند چون حکم رسول الله اصفا نعره شادی بگردون شد بلند از پیرو برنا  
کرد بیعت با امام المتقین اعلی و ادنی شد زبان بهر مبارکباد آنیک را سرا پا  
دیگری در ذکر بیخ بشادی گشت گویا  
گشت انعمت علیکم نعمتی بازیب و فرهنگ

یا علی ای مهر لاهوتی مقام از چهر رنگین شهریار کشور ناسوت ز استقلال و تمکین  
ایهزبر سالب غالب که اندر بیشه دین مصطفی را یار بودی در رواج دین و آئین  
فارس بدر و جمل بر همزن احزاب وصفین  
کزازل بر قدر چالا کش رسا شد جوشن جنك

اینقدر برگردن گردان زدی شمشیر بران اینقدر دادی کمیت جهد را در جنك جولان  
جسم ابطال عرب را ساختی با خاک یکسان سرکشان را ساختی سرانقدر چون گوی غلطان  
تا ز بازوی یداللهی بدارالملک امکان

کار را از شش جهت کردی به عباد وثن تنك

بر کمر جو ز اصف تانیخ وزین بر باره بستی بهر قلعه قمع نفی و شرک بردل دل نشستی  
با وجود آنکه نمودی بدشمن پیمشدستی پشت مر حبرانه تنها اینکه در خیبر شکستی  
هر کجا بد سرکشی یا کافری یا بت پرستی

منهزم شد از دم تیغ کجبت فرسنگ فرسنگ

بوالبشر شد مقتدر از چون توانی در ابوت جست ابراهیم از جودت ره و رسم فتوت  
بست ختم انبیا همراه تو عقد آخرت از کف پای تو امضا یافته مهر نبوت

در گجا بودی شهاکز عدل و انصاف و مروت

بازگیری خون عباس خود از کفار دلسنک

آن زمان کاندربل شط فرات آن ماء سیما رفت تا آبی برای تشنگان سازد مهیا  
یادش آمد از لب خشك حسین دلبنده زهرا تشنه لب پر کرد مشك آب شد بیرون زد دریا

هر دو دست وی جدا کردند از تن قوم اعدا

مشك بردندان گرفت و درخیم بنمود آهنگ

از حسد راضی نشد دوران که آن مهر جهان تاب بر حریم عترت طه رساند جرعه آب

تیر پران از کمان کوفیان گردید پرتاب مشك را خالی نمود از آب زان تیروازین آب

گشت سقای حسین از خجلت اطفال بیتاب

زندگی را دید بهر خویشتن آن باوفا نك

بر زمین افتاد و خلق کوفه با شمشیر و خنجر حمله ور گشتند بهر قتل عباس دلاور

زد بفرق وی یکی گرز و یکی تیغش بمقفر وز هجوم دشمنان نو باوه ساقی کوثر

کرد بانك یا ادا ادرك ادا سوی برادر

بر سر عباس را نداز خیمه شاه تشنه لب خنك

پس گرفت از خاك برزاق و سراو را بزاری باز بانحال جوی خون نمود از دیده جاری

کی پناه بیکسان قربانی درگاه باری اینقدر بر سر اتر می بود شوق جان نثاری

تا چنین بکباره بستی از برادر چشم باری

ساختی همدم مرا باناله چون مرغ شبا هنگ

خیز کاندرا این زمین بعد از تو شور و انقلاب است من تن تنها و خلق شام بیجد و حساب است

در حرم چشم سکینه منتظر از بهر آب است زینب و کثوم را اندر حرم قلب کباب است

شمر بیدین را بقتل من در اینصحر اشتاب است

شد کمیت خامه (صامت) ز شرح ماتمت لنك

« در نیمه شعبان و مدح حضرت حجة علیه السلام »

آمد بشیر نیمه شعبان به خرمی افکند در بسط جهان فرش خرمی  
آورد جانب ملک و جن و آدمی پیغام خوشدلی که نمائید همدمی  
با یکدیگر بشکر خداوند ذوالنعم

ملک و ملل بواسطه نعمتی سترک از شرق و غرب شاه و گدا کوچک و بزرگ  
رومی و هندی و عجم و پارسی و ترک شیر و غزال و دام و دد و گوسفند و گروک  
در صالح کل ز عقد اخوت زنند دم

اضداد مختلف بفکنند طرح مهر نور و ضیا فزوده شد از چهار ماه و مهر  
جبریل شد منادی جاء الحق از سپهر یعنی زجیب غیب عیان ساخت مهر چهر  
زد حجت دوازدهم در جهان قدم

بنمود شمع قدرت حق جلوه شهود شد راه و رسم باطله را رخنه در حدود  
مولود با سعادت سلطان ملک جود دارای عصر مهدی صاحب لوا نمود  
سطح زمین چو ساحت فردوس منتظم

نائب مناب ختم رسل شاه ارضیا مسند نشین عرصه کن مظهر خدا  
اول ظهور هستی مطلق زما سوا آخر نشان وحدت واجب ز اولیا  
مقصود اصل خلقت اشیا ز پیش و کم

فرخنده آیت ملک العرش لامکان ناموس کبریا شه دین صاحب الزمان  
پیرایه بخش عالم کن رهبر جهان شمع حریم تربیت خلق کن فکان  
شمشیر عدل خالق معبود ذوالکرم

بهتر خلیفه و خلف یازده امام تیغی است انتقام خدا را که در نیام  
پنهان نموده است که هنگام انتقام کفار را بتیغ دو پیکر دهد مقام  
از عرصه وجود به معموره عدم

تشریف صدر اعظمی و مالک الملوک برقامتش رسا شده کز سیرت و سلوک  
الیوم در کفایت هر کشور و بلوک چون شوکت محمدی و غزوه تبوک

نامش بحفظ بیضه اسلام شد علم

عرشست اولین قدم از اوج پایه اش  
فرآن بمدح حضرت او آیه آیه اش

گیرد چه روز جنگ بکف صارم دودم

تا گردن اعادی دین را کند به بند  
سازد چو شقه علم عدل را بلند

شیر غرین کند ز نهیب غزال رم

آباه سبزه را ز وجود وی افتخار  
باشد بحکم وی سه موالید برقرار

وندر حدود اوست عیان آیت قدم

ای افتخار خلقت ما کان وها یکون  
ار عکس ذات تو نکند جلوه در برون

در دیده نور و روح بتن نطفه در رحم

ای ممکنات ذره و شیخ تو آفتاب  
تاکی نقاب مهر درخشان شود سیاح

باز آ و قلب اهل ولا را رهان ز غم

از دین احمدی وز آئین مصطفی  
اسلام اسم اوست هدر رسم او همیا

شیراره و نظام جهان را زن بهم

بأجوج جور و ظلم زهر سو گرفته زور  
رخشنده کن بسیر جهان کو کب ظهور

کردند اساس ملت جد تو منهدم

ای مانده از نتاج یدالله یادگار  
تطهیر کن به آتش شمشیر آبدار



### ز آرایش عباد صنم ساحت حرم

ای داد خواه خلقی که از خالق جلیل باشد حمایت تو بارض و سما گفیل  
مداح آستان تو ناکی بود ذلتل (صامت) شد از تعدی عدوان ترا دخیل

بهر خدا میان من و خصم شو حکم

« در مدح ثامن الائمه علیهم السلام »

ماه رخا ابتدای فصل بهار است وقت گل و استماع صوت هزار است  
ای که گل سرخ پیش روی تو خارا است صفحه گیتی تمام نقش و نگار است

از بس کز باغ و راغ سیزه دمیده

تا غمی میدهند پیاله پیاله باده شبنم بین بساغر لاله  
روزی مستان شده بباغ حواله سنبل بویا پریش کرده کلاله

شاخه گل زیر بار غنچه خمیده

کرده زکک بدیع مبدع اشیا نقش عجیمی بکار دیبه صحر را  
کار که چین شده است دشت سرا پا باز در اطراف کوه نرگس شهلا

سرمه بچشم سیاه خویش کشیده

تاج تبارک نهاد مرغ سلیمان کبک چو دراج در ترانه وافغان  
قمری افسرده در چمن چه هزاران بر سر سر و سببی بنغمه و الحان

شاخ بشاخ از سر نشاط پریده

اصلاحك الله ای نگار پری روی ای صنم مشکمو به ساحت مشکو  
شو بسیاحت بسیر باغ و لب جو تامن و تو در مدیح ضامن آهو

ذکر مسمط کنیم و فکر قصیده

قبله هفتم امام هشتم شیعه ماه کواکب سپاه مهر طلعه  
مظهر حق اصل دین معین شریعه آنکه ز حکمش بود برسم ودیعه

روح در اجسام خلق و نور بدیده

خسرو بطحا خدیو خطه امکان شاه مدینه پناه ملک خراسان

آنکه بجای کلام ایزد منان      همراه او بوده هرچه موسی عمران  
در جبل طور گفته یا که شنیده

ایکه به ادريس در مدارس تجريد      شخص تو آموخته مباحث توحيد  
کنز خفي را هدايت تو مقاليد      خوشه توحيد جبرئيل به تقلید  
در ازل از خرمن جلال تو چیده

زاده موسی بن جعفر ای علوی جاه      ایکه شب و روز زائر تو بدرگاه  
ساخته درك مقام سير الى الله      سهل بود در زیارت تو اگر راه  
بسامزه سازند طی ز راه بعیده

ایکه ملقب ز کبریا به رضائی      مأمن اشراف ضامن غربائی  
حجة الاسلام و کعبه فقرائی      چون بصفه مظهر جمال خدائی  
عقل بکنه جلال تو نرسیده

نور رخت شعله داده شمع هدارا      علم تو ظاهر نمود دین خدارا  
خضر ز جوی تو برده آب بقا را      پنجه قدرت قبای صبر و صفارا  
بر قد زیبا و قامت تو بریده

سير مقام ترا بسرعت بسیار      گر که شده جبرئیل وهم طلبکار  
راه نبرده بسوی بارگه داد      بال و پر وی فتد زکار بیگ بار  
صدره اگر بر فراز صدره دویده

صبح زروی تو کرده کسب شفق را      آیت عظمی رخ تو رب فلق را  
لیل و نهار از تو بسته نظم و نسق را      فر خدا معنی هویت حق را  
چشم دل از روی حق نمای تو دیده

خاك خراسان ز مقدم تو بهشتست      بلکه بر روضه ات بهشت کنشتست  
درب چشم کسی که پاك سرشت است      بهر رواق بهشت نسبت زشت است  
آنکه شنیده چه سود از آنکه ندیده

ای شرف و اشرف نتایج آدم      شادی احباب در عزای تو ماتم

ماه صفر را غم تو کرد محرم      بهر تو ای نور چشم آدم و عالم  
 خون ز فلک جای اشك دیده چکیده  
 آنکه ز شهر مدینه در بدرت کرد      سوی خراسان مصمم سقرت کرد  
 از شرر زهر پرز خون جگرت کرد      بستر تو خاک و خشت جای سرت کرد  
 برده شرم و حیای خویش دریده  
 چون اثر زهر در تن تو عیان شد      جسم عزیزت ز درد سیرزجان شد  
 خاک عزایت بفرق کون و مکان شد      نور الهی خموش گشت و عیان شد  
 قدر تو با این صفات و ذات حمیده  
 خواهر زارت بسر نبود بدوران      در دم مرگ ایغریب خاک خراسان  
 تا نگردد حال تو بدیده گریان      زینطرف و آنطرف تنگ شده غلطان  
 لحظه بلحظه چوشخص مارگزیده  
 باز غم و غصه کرد روز مرا شب      سوخت دل من بحالت دل زینب  
 داشت چه حالی بقتلگاه که یارب      دید ز نعل سمند و ازسم مرکب  
 جسم حسین را بخون و خاک طمیده  
 صورت اطفال ناز پرور غمگین      روی یتیمان و آل عترت یاسین  
 نیلی از دست شمر کافر بیدین      هر یکی از یکطرف بدیده خونین  
 رو به بیابان پدای خار خزیده  
 عصمت حق عترت رسول گرامی      گشته ذلیل و اسیر کوفی و شامی  
 گوئی آل رسول را بتماهی      بهر کنیزی و از برای غلامی  
 نسل معاویه پلید خریده  
 عارض زینب که مهر بود نقابش      موی پریشان بچهره گشت حجابش  
 غصه نا محرمان و بزم شرابش      زد بجهان آنچنان بقلب کبابش  
 شعله که مرگ خود از خدا طلبیده  
 ایشه طوسی کسه ساخته ره دورت      دور مرا از حضور بزم سرورت

ای تو سلیمان و ماسوا همه مورت  
گوی بخدام آستان حضورت  
گفته (صامت) کنند ثبت جریده

« درمدح حضرت امام حسن عسگری ع »

چون بسعادت نمود ساقی فرخنده فال  
ساغر عیش بهار بهر طرف مال مال  
سلسله خرمی یافت ره اتصال  
ممنشی ایام کرد طی سجل ملا

در جریان شد چوسیل جوی ز اقداح راح

تریتتی تازه کرد فیض صبا چون شمال  
ز صفحه باغ و راغ زلون تل و جبال  
بقاف عنقا گریخت حزب کلال و ملال  
کرد باین المفرد سوی عدم ارتحال  
جنود فصل شتاء ز صدمه گوشمال  
ز میمنه میسره صفوف و قلب و جناح

اریکه سلطنت چو شد نصیب بهار  
تاجگذاری بوی گشت همی برقرار  
گرفت باج و خراج ز کاج و عاج و چنار  
تحت الانهار برد جنت کیمهان بکار  
یکدوسه روزی چو دید بخویش کار استوار  
دفتر آمال را داد ز نخوت و شاح

رویه افتخار داد ز نو اعتلا  
نهاد اندر طبق ز اختفا بر ملا  
بچار سوی جهان متاع عز و علا  
چو دید خورشید بخت ز بخت یاری هلا  
نمود از مهر چهر شروع در انجلا

چیره به غزش غرور شد از هیبت رباح

هادم لذات دهر که با کریم و لئیم  
بتنگ چشمی سهر بود ز عهد قدیم  
بغیر یزدان که اوست بکل شیء علیم  
هر که بود هر چه هست ز خصم و یار ندیم  
کنند بذل و هوان طرفة عیناً مقیم

کان لماداته عند حصول النجاس

بدفع جیش ربیع بجنک انگیزخته  
ساخت علم صیف را بسیف آویخته

بقهر بنموده خوی ز مهر بگسیخته      اساس نظم بهار زهم فرو ریخته  
 غبار خذلان نمود بفرق وی ریخته  
 قرار را بر فرار نمود با افتضاح  
 آری چون شاه گشت فاقد دیهیم و گاه      مملکتش شد ز دست هاند سرش بیکلاه  
 روز رعیت شود ز بی پناهی سیاه      فتنه در آن مملکت کند زهر گوشه راه  
 گردد یکباره دور شود بکلی تباه  
 شامش از احتشام صبحش از اصطباح  
 نفوذ جبر تموز سوخت دل باغ را      بالاله تا حشر ساخت وقف جگر داغ را  
 کرد بسم سموم سرمه صفت راغ را      کوره حداد کرد دکۀ صباغ را  
 بجای بلبل بداد جا زغن و زاغ را  
 نوای صلصل عویل ناله قهری نیاح  
 ز شبنم سبزه زار چو عود بر خواست دود      بجو یساران شد آب آتش ذات الوقود  
 رفت گل رسرورا لطف خدود و قدود      رو بفلک شد فراز سوی سمک شد فروود  
 بوی طعام از لیحوم دود کباب از جلود  
 ز سورت احتراق ز شدت اجتراح  
 نداری ای روزگار مروت اندر نهاد      ز چشم تنگت فغان ز قلب سنک توداد  
 ریشه بستان دهر ز تیشه های فساد      رساندی آخر باب دادی یکجای باد  
 برم بشکوه مگر داد تورا از وداد  
 بنزد دارای دین جهان رشد صلاح  
 ماه قریشی نژاد شاه لقب عسگری      نتیجه فاطمی ذخیره حیدری  
 راعی مرعای شرع داعی دین پروری      حارث حکم اله وارث پیغمبری  
 مظاہر واجبی معالم داوری  
 مدرک فیض و کمال فذلک فوز فلاح  
 والد سلطان عصر باب امام زمان      دافع بغی و فساد رافع ذل وهوان

قلزم احسان وجود کشتی امن وامان      ز امر و نهیش بپا عوالم کن فکان  
 مهرش با جان قرین روحش در تن روان  
 مکلن بذل و نوال معدن جود و سماح  
 بجز خدائیکه هست      قیوماً لاینام  
 بخاک وی درسجود بنزد وی در قیام  
 نمود مالا یری چه مایری از دحام  
 در کردن طوق طوع کرده ازوی تمام  
 برای دل رقاب ز روی خفض جناح  
 بطور عزو شرف کلیم حیران اوست  
 بطور الیاس و خضر زنده باحسان اوست  
 بقصر اجلال وی که عرش میدان اوست  
 ستاده کرو بیان محو و فناخوان اوست  
 جناب روح الامین همیشه دربان اوست  
 مصباحاً بالمساء      هلیماً بالصباح  
 غصب خلافت چه کرد بعصر وی معتمد  
 باخت مدامی بوی نرد نفاق و حسد  
 بهر بروز جلال بشوکت لاتعد  
 با حسن بن علی «ع» مظهر ذات احد  
 روزی باخیل خویش زیاده از حد و عد  
 برون شد از سامره کلا شاکی الصلاح  
 ستاد فرعون و از مقابل کردگار  
 نمود نمرود سان طغیان را آشکار  
 اعظم تلی رفیع بدشت بد پایدار  
 پایه بگاو زمین سر بفلک استوار  
 حکم بلشگر نمود دشمن پروردگار  
 برای تخریب تل ز روی هزل و مزاح  
 بطرفه العین داد لشگر آن بد عمل  
 ریشه اورا باب بحکم ننگ ملل  
 هریک یک دامنی بردند از خاک تل  
 قاعاً صف صف نمود تل را از آن محل  
 نزد ولی اله داد ز کبر آن دغل  
 بقلب خویش انجلا بصدر خود انشراح  
 قلزم قهر خدا      سبط رسول عرب  
 ز کبر آن خیره سر ز فخر آن بی ادب

ز فرط غیرت فشرد لب مبارک به لب      یعنی کی خود پرست کافر دنیا طلب

ز بی تمیزی تمیز نداده از روز شب

همال چشم و بین فرق نکاح از سفاح

سپس دوانگشت خود گشود فخر بشر      حزب خدائی نمود به معتمد جلوهرگر

ز شش جهه از ملك لشکر بیحد و مر      ز آسمان و زمین ز پیش رو پشت سر

کرده چپ و راست را پر سپه دادگر

همه مہمیای نصر مصمم اقتراح

در عرق انفعال دشمن حق شد غریق      چو لشکر ابرهه ز جنگ بیت العتیق

از خفقان نفس سینہ وی گشت ضیق      بر قلابش اوفتاد شرار نار الحریق

انکر الاصوات را داد نشان از نہیق

کشید دم را بدم چو کلب اندر نباح

ایا شه ذوالحشم ممکن واجب مقام      بودی در کربلا کاش بدین احتشام

بروی نعش حسین پادشه تشنه کام      دمیکه از هر طرف شد بسرش ازدحام

کوفی خونخوار کرد چوسنگدلہای شام

بقتل وی اجتماع بخون وی استباح

ز داغ اکبر دلش ز یکطرف داغدار      زخم سنان یکطرف فکنده اورا زکار

تاب عطش بر تنش زده ز یکسو شرار      در نظرش موج زن آب روان خوشگوار

فرات بہر چه روی ندانم ای روزگار

بشاه دین شد حرام بدشمن وی مباح

بخلد خیر النساء پسر پسر میکند      دو چشم خود را بخلد ز گریہ ترمیکند

بہر حسینش ز سر آب گذر میکند      حریم اورا اسیر هر کہ نظر میکند

بجیان شرر میزند بسنک اثر میکند

ز صیحة کودکان ز شیهہ ذو الجناح

تنی کہ پرورده بود بدوش فخر امم      تنی کہ در عهد مہد بعرض شد محترم

زداغ وی عاقبت عرش برین گشت خم یکجا شد پایمال ز سم اسب ستم

یکسو شد ریز ریز ز فرق سرتا قدم

ز ضرب سنك وعصا بزخم سیف ورماح

خواهر غمخوار او نوحه کن وسینه زن بشهر ها شد روان برنج ودرد و محن

اسیر هر نابکار شهیر هر انجمن سلطان المادحین بیادگار ز من

نمود این چاهه را طلب بوجه حسن

( صامت ) بنمود ختم بنامش ازافتتاح

« در استغاثه بحضرت امام زمان ارواح العالمین له الفداء »

ای دلغمگین بحال خویش حیرانی چرا با همه جمعیت خاطر بریشان چرا

ز انقلاب عرصه امکان هر اسانی چرا همچو بو تیمار سراندر گریبانی چرا

غافلگی کاین دردهای بی دوا درمان تست

ای گرامی امت مرحومه خیر البشر وی ز کنتم خیراهه سرفراز دادگر

سوی تسلیم ورضای حق بنه برخاک سر مشکلات دهر را آسان کن وبنمانظر

در «عیسی ان تکرهوا شیئا» که درقرآن تست

هست این مطلب مسلم نزد ارباب عقول کز برای هر شبی روزی بود آخر حصول

مطالع الفجری بود خورشید را بعد از افول هر خرابی را رسد آخر بآبادی وصول

تو مریض و صبح صحت را شب هجران تست

گرچه تأخیر او فتاد عمر از تقاضای جهان تا فتادی در کمند فتنه آخر زمان

اینکه بینی منقلب گردید و وضع کن فکان ان بعد العسر يسرا را کند خاطر نشان

جسم گر کاهیده شد بهر حیات جان تست

در جهان هر وقعه معظم که افتد اتفاق طعم راحت مردمان را تلخ سازد بر مذاق

جان کشد از الفت ثن ناله هذا فراق از فتور هر علامت در ظهور اشتیاق

تاکنون از صدر خلقت يك بیک برهان تست

پیشتر از خلقت آدم زمزمج ماء وطن کرد تبعید بنی جان ایزد از روی زمین



قصه طوفان به عهد نوح شیخ المرسلین دعوی نمرودی و طغیان فرعون لعین  
قبل از ابراهیم و موسی شاهد اذعان تست

آن حوادثی چرخ علوی و آن اضطراب منع شیطان ز اشتراق سمع بانیر شهاب  
و آن علامتهای ارض سفلی و آن انقلاب کائنات افتاد قبل از بعثت ختمی مآب  
ابن اشارت ها بشارت تو از حرمان تست

پس بنابراین همه اخبار آثار متین عقل قاطع را بود ظنی بنزدیک یقین  
کانچه ظاهر گشته در ایران و روم و روس و چین جمله آیات و علامات سماوات و زمین  
موجب تسکین قلب و خاطر حیران تست

آنچه فرمود اهل بیت عصمت از راه صفا در علامات ظهور نور ختم اوصیا  
آشکارا گشت یکیک از خفا اندر ملا بر جناب صاحب الامر از برای التیجا  
موسم تجدید عهد و بستن پیمان تست

یا غیاث المستغیثین یا ملاذ الاندین یا ملاذ العابدین یا بن هداة المهتدین  
یا سلیل عترة الاطهار فیخر الراشدین ممتلی از فرط جور و ظلم شد روی زمین  
وقت بسط عدل و عون و یاری و احسان تست

رفعمید فرموده ای ذوالید ذوالاقتدار ملک خود را کرده در دست دشمن و اگذار  
اهرمنها گشته بر تخت سلیمان برقرار جهد کن ای وارث ارث علی باذوالفقار  
عرصه گیتی مهبای تو و جولان تست

هرج و مرج بی حساب عالم امکان بین کشتی اسلام را در معرض طوفان بین  
شرع را بی رونق و بازیچه طفلان بین علم را کاسد متاع فضل در نقصان بین  
وقت ابراز جلال و جاه و عز و شان تست

لشکر شیطان مسخر کرد دنیا را تمام روز و شب دارد بتخریب شریعت اهتمام  
سلب گردیده ز اهل علم فرو احترام اکل و شرب اهل عالم جمله شد غصب و حرام  
از پی اصلاح دنیا موسم دیوان تست

ای بنای ماسوی را بانی از حکم خدا در تزلزل بین زلزله فتن ارض و سما

بیم ویرانیست در ارکان ملک ماسوی دهر را تجدید کن ای شبل شاه لافتی  
چون همه ملک و ملک امروز در فرمان تست

ای نگهدار زمین و ای قوام آسمان داد خواهی کن برای دوستان افدشمنان  
دوستان را هم چو سبطی یزدلیل قبطیان پیشکش بنموده حاضر دوستان بهر توجان  
با همه ناقابلی گر قابل قربان تست

ای پناه بی پناهان امت فخر ام شد سراپا پایمال زحمت وجور و ستم  
ایتراب مقدمت فرق جهان از بیش و کم از برای داد خواهی رنجه کن یکدم قدم  
دست ما ای دستگیر خلق بر دامان تست

ای ولی حق بحق ایزد یکتا قسم بر محمد شمسوار لیلة الاسری قسم  
بر امیر المؤمنین اول امام ما قسم سرورا شاهای بحق حضرت زهرا قسم  
جلوه فرما که دهر از شش جهة میدان تست

ای شهنشاه بلند افسر بحق مجتبی حرمت خون حسین وجد تو زین العبا  
حق جاه بیقر و صادق بموسی و رضا بر تقی و بر نقی و عسگری مقتدا  
وقت یاری کردن دین نصرت ایمان تست

گردن ما شد ذلیل و ذلت دل رقاب کفر شد روپوش ایهان چون سحاب و آفتاب  
رخ زما ای آفتاب لطف و احسان بر متاب سر گذشت ما اگر خواهی ز سر بگذشت آب  
کار ما محتاج لطف وجود بی پایان تست

اجنبی بنمود بر پا بیرق عدوان کج قبله توحید را تالشیان کردند کج  
مضطرب شد از چلیپا حرمت احرام حج یا معز المسلمین افتح لنا باب الفرج  
چاره این دردها در حیطه امکان تست

زان جسارتها که در ملک خراسان کرد روس بر مزار فائض الانوار شاه ارض طوس  
گرچه نبود نقص یزدان جنک نمرود عبوس لیک نمائی تلافی گر از آن قوم هجوس  
در بر ظاهر پرستان مایه نقصان تست

زبنهمه تالان و قتل و غارت و فسق و فجور کائنات افتاد از این خلق مختالا فخور

دادخواهی کن ز لطف ایمظهر ذات غفور این بالای عام را بیرون کن از دارالسرور  
تا سمند قدرت و شوکت بزیر ران تست

صدمه قحط و غلا پشت محبان را شکست شسته اند از مال و جان خویشتن یکباره دست  
فتنه یکمشت شیطان طینت دنیا پرست تار و پود رونق دنیا و دین از هم گسست  
زن بهم این دوره را تا نوبت دوران تست

خسروا فعل بد ما گشته دامنگیر ما زشتی اعمال کرد این آب ها در شیرما  
خود بخود کردیم و بی حاصل بود تدبیر ما عفو کن ایمعدن عفو و عطا تقصیر ما  
کن خیال اینکه جان ما بلاگردان تست

یکطرف نایمنی از چشم ما بر بوده خواب یکطرف بر روی ما سد گشته راه نان و آب  
ای سلیل بو تراب ایزاده ختمی ما آب اینکه کاری نیست مارا و ارهانی زین عذاب  
ما سوی اندر سر خوان عطا مهمان تست

هر کجا باشد گلستانی بگلزار جهان صد هزاران خار پای هر گلی دارد مکان  
خار را از بهر گل جا میدهد در بوستان آبیاری بهر گل از خار سازد باغبان  
خسروا این خار ها هم رونق بستان تست

از برای جلب نفع خویش جمعی بی ادب از خدا بیگانه های خود سر دنیا طلب  
غرق اندر خون و مال خلق گشته روز و شب این ریاست پیشگان را ایشه والا نسب  
درد سر بهر دم شمشیر سر افشان تست

میگذاری تابکی بهر اجانب دست پیش کن خراب ارکان ظلم ظالمین کفر کیش  
سینه ما را مکن زین بیشتر از غصه ریش چشم ما بهر خدا روشن کن از دیدار خویش  
دیده ها در انتظار طلعت تابان تست

نیست مارا غیر شرم و خجلت از جرم و گناه تیره شد روز سفید جمله از روی سیاه  
عفو عام خویش را بنمای شاهها عذر خواه جا بتخت جاه کن ای یوسف کنعان زچاه  
گرچه دنیا از وفور معصیت زندان تست

ناکی ای شر معطل چند ای قصر مشید بر کشد چون لوط خلقی از سیاه و از سفید

سوی تو فریاد «او آوی الی رکن شدید» طول غیبت را بدل بر مطلع شمس امید  
کن ز یاری چون زمان یاری یاران تست

دشمن بیدین بمانا چند استهزا کند خنده و سخریه از لامذهبی برما کند  
هستیت را ایمسیح خضر دم حاشا کند موش کور انکار ضوء بیضه بر بیضا کند  
وقت اعلان و صلاى دعوت پنہان تست

قصه دجال را هستی اگر در انتظار هر طرف دجالها گردیده ظاهر صدهزار  
ایشه دجال کش دست یداللہی بر آر ناسزای جمله را يك يك گذاری در کنار  
چون سر هر سرکشی گوی خم چو گان تست

دشمنی چندان جهان با آل پیغمبر نمود تا حسین جدتورا در کربلا بی سر نمود  
چون بروی نعلش اوجا زینب مضطر نمود نا مدینه رو به پیغمبر بچشم تر نمود  
کاین تن غلطیده در خون گوهر غلطان تست

یا رسول الله ایچد گرام ناجدار از مدینه در زمین کربلا بنها گذار  
روی نعلش نور عین خود بچشم اشکبار ابن تن صدبارہ مجروح بی دفن و مزار  
جسم صد چاک حسین تشنه عربان تست

لاله بستان زهرا سرو باغ بو تراب بیکن غلطان بخون عطشان لب دریای آب  
زیر تیغ شمر بهر آب دارد اضطراب کام خشکس را ز آبى تر کن از راه نواب  
اینغریب آخر حسین بیکنس عطشان تست

گوشوار عرش اندر فرش هاؤا کرده است خاکرا از نور خود چون طور سینا کرده است  
کربلا را طور انوار تجلی کرده است ابن تن صدبارہ کاندرا اینزمین جا کرده است  
آفتاب چرخ عزت کوکب رخشان تست

بین سرب پیچادر اهل و عیال خویشتر پیش چشم مردم نامحرم و هر انجمن  
همچو نیلوفر بود نیلی ز سیلی از منحن روی گلگون سکینه ایرسول ذوالمنن  
آخر این نورس یتیم مضطر ویلان تست

این سری کاندرا سنان چو نماه نوتابان بود بر سرنی همچو خورشید فلک رخشان بود

ورد یاقوت لب او خواندن قرآن بود چشم بود او خیره بسوی خواهر و طفلان

زینت آغوش زهرا جان من جانان تست

ای امام ابن الامام ابن الامام ابن الامام رهنمای دین و دنیا مهدی والامقام

(صامت) اندر کف عون نصرت لطف مدام باجناب حاج میرزا مهدی اندر صبح و شام

منتظر بهر بروز جاه جاویدان تست

« توجه امام ع بسوی کربلا »

هلال ذی الحجة باز طلوع کرد از سپهر بسطح غربا فزود فروغ از مهر چهر

نشان اضداد داده وفا رسم مهر چو عهد نوشیروان چو عصر بود ز مهر

بشارت عدل یافت ز مقدم وی جهان

ببذل انعام عام مهیمن ذوالنعم باعت مصطفی که هست خیر الامم

قدیم عز وجل گشود باب کرم بدعوت خلق داد صلاهی عام از حرم

بخوان احسان او جهان شده میهمان

چو حب محبوب ساخت حبیب رافائیش کند نخست امتحان بسخت پیمائیش

طلب کند جان و مال برای قربانیش اگر بتن چیره گشت غم گرانجائیش

ز دوری بزم قرب بغم شود توامان

بنار خلت چو کرد خلیل را ارجمند بحکم برداً سلام شد عاقبت سربلند

سپس بذبح پسر گرفت تیغ و گهند بحاق فرزند تیغ گذاشت بیچون و چند

شد از ظهور بدا فدا برایش عیان

ذبیح را گر که بود نثار جان فرض عین و یاز ایشار سر بگردنش بود دین

بحکم میراث شد فدا نصیب حسین ادا کند تا که دین شهنشه مشرقین

بجانب کعبه گشت ز ملک یثرب روان

در آن مقام شریف بامر رب جلیل نمود ادراک قرب ز خدمتش جبرئیل

زیبعتش خلق را بسوی حق شد دلیل ذبیح آل عبا سلیل نسل خلیل

برای حج وداع بیست احرام جان

چه شد بوی کار تنك ز دشمنان دغل      بعمره حج را نمود امام عادل دل  
کفن شد احوام وی ز سرنوشت ازل      بکربلا کرد جا محل شده زان محل  
عروج کرد آنجناب بذروه لامکان

چو گشت میقات گاه برای او کربلا      بریده پیوند مهر ز الفت ماسوا  
بعهد روز الست ز روی صدق و صفا      بشوق قربان نمود خلیل سان درمنا  
چواصغری شیرخوار چواکبری نوجوان

عطش گر آن شاه را ز کف عنان میر بود      و یازمین وزمان شدی بچشمش چه دود  
زدادن جان و سر بشوق خود میفزود      بزیر شمشیر شمر نمود حق راسچود  
که خالص آمد برون زبونه امتحان

ز زین چو اندر زمین عزیز ذوالمن فتاد      قلم ز طغیان ظلم بدست دشمن فتاد  
علاج زخم تنش بسم توسن فتاد      تن وی از سر جدا روی از تن فتاد  
تنش بروی زمین سرش بنوك سنان

سربیکه بودش مدام بسروران سروری      نمود خولی به نی ز خصلت کافری  
بخاك مطبخ نهاد رخ مه خاوری      نمود مرآت ذات ز جهل خاکستری  
عجب گرفت احترام ز میهمان میزبان

عزیز زهرا حسین تجمل و جاه داشت      زمکه چون بست بار جلال دلاخواه داشت  
جنیبت خاص در جلو بهمراه داشت      چو حضرتش احتراز ز ماسوی الله داشت  
ز جملگی شست دست براه حق رایگان

چگونه انصاف بود ایا سپهر دو رنگ      که بر حریم حسین چنان شود کار تنك  
که عاقبت کوفیان گذشته از نام و رنگ      بعترت مصطفی ﷺ چو بندگان فرنگ  
بی تصدق دهند بکوفه خرما و نان

چنان شدند عترتش بکوفه بی احترام      که سر برهنه شدند روان بی بازار شام  
نظاره گر مرد وزن بهر طرف خاص و عام      گهی بویرانه جا گهی نزدان مقام  
چو طایر بسته پرچو مرغ بی آشیان

بچشم زینب جهان سیاه شد همچو شب      دمی که دید آشنا بطشت زر از غضب  
ز قهر چوب یزید برأس شاه عرب      نهاد مهر سکوت زغم چو (صامت) بلب  
که طاقتش طاق شد ز شرح این داستان

« در مدح صدیقۀ طاهره سلام الله علیها »

باز شد جبرئیل عرفان مرکز دل را نزیل      ز آسمان عزم بهر اثبات و دلیل  
در وجوب مدحت محبوبۀ رب جلیل      بدر افلاک جلالت صدر احفاد خلیل  
شـمه ایوان عصمت بضعة خیر الانام

درة التاج کرامت گوهر بحر حیا      فخر خیرات حسان نوظهور کبریا  
همسر مولی الموالی دخت ختم انبیا      آنکه داد از بدو عالم انتظام ماسوا  
از وجود فایز الجودش خدای لاینام

حضرت ام الائمہ فاطمه ارکان جود      مصدر خلقت زلال منبع بحر وجود  
معنی عصمت کمال رحمت حی و دود      علت اشیاء غرض از هستی بود و نبود  
ذخر ابناء مکرم فخر ابناء عظام

ماه برقع دار خورشید رخ زیبای او      پرده داری آفتاب از پر تو سیمای او  
لؤلؤ دریای وحدت گوهر والای او      گر علی ابن بیطالب نبی همتای او  
بود یکتا چون خدا قل و دل خیر الکلام

جده سادات اعلی رتبه منتخبات      افتخار طیبین خاتون قصر طیبیات  
زنده نسوان مهین بانوی خیل طاهرات      آنکه غیر او نباشد در تمام ممکنات  
دخت دلبند نبی زوج ولی ام الامام

دریم عفت هزاران همچو مریم را معین      ساره اندر خاکساری قصر پدرش را مکین  
هاجر اندر خرمن شرم و عفافش خوشه چین      روفته صف نعالش را صفورا ز آستین  
از ظهور جاه و عزت وز وفور احترام

بوالبشر اندر نتاج خود نیابد همسری      بهروی از نسل آدم تا قیامت دختری  
فخر دارد از چنین دختر چو حوا مادری      فلک مستوری نخواهد یافت چون اولنگری

از بنای خلقت امکان الی یوم القیام

خلقت آباء علوی را وجود او سبب  
امهات سفلی از ادراک فیض منتجب  
از میان دفتر اشیاء است فردی منتخب  
از جلال و جاه و قرب و عزت و اسم و نسب  
وز کمال و رفعت و تفضیل اجلال و مقام

شخص او کز ماسوا باشد و جودی بیمثال  
شد محل و مہبط نور ظهور لایزال  
داد زنجیر نبوت با ولایت اتصال  
گشت طالع زانفر و غم شرق عین الکمال  
یازده خورشید تابان یازده ماه تمام

فخر مریم بد زبک عیسی با فرد بشر  
یازده عیسی شد از زہرا بعالم جلوہ گر  
کز دم ہر یک دو صد عیسی ز لطف داد گر  
موسم احیاء موتی زندگی گیرد ز سر  
روز انشاء لحوم و وقت ایجاد عظام

با چنین قدر و مقام و رفعت و عز و جلال  
اید ریغ از کو کب عمرش کہ از فرط ملال  
ہمچو مہر افتاد اندر عقدہ رأس زوال  
در جوانی از جہان بنمود روی ارتحال  
جانب دار بقا از صدمہ قوم ظلام

بعد باب کامیاب خویش با اندوہ و رنج  
روز عمر خویش راسر برده تا ہفتاد و پنج  
لیک ہر روزش چو سالی بود از رنج تسکینج  
آخر ازو برانہ دیر دہر آن نایاب گنج

زندگانی گشت بر جان عزیز وی حرام

گشت تا قلب وی از داغ پیمبر شعلہ ور  
از نسیم راحت دنیا نشد خرم دگر  
ہر نفس میزد غمی از نو بقلبش بیشتر  
با وجود آنکہ پیغمبر زقرآن بیشتر  
داشت اندر احترامش وقت رحلت اہتمام

بود ز آب غسل تر ختم رسالت را کفن  
کا و فکندند آتش اندر خانہ اش اہل فتن  
در گلوئی شوہر خود دید آن بیکس رسن  
شد شکستہ پہلوی آن غم نصیب ممتحن

محسن او شد شہید از ظلم اشرار لئام

بادل بشکستہ زد چون جانب مسجد قدم  
گردن شیر خدا را دید در طوق ستم  
ناکسی را دید اندر منبر فخر امم  
کار گر شد آنچنان بر قلب او پیکان غم



کز محن شد روز روشن پیش چشم او چه شام

چون بیستر افتاد آنسو و گازار محن کرد روی عذرخواهی بلجناب بوالحسن  
کی بسرم کن بجل از مرحمت تقصیر من الفراق ایمونس جان وقت آنشد کز بد ا

مرغ روحم پرزند در روضه دارالسلام

پس حسین را در بغل بگرفت با حال فکار گریه بر حال حسین بنمود چون اربها  
از برای زینب و کثوم قلب داغدار از برای کر بلا بگریست قدری زار زار

پس سپرد اطفال خود را بر بنی عم گرام

بادل پر خون ز جور محنت آباد جهان مرغ و وحش بال بگشود از جهان سوی ج  
شد بخاک تیره در شب نازنین جسمش نهان برد ارث محنت او زینب بیخا نماز

از وطن در کوفه و از کوفه ویران بشام

سر برهنه عصمت کبرای حی داد گر شهره اندر شهرها گردید چون قرص قمه  
رأس پر خون حسینش جلوه گر اندر نظر خاک و خاکستر بهر جا ریختند او را بس

در دیار شام و دور کوچه ها از پشت بام

بهر پاس حرمت اهل حریم بو تراب زاده هند جفا کردار آخر بی نقاد  
دختر پیغمبر خود را سوی بزم شراب برد شد از اشك (صامت) عالم امکان خراد

ماسوا گردید از این ماته دین انهدام

« مولودیة خاتم انبیاء صلی الله علیه وآله وسلم »

چه شد که بگرفت فرح جهان را کرب برون رفت ز دل مہان را  
طرب صلا داد جهانیان را رسان به پیران بگو جوان ر

کنند بدرود غم نهان را

ز طرف گلشن ز سیر گلزار

شده است عالم زیر و برنا روان به بستان چمان بصحر  
بی تفرج سوی تماشا تمام والہ تمام شیدا

ز صنع یزدان ز لطف یکتا

که رفت کانون که شد سفندار

ربعم بنمود اساس دی طی خلل در انداخت بهستی وی

چه فرو دین داد هزیمت دی برو دت برد شکست از بی

فرار کردند ز کشور کی

ز سورت طبع ز سوء هنجار

چو آذرین ماه بکار آمد بنفشه در جویبار آمد

ز نو گل سرخ بیار آمد بسوی گلشن هزار آمد

بهار آمد بهار آمد

بعنف دشمن بر غم اغیار

چنین بهاری که چشم گردون ندید هرگز به رتبه افزون

بخرمی جفت بفیض حقرون چو گشت نوروز بفر میمون

در او عیان ساخت صفات بیچون

ز مولد خویش رسول مختار

بروز آسرار سرمدی شد ظهور جاه موبدی شد

زمان خوبی پس از بدی شد وضوح اوصاف احمدی شد

طلوع نور محمدی شد

ز فر یزدان ز حکم دادار

بی حامد رسول حاشر شه مُزمل مـ هـ مدثر

مخاطب حق ز قم فانذر مجاهد ربك فکبر

رخ از ولادت نمود ظاهر

پی هدایت برای انداز

ز ممکن غیب علم بر افراخت بنای توحید چه منتظم ساخت

علامه شرك زبن بر انداخت سمند همت سوی جهان تاخت

بکسر اوئان ز کعبه پرداخت

بقلع عدوان بقطع کفار

شکست افتاد بطاق کسری      ز رود ساوه که بد چو دریا

گرفت آتش وجود عنقاد      سماوه را شد ز امر یکتا

چو لجه نیل ز آب صحرا

بکثرت موج چو بحر ذخار

اساس ابلیس شکست درهم      مآثر عدل نمود محکم

نمود ظاهر به نسل آدم      هر آن صفائی که بود مبهم

ز صانع کون خدای عالم

بیاری حق بعون جبار

بخازن خلد رسد فرمان      که داده زینت بیضاغ رضوان

به تهنیت حور بوجد غلمان      خموش گردید شرار یزدان

جحیم گردید ز شوق خندان

ز طالع سعد ز بخت بیدار

هالایک از عرش شدند مأور      که بر فروزند مشاعل نور

چه عرش و کرسی چه بیت معمور      تمام خوشنود تمام مسرور

جنود ابلیس شد از فلک دور

ز فرط خذلان ز عین ادبار

بخویش بالید زمین بطحا      تپاه نازید به عرش اعلی

بخاک غلطید چولات و عزی      بنای تثلیث اساس ترس

بهم فرو ریخت فتاد از پا

رسوم زردشت عبادت بار

خدای هنان بفوز نعمت      هر آنچه دانست نمود همت

به وفق حکمت به عین قدرت      که اندکی از وفور رحمت

بکل ادیان بجمع امت

کند مبرهن شود پدیدار

نمود مسدود سیل جهال      ز وادی بغی ز راه اضلال

لوای اسلام بعز و اقبال      باشد فرمود باحسن الحال

ره یقین را گرفت اقبال

برفع تشکیک بدفع پندار

پس از جنابش جنود شیطان      خراب کردند اساس ایمان

ز سر گرفتند طریق طغیان      بعترت وی ز فرط عصیان

خروج کردند ز بغی و عدوان

ز کبر و نخوت ز روی انکار

دو باره گردید غریب اسلام      ز دین احمد ز نشر احکام

بدور گیتی نماند جز نام      سیه دلی چند ز خلق خود کام

ز خلق کوفه ز مردم شام

لعین و بدین و بلید و خو و خوار

حسین او را بدون تقصیر      ز داغ اکبر به آه شبگیر

بکوفه کردند ز جان خودسیر      تنش مشبک شد از تف تیر

گلوی عطشان بزیر شمشیر

فتاد آخر غریب و بی یار

نسوخت کس بر دل کبابش      نکرد سیراب کسی ز آبش

نسوخت قلبی ز اضطرابش      نکرد رحمی کس از نوابش

به نیزه کردند رأس جنابش

گروه بی شرم سپاه غدار

خدا پرستی نبود آنجا      که وقت قتل عزیز زهرا

کشد ز احسان بقبله اش پا      نمود زینب میمان

به التجار و غریب و تنها

بزادۀ سعد بشمر غدار

حریم احمد در آن یسایان زبی پناهی شدند و یلان

بکوه و صحرا غریب و عطشان نیلی ز سیلی رخ یتیمان

تمام دلتنگ تمام گریان

ز جور عدوان ز ظلم اشرار

تن شریفش ز جور دشمن چو توتیا گشت ز سم توسن

حریم او را جو گنج مخزن به شام دادند خرابه مسکن

که گشت (صامت) بآه و شیون

ز غصه رنجور به غم گرفتار

(مصیبت حضرت امیر المؤمنین ع)

چون وصی و جانشین احمد ختمی مآب کرد از شمشیر بن ملجم محاسن را خضاب

ساخت قلب ماسویرا در عزای خود کباب رهسپار ملک جنت گشت زین دیر خراب

شعله بر جان حسین افروخت چو نعلب حسن

ریخت خاک بیکسی بر فرق اهل روزگار با یتیمی کرد زینب را به بجزر خود دچار

ام کلثوم ستمکش در فغان شد چون هزار روز روشن گشت پیش اهل دین چون شام تار

گلشن عالم شد از درد و محن بهت الحزن

شد بجلباب کفن پنهان رخ زیبای او زینت تابوت چو بین قامت زیبای او

شاه خیبر کن شد آخردر عمرای جای او تا دهند اندر شبستان احد مأوای او

شد حسن عازم بدفنش با حسین ممتحن

چون بسوی طور سینا ساختند او را روان محبتی با خامس آل عبا بر سر زنان

شد سواری با وقاری آشکارا و عیان کرد بر ایشان سلام و گفت با حسن بیان

ایحسین و ایحسن ایکاشف سر و علن

ای پندن کا در عمرای همه چو مهره نجلی است گوئی با جسم علی صهر نبی حق را ولی است

واقف اسرار رمز هر خفی و هر جلی است      مجتبی فرمود آری این بدن نعش علیست

گفت بگذارید پس دفن تن او را بمن

سبط اکبر مجتبی گفت ای سوار مه لقا      کرده باب ما وصیت پیشوای ماسوا

غیر خضرو جبرئیل اندر حصول مدعا      نیست لایق بهر دفن مظهر ذات خدا

کرتو خضری یا که جبریل ای جوان مؤتمن

آنسوار نیک پی بگرفت از عارض نقاب      گشت روشن هر دو چشم آند و شبل بو تراب

از فروغ نور وجه الله یعنی روی باب      از تعجب با پدر گفتند کی عالی جناب

العجب ایشمع بزم کردگار ذوالمنن

پیکر تو کرده اندر تخته تابوت جا      خود سواره میرسی از راه از راه وفا

در تبسم گشت و گفت آن معدن سر خدا      نیست هنگام تعجب چون بود در هر کجا

بر رخ هر محضر حاضر رخ زیبای من

ایکمال لطف یزدان معنی کنز خفا      کوکب برج ولایت آفتاب انما

ماه افلاک فتوت قبله اهل وفا      نامدی بهره در بسالین شاه کربلا

ایکه حاضر وقت هوتی بر سر هر مرد وزن

ماند بیسر جسم مجروح حسینت بر زمین      با جوانان بنی هاشم ز ظلم مشرکین

اهلیت و عترت شد دستگیر مشرکین      یا امیر المؤمنین در کربلا بنگر ببین

نوخطانرا خفته در خون نور سائر در رسن

ساخت ابن سعد بیدین خانه دین را خراب      یعنی اندر پیش چشم زینب بی صبر و تاب

بیکفن انداخت جسم شاهدین در آفتاب      سر بر آرای بو تراب از خاک بنگرد در تراب

آنکه باشد تربیش دار الشفای مرد وزن

یک حسیننی از تو بر جاماند اندر خاقین      خولی بیدین و ایمان روسیاه نشأتین

زد سر مهر افسر این شاه بر نوک سنین      بهر انگشتر جدا کردند انگشت حسین

بهر بند از بند بریدن دستش را زن

کار را اندر عداوت شمر ناجائی رساند      تا که زینب را بروز بیکسی در غم نشانند

اسب بر نعلش حسینیت ابن سعد آخر دواند      نی غلط گفتم که در زیر سم تو سن نماند  
 پیکری تا آئی و بر ماتمش پوشی کفن  
 آتش اندر خیمگاه شاهدین بین شعله‌ور      در بیابانها نگر اطفال خود را در بدر  
 آنیکی را برجگر اینرا بدامن بین شرر      بر کف از جور خطا کاران امت در نگر  
 اهل بیت خویش راهم چون اسیران ختن  
 خیز دلجوئی نما از حالت اهل و عیال      و ارسى بنما ز درد کودکان خردسال  
 بر سر ایشان بکش دستی پی رفع ملال      خامه (صامت) اگر از گفتگو گردید لال  
 جودیا اینداستان بگذار و بگذر زین سخن

### «وقایع جتاب حربن یزید ریاحی»

چند ایدل از تغافل در ورطه هلاکی      و اندر هلاک جان نیست اندر دل تو باکی  
 بیباکیت عجیب است با آنکه مشقت خاکی      ایامش خاک تا کی محبوس این مغاکی  
 تا در دغاگ هستی ای مهر تابناکی  
 تابنده کو کبت پست از صدمه افول است  
 شد اربعین عمرت مایل بسال پنجه      از بهر گنج دنیا خود را مساز رنجه  
 تا کی سفر باو رنج بهر درم بگنجه      جانرا بستم زحمت در معرض شکنجه  
 زال جهان غدار گر گیسست تیز پنجه  
 کارش بدل فریبی نقل سراب و غول است  
 در قاف قرب جانان بیشوخی و ظرافت      از ایندیار نبود جز یکقدم مسافت  
 در این رباط ویران با اینهمه مسافت      آسودگی محال است ای طالب شرافت  
 پستی ز سر بلندی است و ز شهرت است آفت  
 گم نام شو که راحت در غزلت و خمولست  
 چندین هزار شوهر از بهر خواستگاری      سوی عجزه دهر کردند روی یاری  
 آخر نبرد از پیش یکتن بحاجله کاری      جز از عناد محنت غیر از بلا و خواری

تن را نبود سودی جانرا نماید یاری

با اینهمه طلبکار این نسیه لاوصولست

از کوه کوه تقصیر با این همه فراست      نی واقف از جزائی نی واقف از سیاست

کرده بخرج دنیا سرمایه کیاست      از آفت خزان ساز زرع عمل حراست

ابلیس و از تعجیل چند از پی ریاست

بنما حذر که شیطان در کارها عجولست

در موسم جوانی در روز تندرستی      گشتی ز فیض کامل کردی بکار سستی

در شب تانو با شاب همبازی نخستی      من بعد باز جوئی زین پیش هر چه جستی

تساکی خیال بافی تا چند نادرستی

کار مال بینی کار زوی العقولست

آویز گوش خود ساز این بند خوشتر از دُر      از قول صانع کل ز «الهیکم التکائر»

در «زرتهم المقابر» قدری نما تفکر      شو کر بلائی عشق آزاده باش چون حر

پایان کار خود کن از حال حر تصور

جسمت چرا اثرند است جانت چرا املولست

این زیاد چون کرد اورا بکوفه سردار      در جنک شاه مظالم با کوفیان غدار

در هر قدم رسیدی در گونی آن وفادار      صوت بشارت خلد صیت براءت نار

هر دم تمجب حر گشتی فزون از اینکار

غافل که این عنایت از عشق بوالفضولست

در راه کوفه چون گشت ملحق بمو کب شاه      نزدیکی زباله بگرفت بر حسین راه

آثار تشنگی یافت در حرشه فلك جاه      سیراب کرد اورا با لشگرش بدلخواه

آری چنین او امیست مصداق رحمة الله

هم منتهای مأمول هم غایت السؤلست

وقت نماز چون گشت حر از صفای پنهان      بالشگر اقتدا کرد بر مقتدای امکان

پس سوی کوفه کردند روان در آن بیابان      در نینوا رسید از این زیاد فرمان



تاراه او ببستند از چارسو زعدوان

آن را که ارث مادر دنیا عرض و طولست

چون صبح روز عاشور حرحرب را پیادید    بن سعد را چون مرود در جنک با خدا دید  
خود را مصاحب خوف هر لحظه بار جادید    اصل بنای دنیا در معرش فنا دید  
بنیان وی هدر یافت بنیاد وی هبادید

دانست آخر دهر مکر و فریب و گولست

چندی پی تفکر در جیب سر فرو داشت    با عقل در سخن بود با جهل گفتگو داشت  
زان آتشیکه در دل از بار آرزو داشت    آخر بخاک افشاند آبی که در سبو داشت  
یعنی عدول بنمود از آنچه دل بدو داشت

گفتا برات بی اصل درمان او نکولست

شد با غلام و فرزند بهر حیات دائم    در درگاه حسینی از روی جهد عازم  
لیکن بدو چه ره بست روز نخست فائیم    از قول خود پشیمان از فعل خویش نادم  
رو سوی در گهی کرد گز کثرت هکارم

میکال راهبوطست جبریل را نزولست

چون بتشکن خلیلی بر عشق نار پویا    یا همچو پور عمران خائف بطور سینا  
بر رفرف محبت مهر اج قرب جو یا    نازان بخلق ناسوت تازان بعرش اعلی  
جبهه بدان دری سود از کثرت تمنا

کش جبرئیل بی اذن ممنوع از دخولست

محرم بقاب قوسین چون بهر نتیجا شد    سرگرم در مناجات با مظهر خدا شد  
مشغول عذر خواهی از سبط مصطفی شد    گفت ای که از خودت ملک و ملک پاشد

اول اگر چه از من بر حضرتت جفا شد

از کرده های بیجا اکنون مرا عدولست

ای دوحه نبوت ای ریشه امامت    ایکن لطف و احسان ای معدن کرامت  
گر از برای تنائب نهم علامت    اینک منم غریق در لجه ندامت

گاهی شود که انسان از شیوهٔ لغات

در حق خود ظالمست در کار خود جهولست

دریای رحمت حق آثار لطف باری چون سوی حر نظر کرد با اشکهای جاری  
سر افکنده درپیش از فرط شرمساری بگشود باب احسان بر روی وی زیاری  
آری صفات باری دایم زبرد باری

اشفاق را مهیا الطاف را شمولست

دادش چو سر خط عفو آن سر مدی نشانه زد از شراره شوق پا تا سرش زبانه  
شد اول شهیدان آن فارس یگانه بگرفت رخست جنک شد در جدل روانه  
از بهر دادن سر جوینده بهانه

چون بار بس گرانی کورا بدل حملست

با کوفیان ندا کرد کی حزب شوم شیطان گیرم حسین نبود سبط نبی بدوران  
نزد شما غریبست وارد در این بیابان شمشیر کین کشیدن بیجا بروی مهمان  
در هیچ دین و مذهب ایخلق نامسلمان

نه تابع فروغست نی جامع الاصولست

طومار حق شناسی گردید تادمی طی کاین سرور یکه شاهست بر هر قبیله و حی  
گشته چه عبد مملوک لایقدر علی شیء در آنچنان بغربت گردیده تنک بروی  
کز تشنگی حریمش نالد زنای چون نی

یا آنکه آب عالم مهریه بقول است

این گفت و آشنا کرد مهمیز بتوسن شد غرق قلزم جنک مانند کوه آهن  
تنها نمود بی سر سرها نمود بی تن آزاد کرد اجساد از قید خود وجوشن  
وزداس تیغ بنمود کشته ز کشته خرمن

گفتی که شیر غضبان یا بختی زلول است

شوق لقای غلمان آخر گرفت کارش وز حوریان جنت از غیب شد خطابش  
خود را سبک عنان ساخت پایگزان رکابش یعنی بخاک جا کرد از پشت زین جنابش

آمد بروی بالین دلبند بو تراش  
آ انسان که فی الحقیقه آ مال را حصول است

از خاک ره سروی بگرفت در کنارش      وز صفحه جبین ساخت پاك از وفا غبارش  
مرهم بزخم نهاد از چشم اشکبارش      حر گشت آخر کار بخت خجسته یارش  
اول قدم بمقدم بنمود جان نثارش

آنرا که در فنایش ارواح را حلولست

جانها فدای جانت ایزاده پیمبر      تو در بغل گرفتی حر شهید را سر  
پس از چه بك مسلمان بر تو نگشت یاور      در زیر چکمه شمر ای نور چشم حیدر  
يك تن نگفت آنروز با کوفیان کافر  
کای بی گناده مظلوم ریحانه رسولست

ای روی بال جبریل گردیده عرش پیم      آخر نتاد جسمت عریان بخاك صحرا  
شد زیر خار و خار پنهان تمت سراپا      نه مادر یکه سازد بهرت کفن مهیا  
نی خواهری که از مهر بر قبله ات کشد پا  
جسمت بخاك پامال زیر سم خیول است

هر چند سحر (صامت) در شرع ماحراست      سحر حلال شعرم مقبول خاص و عامست  
امروز رشته نظم چون در کف نظامست      هد چشمی جناش بیرون ز حترامست  
اما چه این مسدود فرموده قوامست  
فرمان وی مطاعت احکام وی قبولست

« واقعه یازدهم عاشورا »

چرا بیرون نیامد ماه از پشت حجاب امشب      ندارد عزم رفتن سوی خرقه آفتاب امشب  
زمین و آسمان افتاده اندراضطراب امشب      رسد بر کر بلا بر گوش صوت بو ترا بامشب  
همانا میرود در کوفه زینب بی نقاب امشب

نشسته سر برانو حضرت زهرا لب کوثر      فشاند اشك ماتم هر زمان از دیده پیغمبر  
نهاد صبحه طاعت ز کف کرو بیان یکسر      مگر شمر لعین برده سر بی چادر و معجز

حریم آل احمد را سوی بزم شراب امشب

چه خصمی داشت یارب با حسین تشنه لب دوران

که کرد او را قتل تیغ عدوان با لب عطشان

زنان و دخترانش شد بشام و کوفه سرگردان چرا ابن زیاد ابدل نکرد خرم و خندان

که از قتل حسین تشنه لب شد کامیاب امشب

چو بهر کوفه رفتن کرد زینب جای در محمل روان شد کاروان اشک پیشاپیش از آن منزل

بخود گفت افراق آسان ولیکن زندگی مشکل سکینه هر زمان میگفت با آه و فغان کابدل

دریغا شمر نگذارد مرا در نزد باب امشب

تن فرزند زهرا یکفن در عرصه میدان سر چون ماه تابانش بنوک نیزه عدوان

چو شد اندر تنور آنسر ز جور کوفیان پنهان مالایک جمله نالیدند نزد قادر سبحان

که اندر خانه خولی نهان شد ماهتاب امشب

سکینه خورد چون سیمی ز دست شمر بد اختر دل افلاک خونگر دید و شد بیرون ز چشم تر

سبب جستند خیل قدس نزد خالق اکبر که یارب این تزلزل چیست شد بر پامگر محشر

ندا آمد شده طفل حسین یصبر و تاب امشب

زمین کوفه را یکسویر از شور و نوا بینم فغان کودکان را رفته تا عرش خدا بینم

زیکجا ساربان را در زمین کربلا بینم جدا دست حسین تشنه لب را از دو جای بینم

عجب نبود اگر کون و مکان گردد خراب امشب

در این ماتم نه تنهافرش و عرش کبریا گرید جناب مصطفی ص با انبیا و اولیا گرید

رقیه فاطمه کاظم با زین العبا گرید جوان و پیر و مرد و زن از اینغم بر ملا گرید

پیا کرده است (صامت) شورش بوم الحساب امشب

« و اذهبه زمین کربلا »

زمین کربلا مأوی شاه بی سر است اینجا و یا جنات عدن کرد گارا کبر است اینجا

چرا آب و هوایش اینقدر غمپرور است اینجا همانا در قدح ریحانه پیغمبر است اینجا

که از عرش خدای لامکان بالاتر است اینجا

اگر فرزند زهرا در زوال ظهر عاشورا      زئیر و تیغ دشمن گشت بیسر یکه و تنها  
کنون از احتتام دوستان در ظاهر معنی      زجوش کثرت زوار شبها تا سحر بر پا  
بعرش و فرش غوغا همچو روز محشر است اینجا

اگر در قتلگه افتاده بود آن روز در میدان      بهنگام شهادت جسم صد چاک حسین عریان  
ز تاب آفتاب اربیکرش چون عود بدسوزان      برای سایبان از نه فلک خیل ملک گریان  
کبوتر وار در هم بافته پر در پر است اینجا

فدای همت مردانه انصار و یارانش      فدای عهد و پیمان تمام جان نثارانش  
که تا روز جزا دارند سر در خط فرمانش      همیشه سربکف از بهر پاس صحن ایوانش  
زهفتاد و دوتن دایم مهیا لشکر است اینجا

رواق قیر نور دیده پیغمبر خاتم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ      که بنمودست قامت عرش در تعظیم فرشش خم  
نظر کن کز شرف گردید مسجود بنی آدم      شده نزد حرم قبر حبیب با وفا محرم  
چو دربان شاه بیخیل و حشم را بر در است اینجا

شوی داخل چو اندر روضه دلبند پیغمبر      بسور حرمت از پائین پای قبر او بگذر  
که از بالای سر هر گز نباشد قدر او کمتر      نما خشنود لیلا را بنه بر خاک پایش سر  
که قبر نور چشم شاه بیسر اکبر است اینجا

بگودال زمین قتلگه دادند گر راحت      یقین میدان که کار هر دو عالم شد بدخواهت  
بهر از بهر استشفای آن تربت بهمراحت      گر از معنای ثار الله خواهی سازم آگاهت  
که آغشته بخون پاک حی داور است اینجا

جدا از قبر شاه کم سپه صحن و سرائی بین      چو باغ خلد طاقی باوراق دلگشایی بین  
مثال جنة الفردوس باغ با صفائی بین      ز هیئت درمیان روضه اش فر خدائی بین  
هزار حضرت عباس شیل حیدر است اینجا

نظر کن خیمه گاه آل عصمت مانده بیصاحب      که گرد در و ز روشن پیش چشم تیره تر از شب  
اگر خواهی بررسی حال سجاد و تن پر تب      بگیر اذن دخول از دختر شیر خدازینب  
که اذن این مکان با زینب بی معجز است اینجا

بسیر حجله گاه قاسم پا در حنا بگذر      مبارکباد بر گو دیده را گن زاشک ماتم تر  
مجسم بین نشسته نو عروس نیلگون معجر      زخون کرده سرانگشتان خود بهر خضاب احمر

پی نظاره اندر انتظار شوهر است اینجا

ز کام خشک شاه کربلا باد آر و غوغا کن      باحوال حسین اول کنار دیده دریا کن  
س آنکه (صاهتا) مانند مجنون رو بصحرا کن      فرات جاری نهر حسینی را تماشا کن

که غلطان روز و شب آبش جو آب کوثر است اینجا

« ایضاً مصیبت »

هر که در بزم غزای شاه بیسر می نشیند      سر بزانو بهر نور چشم حیدر می نشیند  
هر کجا نام حسین باشد مکر می نشیند      روز محشر مهره بختش بششدر می نشیند

با بتول و احمد مرسل برابر می نشیند

کر دخلقت تاخدای لم یزل نور جنابش      از میان دوستان خویشتن کرد انتخابش  
و عده داد ازدادن سرشاهی یوم الحسابش      هر که نوشد آب یاد آرد زلبهای کبابش

روز محشر در کنار حوض کوثر می نشیند

هر کجا گرد اساس ماتم آن شاه بر پا      باقد خم مصطفی و مرتضی باشند در آنجا  
خوش بجال آنکه در غمخانه دلبنده را      دیده گریان سینه سوزان از پی ماتم مهیا

از برای خاطر زهرای اطهر می نشیند

یادم آمد آن زمان کان قامت طوبی دماش      شد بخاک کربلا غلطان براه ذوالجلالش  
شد بسروقت تن روی خواهر بشکسته بالش      من ندانم باچه حالت میشود آگاه ز حالش

خواهری کاندز سر نعش برادر می نشیند

بر زمین افتاد و گرد آن پاره تن رازیب دامن      گفت کی پرورده دوش نبی محبوب ذوالمن  
بدت از باران نگه میداشت جسمت را چو من      باخبر گویا نبود از حال امروزت که بر تن

تین بر بالای زخم تیر نا پر می نشیند

مادرت خیرالنسا میزد بگیسوی توشانه      گر سرومی شدی که از سرت بر این بهانه  
خاطرش مجزون شدی بهر تو ایشاه یگانه      ایدر بغا می نمود آخر که بیند در زمانه

شمر روی سینه ات با دست خنجر می نشیند

آمده بامن سکینه ایبرادر بر سر تو      تا ببوسد جای زهرا جدۀ خود خنجر تو  
شکوۀ شمر ستمگر را کند اندر بر تو      بر نمیدارد دل از جسم شریف دختر تو

هر چه بر میدارم اورا بار دیگر می نشیند

گشته آل و عترت در این بیابان جمله دیلان      زینطرف بر آنطرف تا کی کنم رودر بیابان  
یکتن تنهادهم تسکین کدامین يك از ایشان      میروم کلتوم را سازم خموش از آه و افغان

ام لیلا بر سر بالین اکبر می نشیند

ررزگار آخر فکند اندر میان ما جدائی      تو بدشت کربلا ماندی چنین بی آشنائی  
من بشام و کوفه رفتم با چنین بی اقبائی      گر نکردم من پی غم خواریت ماتم سرائی  
(صامت) اندر ماتمت با دیده تر می نشیند

( بیان واقعه دیر راهب )

چون حریم خسرو بطحاز بیداد زمانه      سوی شام از کربلا بهراسیری شد روان  
جملگی چون طایر پر بسته بی آشیانه      در یکی منزل مکان کردند هنگام شبانه

بر در دیر نصاری بافغان و اضطرابی

راهبی میبود در آندیر اندر کیش عیسی      طالب طور تجلی سالها مانند موسی  
جا پی گنج حقیقت گرده در گنج کلیسا      جذبه نور حسینی شد دلیل مرد ترس

دید شد بر پا بدور دیر شور و انقلابی

لشکر خونخوار جراری بدید از حصر بیرون      نیزها بردست زیب نیزه ها سرهای پر خور  
هر سری از نور چهر آتش زده بر ماه گردون      چند زن با چند دختر منتظم چون در مکنوز

در پی هر نیزه بادست بسته در طنابی

رفت راهب را از این هنگامه هوش از سر زتن تاب

گفت یارب این به بیداریست بینم یا که در خواب

صبح محشر گشته ظاهر در جهان گویا از این باب

آفتاب است از زمین يك نی بلند از امر و هاب

ورنه هرگز بر سرنی کس ندیده آفتانی

این زنان مو پریشان غریب تیره کوکب کیستند و از برای چیست روز جمله چو شب  
از چه رودارند ذکر واحسینا جمله بر لب هادی من شو بجاه و قرب روح الله یارب  
برگشا از بهر من از سر این اسرار بایی

پس ز بام دیر نصرانی بقلب پر طلاطم بر زمین گرد بد نازل چون مسیح از چرخ چارم  
گفت ای قوم شده از راه و رسم مردمی گم اینچه آشوبست و اینسر کیست ای پیر حم مردم  
کس ندیده گوش نشنیده چنین ظلم و عذاب

گفت با او ظالمی زان ناکسان زشت ابتر هست اینسر از حسین بن علی سبط پیمبر  
بر امیر شام یاغی گشت و شد لب تشنه بيسر این اسیران اهل بیت او بود کز بهر کیفر  
سوی شام آورده ایم از کوفه باچنک و ربایی

ریخت نصرانی بدامن گوهر از دریای دیده گفت ای قوم ز کف دین داده و دنیا خریده  
کز طمع پیوسته باشیطان و از یزدان بریده چند بدر زر بمیراث پدر بر من رسیده  
می دهم این زد که سردارشما سازد ثوابی

اینسر ببریده را امشب نهد اندر برهن در زمان کوچ تسلیمش کنم بروجه احسن  
مرغ روح شمر زد از وعده زربال برتن داد سر ز را گرفت از راحب پاکیزه دامن  
دیده گریان برد سوی دیر سر را اشتیابی

هاتفی دز گوش دیداد این ندای روح انزا کی نصارا ساختی از خود رضا روح مسیحا  
سودها از بهر این سودا نصیبت شد زیکتا راحب پاکیزه سیرت رأس نور چشم زهرا  
شست وجا در معبد خود داد بامشک و گلابی

رفت اندر گوشه آن مرد نصرانی نهان شد دید بعد از لحظه هنگامه محشر عیان شد  
از خروش واحسینا لرزه بر کون و مکان شد باندامی طرقوا سوی زمین از آسمان شد  
شش زن معجر سیه در ناله با قلب کبابی

ساره و مریم، صفورا، آسیه، حوا و هاجر حلقه ماتم زدند از گریه در اطراف آنسر  
عرش و فرش افتاد از نور تر زلز بار دیگر از فلک آمد خدیجه بر سر آن رأس نور



شد زمین از اشك وی چون بر سر دریا حبابی

ناگهان آمد ندا برگوش آن راهب دو باره میرسد زهرای اطهر چشم بر بند از نظاره  
چشم حقیبن را بهم بنهاد راهب زان اشاره لیک میآمد بگوش وی از آن دارالزبانه  
ناله زار و حزینی از دل پر پیچ و تاب

با فغان می گفت ایشاهنشده بی سر حسینم از قفا پیریده سر سلطان بی لشکر حسینم  
زیب پیکر زینت آغوش پیغمبر حسینم کشته بی یار و غمخوار و الم پرور حسینم  
از چه ای مظلوم با مادر نمی گوئی جوابی

ای غریب کشته بی غسل و کفن کو پیکر تو کو علمدار و سپه کو اکبر و کواصغر تو  
کو ستمکش زینب آواره غم پرور تو محنت دوران چه آورده است ای سر بر سر تو  
که بمطبخ گه بنی گه دیرو گه بزم شرابی

رفت نصرانی زهوش از ناله جانسوز زهرا چون بهوش آمد کسیرا زان زن نادید برجا  
نزد آنسر گفت و در عین ادب استاد برها ایها الرأس المبارک ای عزیز فرد یکتا  
تو کدامین سر فرازی سرور عالی جنابی

گفت ای راهب من مظلوم سبط مصطفایم مادرم زهرای اطهر خود حسین سر جدایم  
در مناسای نینوا قربانی راه خدا تشنه لب سر داده اندر راه حق در کربلایم  
نیست ای راهب غم و درد مرا حد و حسابی

بردل راهب دیگر طاققت نماند از گفتگوش زد بسر دست عزا بنهاد روی خود برویش  
کرد روی خویشتن را سرخ از خون گلوش از ادب زد بوسه بر بزم مرده لبهای نکوش  
با تضرع نزد آنسر کرد عجز و اضطرابی

گفت شاهها بر ندارم دست امیدت ز دامن تا نگوئی در قیامت شافع تو میشوم من  
گفت بیرون کن دگر ز ناو ایراهب ز گردن شو مسلمان تا شفیع تو شوم در پیش ذوالمن  
همچو (صامت) روز محشر از وصال کامیابی

«شهادت نصرانی در روز عاشورا»

چون بکربلا گردید نور چشم پیغمبر بر سر زین از زین سرنگون بچشم تر

بهر قتل او گشتند خلق کوفه زور آور با عصا و سنک و چوب تیغ و نیزه و خنجر  
میزد این یکش برتن میزد آن یکش بر سر  
پس بقتل وی مأمور شد جوان نصرانی

راه قتلکه میکرد هر قدم نصاری طی ناله رجا و خوف از جگر زدی چون نی  
از جلو جنود عقل رهزنان چهل از پی این بشارت فردوس دادی از وفابروی  
آن بجانب دوزخ مینمود او را هی  
تا بقتلکه آمد در کمال حیرانی

دید گشته نوحی را غرق لجه طوفان کرده جا بدارغم چون مسیح دردوران  
بر جگر چو یعقوبش داغ یوسف کنعان یوسف غریبی دید صید پنجه گرگان  
چون خلیل جا کرده اندر آتش سوزان  
چون ذبیح سر در کف از برای قربانی

روی کرد نصرانی سوی زاده زهرا کی صفات یزدانی از جمال تو پیدا  
ای کنیز تو مریم خادم درت عیسی کیستی و تقصیرت چیست اندر این صحرا  
نزد یکجهان دشمن مانده تن تنها  
زین تحیرم شاها و ارهان به آسانی

ابن سعد اگر اندر کشتن تو ناچار است یا بمذهب اسلام قتل تو سزاوار است  
زینهمه مسلمانان مرد رزم بسیار است کافر از چنین ظلمی در زمانه بی زار است  
از چه قرعه این فال بهرمن پدیدار است  
گر چنین بود اسلام اف باین مسلمانی

در جواب نصرانی گفت شاه بی لشکر کی جوان اگر انجیل مرتورا بود از بر  
جد من مخیطارنج باشد ای نکو گوهر ایلیا است در تورا نام باب من حیدر  
حامنم برادر دان عابده مرا مادر  
قتلزاد نام من هست اگر نمیدانی

من سلاله طاها نور چشم یاسینم زیب دامن احمد خاتم النبیینم

من حسین فرزند سید الوصیی—نم سرو گلشن زهرا شاه کشور دینم

این سپه که جمعیت کرده از پی کینم

نزد خود مرا خواندند از برای مهمانی

چون شناخت نصرانی زادهٔ پیمبر را رشك شط جیحون ساخت اشك دیدهٔ تر را

این سعد در قتلش امر کرد لشکر را در ره حسین در داد از ره وفا سر را

بسکه شد هدف جسمش تیرو تیغ و خنجر را

کشتی حیات وی شد ز غصه طوفانی

پس بقتل شاهدین شد سپاه کین یکدل بهر قتل يك مقتول صد هزار شد قاتل

گشت آخر از محشر شمر سنگدل غافل روی سینه پاکش کرد بی ادب منزل

با دوا زده ضربت کرد از قفا بسمل

دود آء (صامت) کرد عرش و فرش ظلمانی

« مصیبت حضرت غریب الغرباء (ع) »

قبلهٔ هفتم رضا چون از مدینه در بدر شد عازم ملک خراسان خسر و جن و بشر شد

حضرت روح الامین در عرش اعلیٰ نوحه گرش احمد مرسل بجنّت دلغمین و دیده تر شد

آسمان گفتا تقی از جور مأمون بی پدر شد

در تجلی شد بشهر طوس انوار الهی منجلی از پرتو آن نور شد مه تا بماه

زیب وزینت یافت تاج سروری اورنگ شاهی جنت الفردوس شد آفاق از رفع مناهی

عاقبت مأمون بی اطفاء نور داد گر شد

آنسبه دل زهر قاتل ساخت در انگور پنهان شعله زد از شدت آتزرها ندر خلق امکان

حجت حق را بزهر کینه در ملک خراسان در غریبی گشت تار و جزا گبر و مسلمان

از غم مظلومی سبط نبی خونین جگر

حدت آن زهر چون افکند در تن اضطرابش سوخت قاب ماسوا بر حالت قلب کبابش

روبخك بیكسی با پیکر پر بیج و تابش جانب باد صبا با سوز دل بود این خطابش

کی صبا گر در مدینه از خراسان کذر شد

گو بفرزندم تقی کای قوت قلب غمینم بیشتر از این مکن بافرقت خود همنشینم  
موسم رفتن بودمگذار بیکس بیش از اینم آخر عمر است و خواهی روی نیکویت ببینم  
زود تر خود را رسان تا که هنگام سفر شد

نورچشمان زهرا قاتل او فکند آخ ز کارم در غریبی چون غریبان عاقبت جان میسپارم  
گرچه شاهم چون غریبم در نظر ها خوار و زارم غیر خشت و خاک اندر زیر سر بستر ندارم  
ای پسر خاک یتیمی از غم بابت بسر شد

هیچکس نبود که در بالین بابت پا گذارد با کفن پوشیده بعد از مرگ در خاکم سپارد  
در عزایم ناله مات الغریب ازدل بر آرد هر که در غربت بمیرد نزد کس حرمت ندارد  
خاصه چون من هر که تیر ظالم مأمون را سپرد

از مدینه شد تقی حاضری تکفین رضا را کرد در غربت نهان در خاک باب با وفا را  
یاد کن مظلومی نور دل خیر النساء را خامس آل عبا مظلوم دشت کربلا را  
و آنچه با وی اندر آنصحرای پر خوف و خطر شد

دادجا ظلم سنان چون بر زمین از صد زینش شمر بیدین از بدن بهرید رأس ناز نیش  
ابن سعد آهد پی غمخواری قلب غمینش تا زسم اسب سازد توتیا جسم حزینش  
زینب بیخانمان چون زینجکایت با خبر شد

بر کنیز مادر خود فضه داد اینگونه فرمان کز پی تسکین قلب من برو سوی نیستان  
گو بشیر ای شیر اندر نینوا نبود مسلمان یاری پیغمبر خود کن بیا کز آل ابوسفقان  
ظلم بر فرزند زهرا هر چه گویم بیشتر شد

آه از آنساعت که شیر آمد به بالین شه دین با زبان حال گفت ایزاده ختم النمیمین  
اینچه حالست ای عزیز کبریا دل بند یاسین قدر تو نشناختند اینکوفیان زشت آئین  
(صامتاً) ملک و ملک زینداستان زیر و زبر شد

« مدح و مصیبت جناب رقیه خاتون »

بود در شهر شام از حسین دختری آسیه فطرتی فاطمه منظری  
تالی مریمی ثانی هاجری عفت کردگار عصمت اکبری

لب چو لعل بدخش رخ عقیق یمن

اوسه ساله و عقل چه ساله داشت      باچه ساله عقل روی چون لاله داشت  
لاله روی او همچو مه هاله داشت      هاله برده زرخ رخ چو گل ژاله داشت

ژاله آری نکوست بر گل و نسترن

شد رقیه ز باب نام دلجوی او      نار طور کلیم آتش روی او  
همچو خیر النساء خصلت و خوی او      کس ندیده است چو نچشم جادوی او

نرگسی در خطا آهوئی درختن

گرچه اندر نظر طفل بود و صغیر      گرچه می آمدی از لبش بوی شیر  
لیک چون وی ندید چشم گردوی پیر      دختری با کمال اختری بی نظیر

شوخی و شیرین کلام خوب و نیکو سخن

از تخوم زمین تا نجوم سما      دیده در حجر او تربیت هاسوا  
قرة العین شاه نور چشم هدا      هم ز اعرش روان هم بحکمش پیا

عزم گردون پیر نظم دیر کهن

بر عموها مدام زینت دوش بود      عمه هارا تمام زیب آغوش بود  
خواهران را لبش چشمه نوش بود      خردیشرا خرد حلقه درگوش بود

از ظهور ذکاء از وفور فطن

بسکه نشو و نما با پدر کرده بود      روی دامان او ناز پرده بود  
بابش اندر سفر همره آورده بود      پیش گفتار وی بنده پرورده بود

از ازل شیخ و شاب تا ابد مرد و زن

خنده اش دلربا گریه اش جانگداز      شاه اقلیم قرب ماه برج حجاز  
چون برادر بزرگ چون پدر سرفراز      نزد باب عزیز آن مه دلنواز

هم جلیس سفر هم انیس وطن

دید در کودکی گرم و سرد جهان      خورده بر ماه رخ سیلی ناکسان  
کشف کرده سنان بر سنان سنان      رنگ رخسار را از عطش باخته

یا چه یعقوب در کنج بیت الحرن

از یتیمی فلک کار او ساخته رنگ رخسار را از عطش باخته

از فراق پدر گشته چون غاخته بانك كو كوی او سوزش انداخته

در زمین وزمان از بلا و محن

داغ تبخاله را پای وی پایدار طوق در گردنش از رسن استوار

وز طپانچه بدش ارغوانی عذار گریه طوفان نوح ناله صوت هزار

اشك وی جان خراش آه وی دلشکن

در صغیری اسیر شد چه بعد از پدر برد بادرد و داغ روز و شب را بسر

گاه بودی خموش گاه شدی نوحه گر می شدی گاه پیا می زدی گاه بسر

نه قرارش بجان نی توانش بتن

در خرابه سکون ساخته در کرب بود « این ابی » کار او روز و شب

شامگاهان برج روزها در تعب ای عجب ایسپهر از تو نم العجب

تا کجا دون نواز شرمی از خویشتن

قدری انصاف کن آخر ای هرزه گرد عترت م طفی وینقدر داغ و درد

شد زناشان اسیر یا که شد کشته مرد آخراین بیگناه طفل بی کس چه کرد

تا که شد مبتلا اینقدر در فتن

در خرابه شبی خفته و خواب دید آفتابی بخواب رفت و مهتاب دید

آنچه از بهر وی بود نایاب دید یعنی ایدر بخواب طلعت باب دید

جای در شاخ سرو کرد برک سمن

شاهزاده بشه مدتی راز داشت با پدر بهر راه جان دمساز داشت

از شکایت زشمر شور و شهناز داشت ناگهانش ز خواب بخت بد باز داشت

گشت بیدار و ماند شکوه اش در دهن

در سراغ پدر کرد آن مستمند باز چون عندهلیب آه و افغان بلند

عرش را همچو فرش در تزلزل فکند ساخت چون نی بلند ناله از بند بلند

جامه جان ز نو چاك زد در بدن

زد در آنشب بشام برق آهش علم سوخت برحال خویش جان اهل حرم

باز اهل حرم ریخت از غم بهم گشته هریك زهم چاره جو بهر غم

ام كلثوم زار زینب مهتحن

ناله وی رسید چون بگوش یزید کرد بهرش روان رأس شاه شهید

آن یتیم غریب چون سر باب دید زد بسر دست غم و ز دل آهی کشید

همچو (صامت) پرید مرغ روحش زتن

خطبه حضرت سید سجاد در شام خراب

کرد در شام چو جا عترت سلطان انام بسکه دیدند جفا و ستم از مردم شام

روزشان شد بنظر تیره تر از شام ظلام تا یکی روز یزید دغل نا فرجام

سوی مسجد شد و اندر بر سجاد غریب

کرد در منبر بیداد یکی زشت خطیب

چندی از دوره سفیان چه بیفزود حسب بست از حرمت اولاد علی چشم ادب

ناسزا گفت بسی او بشه نشاه عرب قازم بحر خدا زین العبا شد بغضب

گفت خناموش که حق بشکنند ایسک دهند

زچه رو نیست حیائی ز رسول زمنت

کرد پس حجت کبرای خدا رو یزید صاحب منبر از او رخصت منبر طلبید

پسر دهند نداد اذن بد آن شاه وحید آخراز خواهش حضار چو مأذون گردید

بنهاد از شرف پسا بسر منبر تاج

شد رسول عربی بار دگر در معراج

آنکلام الله ناطق سپس حمد و ثنا گفت با قوم منم زاده مکه و منا

شرف رکن حرم زینت زمزم وصفا که نموده به روا بذل زکوة فقرا

خلف صدق نبی مهتر حجاج منم

سبط شاه قرشی رهرو معراج منم

منم از نسل رسولیکه تمام لاهوت  
عرش و لوح و قلم و ملک دنی و ناسوت  
مه و خورشید و سپهر و ملکوت و جبروت  
حمل و ثور و بروجات و کواکب تا حوت

خاک و باد آتش و آب آنچه در اقلیم وجود

همه را ساخته یزدان ز طفیلش موجود

هست جد دگر من علی خبیر گیر  
آنکه باشد ز خدا بر همه خلق امیر  
جده ام فاطمه منوصه نص تطهیر  
همه دانید یکایک ز صغیر و ز کبیر

که حسن هست عموی من و فخر ثقلین

پدرم سبط نبی خسرو مظلوم حسین

منم آنکس که لب تشنه لب شط فرات  
چو سکندر که نخورد آب حیات از ظلمات  
منشی غم بودی از تشنه لبی داد برات  
پدرم را جگر سوخته شد قطع حیات

عاقبت شهر جفا کار به نزد دریا

سر او را لب عطشان ز قفا کرد جدا

قد هفتاد و دو تن جمله چون خل شمشاد  
ز دم خنجر و شمشیر و سنان جلاد  
پیش چشم من بیمار بهامون افتاد  
این منم با سر ایشان که به آه و فریاد

دست بسته بسوی شام خراب آمده ام

حجت حقم و در بزم شراب آمده ام

اینزنانی که بهمراه من زار بود  
حرم محترم احمد مختار بود  
زینب بیکس و کلثوم دل افکار بود  
که بمثل اسرا در سر بازار بود

اینقدر خاک محن بر سر ما کرد ایام

که بر آل زنا همچو کنیزیم و غلام

کس نگوید بیزید ای ز تو اسلام بنک  
این زنان آل رسولند نه از اهل فرنک  
کار بر زینب بیچاره مکن چندان تنک  
مکن از چوب لب خشک حسین نیلی رنگ

که دل خون شده اش بدتر از این خون گردد

(صامت) از محنت این واقعه همچون گردد



بسمه تبارك و تعالی

( جلد هفتم )

## کتاب التضمین والمصائب

« از افکار صامت بروجدی رحمة الله علیه »

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گفت شاه تشنه کمان بر سر میدان عشق      بر سر بازار جانبازان منم سلطان عشق  
و چه خوش لذت بود در باده رخشان عشق      بسکه بنشسته است تا پر بر تنم پیکان عشق

طاير پران شدم از طاير پران عشق

هر که را نبود هوای در گه جانان بسر      هرگز از معشوقه جانی نگردد با خبر  
نیست این فیض شهادت لایق هر بی بصر      گوشه ابروی معشوق نیايد در نظر

تا نریزدخونت از شمشیر خون افشان عشق

تا نگردی آشنا رویت ز خون تر کی شود      روی نامحرم قرین روی دلبر کی شود  
جسم نالایق فراز تخت و افسر کی شود      توده خاکسترت گوگرد احمر کی شود

تا نسوزد پیکرت در آتش سوزان عشق

صبر و طاقت پیشه کن ای زینب حسرت نصیب      بعد قلم چون بمانی اندر این صحرا غریب  
عازم کوی لقايم نیست هنگام شکيب      ياکه لب را تر کنم از باده وصل حبيب

ياکه سر را میگذارم بر سر پیمان عشق

هاتفی میگفت از نزد خدای ذوالمنن      کای قتیل تیغ عدوان باد و صد جور و محن

نیستی آگه چه مقصود است از جان باختن سر سرگردانی خود را نخواهی یافتن  
تا نگردد تار کت گوی خم چو گان عشق

گفت (صامت) از غم دل کس هم آوردم نشد سیل خونین شرمسار از چهره زردم نشد  
دلبر آگه از درون درد پر دردم نشد از طیبیان هم فروغی چاره دردم نشد  
جان من بر لب رسید از درد بیدرمان عشق

« مصیبت »

بشاه تشنه جگر گفت زینب غمناک دمی که دید تن چون گلش ز خنجر چاک  
فتاده بیکفن و غرقه خون بدامن خاک توئی خلاصه ارکان و انجم و افلاک  
ولی چه سود که قدرت نمیکنند اندر اک

بگو بخواهر زارت تو را چه بود گنه که بی گنه شده دستگیر هر روبه  
نبود قاتلت از قتل تو مگر آگه غرض توئی ز وجود جهانیان ورنه  
لما یکون فی الکون کائن لولاک

توئی که بود در آغوش مصطفات مکان توئی که شد ز وجودت بنای کون و مکان  
توئی که نوح نجی را رهاندی از طوفان تو هر مشرق جانی بغرب جسم نهان  
تو در گوهر پاکی فتاده در دل خاک

توئی که بر همه شاهان و سروران شاهی توئی که بر فلک عزت و علا ماهی  
سبب ز چیست که مقتول تیغ بدخواهی توئی که آینه ذات پاک اللهی  
ولی چه سود که هستی ذلیل هر ناپاک

پسای خیز برادر که لشکر عدوان نمود اهل و عیالت اسیر و سرگردان  
یکمست تشنه آب و یکی گرسنه نان همه ز قتل توشادند و خرم و خندان  
تو از برای چه در خاک خفته غمناک

ر بود شهید شهادت عجب ز دست تو دل که گشتی این همه بر قتل خویشتم مایل  
نموده بر دل ما لشکر غمت منزل همه جهان بتو گریان و تو ز خود غافل  
همه ز غفلت تو خائفند و تو بی پاک

ز گردش فلک کجروش کنم فریاد      که در زمانه زدست کسی گره نگشاد  
 مشو زبیش و کم دهر (صامتاً) دلشاد      اگر چه مغربی آئی ز کائنات آزاد  
 بیکقدم بتوانی شد از سمک بسماک

(وله ایضاً)

شیعیان بار دگر نخل عزا می بندند      باز بار سفر کرب و بلا می بندند  
 یا مگر حجله قاسم بهلا می بندند      باز پیرابه گلشن بهنا می بندند

بوی گلهای چمن را بصبا می بندند

گفت قاسم اگر لشکر غم چیره شود      تیر صیاد پی صید حرم چیره شود  
 من ترسم که بمن خیل ستم چیره شود      هر کجا چتر دوطاوس بهم چیره شود

نخل قتل دل بر داغ مرا می بندند

هر کجا جان ره جانان ز وفا بسپارد      پای همت بسر کون و مکان بگذارد  
 گور را حجله دامادی خود پندارد      دام از خون شدن خویش نشاطی دارد

همچو طفلان که شب عید حنا می بندند

ایعموئیکه تورا هست خدمل ملک      تشنه آب شهادت شده ام همچو ملک  
 لطف بنما و ممکن نام من از دفتر حک      توئی آن آیت رحمت که ملایک بفلک

حرز نام تو به بازوی دعا می بندند

نوعروسا بنگر بیک اجل بر کف جام      دارد و میدهم از بر جانان پیغام  
 توهم آماده تاراج شو و رفتن شام      درد هجر است سزای دل و جانم که مدام

تهمت رحم بر آن شوخ بلا می بندند

عاشقی را که شود دیده دل محوصفات      آرزویی بدالش نیست بجزدیدن ذات  
 (صامتاً) از دل عشاق مجو صبر و ثبات      نوخیالان همه خوش طبع و ظرفند نجات

لیک کی چون تو سخن را بادا می بندند

( مرثیه درخرا به شام )

باز از غم رقیه دل پر ز آه کردم      چون یاد گفتگوش با نعلش شاه کردم  
گفت ای سر از فراغت جانرا تباہ کردم      امشب تو را بخوبی نسبت بماه کردم

تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم

بابا بگیر دستم دیگر ز پا افتادم      از بسکه وصل رویت برخویش وعده دادم  
شکر خدا که گردید آخر روا مرادم      دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم

روز سفید خود را آخر سیاه کردم

اینگونه بی وفائی از تو گمان نبودم      پیش از جدائی تو یکاش مرده بودم  
تا طعنۀ یتیمی از کس نمی شنودم      هر صبح فکر رویت تا شامگاه نمودم

هر شام یاد مویت تا صبحگاه کردم

میخواستی زاول از من جدا نگردی      تا من نمی کشیدم ز اطفال رنگزدی  
دردی بسینه دارم اما چگونه دردی      تو آنچه دوش کردی از تیر غمزه کردی

امشب من آنچه کردم از برق آه کردم

آنشب که در ره شام رأست بنیزه دیدم      با آن نگاه حسرت آه از جگر کشیدم  
پنهان ز خوف اعدا سوی تو میدویدم      صد گوشمال خوردم تا یکسختن شنیدم

صد ره بخون طپیدم تا يك نگاه کردم

بر گو یزید کافر دیگر بما ببخشد      سجاده را بغربت زین ابتلا به ببخشد  
برما ستم کند بس گوید خدا ببخشد      خواجه بروز محشر جرم مرا ببخشد

کز وعده عطایش عمری گناه کردم

شاهایماتم تو شب تا سحر نخفتم      درد دلم تو دانی دیگر بکس نکفتم  
چون (صامت) در عزایت در مقام سقتم      در عاشقی فروغی من هر غزل که گفتم

یکجا گریز او را بر نام شاه کردم

قاسم زار با عروس گفت که خوش بسوی تو همیکشدم کشان کشان جذبۀ گفتگوی تو  
می روم و نمی رود از دلم آرزوی تو وه که بکام دشمنان دورشدم زکوی تو  
برنگرفته کام دل سیر ندیده روی تو

بین که عموی من زدل آه و فغان همیکشد در صف نینوا چو نی ناله چسان همیکشد  
آه مکش که آه سرد رشته جان همیکشد بخت سیاهم از درت موی کشان همیکشد  
آه چگونه بگسام رشته جان زموی تو

رفتم و آتش غمت ماند بسینه مشتعل دست مراد کوتاه و پای امید منفعل  
از پس مرگ سرزند گر گل حسرتی ز گل بیتو چسان ز بوی گل تازه کنم مشام دل  
خار که نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو

گفت عروس بینوا بالب خشک و چشم تر چندم از این سخن زنی تیر فراق برجگر  
سوختم و نمیکند بر دلت آه من اثر خوی تو نیست در ملک خلق تو نیست در بشر  
ای ملک و بشر همه بنده خلق و خوی تو

رفتی و بستی از من ای تازه جوان دگر نظر بود سیاه روز من بعد تو شد سیاه تر  
پس چکنم زداغ تو گر نکنم سیه بسر چون روم از جهان بدر خار غم تو در جگر  
نشکفت از مزار من جز گل آرزوی تو

شور مخالفین پیا بسگر و احتراز کن با زعراقیان بکش رو بسوی حجاز کن  
یا بنشین زمر حمت همره دوست راز کن ایگل تازه یک نفس پرده زچهره باز کن  
تا نفسی بر آورد بلبل بذله گوی تو

ای پسر عموی من چند کنی مشوشم ز اشک در چشم و آه دل غرقه باب و آتشم  
(صامت) از اینده مال تو سوختم و بدین خوشم پای اگر چو محتشم از ره بندگی کشم  
به که بزندگی کشم پا زحریم کوی تو

( و لہ ایضاً )

گفتا شه شهیدان کلمہ روا مرادم      تا آتش محبت زد شعلہ بر نہادم  
در کربلای عشقش بار بلا گشادم      در جلوہ گاہ جانان جان رابشوق دادم  
در روز تیر باران مردانہ ایستادم

ہر تیر کز مخالف بر لوح سینہ خوردم      بیغام وصل جانان آن تیر را شمردم  
جز لطف او پناہی بر هیچکس نبردم      جان با ہزار شادی در راہ او سپردم  
سر با ہزار ہمت در پای او نہادم

کردند بس مخالف در یاری انفاقم      تا از حجاز کردند آوارہ در عراقم  
آنها بہ سست عہدی من در سر وفاقم      جز راستی نبینی در طبع بی نفاقم  
جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم

تخم وفایت ایدوست تا من بسینہ کشتم      مہر عیال و فرزندیکسر ز سر بہشتم  
بہر حصول بیعت با کوفیان زشتم      نام تو بردہ میشد تا نامہ می نوشتہ  
روی تو دیدہ میبود تا دیدہ می گشادم

چون منصب شراعت من اختیار کردم      دل از وطن بریدم ترک دیار کردم  
در کربلا رسیدم پا استوار کردم      در وادی محبت دانی چکار کردم  
اول بسر رسیدم آخر زہا فتادم

شکر خدا کہ بردم بر سر وفای خود را      در امتحان رساندم قالوا بلای خود را  
راضی نہ و دم از خویش یعنی خدای خود را      تا با نقضاش کردم ترک رضای خود را  
بہر قضیہ خوشدل در ہر پایہ شادم

( صامت ) بزم جاتان ہر کس کہ راہ بر بود      در پیش تیر محنت دایم تیش سپر بود  
کاش از نخست ویران آیند ہر پر خطر بود      طرح نوی فروغی میریختہ اگر بود  
دستی باب و آتش حکمی بیاد و خاکم

(وله ایضاً)

در مقتل شهیدان باناله چون هزاران زینب کشید در بر چون نعش گلغذاران  
گفتا بشمر کافر گریان چو بقراران بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران  
کز سنک ناله خیزد روز وداع یاران

چون من ستمگشی کس مشکل که دیده باشد و خود ندیده باشد از کس شنیده باشد  
ایشمر کی ز جانان کس جان بریده باشد هر کس شراب فرقت روزی چشیده باشد  
داند که تلخ باشد قطع امید واران

تا در گشودن سیل باشد شتاب چشمم بگذار تا دهم غسل ز آب گلاب چشمم  
جسم برادرم را اندر سراب چشمم با ساربان بگوئید احوال آب چشمم  
تا بر شتر نیندند محمل به روز باران

پس کرد در مدینه رو از پی شکایت کای جد تاجدارم بنگر جفای امت  
ز جور و قتل و غارت اینقوم بی حمیت بگذاشتند مارا در دیده آب حسرت  
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

بردار سر که بر سر روز قراغت آمد پایان استراحت هنگام زحمت آمد  
وقت اسیری شام بر آل عصمت آمد ایصبح شب نشینان جانم بطاقت آمد  
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

اکنون بجانب شام از کربلا روانه شمر و سنان و خولی هستند همراهانم  
رفتم دل پراز غم از داغ دوستانم تا دوست گشتم ایجان کشتند دشمنانم  
گشتم بسان دشمن از جمله دوستاران

آه از دمیکه زینب بنمود جا به محمل بازوی در سلاسل رأس حسین مقابل  
از محنت دل وی (صامت) میباش غافل سعدی بروز گازان مهری نشسته بر دل  
بیرون نمیتوان کرد الا برور گاران

(ایضاً من افکاره)

زینب بحسین گفت که ای تاج سرما      ای قافله سالار من و هم سفر ما  
آسوده بخوابی چه خوش از رهگذر ما      نگذاشت که بروی تو افتد نظر ما  
دیدنی که چها کرد بهما چشم تر ما

طاقت کم و غم بیش زمان کو که تواند      تا درد گرفتاری ما بر تو رساند  
کو مرگ که از قید حیاتم برهاند      احوال دل سوخته دل سوخته داند  
از شمع پیرسید زسوز جگر ما

ای کعبه اسلام کشیدیم سوی دیر      رخت از سرکوی تو خداوند کند خیر  
با شمر ستمکار جفا جوی سبک سیر      گو اینهمه شادی مکن از رفتن ما غیر  
گامی نبود بیش ز کویش سفر ما

داغ تو بر آورد ز کانون دلم دود      دودیکه بسوزد ز نفش آتش نمرود  
زین محنت بسیار که دارم همه موجود      غیرم بفسون کرد جدا از توجه میبود  
گر داشت اثر نیز دعای سحر ما

تا دهر چه خواهد زمن سوخته کوکب      کز داغ غمت روز مرا ساخته چون شب  
وز سنک عدو جان ز نعب آمده بر لب      تا از پی آزار که گرد آمده امشب  
جمعه‌اند رقیبان بسر رهگذر ما

آمد بسر نعل تو خواهر پی دیدن      شد غنچه دیدار تو را موسم چیدن  
ده گوش بدردم بود از میل شنیدن      شادم که ز کویت نتوانم به بریدن  
بشکسته شد از سنک ستم بال پر ما

تا تاب عطش لاله سیراب تو پژمرد      شمع رخ رنگین تو از صرصر کین برد  
بر شیشه بیتابی من سنک جفا خورد      زین بانگ جرس راه بجائی نتوان برد  
کو خضر رهی تا که شود راهبر ما

از بس بشه تشنه جگر راز نهان گفت      راز غم پنهان برادر بهیان گفت  
(صامت) بامان آمد هر دم بغنان گفت      امشب همه مجرم سخن از سر ختگان گفت



(وله ایضاً)

دید چون قاسم عروس ازدوریش انکار دارد گفت حق داری جدائی محنت بسیار دارد  
چاره در صبر است هر چندت که غم ناچار دارد عاشقی کو بزم دل را خالی از اغیار دارد  
با غم دلدار بودن لذت دیدار دارد

منشی غم در سیه روزی نوشت انجام مارا کرده بهر ما ذبیحان چون منا کر بهلارا  
سر بسر باید هدف شد طعنه تیر بهلارا گفتمش تیر فراق از جگر بگذشت مارا  
گفت اگر خواهی وفای گل جفای خار دارد

رفتم از کویت به چشم خون نشان دل پر ز حسرت از تو و یار و دیار خود نمودم ترك الفت  
ساقی دوران نموده ساغر پردرد و نغمه گفتمش یا بار محنت بر دلم نه یا محبت  
گفت از اول بار گفتم بار من سر بار دارد

از شکست کار خود درد الم بسیار دارم فرصتی کو تا غم دل در برت اظهار دارم  
دامن بخت از بچنگ افتاد با وی کار دارم شکوه گر دارم ز دل دارم نه از دلدار دارم  
کو بتنگم هر زمان از ناله های زار دارد

نام در مردانگی بردن بسر از ننگ خوشتر نوعروس هر گرا در بر کشیدن تنگ خوشتر  
دست و پا از خون خود در جنگ کردن رنگ خوشتر  
چنگ بر تار دل عاشق زدن از جنگ خوشتر

زانکه چنگ دل ز تار موی جانان تار دارد  
گفت با وی نوعروس ای قاسم شیرین شمایل بروصال حوریان گویا دلت گردیده مایل  
رفتگی و داغ فراق تا قیامت ماند در دل طاق ابروی تو بحث کفر و دین را کرده باطل  
جوی ز زلف و گیسویت هم پنجه هم ز بار دارد

گفت قاسم آه و افغانات ز کف دل می رباید از دو چشم جوی خون مانند جی چون می کشاید  
صبر کن جانان قیامت هر چه دیر آید بیاید درس عشق آموختن (صامت) زهر مرغی نیاید  
طوطی گازار بهتر پی بدین اسرار دارد

چون بروی نعش تنه کربلا آمد سسکینه باب خود را دید بیسر از جفای اهل کینه  
کوقت از درد یتیمی دست غم بر طبل سینه این سخن بشنید از مظلوم شاه بی قرینه  
شیعتی مهمال شربت ماء عذب فاذا کرونی

هر کجا بینید در عالم پریشان روزگاری در میان کافرستان مانده و بی غمگساری  
پیش چشم دشمنان در مانده و دل بیقراری بی اعتماد و سپاهی بی برادر شهریاری  
او سمعتم بغریب او شهید فاند بونی

نزد خود کردند مهمان کوفیان دین تباهم پس بدشت کربلا بستند از هر گوشه راهم  
امتان جد من کردند در میدان نگاهم تا جدا بنمود سرشهر ستمگر بی گناهم  
وانا السبیط الذی من غیر جرم قتلونی

از عطش سوی فراتم بود با حسرت نظاره کز دم شمشیر و خنجر بیکرم شد پاره پاره  
زخم جسم چاکچاکم گشت افزون از ستاره شد تنم جای کفن پنهان زیر خار و خار  
و بجرد البخیل بعد القتل عمداً سحقونی

تا شوید آگاه از حال کثیر الاختلالم حلق خشک و کام عطشان بر لب آب زلالم  
آن بغارت بردن سنگین دلان مال و منال پای اطفال و سر بیچاره اهل و عیالم  
لیتکم فی یوم عاشورا جمیعاً تنظرونی

اصغر میخواست کز گلزار جنت گل بچیند همجو طوطی پر زنان بر شاخه طویی نشیند  
سوی میدان بردمش کز تشنگی راحت نشیند از شما کس اندر آن صحرا نیامد تا ببیند  
کیف استسقی لطفی فابوا ان یرحمونی

آنقدر محنت کشید آن خسرو ملک هدایت در زمین کربلا از کوفیان بی حمایت  
کز جفای خلق بعد از قتل خود کردی شکایت (صامتاً) آتش مزن بر جان عالم زینحکایت  
یا لزره و مصاب هد از کان الجحونی

« وله رحمة الله عليه »

اگر دستت رسد با هم نشینی      دو روزی خلوتی را برگزینی  
 گل راحت بکام دل بچینی      خوشا مستی و عشق نازبینی  
 نه کیشی و نه آمین و نه دینی

تراکرده چنان خواب گران هست      که جز خود کس ندانی نیست یا هست  
 اگر خواهی بلندی پست شو پست      بترس از زیر دستان ای زبر دست  
 که دستی هست در هر آستینی

اگر سلطان اگر شهزاده گر شاه      چو دست چاره شد از دهر کوتاه  
 نمی آید بکارت منصب و جاه      ره ما تیره و هرگاه صد چاه

نه راه پس نه چشم پیش بینی

چو شد پیمانه پرگرشده و گر سم      تو را دولت اگر بیش است و گر کم  
 دو روز عمر اگر شادی گر غم      بود آسوده آن کز خلق عالم

نه مهری باشدش در دل نه کینی

بیک قطره ز دریا کم چه باشد      ز گنجی بذل یک درهم چه باشد  
 عنایت با گدا یکدم چه باشد      مرا غم از در منعم چه باشد

زیان خرمنی از خوشه چینی

نمودی عمر صرف اندر زر و مال      نشد یکدم که باشی فارغ البال  
 دو روزی هم پردازی به اعمال      نمیگردد شراب انگور صد سال

اگر درخم نماید اربعینی

چو زیر خاک باشد منزل ما      دگر هیچ است سعی باطل ما  
 نگردد صاف دنیا با دل ما      وفا تخمی است در آب و گل ما

نروید این گیاه از سرزمینی

هر آنزه یکده بهر خود پرستی است      نه زهد است آن کلید چاه پستی است  
 مروت زاد راه تنگدستی است      بیا ساقی که کیش عشق مستی است

بروزاهد چه دنیائی چه دینی

نه هر کس را شود رفعت مسلم  
نه هر کس جام دارد می شود جم  
نه هر گوشی است بر اسرار محرم  
شود تا نقش در وی اسم اعظم  
که جاشایسته باشد هر نگینی

توانی هر چه نیکو ساز اخلاق  
که خشکی زهر و خوشتر نیست تریاق  
مکن بر خود چو (صامت) تنگ آفاق  
نه راهی در درون پرده مشتاق  
نه کس را از برون علم الیقینی  
(وله ایضاً)

ساقی بیا که دلبرم امروز در بر است  
می ده که عشرت دو جهانم میسر است  
شام غم بصبح سعادت برابر است  
بر دستم آنشبی که سر زلف دلبر است  
حقا که از هزار شب قدر بهتر است

آنرا که بار همت یاری بدوش نیست  
در نزد عقل صاحب ادراک وهوش نیست  
خوشرزد کر نام تو حرفی بگوش نیست  
حاجت بمشك و عنبر و عنبر فروش نیست  
از زلف مشکبهار تو عالم معطر است

ای طره تو فتنه و بالای تو بلا  
سروچکل غزال ختن آهوی ختا  
پرده زرخ بنه گره از زلف برگشا  
با کاروان هند بگو ای صبا میا  
کانچا که این لبست چه حاجت بشکر است

روزی که شد خیال بکوی تو رهبرم  
افکند آرزوی کم و بیش از سرم  
از همت بعین گدائی توانگرم  
در انتظار آنکه در آئی توازدم  
چشمم بسان حلقه شب و روز بردار است

تا چند مرغ جان بقرص بال و پرزند  
هر لحظه نقش تازه و رنگ دگرزند  
تا کی گل از وصال تو آخر بسرزند  
خورشید اگر مقابل روی سرزند  
روشن شود بخلق که از ذره کمتر است

تا جلوه جمال تو از بهر سر نوشت  
روز ازل نمود تجلی بخوب و زشت

آنیک طریق کعبه گرفت و یکی کنشت  
هر کس که دید قدرتورا گفت در بهشت  
آن باغ دلگشا است که اینش صنوبر است

تا پی بیباغ عارض تو برده است خلد چشمش بانتظار تو اندر ره است خلد  
با آنکه نور چشم گدا و شه است خلد از گلشن وصال تو يك غنچه است خلد  
وز باده جلال تو يك قطره کوثر است

روزی که مرغ جان پرد از آشیان تن جا در بهشت قرب نوجوید نه در چمن  
صامت) مخوان حدیث جنان را بگوش من واعظ دگر ز روضه رضوان مکن سخن

مارا وصال دوست ز فردوس خوشتر است

( و له )

یارب نظری کن بمن و چشم پر آیم کز بیم مکافات تو اندر تب و تابم  
اما کرمت برده ز دل خوف عذابم چندان بسر کوی خرابات خرابم  
کاسوده ز اندیشه فردای حسابم

تا دام عطای تو بود بر سر راهم گر بنده فرمانم و گر روی سیاهم  
هرگز نبود جانب اعمال نگاهم گر کار تو فضلست چه پروا ز گناهم  
ور شغل تو عدلست چه حاصل بشوایم

چون من ببدن جامه تزویر نبوشم آزار دلی ندهم و زهدی نفروشم  
الا به ره دوستی دوست نکوشم افسانه دوزخ همه باد است بگوشم  
من ز آتش هجران تو در عین عذابم

هر چند مرا فقر بسرحد کمال است دستم نکسی باز کی از بهر سؤالست  
حاطر زپی وصل تو سرگرم خیالست آه سحر و اشک شیم شاهد حالست  
کز یاد رخ و زلف تو در آتش و آبم

تا یافتم از بی خبری راحت جان را کندم ز بدن پیرهن شك و گمان را  
انداختم از سر هوس کون و مکان را نخجیر نمودم همه شیران جهان را

تا آهوی چشمت سك خود کرد خطابم

پنداشتم اول که زبون کرد مرا عشق چون یافتم از خویش برون کرد مرا عشق  
فارغ زغم رنگ و فسون کرد مرا عشق سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق  
تا برد مرا سلسله هوی تو تا به

روزی که دلم جلوه خوبان جهان دید ز آن جلوه عیان پرتو آن روی نهان دید  
آن را که نظر در طلبش بود همان دید گفتم که بشب چشمه خورشید توان دید  
گفت اربگشایند شبی بند نقاب

ای پیش رو مردم آزاد فروغی بنیاد محبت ز تو آباد فروغی  
جسته ز تو (صامت) ره ارشاد فروغی از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی  
یکبار نداد آن مه بی باک جواب

( ایضاً )

بسر کوی تو با حال تباه آمده ایم ز پی دعوی عشق تو گوار آمده ایم  
همچو سیاره بدنباله ماه آمده ایم ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم  
از بد حادثه اینجا پناه آمده ایم

قلم صنع چو سرمشق جمال تو نوشت سکه زد صبرفی حسن تو در دیر و کنشت  
بسوی دیدن باغ رخت ایجور سرشت سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت  
بطلبکاری آن مهر گیاه آمده ایم

هوس گندم خال لب ای عیسی دم رونق منزل ما را بجنان زد برهم  
بار کردیم سوی ملک جهان با آدم رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم  
تا باقلبم وجود اینهمه راه آمده ایم

ای فدت فتنه دل خنده تو رهزن دین سروگزار وفا ماه خطا غیرت چین  
پرده شرم زرخسار بر انداز و ببین باچنین گنج که شد خازن او روح الامین  
بگدای بدر خانه شاه آمده ایم

بیجه نیست که ابروی کجبت از چپ و راست چو مه نو بر اهل نظر انگشت نماست  
حل این مسئله از مصحف رویت پیدا است لنگر حلم تو ایکشتی توفیق کجاست

که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

خلق از عافل و دیوانه و مست و هشیار  
بکمانخانه ابروی تو گردید دچار

تا شوند از نظر مرحمت بر خوردار  
آبرو میرود ای ابر خطا پوش بیار

که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

زاهدان دعوی زهد از کنی از بهر خدا  
بده از صیقل اخلاق دل خویش صفا

تا چو (صامت) نشوی شیفته روی وریا  
حافظ این خرقة بشمینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

« و له علیه الرحمة »

ایدل وفا و عهد بدور زمان کجاست  
آنرا که داده مرگ برات امان کجاست

یاران و دوستان تو پیر و جوان کجاست  
جمشید کوسکندر گیتی ستان کجاست

آن حشمت و جلال ملوک کیان کجاست

هر جا گذر کنی قدم اندر سر قدم  
از ترك و روم و تازی و از دیلم و عجم

شاهان و خسروان همه خوابیده روی هم  
تاج قباد و افسر دارا و تخت جم

طبل سکندر و علم کاویان کجاست

دیدم به بیستون که کشیده زدل خروش  
مرغی چنین ترانه که ای صاحبان هوش

کو کو کپ شهنشاهی و دور داربوش  
این بانك از هزار سکندر رسد بگوش

دارا چه شد سکندر گیتی ستان کجاست

ای بس شهبان که با همه سعی اهتمام  
میخواستند کار جهانشان شود بکام

رفتند و نیست از همه اصلا نشان و نام  
وا کرده پیش طاق مداین دهان مدام

فریاد میکند که انوشیروان کجاست

تا کی کنی عمارت و صحن و سرا بلند  
دیوار باغ و باغچه دل گشا بلند

خواهی شدن بدار فنا تا کجا بلند  
گردد ز گنبد هرمان این صدا بلند

آنکو بنا نهاد مرا در جهان کجاست

آنکس که خاک آدم خاکی سرشته است  
تخم نهال هستی ذرات کشته است

بنیاد جمله را بفنا باز هشته است برکنج خشت قصر خورنق نوشته است

لقمان و آن دورویه صف چاکران کجاست

گر سوی ساکنان قبورت گذر فتد سودای ملک و مال جهانیت ز سر فتد

اوضاع دهر عاریه ات از نظر فتد ایدل رخت بملک نشابور اگر فتد

آنجا سؤال کن که البارسالان کجاست

شیرین مکن ز شیرۀ حرص و هوس گلو بردار از امسانی و آمال و آرزو

وز رفتگان نهایت رفتار خود بجو گر بگذری بدخمه ساجوقیان بگو

سینجر چگرو نه گشت و ملک شاهیان کجاست

مهلت اگر دهند تو را تا بنفخ صور آخر بود مقام تو در تخته گاه گور

(صامت) بفکر توشه کم باش و راه دور فرداست بلبلان همه با صد فغان و شور

خواهند گفت واعظ شیرین زبان کجاست

«ایضاً»

ایدل غمگن تو را باشادی دوران چکار صید شمشیر اجل را بالبخندان چکار

مشت خاکی را بکبر و کینه و طغیان چکار واله و آشفته را با کفر و با ایمان چکار

مردم دیوانه را با شهنه و سلطان چکار

کار را از بهر دنیا کرده برخویش تنگ میزنی بر شیشه قلب ضعیفان چند سنک

میبری تا کی بخون مردمان از ظلم چنگ هر که در بحر عمیق افتاده در کار نهنگ

دیگرش با کار نوح و صدمه طوفان چکار

از سرب افسر خود دور کن تاج غرور تانگردی پایمال خلق محشر همچو مور

تا توانی با خدا شو آشنا ز ابلیس دور زاهدانرا چشم بر فردوس و حور است و قصو

عاشقان را با بهشت و کوثر و غلمان چکار

نیمه شب از بستر غفلت گهی بردار سر عذر خواهی کن ز جرم خود بنزد دادگر

تا شود اندر دلت نور حقیقت جلوه گر بلبلان گر راز دل گویند با گل در سحر

بوم را با لرغوان و نرگس خندان چکار



ای در آغوش عروس چهل روز و شب بخواب  
یام بر مال کسان را یا نما فکر جواب  
میکنی تا کی ز ظلم خود دل مردم کباب  
هر که در فکر قیامت باشد و یوم حساب

کار او با اهل ظلم و دفتر دیوان چکار

ای خوش آنانکه پیش لطمه چو گان عشق  
پای افشانند و خوش مردانه در میدان عشق  
جان چو صامت با خفتند اندر سر پیمان عشق  
سعدیا تا چند گوئی درد بیدرمان عشق

کشتگان دوست را دارد و بادرمان چکار

«و لیه ایضاً»

روزی که با بعالم پر غم گذاشتیم  
امید بر ذخیره در هم گماشتیم  
آخر هر آنچه گشت و راهم گذاشتیم  
رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم

دنیا و محتش همه با هم گذاشتیم

هرگز نداشتیم ز رفتن بخود گمان  
بردیم رنجها ز پی گنج شایگان  
و آنکه تمام را بنهادیم رایگان  
قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان

این منزل خراب مسلم گذاشتیم

شد صرف در هوا و هوس روزگار ما  
غافل ز بیک مرگ که میآید از قفا  
ناگه برید دست ز دامان مدعا  
چرخ زمانه چون نکند با کسی وفا

دست از شمار این درم که گذاشتیم

کشتیم هر چه تخم در ایندشت هولناک  
آخر ثمر نداشت بجز میوه هلاک  
رفتیم با دلی ز غم دهر چاک چاک  
در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاک

موی سیاه را که بماتم گذاشتیم

نشگفت خاطر از هوس بوستان و باغ  
مارا ز کیف جام جهان تر نشد دماغ  
گفتی که باد بود اجل عمر ما چراغ  
ما مرد دل شکسته و چندین هزار داغ

جام صفا در انجمن جم گذاشتیم

اندام ما ندیده بخود برگ خرمی  
نشینده زخم سینه و دل بوی مرهمی  
(صامت) چو این بود ثمر عمر آدمی  
بردیم چون فغانی از این انجمن غمی

عیش جهان بمردم بی غم گذاشتیم

ایکه نموده ترك سر بهر کلاه سروری      می نرسد بسروری هیچ سری بسر سری  
بیده هیچ کس نشد شجنه شهر مهتری      باملك ارتو را بسر هست هوای همسری

ترك نما زجان ودل شیوه نفس پروری

جغد صفت نشسته خوش بخرابه بدن      بسته آشیانه را سخت بشاخسار تن  
در ره نست منتظر دیده مردم وطن      خیز وز شهر اغنیا خیمه بملك فقر زن  
تا بسپهر بر کشی ماهچه توان گری

ره نبری بمنزلی تا نکمی سفر زخود      میطلبی زگمرهی از دگری خبر زخود  
خواهی اگر که خویش را جوی توراه رزخود      ساغر بز میخودی در کش و در گذر زخود  
تا کندت باسمان ماه دو هفته ساگری

طی طریق بندگی نیست لشگرو سپه      در سر لشگر و سپه عمر چه میکنی تبه  
جانب همرهان خود از چه نمیکنی نه      منزل یار را بود وادی نفس نیمره  
کی برسی بیار خود گر که زخویش نگذری

نوبت خسروی زند چرخ باشیان تو      از فلك و ملك بسی آمده پاسبان تو  
بنده نفس میشود کونکشد کمان تو      باهمه کبر و سر کشی هست زچاکران تو  
آنکه تو بسته کمر بردر او بیچاکری

باغ و بهشت را عجب دفت ز دست هشته      از سر خانمات از بیخبری گذشته  
گرد حریم قرب حق يك نفسی نگشته      ایکه زبست فطرتی مرکب دیو گشته  
کوش که با فلك زنی طنطنه برابری

گرد حلاوت جهان هرزه مگرد چون مگس      محتسب حساب خود باش و بدرد خود برس  
کوس رحیل کاروان بشنو و ناله جرس      توشه راه خویش کن تا نگرفته راه پس  
عاریه های خویش را از تو سپهر چنبری

دور نمیکنی چرا ساغر بیپشی ز لب      طالب راحتی اگر منزل عافیت طلب  
زاد معاد خویش کن دانه اشک نیمشب      قافله وقت صبحدم رفت و تو مانده عقب

بر سر راه منتظر راهزنان لشگری

لوح ضمیر خویش کن صاف ز نقش مهر و کین، پند طیب گوش کن پس بشفای او بین  
به بودت ز درد دان شور شراب درد دین تن بر هیست بس سمین گرك فناش در کمین

از پی قوت خصم خود این بره را چه پروری

تیر تغافل امل تا بکمان تو بود طعم طعام خود سری تا بدهان تو بود  
چون بره تو فی المثل گرك شبان تو بود نفس هوا پرست تو دشمن جان تو بود

بیهوده ظن دشمنی بردگران چرا بری

عمر عزیز تو تلف در سر روزگار شد دست امید کونه و پای طالب فکار شد  
قافله رفت (صامتاً) خیز که وقت بار شد هر که بدیدم او حدی زهر و کوی یار شد

از همه مانده بجا خود مگر از که کمتری



بسمه تبارک و تعالی

(جلدهشتم)

## ﴿ کتاب النصایح والتنبیه ﴾

« از افکار صامت بروجردی رحمة الله علیه »

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترکیب بند - بند اول

از دور زمان دلم کباب است	بشو که عجب پر انقلاب است
این نقش و نگار خوش که بینی	نقشی است که پایه‌اش بر آب است
ای تشنه چشمه ساز رحمت	برگرد که آب نه سر آب است
پرواز بده هم-ای همت	زین جیفه که طعمه کلاب است
یاران دیار بار بستند	برخیز کنون نه جای خواب است
بشتاب بسوی کوی معنی	تا مرکب عمر در شتاب است
چند از پی جمع کردن مال	برگردنت از طمع طناب است
دوران جهان چو موج دریاست	در وی تن آدمی حباب است
نی نی بود او چه خانه مور	این خانه بشبنمی خراب است

تفصیل زمانه و ثباتش

دیباچه و ختم این کتاب است

- بند دوم -

بسیار دوندگان دویدند	کز نام جهان نشان ندیدند
بس مرغدل از برای این صید	صیاد صفت بخون طلبیدند
زین باغ بسی گذشت گلچین	کز وی گل آرزو نچیدند
بس سبز خطان که زیر این خاک	دامان امید برکشیدند
بس خاک شدند و بعد صد سال	چون سبزه ز خاک بردهیدند
بس آهوی جان که اندرین دشت	از کالبد بدن رمیدند
بس طفل کزین عجز مادر	پستان مفارقت همکیدند
جز زهر اجل نداشت طعمی	آنپاکه از این عسل چشیدند
عالم همه گرگدا و گر شاه	گر ز آنکه سیاه یاسفیدند
گو طبل رحیل خود بکوبند	زین کهنه رباط تا رسیدند

کاین مهلاکه خوابگاه شیراست

شیری که بآدمی دلیر است

- بند سوم -

این مرحله خوفناک و دوراست	زاد سفری تورا ضرور است
تاریک شبست و راه تاریک	ایوای بر هروی که دور است
دزدیست اجل که گاه و بی گاه	در بردن نقد جان جسور است
لشکر شکنی بود که تنها	بر همزن جیش سلم و تور است
شیرینی روزگار تلخ است	تا چشم بد زمانه شور است
از یک سر پا غبار راه است	این کاسه سرکه پر غرور است
دنیا طلبی شعار کردن	دیوانگی است کی شعور است
فرزانگی از کسی طلب کن	کز کسوت کائنات دور است
آبادی کاخ و تن چه حاصل	کومسکن مار و ملک مور است
راحت بجهان بکس ندادند	تو می طلبی مگر بزور است

اینجا زر و زوز را بها نیست  
این فکر مجال خوش نمائست  
بند چهارم

تاکی غم روزگار داری	زاینغم دل خود فکاری داری
از یاد محبت زر و سیم	پیوسته بدوش بار داری
ای هست شراب خود پسندی	بر سر چقدر خمار داری
اندر سر این پل شکسته	آسوده عجب قرار داری
آخر بکدام فضل و رتبت	بر سر هوس شکار داری
ای صید اجل چنان در ایندشت	بر خویش تو افتخار داری
بجهان ز جهان سمند همت	با اهل جهان چکار داری
بگشاسوی کاروان این حی	گر دیده اعتبار داری
رفتند و تو همچنان بخوابی	از بهر که انتظار داری
با دست تهی زهی خجالت	عزم سر کوی یار داری

اینگونه طریق بندگی نیست  
هرگز که نشان زندگی نیست

( بند پنجم )

دنای دنی وفا نکرده	با خلق بجز جفا نکرده
هر کام که بود ناروا کرد	کلمی ز کسی روا نکرده
کو پیرهنی که آخر کار	برتن کفنی قبا نکرده
کو جمعیتی که آخر الامر	از يك ديگرش جدا نکرده
این کهنه طیب عاقبت سوز	دردی ز کسی دوا نکرده
يك لحظه در این الم سرا دست	از دامن کس رها نکرده
کو یکدل خرمی که در وی	اسباب عزا بیا نکرده
تا تیر فداست در کمانش	بی گانه و آشنا نکرده

گردشمن خود بود و گردوست  
بسی نفس که کشته است و ازوی  
هرگز ز کسی حیا نکرده  
کس دعوی خونبها نکرده

تا ابلق چرخ زیر زین است  
بسر تا سر کار او چنین است  
« بندششم »

صاحب نظری که- ارجمند است	بر ملک جهان چه پای بند است
بر قبر گذشتگان گذشتن	کافی بودار برای پند است
بنکر که جدا چگونه از هم	اعضای تمام بند بند است
پس گوش بدار و بین زهر بند	مانند نی این نوابلند است
کی غزوه دوستان شما را	رغبت زمانه تا بچند است
جوئید چگونه استراحت	زین خانه که معدن گزند است
زهر است بجام دهر او را	مردانه کشی بسر که قند است
بر خنده این عبوزه مکار	مغرور و شو که ریشخند است
تاکی بهوای مال و اموال	در مجمر غم دلت سپند است
در بند علایقات دنیا	تا چند تو را علاقه بند است

گر گوش بقول ما نداری  
پروا ز خدا چرا نداری

( بند هفتم )

روزی که جهان بکام ما بود	آهوی زمانه رام ما بود
در حجله دل عروس غفلت	هم خوابه صبح و شام ما بود
پیوسته می صحبت دهر	مانند شما بجام ما بود
هر لحظه به پیشگاه خدمت	زربن کمری غلام ما بود
صف بسته ز سرکشان دو صد صف	در بارگاه سلام ما بود
بس جم خدم و ملک حشمها	در سایه احتشام ما بود

نوبت زن جرخ کوس دولت      هر دم که زدی بنام ما بود  
 بگشودن عقده های مشکل      در عهده اهتمام ما بود  
 چون مرغ بآب ودانه مشغول      غافل ز اجل که دام ما بود  
 هشیار شدیم چون زمستی      در خاک لحد مقام ما بود

چون (صامت) از این جهان پر شور  
 رفتیم و شدیم ساکن گور  
 ( فی الموعظه )

داد دوشینه مرا هائف غیبی آواز      کای بزندان تن و طالب خلوتگه راز  
 چه قصیر است تو را همت و آمال دراز      تابود بسته درمرك و در رحمت باز  
 حیرتم کز چه بسپیج ره عقبی نکنی  
 فکر امروزی را اندیشه فردا نکنی

ای هما صعوه صفت چند اسیر قفسی      سر ز بالین هوس باز انگیری نفسی  
 هر دمی آرزویی در دل و در سر هوسی      ترسم از این همه بار بمنزل نرسی  
 تا تو در کشور تن ترك تمنا نکنی  
 بعیث در صف مردان جهان جا نکنی

ای توانگر که تو را فکر تهیدستی نیست      شام ابن دار فنا را سحر هستی نیست  
 شجر عمر تو را جز ثمر یستی نیست      این می حب جهان قابل بدهستی نیست  
 که تو در عاقبت خود نظری و انکنی  
 میرود قافله عمر و تماشا نکنی

حیف از این عمر گرانمایه که نشناخته      قدر او را و چنین مفت ز کف باخته  
 تیر تدبیر بصید تن خود آخته      مرك را مصدر افسانه خود ساخته  
 مگر از سرزنش غیر تو پروا نکنی  
 که دوا داری و این درد مداوا نکنی

میکنی دعوی دانایی و این است عجیب      که تو را داده چنین شعبده دهر فریب



او فکنده است بدینسان زفر ازت بنشیب  
 گر شوی باخبر از وحشت ایندشت مهیب  
 لب در این بادیه اصلا بسخن وانکنی  
 بخدا هیچ دگر خنده بیجا نکنی  
 آنچنان بایدت از عجز سرافکنده کنی  
 کز تواضع همه ابنای جهان نده کنی  
 بیخ و بنیاد حسودان همگی کنده کنی  
 ای که بر حال ضعیفان جهان خنده کنی  
 ز چه در آینه خویش تماشا نکنی  
 تا دگر زشتی مخلوق هویدا نکنی  
 سخت با زال جهان طرح وفا ریخته  
 در شهواری و با خاک در آمیخته  
 خاک بر فرق زغربال عمل بیخته  
 با جهان این سروکاری که تو انگیخته  
 هست معلوم که درك سخن مانکنی  
 گذر از خاک سوی عالم بالا نکنی  
 تا توانی بکسی تهمت بیپوده میند  
 آنچه برخود نپسندی بکسی هم میسند  
 بر تعجب بتبسم مشو و هرزه مخند  
 تا شود نام نکوی تو در آفاق بلند  
 تا ز تلخی چو صدف صبر بدریا نکنی  
 سینۀ خویش پر از لؤلؤ لالا نکنی  
 سر بز انوی غمت چند پی بود و نبود  
 چون بود بود تو تا بود از این بود چسود  
 گیرم اندر همه عمر آنچه نبودت همه بود  
 باید آنگونه بسر بود در اقلیم وجود  
 که گم اندر دم رفتن سرت از با نکنی  
 نظر حسرت خود گرم بدنیا نکنی  
 تا اسیر زمن و مائی ز سعادت دوری  
 ز وصال همه یاران وطن مهجوری  
 با همه ما و منت طعمۀ زمار و موری  
 من ندانم بچه امید چنین مغروری  
 که تو با خلق خدا هیچ مدارا نکنی  
 خون خلقی بستم ریزی و حاشا نکنی  
 همنشینان تو در خاک سیه خوابیدند  
 پای امید بدامان کفن پیچیدند

هر چه با دست بکشتند همان را چیدند      همچو (صامت) نمر کشته خود را دیبند

تو ز صورت گذری از چه بمضی نکنی

جای در چرخ چهارم چو مسیحا نکنی

«وله فی النصیحة»

دل از خلق جهان و جهان مال گرفت      شبی بیستر خوابم چنین خیال گرفت

که مهر عمر دگر روی در زوال گرفت      گرفتم آنکه کنون مرغ روح بال گرفت

بقبر رفتم و منکر ز من سؤال گرفت

که ای بخوان جهان گشته مدتی مهمن      بما زبیش و کم این سفر نما تو عیان

مساز نیک و بد خویش را ز ما پنهان      متاع جان و تنت را چه گشت سود و زیان

تو را چه دست از این جمع ملک و مال گرفت

هزار سال بیابان جهان وطن کردی      ز جهل این تن خاکی بنام پروردی

چو خواستی سوی شهر و دیار برگردی      برای اهل وطن ارمغان چه آوردی

تو را چه بهره ز عمر این هزار سال گرفت

عجب ز جام جهان جمله هست و مدهوشیم      بدین عجز مفتن چه خوش هم آغوشیم

تمام عمر پی جمع مال می کوشیم      اجل بخنده و ما گرم خواب خرگوشیم

عنان زاد تو این کهنه پیر زال گرفت

بصبح حشر که شام فنا بسر آید      خدا ز نیک و بد از ما سؤال فرماید

در بهشت و جهنم بخاق بگشاید      در آن مقام چرا دامن کفن باید

پیش روی خود از روی انفعال گرفت

عجز دهر بسی کشت هم چو ماشوهر      اگر نصیحت من می نبایدت باور

دمی که از می وصالش دماغ سازی تر      بهوش باش در آن عین مستی و بنگر

بخاک کیست که جام می از سفال گرفت

نشسته اند عتید و رقیب در همه کام      ز نامه عمل ما گرفته بر کف دام

رقم کنند ز نیک و بد و حلال و حرام      تو را خیال رسد برد و خورد و گشت تمام

هر آنکه مال یتیمان بخود حلال گرفت

شنیده‌ام که بسی خسروان با تدبیر  
بکام دل چو نشستند بر فراز سریر  
برای آنکه شود ملک دیگران تسخیر  
کلامشان بزبان بود با ندیم و وزیر  
اجل رسید و گلویشان در آن محال گرفت

بروز حشر تورا گر جحیم مسکن شد  
بسوزی از بخت از حدید جوشن شد  
چرا زبان تو (صامت) زبیم الکن شد  
ز هول حادثه هر دو کون ایمن شد  
هر آنکه دامن حب علی و آل گرفت

«وله فی النصیحة»

گوش کن ای مست غفلت تا که هشیارت کنم  
تا بکی در خواب خواهی ماند بیدارت کنم  
شریبتی از داروی اسرار در کارت کنم  
تا علاج خستگی از طبع بیمارت کنم  
بیشتر از آنکه صید چنگل دوران شوی  
همره ضحاک نفس اندر چه زندان شوی

اولا کبر و تکبر را ز دامن پاک کن  
پس بفرق شهوت و عجب و تمنا خاک کن  
جامه منت بتیغ بی نیازی چاک کن  
روح قدسی شو چو عیسی جای در افلاک کن  
پیش از آن کاندرا سردار ملامت جا کنی  
طعنه مخلوق را بر گوش جان اصغا کنی

ای برادر از جهان و اهل او بیگانه باش  
گنج هستی را اگر خواهی برو دیوانه باش  
شمع وحدت را چه میجویی برو پروانه باش  
نی که بر هر طرف دامن چنگزن چون شانه باد  
زانکه اندر مردم دنیا وفایی نیست نیست

آشنائی را رها کن آشنائی نیست نیست

گوهر مقصود از دریا بجو نر یارگین  
اغنیارا بین چو قارون غرق در زیر زمین  
چوب از تقوی و انبان از توکل برگزین  
نی بماند گدایان بر در درها نشین  
جان من هر کس که گول نفس شیطان خورد خورد  
هر که هم گوی سعادت را ز میدان برد برد

احت از خواهی قرین صحبت نادان مشو      عزت از جوئی رهین همت در نال مشو  
حمت از خواهی دخیل کثرت عصیان مشو      زین سه فعل اول حذر کن عاقبت گریان مشو

چون نمیترسی ز خود بین نی زکس تقصیر را

چاره خود کن رها کن دامن تقدیر را

یشترا از ماهم آخر روزگاری بوده است      سال و ماه و هفته و لیل و نهاری بوده است

نفلس و بیقرار و شاه و شهر یاری بوده است      بستر خاکی و تخت زرنگاری بوده است

ای برادر افسر دارا و جام جم چه شد

جیش سلم و تو رکور آن بهمن و رستم چه شد

زیر این کس مقرنس هیچ دل خرم نشد      هیچوقت این خاک سیر از زاده آدم نشد

هیچکس را عاقبت جا جز ب خاک غم نشد      ذره از نور ماه و پرتو خور کم نشد

آنکه گردد مبتلای دوزخ حرمان توئی

بی نصیب از هر دو عالم صاحب خسران توئی

ناکی از نقد غنیمت سر فرازی میکنی      فخر بر خلق جهان از بی بیازی میکنی

برگدایان در خود ترک تازی میکنی      خاک عالم بر سر تو خاکبازی میکنی

اینهمه عمر طوالت را هلاکی بیش نیست

اینهمه سیم وزرت را مشت خاکی بیش نیست

گر بحکمت و بر عرفان میشدی تدبیر مرک      کی شدی فرمور یوس آو یک درز نجیر مرک

با زسقراط و فلاطون میشدی تأخیر مرک      تا ابد لقمان نبودی طعمه شمشیر مرک

ای برادر درد روز مرک را نبود علاج

شربت و پا شویه و منضج ندارد احتیاج

بس بیا و تخم نیکی در درون دل بکار      آنچنان تخمی که گردد سبز در فصل بهار

جیفه دنیا همان با اهل دنیا واگذار      دولت جاوید و فضل سرمدی کن اختیار

سر بر آرزو بستر غفلت که کار از دست رفت

وقت را فرصت شمرهان روزگار از دست رفت

تخم نیکی چیست اول بیسرو سامان شدن دوم از رخت فضیحت پاوسر عریان شدن  
سوم از آزار مردم ایمن و ترسان شدن چارم از خوف عمل هر نیمشب گریان شدن

چار رکن دین خود زین چار بند آباد کن

خویش را از طاعت حرص و هوی آزاد کن

این شنیدستم که روزحشر با آن التهاب شخص عاصی در حضور آید چو از بهر حساب  
نامه اعمال خود بیند چو خالی از ثواب لال گردد در حضور کردگار اندر جواب

اشك خجالت را روان از دیده بر دامان کند

پشت بر فردوس اعلی روی در نیران کند

آن زمان آید ندا از مصدر عز و جلال میروی اندر کجا ای بنده با رنج و ملال  
عرض خواهد کرد عاصی در حضور لایزال چون مرا در حضرت تونیست تاب انفعال

عاصیم لایق بس آتش سوی نیران میروم

نی بجز از انفعال جرم و عصیان میروم

با يك اقرار زبانی از چنان هول شدید قفل نومیدی او را لطف حق گردد کلید  
هژده رحمت رساند از خدا بروی نوید آری آری ناامیدی را بود در وی امید

ای خوش آندم (صامتاً) کز لطف خلاق مبین

بشنویم آواز « طیتم فادخلوها خالدین »

(وَلَهُ اَيْضاً)

ز دولت نخل امید کسی گر بارور گردد ببايد با ضعیفانش محبت بیشتر گردد  
بآب تلخ سازد چون صدف کان گهر گردد تورا گر کشته تن خواهی از غم بیخطر گردد

مده آزار دل ریشان که بینم در دسر گردد

همه روی زمین ملک نوشد دیگر چه میخواهی بجز طبل و نفیر و زینت و افسر چه میخواهی

بقیر از حشمت و اسباب وسیم و زر چه میخواهی

ز خون این ضعیفان ستم پرور چه میخواهی

نمیترسی که روزی روی دولت از تو بر گردد

بیازوی یلی گیری ز سرگر افسر دارا      چو فرعون از نمائی ادعای ربکم اعلی  
چو اندر حق گذاری نیست پای عدل تو بر جا      ستون خیمهات گر بگذرد زین گنبد خضرا  
بیک آه سحر گاهی همه زیرو زبر گردد

تورا گفتند سلطان یعنی ای سلطان عدالتکن      تو را خوانند عادل پس ز مظلومان حمایتکن  
ترا گویند راعی پس رعیت را حمایتکن      نگفتندت که بر بالین راحت است راحت کن  
بود سلطان کسی کز زیر دستان باخبر گردد

شبى هرگز گدائیرا بخوان خود نمىخوانی      بمى بخشى بیک سائل بهای لقمه نانی  
بجوزا گر نروید حاصلات از تخم میزانی      شوی شاکی ز دست کردگار اما نمیدانی  
که آن قحط مروت باعث قطع مهر گردد

دمی ای تابع حرص و هوا از خویش باد آور      خیال جمعی ارداری مکن در جمع سیم وزر  
چه خواهی کرد در میان آن عدل حضرت داور      تو را کامروز در خاطر نباشد خوف از محشر  
گناه کیست در فردا تو را جا در سقر گردد

اگر بار امل ها را زدور خویش برداری      طمع از آرزوی نفس دور اندیش برداری  
دل از شیطانی ابلیس کافر کیش برداری      توانی لشکر اندوه را از پیش برداری  
گر عالم بر تو از سوراخ سوزن تنگتر گردد

بشمشیر طمع خون تمام خلق میریزی      نیندیشی ز برق کیفر آه سحر خیزی  
بتمعیر درون خویشتن با خلق بستیزی      زنان شبیه ناکت در جهان چون نیست پرهیزی  
مبین از چشم کو کب گرد عایت بی اثر گردد

خدایا بندگان را بظال لطف راهی ده      ز غوغای قیامت در جوار خود پناهی ده  
بما از اینهمه غفلت زبان عذر خواهی ده      (بصامت) از ره الطاف تخفیف گناهی ده  
بر آن در گه نیاید کس که تانومید بر گردد

نه تنها سیرم از مال که عالم هم نمىخواهم      پی راحت می عشرت ز جام جم نمىخواهم  
تن شادان لب خندان دل خرم نمىخواهم      شب هجران بغیر از بیک کسی همدم نمىخواهم

کسی راه منشین خوبستن یکدم نمیخواهم

نمیباشد بما آوارگان ناج و کمر لازم ندارد خاکسار در بدر افسر بسر لازم  
نباشد فانی بالله را گنج و گهر لازم ندارد کشته شمشیر الفت نوحه گر لازم  
بمرك خوبستن هم مجلس ماتم نمیخواهم  
(وله ایضاً)

از این گلزار ناکامی گل عشرت نمی‌بویم نمیخواهم که باشد زرد از راه طمع رویه  
بسازم یا بسوزم درد دل با کس نمی‌گویم سبکباری همان از آمد و رفت جهانجویم  
چومن عور آمدم بار کفن راهم نمیخواهم

چرا با دیده روشن شوم در چاه غفلت گم ستاده کشتی عقل من و من غرقه در قلمز  
باصطبل طبیعت چون بهایم چند کویم سه چنان زخم زبانها دیده ام از الفت مردم  
که بعد خویش الفت از بنی آدم نمیخواهم

یکی سر از غنیمت سرگران بر سیم‌وزر دارد یکی در گنج عزت نیمه‌خشتی زیر سر دارد  
کدامین عاقبت تا شاهد عزت ببر دارد سواد عشرت و راحت ره ورسم دگر دارد  
نهال در دو داغم میوه جز غم نمیخواهم

گل توحید گلزار تجرد کرد هر کس بو نخواهد رفت آب الفتش با غیر در يك جو  
اگر با کس نمی‌جو شم نخواهد کس مرا بدخو نگویم حرفی از لا و نعم با هیچکس زانو  
که از خود خاطری فرخنده یاد رهم نمیخواهم

زبس از خود ستائیمها کشیدم ذلت و خواری بدوش خود زما و من گرفته بار بیزاری  
نهادم پای گمنامی ماقلیم سبکباری حریصه آقدردان در جهان صامت بغم‌خواری  
که روزی غیر غم از سفره عالم نمیخواهم  
(وله)

دوش با جسمی پراز اندوه جانی پر مالال بر گزیدم خلوت دل چون برون از قیل و قال  
ناگهان شد مرغ روحم همره کبک خیال سوی معراج تفکر هر دو بگشودند بال  
وه چه معراجی که در يك پله اش بس ماه و سال  
پر زنان باشی و بر خود عجز را مصدر کنی

خیل وسیل روزگار و حب دنیا یکطرف جیش عیش و عشرت و راه تمنا یکطرف  
فکر و ذکر مهوشان خوب و زیبا یکطرف حرف صرف و نحو و اشکال و معمای یکطرف

یاد زاد و خوف و بیم راه عقبی یکطرف  
گفتم ای دل درس غفلت تابکی از بر کنی

جهد کن داری بکف تا خود زمام اختیار یوسف خود را از اینچاه هوسناکی بر آر  
بر بمصر عزت و بشارت به تخت اقتدار اینزلیخای جهان زالست و زشت و نابکار  
عصمت جانرا ز تکلیفات او شو پرده دار

تا که جا در قاف قرب حضرت داور کنی

سعی تا کی بهر جمع مال دنیا میکنی آتش سوزان برای خود تمنا میکنی  
نقد عمر خویش را با جهل سودا میکنی خویش را در روز محشر خوار و رسوا میکنی  
از برای توبه هی امروز و فردا میکنی

وای بر حال تو چون جادو صرف محشر کنی

نکته ها دارد مسلمانی بحق ذوالمنن روعبت نام مسلمانی منه بر خویشتن  
خود بده انصاف آخر کی روا بد جان من تو بکنج راحت و انواع نعمت مقترن

خانه همسایهات از فقر چون بیت الحزن

هر چه اوزاری کند تو گوش خود را اگر کنی

ای بساکافر که اندر وقت مردن خوب مرد وی بسا مسلم که اندر عین زشتی جان سپرد  
نصف نانی داشت آنکافر ولی تنها نخورد و آن مسلمان پنجه انفاق و بذل خود فشرده

این بجز راحت ندید و آن بجز حسرت نبرد

حیف نبود ای مسلمان خویش را کافر کنی

من نمیگویم گدا را کن غنی خود را فقیر یا که او را از فتوت کن عزیز و خود اسیر  
گاهگاهی عذرا و در زیر دستی در پذیر گاهگاهی گر زبا افتاد او را دستگیر

تا سعادت در دم رفتن تو را باشد بشیر

سر ارحم تر رحم از حق آن زمان باور کنی



داری از سائل دریغ ازلقمه نان خویشتن      پس بدو بفروش باد عزوشان خویشتن  
باز دار از طعنه اش طعن زبان خویشتن      گر بباد ظلم دادی آشیان خویشتن  
یا نمیترسی زعرض خویش و جان خویشتن

پس چه خاکی در میان گور خود بر سر کنی  
ایکه سقف آشیان را تا ثریا می بری      پایه دیوار هستی را بدریا می بری  
خود بین امروز تا آخر بفردا میبری      چند مال مردمان را بی محابا می بری  
کی بغیر یک کفن با خود زدنیا میبری  
گر مسخر هفت کشور را چه اسکندر کنی

کو کسانیرا که زیب وزینت وفرداشتند      حشمت جاه وجلال واسب و استرداشتند  
تخت وتاج و ملک و مال و گنج و گوهر داشتند      باغ وبستان قصر و ایوان کلخ ششدر داشتند  
فرش دیبا رخت کمخا بالش پرداشتند  
خاک ایشان را تا کنون خشت بام و در کنی

کو کیومرث چشمدطهمورث وهوشنک و جم      شد کجا ضحاک وافر بدون شه صاحب علم  
سلم وتور و ایرج وبوذر منوچهر دژم      کو پشنک وبهن واسفندیار و زادشم  
کو سلاطین عرب کو شهریاران عجم  
جان ایشان را تا وقصر ومسکن ومنظر کنی

الغرض اموال دنیا را دو خسران بیش نیست      مرد منعم هیچوقت بی فارغ از تشویش نیست  
در جهان از خوف سلطان نوش او بینیش نیست      در قیامت ایمن از خوف حساب خویش نیست  
توس وبیهی زین دوجا اندر دل درویش نیست

ای توانگر فخر تا کی بهر سیم و زر کنی  
حق تورا دست طلب پای توانا داده است      عقل دانا فهم برنا چشم بینا داده است  
دیده وهوش وتمیز و درک معنی داده است      در تصرف ملک تن را بر تو یکجا داده است  
دیده روشن بکسب دین و دنیا داده است  
تا تمیز نیک و بد ادراک خیر و شر کنی

گوئیا از راه دور خویش غافل گشته گشته از حق گریزان محو باطل گشته  
پشت از پیری خمیده باز جاهل گشته در ره توفیق و طاعت کد و کاهل گشته  
ناگهان با مرک بیفرصت مقابل گشته

کز بشیمانی در آندم چشم حسرت ترکنی  
(صامت) از کید دنیای دنی هشیار باش بس بود خواب گران رو اندکی بیدار باش  
بهر تحصیل سعادت روز و شب در کار باش جوئی از عزت بنزد اهل دنیا خوار باش  
خاکساری پیشه کن از ما ومن بیزار باش  
تا به حشر خلعت و ارستگی در بر کنی  
« موعظه بند - اول »

از قضا روزی مرا شد سوی قبرستان گذار دیدم اندر خواب حسرت خفتگان بیشمار  
گلشنی اما ز تاراج فنا اندر خزان گلستانی خوش ولی پژمرده اندر نوبهار  
هر طرف زیبا رخی شمشاد قد غناب لب روی خاک افتاده از تیغ اجل بی برک و بار  
تازه دامادان شبستان عدم را کرده فرش در گذار ناعروسان باز چشم انتظار  
نوعروسان گشته هم آغوش باداماد مرک خال بر اعضا ز مور و چنبر کیسوزمار  
یکطرف مستان جام نخوت و جهل و غرور سر بر آورده بر زیر خاک از خواب خمار  
کاتب قدرت بالواح جبین یک بیک سر « کل من علیها فان » نموده آشکار  
اندران گلزار ناکامی شدم سرگرم سیر کرده بر احوال یکیک باز چشم اعتبار  
جمله را خاموش دیدم از سخن گفتن ولیک شرح حال خود نمودندی از این بیت آشکار

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد این غمخاه ناماندنی

« بند دوم »

ما که می بینید اکنون خفته در زیر زمین چشم حسرت بارداریم و دل اندوهگین  
سالها بودیم ساکن اندرین دیر غرور همنشین بخت و روی تخت با عشرت قرین  
کودن حرص و هوا آواره قایم زیر ران توسن جهل و هوس بنموده دایم زیر زین

گاه اندر صحن بستان با هزاران هم زبان      گاه در طرف گلستان با نگاران همنشین  
حلقه حلقه شاهدان زرین کمر اندر یسار      جوقه جوقه گلرخان سیمبر اندر یمین  
آنچه اندر دل نمیگردید مرگی آنچنان      وانکه در خاطر نمی گنجید روزی اینچنین  
سیم وزرهای جهان را کرده سقف آستان      دیبه های پرنیان را کرده عطف آستین  
جاهل از تیر قضا پیوسته آن اندر کمان      غافل از گرگ اجل همواره این اندر کمین  
زد شییخون ناگهان خیل فنا ما را بسر      اینسخن را ورد خود کردیم روز واپسین

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

( بند سوم )

تاوانید ای عزیزان پیشه از تقوی کنید      اندرین دار فنا فکر ره عقبی کنید  
خیر و احسان از برای رفتگان فرضست فرض      از چه نیکمیهای خود را پس دریغ از ما کنید  
ما ندانستیم اندر دهر قدر عاقبت      فکر حال خویش از احوال مایکجا کنید  
هر چه ما اندر ختم از سیم و زر بر باد رفت      تخم امید شما در مزرع دنیا کنید  
زود بفرستید بهر خود چراغی پیش پیش      پیش از آن کاند در شبستان لحد ما وا کنید  
طرح یکرنگی بیندازید کاخر مردنست      چند چند از بهر جمع سیم و زر دعوا کنید  
سعی بی اندازه تاکی در ره اهل و عیال      در طریق حق شناسی معرفت پیدا کنید  
چار دیوار لحد هم قابل تعمیر هست      تا بکی سقف عمارتهای خود زیبا کنید  
جمله بر بندید چون ما بار از این دار فنا      این حکایت را برای دیگران انشا کنید

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

( بند چهارم )

مدتی جمشید اندر دهر صاحب جام بود      عشرتش با ساقیان سرو سیم اندام بود  
تاج و تخت و حشمت جمشید چون بر باد شد      صاحب کوس و علم ضحاک بر فرجام بود  
پس فریدون بود و ایرج بود و سلیم و تور بود      بعد نوذر بعد طوس آناه نیکو نام بود

از پس اینها منوچهر و پس از او کیقباد	بعد کاوس و سیاوش خسرو ایام بود
دولت اسفندیار و بهمن و ملک هما	حشمت افراسیاب و ملک بهرام بود
روزگاری بد عروس سلطنت پرویز را	مدتی هم وحشی دولت بکسرام بود
سالها نمرود بیدین عمرها شداد شوم	بعد فرعون دغا آنزشت بد انجام بود
همچنین از عزل و نصب اینسلاطین يك بیک	دور دنیا را گهی آشوب و گه آرام بود
جملگی را روزگار وعده چون آمد بسر	اینسخن گفتند از جان تازبان در کام بود

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

« بند پنجم »

پا نهاد از بدو عالم چون بدنیا بوالبشر	اولش از ترك اولی گشت عمری دیده تر
بعد از آن هجران حوا کرد اورا اشکبار	پس بدرد و غم قرین شد از غم داغ پسر
نوح در طغیان قوم و بحرو کشتی شد دچار	هود و شیت و صالح از عصیان امت در حذر
حضرت ایوب اندر ابتلا شد مبتلا	حضرت یعقوب اندر هجر یوسف نوحه گر
گشت ابراهیم را در نار نمرودی مقام	بود یونس را بزندان دل ماهی مقر
حضرت موسی بن عمران از جفای قبطیان	گاه در مصر غمش جا بود گه نیل خطر
گشت عیسی را آن کاهیده زیب روی دار	بود یحیی را سر بریده جا در طشت زر
يك بیک کردند از ایندار فنا رو در بقا	سر بسر بستند از این دیر کهن بار سفر
جمله را نقد نفس افتاد چون اندر شمار	اینسخن گفتند و گردیدند از این ره رهسپر

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

« بند ششم »

تا که احمد هادی دین اولوا لالاباب شد	هتک حرمت کردن شأن پیمبر باب شد
گاه اندر اضطراب از کینه اقوام بود	گاه اندر گیرو دار از زحمت اصحاب شد
گاه آزدند دندان وی از سنك ستم	پر ز خون درج دهان آندر نایاب شد

بعد از آن پهلوی زهر را از ضرب در شکست آنکه از ناحق امیر زمره اعراب شد  
 که علی را شد گلو چون شیر در قید طناب که تن وی غرقه خون در دامن محراب شد  
 محبتی بعد از پدر شد کشته زهر ستم ارغوانی عارضش هم رنگ ماهتاب شد  
 و چه زهری کوشش اندر دل زهر افکند فی همین لخت جگر از وی بخون ناب شد  
 و چه زهری کز شرارش سوخت قلب مرتضی و چه زهری کز نقش جسم پیمبر آب شد  
 هر یکی گفتند این بیت حزین را دروداع چونکه هنگام فراق دوزی احباب شد  
 السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

«بند هفتم»

آه و واویلا که اولاد پیمبر خوار شد ظلم وقف دودمان حیدر کرار شد  
 نو جوانان بنی هاشم بدشت کربلا جمله را سر برستان از کینه کفار شد  
 نور چشم حضرت زهرا و پیغمبر حسین در میان قوم کوفی بیکس و بی یار شد  
 یکه و تنها زبس بر جسمش آمد نوک تیر پا زین خالی نمود و دست وی از کار شد  
 بر سر خاک سیه جا کرد سبط بو تراب از بی قتلش روان شمر جفا کردار شد  
 چون بروی سینه اش جا کرد آن زشت پلید شاه دین گوهر فشان از لعل گوهر بار شد  
 زاری آن بی گنه نمود برق قاتل اثر سر جدا از جسم وی با کام آتشبار شد  
 هیچ میدانی چه میفرمود (صامت) زبزیغ شاهدین با اهل او چون از جهان بیزار شد

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

«وله علیه الرحمة»

دردا که شده فتنه و آشوب جهانگیر دین می رود از دست چو از بحر کمان تیر  
 کشته عقلا جمله چو دیوانه بزنجیر سخریه چهل شکسته کمر پیر  
 روبه زده خرگاه در آرامگاه شیر ایشاه جوانبخت و جهاندار و جهانگیر

گشتند محبان تو از جان و جهان سیر ایمهدی موعود بزین دست بسمی

ای کَهِف دری کنز خفا قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای داده با جلال تو نام تو گواهی پی برده به اسرار خداوند کماهی

خاک قدمت زیب ده افسر شاهی مشهور ز انوار رخت فر الهی

وصف تو چو اوصاف خدا نا متناهی در عهده سر پنجه تو رفع مناهی

بین چهره احباب تو از غم همه کاهی از غیبت تو کشتی دین یافت تباهی

ای کَهِف دری کنز خفا قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

مردم همه از بهر درم جامه درانند دنبال زر و سیم شب و روز دوانند

در کشمکش خانه و اسباب جهانند اندر پی دنیا طلایی پر و جوانند

مردم پی دلجوئی و آمال زنانشند زیبا پسران را تجارت بنشانند

تا سیم و زر حسن فروشی بستانند بین تا بکجا خلق طمع را رسانند

ای کَهِف دری کنز خفا قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای رشته نظم دوجهان در کف جودت بر خلق خدا کرده خداوند ودودت

مسجود ملک بوالبشر از بهر سجودت بود همه ارض و سما تابع ودودت

نه گنبد گردون متحرک ز وجودت نزدیکترین بایه غیب است شهودت

سودای دو عالم همه وابسته بسودت بنما کرمی از مدد زود بزودت

ای کَهِف دری کنز خفا قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای واسطه هستی نه گنبد گردون سرمایه فیض ابدی مظهر بیچون

دانای رموز ازل و نکته بیچون کنز خفی بار خدا گوهر مخزون

از سیل حوادث همه گیتی ز تو مامون تورا زربور و صحف از فضل تو مشحون

دفع غلغل ساریه را لطف تو معجون شد چشم محبان ز غمت چون شطجیحون

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاده ز رونق

افتاده بگرداب بلا کشتی اسلام غیر از او دگر دادرسی نیست درایام

از جور سلاطین و قوی دستی حکام بر اشک ارامل نگر و زاری ایتم

ابلیس بهر گوشه نهاده است دوصددام تا کرده بهر حمله محبان تو را رام

یک طایفه را بهر ریا ساخته بدنام از اکل ربا روزگروهی شده چون شام

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای شیر خدا را خلف و سبط و نمیره فخرام و علم اب و سردار عشیره

درچشم شده روزجهان چون شب تیره گردیده غم دهر به احباب تو چیره

غالب شده از بسکه بما سوء سریره در دادن خمس آنهمه اخبار کثیره

در ترك زکوة این همه عصیان کبیره هستیم چو فارون همه در فکر ذخیره

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

رفته است صداقت زمیان آمده حمله حمله شده در دوستی خلق وسیله

عفت شده مستور ز زنهای جمیله دلها همه از سوز چو مومست و قتیله

از بسکه فراوان شده اخلاق رذیله رفته اثر از خواندن اوراد عدیله

مرده دل مردم همه چون کرم به پیله ای صف شکن معرکه ای میر قبیله

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

از بهر خدا کس نکند کار ثوابی معموره دین روی نهاده بخرابی

از صوفی و از دهری و از شیخی و بابی بسیار شده حقد و حسد از همه بابی

در ذائقه ها تلخ شده حرف حسابی جمله پی و افوری و بنکی و شرابی

نه گوش بقرآن نه خبر نه بکتابی مردم همه در خواب گرانندچه خوابی

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای پنجه مرد افکن و ای کاسر اغناق بگرفته فرا ظلم و ستم در همه آفاق

اخبار شما گشته همه جعلی و الحاق مؤمن شده گوگرد مسلمان شده ترباق

متروک شده رحم و پرستاری و انفاق بسیار فراوان شده شیادی و زراق

اسلام بمصم کج تو شده مشتاق ایشمس هدایت چه شود گر کنی اشراق

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

حاجی پی شهرت رود از بهر زیارت گردیده زیارت همه اسباب تجارت

تاجر شده فاجر عوض سود و خسارت رفته بپریاز ثری سقف عمارت

شان علما رفته و هرکس بجسارت بیند سوی این طایفه با چشم حقارت

زنها عوض مسئله و غسل و طهارت اندر پی تحصیل النگو بمرات

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ایختم وصایت بتو در امر رسالت تاروی تو ای نیر کردون جلالت

مستور شد از دیده ارباب ضلالت تجدید نمودند ز نو رسم جهالت

در پیروی شرع فزون گشته کسالت طاعات خلاق همه از فرط بطالت

سرمایه خسران شد و اسباب خجالت پر زناك شد آئینه دلها ز هلاکت

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

سد طرق خیر شد از کامل و جاهل شد منکر و معروف بیک پله مقابل

پیدا یکی از صد نبود عالم عامل از بهر زر و سیم بود اخذ مسائل

از امثله و الفیه و صرف و عوالم گردیده بتحصیل درم اصل رسائل



خون جای سرشك ارچكد از دیده سائل بر او نكند رحم كس از جاهل و كامل

ایكهف دری كنز خفی قائم بالحق

الغوث كه شرع نبی افتاد ز رونق

كر لطف تو بر گمشدگان یار نباشد یارایت عون تو مدد كار نباشد

وارستگی از این غم بسیار نباشد آسودگی از صدمه اغیار نباشد

در پرده تور ا گر كل رخسار نباشد دلجوئی ما بهر تو دشوار نباشد

كر دیده ما قابل دیدار نباشد از ماست كه بر ماست تو را كار نباشد

ایكهف دری كنز خفی قائم بالحق

الغوث كه شرع نبی افتاد ز رونق

معموره بدعت شده از شش جهت آباد فریاد رسی نیست كه گیرد ز كسی داد

در ظلم شده مردم دنیا همه استاد شیطان متحیر بود از شدت بیاد

شاگردی اینخلق كند از بی ارشاد شرك و شره و شیطنت و شیوه شباد

بگرفته عزایل ز ابنای زمان یاد (صامت) چكند جز تو بنزد كه برد داد

ایكهف دری كنز خفی قائم بالحق

الغوث كه شرع نبی افتاد ز رونق

( ترکیب بغداد - بغداد اول )

ای بجان افكنده در لیل و نهار در هوای درهم و دینار نار

هرگز از دینار دین ناری بدست دین بدست آور كه دینار است نار

جسته ام كار جهان را مو و مو دیده ام رفتار او را تار تار

نیست كاری جز خیانت كار او كی كند عاقل بخامن اعتبار

بستی از مستی بدین خرمهره مهر گشتی از غفلت بدین اغیار یار

ای بغفلت در بیابان عدم تو بخواب و همرهان بستند بار

می رسد از كاروان بانك رحیل سوی این آواز یکدم گوش دار

رو سعادت جوی از حسن عمل تا بزشتی می نیابی اشتها

چند باید بهر يك نانی نمود جان هر مظلومی از آزار زار

از مكافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جوزجو

( بند دوم )

ایسبك مغز اینگران خوابی بسست	در ره آمال بیتابی بس است
هرزه گردی سست عهدی کجروی	بیشهات چون چرخ دولابی بسست
از ره توفیق پس پس رفتنت	همچو استاد رسن تابی بس است
مزرع امید را سیراب کن	کشت را اینقدر بی آبی بس است
خویش را خالص بر آور از محك	ای زر مغشوش قلابی بس است
برهلاک گوسفند جان خویش	آخر ای بی رحم قصابی بس است
از لباس عالم وارون اساس	سبز وزرد و قرمز و آبی بس است
شو مهیا بهر تاراج خزان	غیجهات را میل شادابی بس است
روغن چشم ضعیفان را مگیر	کلبهات را شمع مهتابی بس است

از مكافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو زجو

( بند سوم )

بهر دنیا نقد ایمان میدهی	گوهری داری وارزان میدهی
گاهی از دانش پژوهی در جهان	درس در حکمت بلقمان میدهی
ایله بخود از ثروت و مال و منال	نسبت ملک سلیمان میدهی
لیک چون آید گدائی بر درت	جان برای لقمه نان میدهی
حیرتم آید که بالاین بخل و حرص	پس بعزرائیل چون جان میدهی
از پی تحصیل جمع سیم و زر	آبروی خود گروکان میدهی
گر از این نوعست کسب و کار تو	زود بر تاراج دکان میدهی
اندر این میدان سوارا تا بکی	توسن بیداد جولان میدهی

مار ظلم و عقرب بیداد را سر بچان هر مسلمان میدهی

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو زجو

- بند چهارم -

تس نادانی که خدا از تو رضاست	خنده دندان نهایت بد نماست
هست دنیا گلخنی بسیار تنگ	گرچه در ظاهر وسیع و دلگشا است
دل ببر از منت ابنای دهر	اول و آخر چو کارت با خداست
گر مریضی کن شفا از وی طالب	لطف او از بهر هر دردی دواست
گر تهی دستی بدو کن عرض حال	فضل او سرمایه عز و غناست
سروری را چون کنی بسیار سر	این زمان با سروری در زیر پا است
هر زمان رنگین عذاری خوب رو	جان شیرینش ز وصل تن جداست
دمدم مشکین خطی شمشاد قد	خاک او در معرض باد فناست
ظلم نی بر خود نه بر مخلوق کن	کین بنای زشت آخر بی بقاست

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو زجو

- بند پنجم -

گر کنی گاهی بقبرستان عبور	بنگری بر ساکنان خاک گور
از مال کار دنیای دنی	عبرتت گیری ز اصحاب قبور
بشنوی از بند بند هر کدام	ناله « یا قوم قد جاء النشور »
ای شده بر خوان عالم میهمان	« لا تکن فی الدهر مختال فخور »
چون شما بودیم ما هم در جهان	سالها سرگرم در وجد و سرور
جامها در دست از صهبای کبر	پنبه ها در گوش از باد غرور
ناگهان آمد ز دست انداز گور	تن زجان نومید و جان از جسم عور
پیکر پرورده اندر ناز مـ	در لحد شد هم نشین مار و مور

حالیما دارید در دنیا شما  
آتش ما را کنون دستی ز دور  
هر که چون ما طعم این حلواچشید  
آن زمان داند اگر تلخ است دشور  
از مکافات عمل غافل مشو  
گندم از گندم بروید جو ز جو  
« بند ششم »

نفس امّاره ز روی ریشخند  
از برای بندگی خلق تو کرد  
ای به بیدای جهالت تند تاز  
شو تواضع پیشه و افتاده باش  
سازد آن روزیکه اندر زیر خاک  
آن زمان دانی که حرف تلخ ما  
ای ببند مال و اسباب جهان  
تا روی در جرك نیکان سرخ رو  
ار نصیحت دیده دانش پیش  
از مکافات عمل غافل مشو  
گندم از گندم بروید جو ز جو  
« بند هفتم »

همیزند نو بت زن پیک اجل  
از زبان قطب امکان مرتضی  
اندر این ویران رباط بی ثبات  
جهد کن « الموت یأنی بغمّتاً »  
تا تو در فکر نجوم سعد و نحس  
هادم اللذات اندر کـــام تو  
عاقبت چون هر کسی خواهد رسید  
روز و شب در هر مکان و هر محل  
نوبت « یا من بدنیـــــا اشغول »  
یافتی « قد عرك طول الامل »  
« لا تنم و القبر صندوق العمل »  
تا تو در تعداد مریخ و زحل  
تلخ چون حنظل کند طعم غسل  
بر نصیب و قسمت روز ازل

کوششی کن تا ز بعد تو بدهر  
نامت از نیکی شود ضرب المثل  
(صامتاً) آن به که کار خویش را  
واگذاری بسا خدای لم یزل

از مکافات عمل غافل مشو

کندم از گندم بروید جو ز جو

«وله فی النصیحة»

بیا ایدل دمی بنشین و گوش هوش با من کن ز دریای نصیحت گوهر غلطان بدامن کن  
در ایندشت مخوف هولناک بر خطر اول زخوف رهزنان دهر جان خویش ایمن کن  
بیغشان در زمین سینه تخم معرفت آنکه برو تنگدستی حاصلی بر چین و خرم نمکن  
کلام نیستی را نقش کن اندر نگین دل وز آتخانه سبجل هستی خود را مزین کن  
چرا آسوده ماند شیطان دشمنی داری بنه تیر تفکر در کمان و دفع دشمن کن  
ز قاف قاب قوسینت فراتر منزلی باشد که میگوید که در این توده خاکی نشیمن کن  
سرت را گرهوای سرفرازی باشد اندر سر کمند منت دون همتان بیرون ز گردن کن  
ندیدی رنگ زردی گر تواز بهر طمع مردی قبا ئی هست مردی بر تننت بر خویش احسن کن  
تر ابرورا ز سختیهای اینعالم ممکن پر چین پس آنکه نرم با سر پنجه چون داود آهن کن  
گل راحت نچیده در جهان جز لاله حسرت تو هم چرن جغد در ویرانه باش و ترک مسکن کر  
اگر چه زنده خود را زخیل مردگان بشمر بیا بر روی نعش خویش تن بنشین و شیون کن  
اگر بکروئی زال جهانرا امتحان جوئی بیایک لحظه پشت خود بدین مکار پرفتن کن  
ز اشک شرمساری روغنی تر تیبده هر شب چراغی در شبستان وجود خویش روشن کن  
چنان پندار کاینک موسم یوم الحساب آمد تو بپشاپیش جمع دخل و خرج خود معین کن  
لباسی خوش نماتر از لباس عیب پوشیدن نباشد ورنه میگوئیم تو او را کسوت تن کن  
کریمست و کریمان جهان را دوست میدارد تو خود را متصف بر هر صفات حی ذوالمن کن  
اگر عمر درازی چون مسیحا در نظر داری نخواهی نیم ره گر بر زمانی ترک سوزن کن  
در این دنیا که مالش مار و جاهش چاه می باشد ز چاه سر کشی خود را برون مانند بیژن کن  
چو آخر خاک میگردد اگر لاغر اگر فربه تو تن از خوردن مرغ و مسمی بی مسمن کن

ندارد قابلیت اینقدر یکمشت خاک ما      منیت را ز سر بگذارو کم دعوی من من کن

چرا از هم رهان خویش برجامانده مصامت

بطی منزل مقصود      اختی گرم توسن کن

( ایضاً )

خوش آندل که دایم بالا می پسندد	می از ساغر ابتلا می پسندد
بالا با ولا چون قرین شد خداهم	بالا را باهل ولا می پسندد
مکش روی درهم ز وضع گدایان	که حق دوستان را گدا می پسندد
بود مرد آنکس که چون دید دردی	زیك درد دیگر دوا می پسندد
من از صبر و تسلیم بهتر متاعی	ندیدم که او را خدا می پسندد
رضا با رضای خدا شو که از خود	هم بندگانرا رضا می پسندد
بنازم بیالائی همت آن	که سر خاک هر زیر پا می پسندد
ز انعام عام خدا بهره دارد	هر آنکس که لطف و سخا می پسندد
سخی را نسوزد بآتش خداوند	سخا را به بین تا کجا می پسندد
هر آنکس که شد میر ملک قیامت	سر اندر سر بوریا می پسندد
بهر قدر مقدور باشد عطا کن	که ایزد کف با عطا می پسندد
اگر زاهدی ترك روی و ریا کن	که او زهد را بی ریا می پسندد
بیر زنك کین کسان را ز سینه	که آئینه را با صفا می پسندد
بعهد بکه کردی بهر کس وفا کن	که حق عهد را با وفا می پسندد
مریز از طمع گوهر آب رو را	که او چهره را با حیا می پسندد
دلی را که معراج فرموده نامش	ز انوار دین با ضیا می پسندد
برو شکر کن با پسندیده حق	گرت خسته در مبتلا می پسندد
به یکتا که هر نعمتی هست يك تا	بکونینش از بهر ما می پسندد
شکایت نداریم ما از جفایش	کسی را که بر ما جفا می پسندد
کسی کز جفائی بود روی گردان	جفا پس بمردم چرا می پسندد

نه خائف ز عصیان نه مغرور رحمت قرینت بخوف و رجا می پسندد

بروشندلی نوری از غیب (صامت)

ز انوار آل عبا می پسندد

(وله ایضاً)

دردا و حسرتا که بغفلت جهان گذشت  
ایخته در سراچه غفلت ز جای خیز  
فارون مگر نداشت بسی نقد سیم و زر  
چندان بدوش خویش بکش بار معصیت  
آمد چومرک پیر و جوانی نمیکند  
مفروش باد دولت خود بر کهان و مه  
بیچاره که طعنه دولت زنی بوی  
آخر دهل بماتم وی سینه چاک شد  
دیدی رسید ملک کیان بعد بر کیان  
گیرم که بانك حشمت تو قیروان گرفت  
آخر بزیر خاک بیاید مکان نمود  
آن گنج باد آور پرویز را که برد  
جز اینکه هی بباد فنا داد وی بسوخت  
خواهی بسی بخواب شدن در بسیط خاک  
یکدم نشد که خیل غم از دل برون شود  
گویند هر زمان که فلان را اجل رسید  
دنیا پلیست در گذر کشور فنا  
بر آنکه تیره شد فلک از دود مطبخش  
بر آنکه شب به بستر راحت بخفت خوش  
بر آنکه خون مردم بیچاره ریختی

عمر عزیز در طمع این و آن گذشت  
بر بند بار جان که دگر کاروان گذشت  
دیدی که آخر از سر آنها چسان گذشت  
کز موقف حساب الهی توان گذشت  
ای بس جوان که پیر نگشت و جوان گذشت  
خواهد چو عاقبت بکهان و مهان گذشت  
غافل مشو که زخم زبان از سنن گذشت  
آنرا که بانك کوس زهفت آسمان گذشت  
دیدی کیان نهاد ز بهر کیان گذشت  
گیرم که صیت جاه تو از قیروان گذشت  
آخر بماید از سر این خانمان گذشت  
زان گنج شایگان بعثت رایگان گذشت  
برك اجل بگو ز کدام آشیان گذشت  
عمرت همین دوروزه بخواب گران گذشت  
مارا تمام عمر بآه و فغان گذشت  
گویند دمبدم که ز دنیا فلان گذشت  
در موسم عبور بماید از آن گذشت  
بر آنکه داشت عمر فزون در جهان گذشت  
بر آنکه بود روز و شبش با سبان گذشت  
بر آنکه بد ظلم تو اندر فغان گذشت

بر کودك رضيع كه در مهدي جان سپرد  
 اين آيت فنا كه بهر خانمان رسيد  
 ز آنخانمان سرشك بهفتم زمين رسيد  
 بر بينواي عور كه سائر بتن نداشت  
 اين پنجروز عمر عجب بود بي و فسا  
 بر آنكه داشت عمر فزون در جهان گذشت  
 اين قاصد اجر كه بهر خاندان گذشت  
 بر نه سپهر دود از آن دودمان گذشت  
 بر آنكه داشت پيرهن پرنیان گذشت  
 گوئي كه برق سان و چو تير از كماني گذشت

(صامت) دگر منال ز دنياي بيوفا

گر تلخ كام بودي و گر شادمان گذشت

(وله ايضاً)

بجزات گوشه از هفت کشور داشتن بهتر  
 ز نداشتن آنكه در ملك فقيري و بخت شادي  
 چه آخر طعمه موران خاکست اين تر فرجه  
 بود هر خنده راصد هزاران گريه اندر پي  
 چه آخر هست بهر ديگران و بايدت رفتن  
 كم و بيش جهان خواهد گذشتن اي چه ابداران  
 گرفتم سر بسر زان تو باشد ملك اسكندر  
 ز اسباب تجمل كس نبرد از اين جهان سودي  
 نداني هر كه باهش بيش برفش بيشتر باشد  
 حديث انما اموالكم گر خوانده داني  
 مشوم غرور اگر در هفت اقليم است او رنگ  
 ترا چون فاعل مختار بنمودند ايعاقل  
 منه طوق عبوديت بگردن در بر بنده  
 برون كن عادت گرگي ز سار و به مسكين  
 چرا خو کرده بر لاشه مردار هر كس  
 ترا گر دعوي شير يست با گرگ اجل بستيز  
 غم سر داشتن از تاج زافسر داشتن بهتر  
 تواند آن زمان دل از جهان برداشتن بهتر  
 زرنج گوشه گيري جسم لاغر داشتن بهتر  
 ز اشك نيمه شبها ديده تر داشتن بهتر  
 سرخاك سياه از تعنت قيمت داشتن بهتر  
 غم بيچارگي از روز محشر داشتن بهتر  
 ترا عبرت ز دارا و سكندر داشتن بهتر  
 بصبراي قيامت كو كس و فر داشتن بهتر  
 ز كالاي تمتع هر چه كمتر داشتن بهتر  
 كه ز آفات جهان خود را توانگر داشتن بهتر  
 خط آزادگي از هفت کشور داشتن بهتر  
 ز گودال جهنم حوض كوثر داشتن بهتر  
 كه گردن در كهند حكيم داور داشتن بهتر  
 اگر مردی تو را طبع غضنفر داشتن بهتر  
 جهان را چون هما در سايه پر داشتن بهتر  
 بلي شمشير وقت جنگ جوهر داشتن بهتر



نشد از سر بلندی هیچکس رادتی حاصل بخاک هر قدم خود را برابر داشتن بهتر  
 همین برخنده دندان نمای دهر دون (صامت)  
 حذر از کیب اینزال مزور داشتن بهتر  
 « فی المواعظه و نصیحت »

به پنجروزه ایام اعتماد مکن	بهست و نیست دل خود غمین و شاد مکن
اگر خوشیست اگر غم چو باد در گذرد	چو باد کن گذر و تکیه را بیاد مکن
هر آنچه بهره از این عاریت سرا داری	بس است درد سر خویش را زیاد مکن
خیال کن که کجارت کی؛ قباد کجاست	بهرزه آرزوی ملک کیکباد مکن
شدی بملک تن خویش فاعل مختار	عدول وقت تحکم ز عدل و داد مکن
پیش حکم قضا سر بنه بطاعت و بس	دگر بمعنی تقدیر اجتهاد مکن
بآنچه بهر تو امروز ممکن است بساز	ز روز بعد و ز شام گذشته یاد مکن
طمع ز بردن مال کسان ببر ور نه	دمیکه مال ترا میبرند داد مکن

چو خود بگفته خود دل نمیدهی (صامت)

برای غیر ورق بیش از این سواد مکن

(وله فی الحکایة)

دوستی از من گم نام پی ضرب مثل	خواست کیفیت تشبیه خلاق بجعل
گرچه در عهده ایندزه بمقدر نبود	که کند مشکل ارباب مودت را حل
لیک از غایت نادانی و در عین قصور	خواستم تا نبود عقد او لاینحل
خامه برداشته و ساختم او را عنوان	تا پدیدار شود مختصری از مجمل
عمر بیچاره جعل سال و مه و هفته و روز	هست در جمعیت فضله بدوران مختل
عوض فایده زندگی و کسب حیات	غیر سرگین کشیش نیست دگر شغل عمل
فضله از مخرج انعام نیفتاده هنوز	که کشد تنگ چو فرزند عزیزش بیغل
کوس کشتی زد از فرط طمع با سرگین	افکند پنجه در آنفضله چو گر شاسبیل
بسر و سینه و پا و شکم و پهلو و دست	کشد او را سوی سوراخ بالطاف حیل

چون شود داخل منزل جعل خسته لنگ  
 اهل دنیا جعل وجیفه وی چون سرگین  
 هر کرا مینگری در طلب عزت و جاه  
 گوهر عمر گرانمایه خود را کرده است  
 نه در افسوس طلب کردن عمر ماضی  
 گاه در پیله وری در سفر شهر و بلوک  
 گهی از شرک خفی گه بعبادات جلی  
 هر دم از بهر گدائی ز پی لقمه نان  
 سر و رو برده به لذات جهان فانی  
 ز پی خوردن خون دل هر بیوه زنی  
 پی آبادی کاخ بدن خود مشغول  
 شود از روی محبت به عزایل مرید  
 هر زمان پیرهنی پاره کند با چنگال  
 نفس در موسم انفاق کند و سوسه اش  
 بره خواب و خور و بغی و ضلالت چالاک  
 گشته بازال جهان در طرب و عیش و قیرین  
 شیوه او ابد الدهر هوای زرو سیم  
 نکنند زخم دل خسته دلیرا درمان  
 ناگهان حلقه زند بردر او قاصد مرک  
 شهید در ذائقه او شود از هول شرک  
 نهد اندوخته خویش و بزندان لحد  
 آنکه از خردل و خروار حساب کم و بیش

فضله برگردد و غلطد بمقام اول  
 قبر سوراخ جعل زحمت وی طول امن  
 غرق در لجه غفلت شده چون خر بو حل  
 سربسر در هوس حرص و هوا مستعمل  
 نه مهبای علاج و عمل مستقبل  
 گاه در راهزنی در رهسپر تل و جبل  
 گاه بینا و گهی کور و زمانی احوال  
 خویش را گاه کند فالج و گاه سازد مثل  
 همگی چون مگس نحل با طراف عمل  
 دمبدم در صدد حیل چو روباه دغل  
 غافل از آنکه در او افتد از مرک خلل  
 کند از کثرت عصیان به خداوند بدل  
 همچو بوزینه کد سر کرده برون از جنگل  
 مده ایخواجه مبادا که شوی مستأصل  
 موسم طاعت و احکام عبادات کسل  
 غافل از وقت رحیل و اجل مستعجل  
 صفت وی همه دم یاد حریر و مخمل  
 نکنند خاتمه امر کسی را فیصل  
 فکند رخنه بحسن امش بیک اجل  
 عمل اندر دهن وی کید از غم حنظل  
 جا کند دست تپی با محن ورنج و علل  
 باز میجوید از او ذوالنعم عز و جل

(صامتاً) آمدن و رفتن این دیر خراب

نشدی کاش نصیب من و تو روز ازل

دو روز گردلی از عیش دهر آباد است  
 در این سراچه فانی خوشا بحال کسی  
 چراغ عمر که روشن از اوست شام حیات  
 نبسته طرف کسی از رفاقت نا اهل  
 ز مهربانی بی اصل او مشو ایمن  
 عجب گلیست جوانی برای آن گلچین  
 سربکه در گرو راحت جهان داری  
 اگر برای خرابیست روی خاک بسست  
 طریق راست روی را اگر همی طلبی  
 نفس بسینه در این تشنگی دگر شد تنگ  
 بآهن دل نادان نمیکند اثری  
 نیافریده خداوند راحت اندر دهر

سخن بقاعده انشا نمیکنی (صامت)

هنوز طفل تو محتاج چوب استاد است

(ایضاً)

عنقریب است که این سلسله برهم زده اند  
 ناگهان تیر خواسان حوادث ز کمین  
 منشین غافل از آفات نهانی کاین قوم  
 از قوی پنجگی خیل فنا عبرت گیر  
 نقد جان در بر آمال چه مرهون داری  
 عبث از برق حسد خرمن طاعات مسوز  
 پرده داران شب و روز در این گپنه و نفاق  
 فرصت دمزدن از بهر بنی آدم نیست  
 کوس ماتم بشکست دل خرم زده اند  
 قلم سهو بطغرای پرو کم زده اند  
 پای بر افسر دارا و سرجم زده اند  
 کز دلیری بزمین قامت رستم زده اند  
 این گروهند که آنش بدو عالم زده اند  
 ای بسا قطره آتش بدل یم زده اند  
 دست بر سینه بیگانه و محرم زده اند  
 نیستند آدمی آنان که دمی دم زده اند

آن عرق نیست که بر روی تهیدستانست  
چهدوخنکست شب و روز پی راحت تست  
کس ندارد خبر از قافله راه عدم  
روی درهم مکش از درد که مردان خدا  
ار طمع خواری ما نیست خبر آنان را  
حیرتم زین همه اسباب تعلق که چرا  
گر قدم در ره تحقیق زنی سست مزین  
مانده در مانم اسباب و عجب بی خردی  
زنك بیهوشی از آئینه ادراك بشوی  
ندهد فقر و غنا سود بکس قرعه مرك  
چشم بهبود خود از مرحمت خلق پیوش  
باش خاك در آنان که باخلاص درست  
اسد الله علی آنکه بنامش پی فخر  
بجز از خنم رسل خیل رسولان عظام

(صامتا) جایزه نظم تو بس حب علیست

دیگران گر چه دم از خواهش درهم زده اند

« و نه »

هر که بکف قوت صبح و شام ندارد  
در بر اغیار و یار هیچ ندارد  
گر بود از نسل معن و حاتم و قاتان  
شمع حیات وی از شماتت دشمن  
هر که فقیر است غیر از آنکه بمیرد  
دولت دنیا بخرج می رود امروز  
جامه چرکین فقر هر که بپر کرد  
راحتی از زندگی بکام ندارد  
مرد تهی دست احترام ندارد  
نزد کسی اسم و رسم و نام ندارد  
جز نفسی بیش از دوام ندارد  
زخم درون وی التیام ندارد  
کار به شیرینی کلام ندارد  
هیچکسش رغبت سلام ندارد

دهر چرا گاه اغنیاست که هستند  
همچو خری کو بسر لجام ندارد  
غیر خدا خوش بحال آنکه چو (صامت)  
چشم تمنا ز خاص و عام ندارد  
« وله »

دلا بکسب سعادت چرا شتاب نداری	غم جوانی و پیری بهیچ باب نداری
چه شد ترا که محبان تمام رفت و تو تنها	خیال رحلت از این منزل خراب نداری
متاع عمر عزیز تو صرف شد ببطالت	بروز گار بجز میل خورد و خواب نداری
زار تکاب معاصی همیشه میخورد و مستی	خبر زد و زخ و هنگامه عذاب نداری
پیماده راهروانرا بدور خود نظری کن	همیشه پا ابد الدهر در رکاب نداری
بخون بیگنهان بی حساب پنجه میلای	عجب که واهمه از موقف حساب نداری
چگونه صبر کنی در جزا بآتش دوزخ	در اینجهان که دمی تاب آفتاب نداری
که داده است ترا در زمانه اینهمه جرأت	که می کنی گنه و خوف از عقاب نداری

برای زاده (صامت) ای سرشک شتابی  
بدا بحال تو ای دیده از چه آب نداری  
تیمام شد کتاب نصایح و التنبیه  
از کلام صامت بروجردی  
علیه الرحمه



بسمه تبارك و تعالی

( جلد نهم )

## کتاب القطعات والنصائح

«در شناسنامه و عاقبت ظلم»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زیر دستی دجاره زیر دستی  
زرد بر فرق آن بیچار سنگی  
نبود آن مرد چون جای درنگش  
بسوی منزل خود شد روانه  
همان ظالم ز مغضوبان درگاه  
نشیمن داد در زندان و چاهش  
همان مظلوم از وی با خبر شد  
زرد از قهر بر فرقش همان سنگ  
خروش بی کسی از دل بر آورد  
که بر داغ دلمه داغی فزودی  
سرم از سنگ بی بساکی شکستی  
نمودم صبر و بی تابی نکردم  
سرم بشکستی و فرقت شکستم  
سزای کرده های خویش بردی  
مده آزار کس تا می توانی

شنیدم شد ز مغروری و مستی  
نکرد اندیشه از دهر دورنگی  
روان گردید خون از جای سنگش  
گرفت آنسنگ و محزون از زمانه  
قضایا گشت اندر درگاه شاه  
بزیر آورد از اورنگ و جاهش  
جواندر کنج زندانش مقرر شد  
سوی زندان روان شد بادل تنگ  
بنالید و بزارید و فغان کرد  
که ای بی رحم که فرصت که بودی  
بگفتا آن کسم کز زیر دستی  
در آن روزیکه بر سر سنگ خوردم  
چو آمد دامن فرصت بدستم  
ز نخل سرکش خود میوه خوردی  
غرض گسر خواجه در حکمرانی

گرفتم من که نارد بر تو کس دست  
مگر ای بیخبر از کین شعاری  
که گر مظلوم بهر داد خواهی  
خدا را برق غیرت بر فروزد  
خدای داد خواهی در میان هست  
خبر از آه مظلومان نداری  
شبی آهی کشد یا صبحگاهی  
ترا تا هر کجا خواهد بسوزد

بلی (صامت) سزای جنگ جنگ است

کلوخ انداز را پاداش سنگست

(حکایت در فریب دنیا)

یکی بیچاره محنت رسیده  
نهان در پرده عصمت زنی داشت  
بافسون و حیل دایم سب و روز  
دمادم عشوه بنیاد کردی  
که صد حیف از چنین حسن یگانه  
دریغا گر تو را چشمی بسر بود  
اگر یگره برویم دیده بودی  
ز شوق طلعتم از بسکه نیکوست  
بدیدی گر که سیب غبغبم را  
شدی یکبار بیرون از سرت هوش  
سواد زلف جعد مشکبویم  
بچشم حور و غلمان سر مه داده  
چو من هم خوابه در نیکوئی طاق  
بدان مکازه پر حیل و فن  
گر از نظاره چشمم نا امید است  
تو را با این رخ زیبا که داری  
کجا با چون هنی همراه بودی  
بدوران کور و محروم از دو دیده  
چو شیطان بلکه دزد رهزنی داشت  
زدی بر قلب شوهر تیر دلدوز  
باین افسانه اش دلشاد کردی  
شدی محروم از دور زمانه  
بر خسار و جمال من نظر بود  
گل از گلزار حسنم چیده بودی  
نگنجیدی بسان مغز در پوست  
کنار چشمه نوش لبم را  
نمودی چشمه حیوان فراموش  
بیاض طلعت روی نکوبم  
برضوان روزن جنت گشاده  
ندیده است و نمیند چشم آفاق  
بگفتا مرد کور از قلب روشن  
ولی از عقل این مطلب بعید است  
بدین سرو قد رعنا که داری  
باین کوری مرا دمساز داری

گرفتم گز حقیقت با من کور  
بگرد ما در این آباد کشور  
که چون بر سر برندی تاج گیرند  
چه دیدندی جمال دل فریبت  
بساعت دست غارت می گشودند  
غرض از این سخن بی قیل و قالست  
شود اندر جهان کی مرد عاقل  
اگر زال زمانه با وفا بود  
نبودش گر طریق بی وفایی  
ز وصل وی نباشد شاد و مسرور

مگو (صامت) برای دیگران بند

برو خود را برون بنما از این بند

نصیحت سقراط سلطان را

یکی از شهریاران زمانه  
سوی سقراط دانا راه سر کرد  
بدان دانا حکیم آن فتنه انگیز  
چه از خواب آن خردمند هشیوار  
بد آنجاه و جلال و پادشاهی  
شه نادان سوی وی کرد برخاش  
مرا با اینهمه محکم اساسی  
جوابش داد سقراط خردمند  
ترا با اینهمه کبر و منی من  
و گر نه با تمام خود ستایی  
گر انسانی چرا ای مرد گمراه

تو را رسم وفای بود منظور  
بسی هستند رندان قلندر  
ز ماه آسمانی باج گیرید  
چه گوهر در کف مفلس غربیت  
تو را از دامن من میبودند  
برای عشوه دنیا مثال است  
به نیرنگ عجز دهر مایل  
زمانی یار مردان خدا بود  
چرا میکرد از خوبان جدایی  
مگر چشمی که فی الواقع بود کور

که اکنون نیست از نامش نشانه  
بخوابش دید چون بروی گذر کرد  
سر پائی بزد کز جای برخیزد  
ز گستاخی سلطان گشت بیدار  
نظر نمود از بی اعتنائی  
که تا کی بخودی یکدم بخود باش  
ندانی کیستم یا میشناسی  
کزین گفتار باطل لب فرو بند  
ندانم غیر حیوانی لگد زن  
چو حیوان لگد افکن چرائی  
زنی خوابیده را در خواب ناگاه



از این گفتار همچون مار ارقم  
بدو گفتا ز روی کبر و نخوت  
مکش افزون ز حد خویشتن پا  
تبسم کرد سقراط و بسططان  
بخارها و من از سر بدر کن  
که از شیدای این گردون پرشید  
همین طبل و همین نقاره و کوس  
همین تاج و نگین و افسر و تخت  
همین سنج و همین بوق و علم بود  
تورا هر چیز کز وی افتخار است  
کجا رفتند کز ایشان نشان نیست  
بداند هر که دارای شعور است  
بسامان خردمندان ســـــاده  
بیا تا خلوتی را بر گزینیم  
سخن از هر دری با هم برانیم

غضب آلوده شد پیچید درهم  
بسلطان کی چنین گوید رعیت  
تو بر من بنده من بر تو مولی  
چنین فرمود کای سلطان نادان  
ز گفت نا پسند خود حذر کن  
بصیادی چو تو کرده بسی صید  
بود ز اسفندیار و نوذر و طوس  
بود برجا ز ضحاک سیه بخت  
که از طهمورث و جمشید جم بود  
ز شاهان زمانه یادگار است  
چرا نامی از ایشان در میان نیست  
که سلطانی گدائی بزور است  
ز اسب خود ستائی شو پیاده  
برای گفتگو با هم نشینیم  
کمال و نقص همدیگر بدانیم

بلی (صامت) سر خاک سیاهی

بود به از هزاران تخت شاهی

« در ییوفائی زن و فرزند »

شنیدستم گه شاپور ذوالاکتاف  
بشه گردید از شاپور در جنک  
زمیدان جدال آمد فراری  
بزد شاپور دور شهر آن شاه  
نرفت از لشگر و سرخیل و سر دار  
یکی روز از قضا شاپور دلگیر

خصوصت داشت باشاهی زاسلاف  
ز بس جنک و خصوصت عرصه شد تنک  
بحصن شهر سلطان شد حصاری  
پی بگرفتن آن شهر خرگاه  
بقدر چهار سال از پیش او کار  
بگرد شهر گشتی بهر تسخیر

شه آن شهر زیبا دختری داشت  
 سپاه حسن او دوران گرفته  
 بسیر لشکر شاپور آنجا  
 نظر باز قضا افکند از دور  
 بشد اندختر شیرین شمایل  
 به پنهانی سوی او داد پیغام  
 بکوشم در حصول هدءـ ایش  
 دل شاپور از آن پیغام شد شاد  
 به تمهیدیکه میدانست دختر  
 نخستین کار کان لشگر نمودند  
 ره بیداد بر روی رعیت  
 هر آن دادی که باید داد دادند  
 چو شد شاپور ز آن جنگ وجدل فرد  
 صبحی دید شه بر روی بستر  
 تفحص کرد چون معلوم گردید  
 که از غلطیدن آن ماه منظر  
 تعجب کرد شاپور و پرسید  
 پدر همچون تو سرو نو رسیده  
 غذایات را بطفلی از چه داد  
 بگفتا زرده تخم نوا داد  
 شراب صافیم قوت روان کرد  
 غضب آلوده شد شاپاور بر وی  
 که ای در بیوفائی شهره شهر  
 پدر را کاین همه وصفش شمردی

بچرخ حسن رخشان اختری داشت  
 بخوبی باج از خوبان گرفته  
 زبام قلعه بود اندر تماشا  
 نگاه آن پری بر روی شاپور  
 بطاق ابروی شاپور مایل  
 که گر شاپور می بخشد مرا کام  
 بفتح قلعه کردم رهنمـ ایش  
 نوید وصل بر دختر فرستاد  
 سوی شهر پدر سر داد لشکر  
 پدر را در برش بیسر نمودند  
 گشودند از برای قتل و غارت  
 غبار شهر را بر باد دادند  
 همان دختر بعقد خود در آورد  
 بخون آلوده سر تا پای دختر  
 یکی برک گل اندر بسترش دید  
 شده از برک گل مجروح پیگر  
 که ای نیکو نهال باغ امید  
 مگر اندر چه بستان پروریده  
 لطافت از چه در طبیعت نهـاده  
 زعغز بره و مرغم غذا داد  
 که جسمم را چه باقوب روان کرد  
 بدان بی مهر نا رعنا بزد هی  
 نباید از تو ایمن بود در دهر  
 بچون من دشمنی آخر سپردی

یقین دارم که ایمکار پر فن      از او بهتر نخواهی بود با من  
به بستش برسم توسن دو گیسوی      روان بنمود در هر شهر و هر کوی  
بلی (صامت) وفای دهر اینست  
زن و فرزند را یاری چنین است  
«در فقرت مجالست غنی با فقیر»

یکی در خدمت ختم النیین صلی الله علیه و آله  
بدوران در شمار اغنیاء بود  
درآمد جامه چرکینی هم از در  
توانگر زن فقیر آزرده جان شد  
شه ختمی مآب از کرده او  
بگفت ای از سعادت در جهان فرد  
مگر ترسیدی از این مرد مهمان  
و یا چون مال داری بی نهایت  
و یا چرک لباسش پر بگیرد  
بگفتا هیچ يك زین ها نباشد  
ولی در هر مکان و جاه و منزل  
که چون دست تصرف میگشاید  
کنون در حضرتت از این هدایت  
بعالم هر چه از اموال دارم  
بنزد حضرتت تقسیم سازم  
شهی کز قل کفی پوشیده تشریف  
چو اصفا اینسخن آن بی نوا کرد  
بگفت ای سرور کونین حاشا  
من از رفتار او بینی ملولم

نشسته بود با صد عز و تمکین  
بسی از دست کار خود رضا بود  
نشست اندر کنار آن توانگر  
بکبر از پهلویش دامن فشان شد  
گره زد بر جبین و چین بر ابرو  
چرا پهلوی تهی کردی از این مرد  
که از فقرش شوی آلوده دامان  
غنای تو کند بر وی سرایت  
لباست را ز با تاسر بگیرد  
سرم سرگرم این سودا نباشد  
مرا گردیده شیطانی موکل  
بچشم زشت را نیکو نماید  
برای دفع این جرم و جنایت  
زر و سیم و اساس و مال دارم  
بدین مرد از صفا تقدیم سازم  
بدان مرد گدا بنمود تکلیف  
بترسید و پلرزید و ابا کرد  
به اخذ مال تکلیفم مفرما  
کجا گفتار او افتد قبولم

از آن نرسم که طوق خود پسندی  
نماید از ره توفیق دورم  
دلم با اغنیا دمساز گردد  
بسرعت جست از جا و روان شد  
بلی نفرت در اینجا بی سبب نیست  
بر آزاد مرد با تفکر  
پچشمش مال و دولت خوش نمایست  
کسی کز این حنا بر دست گیرد  
به گردن باز می ماند و بالاش

شود در گردنم تا حشر بندی  
کند هم خوابه با کبر و غرورم  
در دوزخ برویم باز گردد  
بدان مرد غنی دامن فشان شد  
ز مردان خدا هرگز عجب نیست  
که سازد آخر خود را تصور  
دلش مایل بدین رنگ و حنائیست  
بزودی رنگ بی رنگی پذیرد  
بجز خسران نمی باشد مالش

مگو (صامت) بنامردی چنین مرد

که پهلوی از تپی دستان تپی کرد

(در زهد حضرت عیسی)

یکی روز از سر عبرت بعالم  
پرستوکی بدید اندر زمـانه  
لب معجز نما چون غنچه بشگفت  
که این بسته زبان هم خابه دارد  
بعکس من که مأوایی ندارم  
بگفتند ار بود طبع تو مایل  
بگو تا سر بهمت بر فرازیم  
که از باغ جنـان ممتاز باشد  
عنـان گفتکو را می کشیدند  
بگفتـا اندر آن دریای پرموج  
بسازید از فتوت بارگاهی  
بگفتندش ایا مهر جهاتـاب

گذشتی حضرت عیسی بن مریم  
که بهر خویش سازد آشیانه  
همانا با حوارین چنین گفت  
تعلق سوی آب و دانه دارد  
ز ملك این جهان جایی ندارم  
بتمیز مقام و جاه و منزل  
برایت خانه عالی بسازیم  
ز رفعت با فلك دمساز باشد  
ز آنجا تا لب دریا رسیدند  
که موجش میرساند بر فلك اوج  
بوفق طبع محکم بارگاهی  
بنارا هیچکس ننهاد بر آب

ترا گر در حقیقت اینخیال است  
تبسم کرد و با ایشان بفرمود  
که دنیا همچو این بحر عمیق است  
بنایی را که بنیادش بر آبست  
بعید از عقل و این فکر محالست  
مراهم این حکایت بود مقصود  
بهر دم عالمی در وی غریق است  
خرابست و خرابست و خرابست

جهان (صامت) چه جای خانه باشد

مگر آنرا که بس دیوانه باشد

«سخن گفتن خانه با صاحب خانه»

یکی روز از سر عیش فراخی  
در درج سخن را باز کردند  
یکی میگفت از بنیاد زشتش  
یکی راندی سخن از سقف پستش  
یکی گفت ار شود ویرانه بهتر  
یکی میگفت معمارش که بوده  
عجب بد صنعتی در کار برده  
زبانحال کاخ اینرا ز نهنفت  
که ای نابخردان عاری از هوش  
اگر چه پانی تا سر من عیوبم  
شمارا با بنای من چکار است  
بگیرید عبرت از دور زمانم  
از آن روزیکه شد بنیادم آباد  
بسی پیر و جوان از درد و غم فرد  
برای غصب طاق و منظر من  
یکی گفت از پدر بر من رسیده است  
مرا میبود از پابان مطلب  
نشمن بود جمعی را بکاهی  
ز عیب آن بنا آغاز کردند  
یکی میکرد عیب خاك و خشتش  
که تنگست اینمکان جای نشستش  
بود ویرانه از این خانه بهتر  
مهندس بهر دیوارش که بوده  
ز طرحش دل بسی آزار برده  
همانا با حریفان اینچنین گفت  
کشیده شاهد غفلت در آغوش  
بود زشت از شمال تا جنوب  
اگر زشت و اگر ناپایدار است  
ز حال مالکان بی نشانم  
بسی جانها که در من رفته بر باد  
که در من می نشستند از زن و مرد  
چه دعوا ها که میشد بر سر من  
یکی می گفت ملک زر خرید است  
ز صالح و جنك ایشان خنده بر لب

در آخر سینه از غم چاك كردم  
اگر چشمی بعبرت باز باشد  
ز خشمه بنگرد صدق مقال  
بود خشم ز خاك شهریاران  
پیرسید از چه شد اینخاك و اینخشت  
تمامی را بزیر خاك كردم  
وگر گوشی بدین آواز باشد  
ز خاكم بشنود شرحی ز حاله  
بود خاكم عذار گلزاران  
مخوانیدم یکی خوب و یکی زشت

کنی (صامت) چو اندر گور مسکن  
بگو افسوس بهر کنج گلخن  
( اخبار خیر البشر (ص) از روز محشر )

چنین فرمود آنشاهنشہ دین  
که چون گردد صباح روز محشر  
بیاید بنده از جرم در بند  
ندا آید بدو کای بنده من  
گناهان تو میآید بیادت  
چه کردی در فلان روز و فلان شب  
بعالم بیوفایی ها نمودی  
شمارد حق چنان يك يك گناهش  
حجاب از کار آن بد کار گیرد  
رسد تا بر گناهی کز قباحت  
نماند طاقت نطق و بیانش  
ندا آید که ای بد کار چونی  
نمی ترسیدی آن روز از عذاب  
چنین گوید که ای پرورد گارم  
سر شرمندگی در پیش دارم  
ندا آید که تو با آن لثامت  
شفیع المذبین ختم النبین  
بیا میزان عدل حی داور  
بدیوان خانه عدل خداوند  
ز عصیان سر بزیر افکنده من  
که آتش افکند اندر نهادت  
ننیدیشیدی از پایان مطلب  
ز درگاهم جدائیها نمودی  
کند از هر گناهی دل تباہش  
ز جرمش سر بسر اقرار گیرد  
رسیده تا بسر حد فضاحت  
زبانش لال گردد در دهانش  
مناصع معصیت در بار چونی  
نمیگوئی چرا اکنون جوابم  
چگویم شرمسارم شرمسارم  
حیا از کرده های خویش دارم  
حیا کردی ز من با این کرامت

من اولی در حیایم گر رحیمم      گنه بخش و خطایوش و کریمم  
گذشتم از همه جرم و کناحت      ببخشیدم تو را براین حیایت  
بیا (صامت) دگر رو با خدا کن      گنه تاکی برو دیگر حیای کن

حیادارد ثمرها جاودانی

حیا را پیشه کن تا میتوانی

«صحبت غنی در وقت فوت با ملك الموت»

مالداری بود در عهد قدیم      داشت افزون مال و ملک و زروسیم  
با همه دارایی آن مرد غنی      بد بخیل و پست و بیخیر و دنی  
ساخت در شکل غریبی در بدر      قابض الارواح سوی او گذر  
کرد دق الباب در درگاه او      خواست تا گردد بخواجه راهجو  
حاجبان از در براندندش که رو      خواجه بیرون می نیاید باز شو  
خواجه ماچون بود قدرش فزون      از برای چون تویی ناید برون  
رفت عزرائیل و برگردید باز      زد بدر تا در نمایندش فراز  
باز در بانان براندندش ز در      پس بتندی کرد بر ایشان نظر  
گفت سوی خواجه بردارید صوت      کآمد عزرائیل و باشد وقت موت  
خادمان خواجه را از این وعید      پا و سر در لرزه شد مانند بید  
چون سوی خواجه ببرند این خبر      مرتشش گردید از پا تا بسم  
گفت بشتابید و بنمایید باز      در بروی وی بصد عجز و نیاز  
پس بگوئیدش که ای پیک اله      گوئیا فرموده تو اشتباه  
دیگری را کرده گویا طلب      میکنی بر ما بجای وی غضب  
خادمان خواجه بردند این پیام      نزد عزرائیل با صد احترام  
گفت بی نی این همه افسانه است      کار من با صاحب این خانه است  
بس نهاد اندر سریر خواجه گام      گفت بر خیز و وصیت کن تمام  
خواجه بدبخت با صد اضطراب      خواست کار و مال خود اندر حساب

بر گشود از گنجهای بسته در  
چاکران میریختند از بیش و کم  
خواجه سوسیم وزر کردی نگاه  
پس بگفتی لعن بر مال جهان  
کندی ای مال جهان بنیاد من  
روزو شب گشتم بجان مشغول تو  
مال و اموالش بامر کردگار  
لعن حق بر تو که کج میبختی  
تو در اول بودی اندر روزگار  
کردگار بنده پرور از وداد  
تا ز استغنا شدی ای بی تمیز  
می نمودندی ز هر شهر و بلوک  
در مجالس از جلال و شأن و قدر  
از سلاطین جهان گر دختری  
جماله را کردند از درگاه دور  
با چنین عزت چرا ای بی هنر  
زین همه دولت چراغی پیش پیش  
از چه نمودی ای گمگشته راه  
گر گدائی داشت بر دست تو چشم  
نی خودت خوردی و نی دادی بخلاق  
این زمان با حسرت از من دل بگیر

تا که بنماید حساب سیم و زر  
آن طلا و نقره ها بر روی هم  
میکشیدی از دل پر درد آه  
اف بحال و مال و اموال جهان  
تا بپردی یاد حق از یاد من  
خوردم از بدبختی خود گول تو  
گشت گویا کی پلید زشتکار  
قدر نعمت های حق نشناختی  
نزد عالم مفلس و بی اعتبار  
بر تو از مال جهان منت نهاد  
نزد اینای زمان یکسر عزیز  
پوزش تو همچو ابناء ملوک  
می نشاندندی ترا برخویش صدر  
بدکه بودندی جهانی مشتری  
تا تو را آرند ختم در حضور  
بستی از هنگامه سیحشر ظار  
از چه نفرستادی اندر گور خویش  
جانب حال تهی دستان گده  
جشم او را کور میکردی زخشم  
تا اجل اکنون تو را بگیرد حاق  
جمله را میراث بگذار و بمیر

(صامتاً) زین پندهای نو بنو

رو بگیر از مکنت دنیا گرو



(حکایت ابراهیم ادهم با درویش)

داشت ابراهیم ادهم چون مکان  
روزی اندر پیشگاه عدل و داد  
خیل خاصان از برای بارعام  
ناگهان درویش دل وارسته  
رسته از کثرت بوحدت کرده خو  
گیسوی تجرید پیدا بر تنش  
خلق را در پشت سر انداخته  
فقر را شحنه صفت در چهار سوق  
کرده از عبدی اطعنی در بگوش  
از لباس خود سری بیرون شده  
سرخوشانه در حقیقت گشته غرق  
باری آن درویش از درگاه شاه  
اعتنا ننمود بر شاه خدم  
حاجبان شاه از بالا و پست  
گفت چبود کارتان با کار من  
هی زدند اورا که ای آزرده حال  
زین بتر دیگر مگر باشد گناه  
دست را بر چشم بیضا می نهی  
خنده زد درویش گفتا با نشاط  
واگذاریدم که نا لختی بگاه  
باز گفتندش که ای آسیمه سر  
درگی را کز پی عزت مدام  
با رباطش میدهی نسبت چرا

بر سریر شهربازی در جهان  
داشت جا بر روی اورنگ و داد  
سر بکف استاده در صف سلام  
بر شکم سنک قناعت بسته  
مو بموی وی زبان در ذکر هو  
رشته توحید طوق گردنش  
ما سوا را از نظر انداخته  
مکنت و اسباب وی کشکول بوق  
پا و سر در عین گویائی خموش  
پوست پوشی کرده و میجنون شده  
در گدائی تاج سلطانی بفرق  
گشت داخل در میان بارگاه  
زد سوی دولت سرای شه قدم  
بهر آزارش بر آوردند دست  
با چه تقصیری دهید آزار من  
تو کجا اینجا کجا چشمی بمال  
کاینچنین بیرخصت در بار شاه  
بر بساط خسروان پا مینهی  
من مسافر هستم و اینجا رباط  
استراحت کرده رو آرم براه  
بیش از این از هرزه گوئی در گذر  
خسروان بنهاده سر از احترام  
رو دگر این هرزه گوئی کنرها

گفت پس شاه شما این بارگاه  
 بیشتر از وی در او ماوا که داشت  
 باز گفتندش رسیده از پدر  
 گفت پیش از باب شاه تاجدار  
 گفتنش بس کن دگر گفت و شنود  
 گفت پیش از جد و بساب پادشاه  
 پاسخ آوردند کز اجداد او  
 دست بردست از همه مانده بجای  
 گفت جائز آنکه هر کس یکدور روز  
 آمده تا اندرو سازد مکان  
 گر باطش من بخوانم عیب نیست  
 ای که هستی دایماً در روزگار  
 قصر و باغ تو بود زندان گور  
 جهد کن آن خانه را تعمیر کن  
 کاندرا آن غمخانه تاریک و تنگ

از کجا آورده با ایندستگاه  
 پای صاحب دولتی بر جا که داشت  
 ارث بر این شاه با گنج و گهر  
 پس که را بوده در این منزل قرار  
 جد او را اندر اینجا جای بود  
 از که بوده این اساس و دستگاه  
 و ر نیاکان نکو بنیاد او  
 این بساط دولت و صحن و سرای  
 اندر او برده بسر با آه و سوز  
 رفته بر بانك رحیل کلوان  
 این سخن را جای شك و ریب نیست  
 در پی تعمیر قصر زر نگار  
 فرش خشت و خاک و مونس مارمور  
 آب غفلت کمتر اندر شیر کن  
 آن زمان خواهی زدن سر را بسنگ

(صاهتا) بختی بکار خود برس

کز پشیمانی ندیده سود کس

( حکایت شخص مسافر )

بود مسافر یکی اندر براه  
 سوی حضر داشت شتاب از سفر  
 نه نگهش جانب طی طریق  
 تا به بیابان ز قضا شد دچار  
 هر چه که بودش زرو سیم و اساس  
 داد بدان راهزنان رایگان

توشه کم و راه فرون بی پناه  
 ایمن و وارسته ز خوف و خطر  
 نی بلدی تا شود او را رفیق  
 در کف دزدان برون از شمار  
 پای کش و توشه و نقد و اساس  
 تا ببرد سالم از آن ورطه جان

فارغ از آنسو چه شد اندیشه اش  
خیل وحوش از همه سو تاختند  
گرك و گراز آمد و شیر و پلنگ  
گشته بدان مرد زهر سو دلیر  
مرد مسافر ز همه بی خبر  
غصه جان برده ز سر هوش او  
عاقبت الا مر برنج فزون  
خسته و رنجور برنج و محن  
دیده چه از زحمت ره باز کرد  
دید چو برپا و سرخوشتن  
عائده و فائده و نقد و سود  
رفته و عریان تن و گریان ز درد  
نیک مثالست همین داستان  
جای چه در دار فنا می کند  
عقل که در ملک بدن کد خداست  
کس نکند گوش بگفتار او  
فی المثل از خضر گریزان شوند  
مانده عزازیل ره در کمین  
حرص زر و مال شود پیشرو  
لهو و لعب طرح وفاق افکند  
دیو طمع با تو محبت کند  
شهوت بیداد گر آید به پیش  
کبر در آویخته بر دامن  
بسته دود سد ز الوف و کرور

بخت کشانید به يك بيشه اش  
از پی آن طعمه طمع آختند  
تیز بخونش همه دندان و چنگ  
گرك ز دندان و بچنگال شیر  
نی خبر از پای بدش نی ز سر  
زخم بدن گشته فراموش او  
برد از آن مهلکه هم جان برون  
نیمه جان برد بسوی وطن  
زخم بدن سرکشی آغاز کرد  
غرقه بخون یسافت تمام بدن  
تحفه و سوغات ز بود و نبود  
داغ بدل پای بگل آه سرد  
سر بسر از حالت اهل جهان  
ترك ره دین هدا می کند  
راه روان را بخدا رهنماست  
يك نفس از نفس نگیرند رو  
بارکش غول بیابان شوند  
منتظر بردن کالای دین  
طول امل جلوه کند نو بنو  
دل ز حجازت به عراق افکند  
گرم دمادم بتو الفت کند  
تا بردت از ره آمین و کیش  
عجب کمندی شده در گردنت  
در ره تو لشکر فخر و غرور

جور و جفا ناظر و منظور تو  
شیر شرارت کندت تیز چنك  
حب جهان دست درازی کند  
از ره وسواس زراحت برد  
بخل تو را سینه بجوش آورد  
صبر چو دید آن سپه بی شمار  
بگه و تنها چو شدی در مصاف  
اینهمه دشمن که ترا بود دوست  
جمله در آیند بفرمان تو  
لشکر طغیان چو گرفتند زور  
کز طرف پیشه ملک فنا  
کرد بحسرت چو تنّت چاك چاك  
جای تو چون خوابگه گور شد  
دیدۀ عبرت سوی خود واگنی  
(صامت) اگر جانب خود بنگری

ظلم و ستم آمده دستور تو  
تا که شوی چیره بمیدان چنك  
با تو بوجد آمده بازی کند  
وز گذر جاه به چاهت برد  
همچو حسد تا بخروش آورد  
میکند از چنك بیکسو فرار  
تیمغ نالاش تو رود در غلاف  
زنده در آرند برونّت ز پوست  
در طمع گوهر ایمان تو  
تن شود از کسوت توفیق دور  
گرك اجل راست شود از قفا  
میکندت طعمۀ موران خاك  
شمع امیدت ز اجل کور شد  
عاقبت خویش تماشا کنی  
خود ز همه اهل هوس بدتری

بهر نصیحت همه تن گوش باش

دم ز سخن درکش و خاموش باش

( حکایت عابد با کور )

عابدی در صومعه هفتاد سال  
نام وی مشهور خاص و عام بود  
شد شبی در خانقاه وی زنی  
عابد آن زن را زنزد خود براند  
کای بملک حق پرستی هشته گام  
شاید این زن رفت و در این شام تار

داشت در شغل عبادت اشتغال  
مستجاب الدعوه ایام بود  
نزد عابد خواست آن زن مسکنی  
زن برفت و عقل عابد را بخواند  
پخته های خویش را منمای خام  
در کف حق ناشناسی شد دچار

عصمت اینزن اگر رفتی بیاد  
 بانهییب عقل از جا جست زود  
 داد اندر کنج معبد جای او  
 نیمه شب ابلیس از روی حسد  
 طشت عابد زان لگد آواز کرد  
 از پس یکمهر طاعت روزگار  
 هفت نوبت عابد نا پارسا  
 توسن نفسش چو از جولان افتاد  
 رو بصحرا بر نهاد آسیمه سر  
 گشت از دنبال چشمش زین غلط  
 زین طرف بر آن طرف پویان براه  
 یکطرف باحق ز عصیان درخضوع  
 دید در آن غار ده تن را مقرر  
 چشم حق بینشان سوی حق رانده  
 کرد عابد در بر ایشان وطن  
 بهر کوران بتن ده قرص نان  
 مرد عابد دست را آورد پیش  
 يك نفر زان کور ها بینان بماند  
 گفت ای رازق چه بد تقصیر من  
 از چه رو رزق مرا امشب زمن  
 بسکه نیران شهادت بر فروخت  
 او فتاد اندر دل وی التهاب  
 کی بزیر بار عصیان گشته خم  
 تو گنه کاری و ده خورد تعب

وای بر حال تو در روز معاد  
 در بروی آنزن از رحمت گشود  
 تا نگردد واله و شیدای او  
 زد بطاس عصمت عابد لگد  
 مشت عابد را بکلی باز کرد  
 با زنا بنمود عابد را دچار  
 اندر آنشب کرد با آنزن زنا  
 دید داده خرمن دین را بیاد  
 وزندامت کوفت سر را بر حجر  
 بر زمین اشک پشیمانی چه شط  
 برد اندر روزن غاری پناه  
 یکطرف بیصبر و تاب از درد جوع  
 جملگی محروم از نور بصر  
 بسته چشم از خلق و نایمنا شده  
 شد چو وقت شام از حی زمن  
 از پی رزق مقرر شد عیان  
 قرص نانی بر گرفت از بهر خویش  
 اشک بیتابی بدامن بر فشاند  
 کاندین شب گشت دامن گیر من  
 منع کردی ایخدای ذوالمنن  
 مرد عابد را بحالش دل بسوخت  
 کرد با نفس از سر عبرت خطاب  
 تا بکی سازی بجان خود ستم  
 چیست جرم مرد کورای بی ادب

او گرسنه مانده و قلب تو سیر	مرک باشد لایق تو رو بمیر
داد آن نانرا بکور و کور خورد	عابد مسکین ز درد جوع مرد
بر ملايك از خدا آمنت خطاب	بعد مردن کاهدش وقت حساب
طاعت او را بسنجیدند چون	از عبادانش زنا آمد فزون
پس زنای وی بسنجیدند باز	با همان يك نان بحکم بینياز
اجر يك نان از زنا آمد زیاد	حق در رحمت بروی وی گشاد
رو عزیزا تا که داری دسترس	که گهی بر حال مسکینان برس
کز عبادت قامتت گر خم شود	یا زگریه نور چشمت کم شود
با یکی لغزش که افتادت زدست	اوفتد بر کشتی دینت شکست

(صاهتا) گر میتوانی نان بده

گر نداری نان برو پس جان بده

« وفات اسکندر »

شنیدستم که اسکندر چه شد وقت	که از دنیا سوی عقبی کشد درخت
وصیت کرد با یاران همراز	که چون شد جام از قید غم آزاد
ز تاج و تخت جویم چون کناره	شوم بر مرکب چوبین سواره
بتا بوم چو جا دادید محزون	نهیدم دست از تابوت بیرون
تنمرا همچنان اندر عماری	بگردانید اندر هر دیـبـاری
کسی چون گشت پیدا تا برد وی	بسر دست بیرون ماندن پی
یقین دانید کاجا هست خاکم	در آنجا جادهید اندر مفاکم
پس آنکه پشت پا بریش و کم زد	ز دنیا جانب عقبی قدم زد
پی فرموده آنشاه دانا	بتابوتش نهادند و از آنجا
ندیمانش بصد افغان و شیون	همه شال عزا بسته بگردن
به پیراهون تابوت سکندر	نوردیدند گیتی را سراسر
ز دانایان اسرار نهفته	نشد این گوهر نا سفته سفته

یکی از نکته سنجانان هشیار  
 که کرد آنخلق را آسوده از رنج  
 بجز تنبیه خلقتش نیست مقصود  
 از این دفتر خط خود را بخوانید  
 و ز آن طبل و نفیر کلویانی  
 وزان صف های دشمن را دریدن  
 از آن لعل و گهر های ثمینه  
 نبرد از سلطنت چیزی به همراه  
 که رفته از جهان با دست خالی  
 کز این صها نگر دیدند سرمست  
 قدم اندر سر عالم نهاده اند

بیک شهری رسیدند آخر کار  
 در آنکشور شکست او قفل این گنج  
 بگفت اسکندر این حکمی که فرمود  
 که تا انجام کار خود بدانید  
 که اسکندر از آنکشور ستانی  
 از آن آوازه و لشگر کشیدن  
 از آن سیم و زر گنج و خزینه  
 چو دست او ز دنیا گشت کوتاه  
 چنین بر خلق عالم کرد حالی  
 خوش آن آزاد مردان نهی دست  
 بسوی اوج رفعت پر گشادند

بمثل (صامت) از دنیای فانی

شدند عازم بملك جاودانی

## ❖ کتاب المناجات ❖

( باقاضی الحاجات )

( بسم الله الرحمن الرحيم )

بر درگه تو دیده امید خاص و عام  
 شغل تو فضل و رحمت اکر ام و صبح و شام  
 ای خاك بر سر من و این آرزوی خام  
 یا خالق العباد و یا بائع الانام  
 احییتنی بضعك یا محیی العظــــام

ای پرده پوش معصیت عاصیان تمام  
 کار تو عفو و بخشش انعام و روز و شب  
 جز معصیت نکرده و خواهم ز تو بهشت  
 یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب  
 انشاءنی بفضلک یا منشی النفوس

راضی مشو به شعله نیران شوم مقیم  
سازی اگر ترحم و در افکنی نظر  
یارب بهار عمر و جوانی تمام شد  
عمریست تا کشاکش نفس او فکند است  
از ماکه غیر جرم و خطا سر نمیزند  
انعام عام تو مگر آخر بدل کند  
ورنه همین خجالت اعمال میکند  
برداری از حجاب ز افعال زشت ما  
آنکس که پرده پوش گناهان بود کجاست  
یارب بحق جمله خاصان در گهت  
اول بلوح کرده (صامت) بکش قلم

« وله ایضاً »

یا در میان آتش سوزان کنم مقام  
بختم شود مساعد و کارم شود بکام  
خورشید عمر ساخته منزل بکنج بام  
مرغ اطاعت من گمگشته را بدام  
گیرم که عمر سازد از این بیشتر دوام  
این جرم ما بطاعت و این نیک ما بنام  
باغ بهشت و ملک جنان را بها حرام  
یا آوری بکرده ما دست انتقام  
یا آنکه از عذاب تو بخشد امان کدام  
یارب بحق رتبه پیغمبر و امام  
وانگه نمای منزل او وادی السلام

ای خالقیکه صانع ارض و سما توئی  
چشم امید سوی تو دارند ممکنات  
در ورطه مهالک و آلام صعب سخت  
در تنگنای قبر و بتاریکی لحد  
در روز حشر وقت حساب و دم صرط  
بر عاصیان بیسر و پا از طریق لطف  
جرم و گنه زما و عطا و کرم ز تو  
بر یکسان مضطر و درمانده ضعیف  
ما مجرمیم و مذهب و مردود و تیره بخت  
شخص تو از گناه و نوابست بی نیاز  
کبر و ریا بخرج تو هرگز نمی رود  
تو خیر محضی و من بد نام شر محض

معبود کائنات ز شاه و گدا توئی  
آنکس که بوده است و بود با بقا توئی  
یاری دهنده همه در هر کجا توئی  
یار و انیس و مونس و نور و ضیا توئی  
دیان دین و حاکم يوم الجزا توئی  
از راه توبه جانب خود رهنما توئی  
بیگانگی ز ما و بما آشنا توئی  
کوس و زبان و چشم و دل و دست پا توئی  
بخشیده معاصی و جرم و خطا توئی  
محتاج کی بعمل بدو و نیک ما توئی  
تا بر بساط کبر و ریا کبریا توئی  
من روسیا تر ز مس و کیمیا توئی



بگشاگره ز کار که مشکل گشای توئی  
یارب بدرد های نهانی دوا توئی  
مبیرد می پناه ولیکن خدا توئی  
مقصود از نتیجه خوف و رجا توئی  
بر خود ببین که رافع هر ابتلا توئی  
بگذر ما که حامی آل عبا توئی  
بر دوستان قرین بصدق و صفا توئی

واخجلنا ز معصیت (صامت) ای خدا

رسوا مکن مرا که قدیم العطا توئی

« وَلَهُ اِيضًا »

دست مرا ز دامن لطف جدا مکن  
چشم از گنه بپوش و نظر بر خطا مکن  
بر ما ز لطف سد طریق رضا مکن  
غیر از کرم سلوک باحوال ما مکن  
از کار ما بر رحمت خود پرده و اما مکن  
رسوا مرا ز جرم روز جزا مکن  
نادیده بین ز بخشش ورد دعا مکن  
قطع امید واری ما ای خدا مکن  
مارا رها بخویش از این ماجرمکن  
ای بی نیاز شیوه خود را رها مکن  
از جرم ما ز وعده قرآن ابا مکن  
از دامن مودت آل عبا مکن  
از سایه لوای شه لافتی مکن  
مارا جدا بحق شه کربلا مکن

دنیای ما گره زده در کار آخرت  
طعمه مریض کشمکش روزگار شد  
غیر از تو گر خدای دگر بود سوی او  
هم ترسم از تو هم بتو هستم امیدوار  
بر ما مبین اگر همه در خواب غفلتیم  
ما در پناه آل عبا جا نموده ایم  
امید ما بدوستی دوستان تو است

یارب مرا بچنگ بلا مبتلا مکن  
از حد گذشته گر چه گناه و خطای ما  
افعال ما بوفق و رضای تو گر که نیست  
مادر خور عذاب و تو شایسته کرم  
گر چه گناه پر دیده ما را دریده است  
ستار نیست شیوه تو چون بهر دو کون  
هر معصیت که باعث حبس دعای ماست  
امیدوار لطف و عطای تو بوده ایم  
مارا بغیر جرم و خطا نیست پیشه  
ذات تو از عبادت خلق است بی نیاز  
« ادعونی استجب لکم » اندر کلام تست  
در هر در کون دست گنه کار ما جدا  
در آفتاب گرم قیامت مرا برون  
از خدمت ائمه اثنی عشر بحشر

تعییل کن برای ظهور امام عصر  
 زمین بیش طول غیبت آن مقتدا مکن  
 اسلام منهدم شد زمین بیشتر دیگر  
 منع ظهور مهدی صاحب لوا مکن  
 (صامت) بود سئ در سلطان اولیا  
 اذرا ز جای خویش دیگر جا بجام مکن

« وله ایضاً »

یارب اگر ز کرده ما پرده واکنی  
 ابلیس وار جامه طغیان ببر کند  
 هر کس بجان خویش جفا بیشتر کند  
 روزی دهی بمردم بیگانه صد هزار  
 از فعل خویش عارف و عامی کنند شرم  
 کسرا مجال چون و چرا در بر تو نیست  
 گر گیر رو کند بدرت بهر التجا  
 هر کس بهر لباس که با عجز و التماس  
 چندین هزار مجرم عاصی و روسیاه  
 غیر از تو نیست راه پناهی برای خلق  
 جز تو طیب نبود باید بهر دو کون  
 یارب تو قبله گاه امیدی و چون کنم  
 باشد امید ما بدرت آنکه جمله را  
 اندر شمار ما همه را در صف شمار  
 در روز رستخیز قیامت شفیع ما  
 شایسته محبت لطف تو گرنه ایم  
 یارب همین بس است تمنای ما که تو  
 در آفتاب گرم قیامت مقام ما

مارا بخجلت ابدی مبتلا کنی  
 گریک نفس بخویش کسی را رها کنی  
 بروی تو بیشتر ز ترحم وفا کنی  
 کز صد هزار یک نفری آشنا کنی  
 روزیکه دستگاه عدالت بپا کنی  
 بایندگان هر آنچه نمائی بجا کنی  
 هر دم ز مهر حاجت او را روا کنی  
 در حضرت تو رو کند او را رضا کنی  
 در یک نفس ز آتش دوزخ رها کنی  
 باید تو روی لطف باحوال ما کنی  
 این درد های بیحد ما را در ا کنی  
 گر دست ما ز دامن لطف جدا کنی  
 از دوستان در گه آل عبا کنی  
 از شیعیان پادشه لافتی کنی  
 سر خیل کائنات و شه انبیا کنی  
 رحمی بما بخاطر شیر خدا کنی  
 هنگام مرگ مدفن ما کربلا کنی  
 زیر لوای احمد صاحب لوا کنی

از لطف یی حساب تو یارب بهید نیست  
 گر رحمتی (بصامت) بیدست و پا کنی  
 « و له ایضاً »

روی نیاز خویش بسوی خدا کنیم  
 خیزید تا گذر بخدا از رجا کنیم  
 تکلیف خود بدرگه داور ادا کنیم  
 خود را دمی بخالق خود آشنا کنیم  
 کاری برای خجالت روز جزا کنیم  
 از بهر شست شوی گناهان شنا کنیم  
 دست دعا بلند سوی کسب ریا کنیم  
 چشمی بحال یکسوی خویش وا کنیم  
 نزد خدای عالم و آدم دعا کنیم  
 یکشب وفا بوعده قالوا بلی کنیم  
 بهر رها نمودن خود دست پا کنیم  
 روی نیاز را بسوی مصطفی کنیم  
 با گریه التماس بشه اولیاء کنیم  
 که روی استغاثه بخیرالنساء کنیم  
 روئی بآستان شه کسربلا کنیم  
 هر پنج را شفیع پی مدعا کنیم  
 در حیرتم که رو بدرت در کجا کنیم  
 راهی نما که چاره جرم و خطا کنیم  
 شاید دیگر زکثر عصیان حیا کنیم  
 بر ما همین تو جرم و خطائی که ما کنیم  
 بهر حساب چون بصف حشر جا کنیم

شد وقت آنکه درد نهان را دوا کنیم  
 ایخفتگان بستر راحت سحر رسید  
 خیزید تا بوعده ادعوی استجب  
 میگانهگی بس است ز درگاه کردگار  
 تا صبح عمر ما ننموده است رو بشام  
 اشکی ز چشم خویش بریزیم و اندراو  
 بهر نجات آتش دوزخ بصد امید  
 تا کاسهای دیده نگر دیده برز خاک  
 بهر گذشتگان و اسیران زیر خاک  
 از باد رفته بوعده روز الست ما  
 شیطان نهاده بند اطاعت پهای ما  
 تا از پی شفاعت ما چاره جو شود  
 از قلب سوزناک سوی کشور نجف  
 گاهی سوی نبی و ولی ملتجی شویم  
 دستی بدامن حسن مجتبی زنیم  
 این پنج تن مقرب درگاه داورند  
 یارب اگر ز لطف نبخشی گناه ما  
 یارب حساب معصیت ما ز حد گذشت  
 یارب دری گشا ز هدایت بروی ما  
 یارب همیشه کار توفضل و کرامتست  
 یارب بخدمت تو چگوئیم در جواب

اعضای ما تمام بود شاهد گناه  
نزد تو ای مهیمن یکتا تمام عمر  
مارا ببخش ورنه بآل عبا تورا  
صامت) ز آب توبه گناهان خود بشوی

دیگر گذشته آنکه ز عصیان ابا کنیم  
یکدم نشد که بشت عبادت دو تا کنیم  
چندان قسم دهیم که از خود رضا کنیم  
تا خویش را ز آتش دوزخ رها کنیم

## (کتاب الهواد والتاریخ)

بسم الله الرحمن الرحيم

(تاریخ مرحوم نوائی)

جهانامیجهانی رخس کین تاکی در این پیدا عجب بیدادها بینم در این پیدا ز تو پیدا  
کنی تاکی بیک کسه دهی تاکی بیک کیسه عسل با زهر حنظل با طبرزد خار باخرما  
خراشد صورت دل چند از دستت بهر محفل غریب و بومی و مجنون و عاقل بنده و مولا  
بیاشد تاکی از جودت بدامان اشک از دیده زن و مرد و بزرگ و کوچک و فرزانه و شیدا  
نکرده نونپالی تا به بستان ریشه را محکم تو زود از تیشه بیداد او را افکنی از پا  
نرسته نو گلی خندان هنوز از گلش کیهان که چون ترکان یغمائی تو او را میکنی یغما  
نه بینم دودمانی را نگشته تیره از دودت نه در مشرق نه در مغرب نه جابلقا نه جابلسا  
قدم اندر قدم باشد نهان اندر کف خاکت چو گوهرهای پر قیمت چو لؤلؤهای بس لالا  
بدستان اجل مهر خموشی مینهی بر لب همه دستان سرا شیرین ادا مرغان خوش آوا  
قصب پیراهنان و پرنیان پوشان بسا کز تو دل صد چاک زیر خاکشان شد منزل و مأوا  
همه با سینه سیمین همه با چهره رنگین همه با طلعت نیکو همه با صورت زیبا  
چه دانیان معنی سنج و حکمت پیشه و بخرد چه زیرک مردمان معرفت پرورده دان-  
چو طبی و ریاضی دیدگان ملت عالم چو صرف و نحو و منطق خواندگان مدرس د-

همه طی گشت طومار حساب عمرشان درهم همه افتاده نخل نو بر امیدشان از پا  
 همه مخمور از صهبای کل من علیها فان همه مست شراب یوم تجزون بما تسعی  
 همه شیراوزن و نبود بجنک مورشان طاقت همه بیل افکن و نبود بدفع مارشان یارا  
 بزیر خاک غم اعصاب ایشان منفصل یکسر ز شمشیر اجل او داج یکیک منفصل یکجا  
 فکندی چون نوائی از نوامرغ حقش الحان که چو نسوسن در این گلزار بد باده زبان گویا  
 ز شمع الفت از بود شمع جمع ما روشن بشوق صحبت او بود چشم ذوق ما بینا  
 بهمجد و نند و فضل و بذل و حلم و جاه و فر بتوفیق و بایمان و بزهد و طاعت و تقوی  
 نیار دیده در دوران برایش دیگری همسر نشاید جست در کیهان برایش دیگری همتا  
 همه دیوان او رنگین بوصف دوحه یاسین همه اشعار او شیرین بمدح دوده طه  
 ندیده باغبان نظم چون وی نوگلی خوشبو نیابد گلستان نشر چون او بلبل شیدا  
 چو آمد وقت تا بدرد سازد دار فانرا چمد زینوادی محنت بعشر تخانه عقبی  
 صالای هانف غیبی رسید اورا بگوش جان که ای طائوس باغ جنت ایمرغ جنان پیما  
 تو باید نغمه سنج اندر گلستان جنان باشی نه با زاغ وزغن پری و چری بر در دلها  
 بنه این شیان بست را بر جاو بیرونکن سری از زیر پر از بهر سیر عالم بالا  
 طاسم تن شکست و پست رخت رحلت از عالم بهممانخانه دارالسلامش گشت چون مأوا

رقمزد خامه (صامت) بتاریخ وفات او

نوائی در بهشت و جای او در سایه طوبی

آن مونس فرزانه که ما را بود استاد چون ملک جهان را زپی خلد زکف داد  
 صامت بنوشت از پی تاریخ وفانش رضوان بنوا جای نوائی بجنان داد

(در تعمیر مسجد سرداب معروف بمسجد رنگینه)

در زمان دولت فرمان روای کشور جم شہ مظفر خسرو فرخنده ظل الله اعظم  
 جامع علم و عمل مجموعه توفیق و تقوی حافظ دین حامی شرع رسول الله خاتم  
 آیت الله مقتدای خلق عبدالله که یزدان کرده حافظ بیضه اسلام را بروی مسلم  
 جامع المعقول و المنقول کز درک معارف ساخت از هر باب کشف معضلات ما تقدم

فخر اقران و امائل ذخیر ایتام و ارامل      آنکه بر اسرار شد از قوه قدسیه ملهم  
از پی تعمیر بیت الله فرمان بلیغش      کرد حاجی جعفر پاکیزه طینت رامصدیم  
از گروه ینفقون فی سبیل الله خود را      ساخت اندر یوم تجزون بما تسعی مقدم  
کرد این سرداب و مسجد را بنا از فیض بزدان      باقیات و صالحاتی کرد بهر خود فراهم  
کلمه (صامت) بهتر تاریخ بنای او رقمزد  
زیر این مسجد چو کعبه گشت جای آب زمزد

«در تاریخ فوت مرحوم آقامحمد ابراهیم مجتهد قدس سره»

حافظ شرع نبی کشف عباد ابراهیم      بسوی خلد برین بال گشاد ابراهیم  
در شب عاشور ذیحجه عید قربان      بقدا کردن جان کرد جهاد ابراهیم  
ز شرف چون خلف پاک خلیل الرحمن      جان شیرین بقدا داد که داد ابراهیم  
کند با تیشه علم و عمل از بیشه دهر      سالها ریشه طغیان و فساد ابراهیم  
کرد بر خلق عیان صدق حدیث نبوی      ز دماء شهداء فضل مداد ابراهیم  
بمنای ره حق وقت وقوف عرفات      ترک جان کرده و از پای فتاد ابراهیم  
بسوی حجة الاسلام طبائی محمود      داشت در باغ جنان شوق زیاد ابراهیم  
آخرا ز بخت جوان ساخت ز گرداب جهان      جا بخلد از اثر باد مراد ابراهیم  
تا قیامت جگر خلق جهان راهمه سوخت      خود روان شد بجنان بادل شاد ابراهیم  
جان پاکش ز بدن جانب علین رفت      زانکه از حب وطن ساخته یاد ابراهیم  
بهر ایتام و ارامل پندری بود رؤف      عمر ها از گرم کف جواد ابراهیم  
نزد جود کرمش از درمی کمتر بود      گنجهای (ارم ذات عماد) ابراهیم  
دوستان خوش سفری کرد خدا همراهش      زین سفر بد موجودش مرصاد ابراهیم  
پی تحصیل حیات ابد و حسن مآب      داد چون جان گرامی زود داد ابراهیم

کرد انشایی تاریخ وفاتش (صامت)

قدم شوق بجنات نهاد ابراهیم

چو مقتدای جهان کرد جان بحق تسلیم      در این مقام ز زندان دهر گشت مقیم

بعرش سود سرفخر خویشتن را فرش  
از این شرافت بی منتهای فیض عظیم  
نمود گوهر پاکی مقام دردل خاک  
که در بهاء بها بود همچون درتیم  
بنور وادی ایمن چه طور سینا گشت  
محل امن خواص و عوام در تعظیم

رقم نمود بتاریخ مرقدش (صامت)

صفای خلد بین و مقام ابراهیم

«تاریخ مرحوم ملازین العابدین روضه خوان»

چون جناب قدوة الامجاد فخر الذاکرین  
شد بباغ خلد نزد آل یاسین همنشین  
کاک (صامت) بهر تاریخ وفات او نوشت  
کرد حق بکسر بهجت جای زین العابدین  
«تاریخ زلزله عجیبه سیلا خور»

بگوش خلق زبس شد زباد غفلت پر  
نهیست هرك بود چون نوای زنگ شتر  
چنان نجات طول عمل سرایت کرد  
که قلب شسته نگردد ز آب جاری و کر  
هر آنچه آیت تنبیه حق کند ظاهر  
بود حکایت گاو و خرو جو و آخر  
درست چون کذب قوم لوط بالنذر راست  
مشاهدات پیاپی ز بینات زبر  
جو در زمان محمد علیشه قاجار  
بگوش مردم سیلا خوری زلزله شد  
جریده عمل خلق شد ز عصیان پر  
که از خرابی او تا هزار سال دیگر  
پی نصیحت و ارشاد حلقه زد بر در  
کنند یاد چه هنگامه نمود و نذر

رقم نمود بتاریخ این بلا (صامت)

بود ز زلزله ویرانه کل سیلا خور

«تاریخ وفات مرحوم میرزا صالح مداح»

سپهر بیوفا تا تیر عدوان در کمان دارد  
تن آزادگان را جای پیکان در نشان دارد  
ز بس باهل فضل و مردم دانا بود دشمن  
یکایک را بکف تیغ اجل اندر کمان دارد  
باهلیت عصمت بسکه میل دشمنی دارد  
بهر کس خادم آن آستان شد سر گران دارد  
از آنجائیکه سازد ناگهان چون غنچه خاموشش

چو سوسن هر که در گلزار هستی ده زبان دارد

جناب میرزا صالح چو دید از شغل مداحی لب معجز نما نطق بلاغت ترجمان دارد  
 بزد از تیشه کین بخل امید و جودش را که تا شاخ هنر بار فضا از ترجمان دارد  
 چو از کلك مشیت شد رقم کازور طه امکان خدای لامکان اورا سوی جنت روان دارد  
 سفیر غیب زد بروی ندا از ملک لاریبی که رضوان بهر تو ملک جمان را ارمغان دارد  
 بیا سوی بهشت و منزل خود را تماشا کن دو صد ملک جهان بهر قدمت رایگان دارد  
 ز زندان جهان دار است اندر گلشن جنت مقامی دلگشاد نزد امیر مؤمنان دارد  
 رقمرد کلك «صامت» بهر تاریخ و فای او

براحت صالح مداح جائی در جنان دارد

«تاریخ وفات مرحوم حاجی غلامحسین»

هر که قدم زد چو غلام حسین در ره تحصیل مقام حسین  
 مست زجان کرد گذر مرد وار از اثر نشئه جام حسین  
 رفت سوی کربلا از وطن بهر زیارت بسلام حسین  
 گفت چو موسی ارنی تاشنفت مرده رؤیت ز کلام حسین  
 چون زر خالص بدل خویش زد سکه اخلاص بنام حسین  
 سوی وطن آمد و بگشود بال طایر روحش ز پیام حسین  
 شد ز فنا ساکن ملک بقا زنده دائم بدوام حسین  
 بخت بلندش چو غزال بهشت عاقبت افکند بدام حسین

خامه «صامت» پی تاریخ گفت

بد بجنان جای غلام حسین

«ماده تاریخ»

دادگر بیداد گردون وز جفای آسمان نیست یکدم خاطری آسوده از کی جهان  
 راحت دنیا غم است و عشرت او ماتمست شادیش در پی عزا باشد بهارش را خزان  
 سال و مه دارد خیال کشتن خرد و بزرگ روز و شب باشد بفکر صدمه پیرو جوان  
 چون محمد ذاکر مظلوم دشت کربلا دید دنیا را سراسر دار اندوه و فغان



بود در دار فنا در مدت پنجاه سال از غم داغ حسین برسینه و بر سر زنان  
عاقبت از بهر دیدار شهید کربلا بال بگشود از جهان سوی بهشت جاودان  
از محبت های بی اندازه شاه شهید شد بگلزار جنان در باغ جنت باغبان

کلك (صامت) بهر تاریخ وفاتش زد رقم

خیمه زد ز عالم امکان محمد بر جنان

( ورود موكب سلطانی به بروجرد )

کرد در شهر بروجرد چو جامو کب شاه هم چو انجم سپه از هر طرفی گرد آمد  
زد رقم خامه (صامت) زبی تاریخش ناصرالدین شه عادل به بروجرد آمد

( ایضاً در فوت )

شاه ایران را چو اندر روزگار دستگاه معدلت برچیده شد

کرد (صامت) بهر تاریخش رقم ناصرالدین شاه آمرزیده شد

دروفات حاج میرزا ابو تراب طباطبائی

محیط فضل و سعادات و مفخر سادات که بود صاصب بذل جسم و قیض عظیم

بد و درمان طبائی کسی نخواهد دین چو وی چنان که ندیده است کس زهد قدیم

سفر نمود سوی کربلا در آخر عمر که تا شود بدر شاه تشنه کام مقیم

برای پیشکش راده رسول انام نمود هدیه جان در جوار او تسلیم

رقم نمود بتاریخ رحلتش (صامت)

ابو تراب شده جای او بدار نعیم

( در فوت اخوی ناظم علیه الرحمه )

از ره کرب و بلا چون کرد گار لامکان داد مأوای حسینم را بهجت نو خوان

بهر تاریخ وفات او نوشتم در جهان با زیارت شد حسین آسوده ملك جهان

« ایضاً »

ذاکر و سینه زن شاه شهید ابراهیم کرد چون جان گرامی بر جانان تسلیم

کلك (صامت) بی تاریخ وفاتش نوشت قدم شوق بهجنت نهاد ابراهیم

### تاریخ و باء

بعهد شه مظفر صاحب دیهیم و تخت جم چو زد پیک و با طبل بلا در صفحه عالم  
رقمزد کلك (صامت) از برای سال تاریخش اساس اهل ایرانرا بلا زد در بدر برهم  
در مولد فرزند ناظم احمد

چه از میامن الطاف ایزد سرمد شدم زمولد احمد قرین فیض ابد  
نوشتیم از پی تاریخ سال مولودش میان ماه صفر شد تولد احمد  
در تولد فرزند ناظم

شکر کز مرحمت موهبت ایزد سرمد گشت مولود محمد سبب فیض مؤبد  
یاد گاری بنوشتیم پی تاریخ ولادت مایه فیض نمود مقدم و مولود محمد  
ماده تاریخ

ز بعد پیمبر سه کافر بباطل به تخت خلافت نمودند منزل  
باعداد ابجد نظر کرد (صامت) که تا نامشان را نماید معادل

چه بشمرد پی برد از روی دقت

سه تن گشت با یانزده سك مقابل

### متفرقات

با و زخ ماندن جاوید اندر مذهب رندان به است از روضه رضوان و درك صحبت نادان  
توئی گنجور عقل خود بخود میسند رنجوری مجوی از صحبت نادان شفای حکمت لقمان  
وله ایضاً

مخموری عشاق نه از باده و جام است آنکس که نه از چشم تو مست است کدامست  
ساقی نظری از تو مرا هست کفایت در جام مکن باده که اسراف حرامست

بیای عقل زدی از خم دو زلف رسن کنون برای چه بستی ره نظاره زمن  
دلت شکست دلم را ز سنك بی مهری بجز دل تو ندیدیم سنك سنك شکن

فرداست که از رحمت حق عاصی رانده      خود را بطرب خانه فردوس رسانده  
و آنکس که بشمها ز ریا نافله خواند      بیچاره کلاهش به پس مهر که مانده

بوصف روی تو گفتم که این گل خود روست      هزار آتشم اندر جگر ز شعله اوست  
چه آوری ب سرم ای صنم اگر گویم      خدا نکرده که بالای چشم تو ابروست

هر چه از من زد و ابروی تو ییداد رود      مشکل آن دوستی رفته ام از یاد رود  
دل رسد رقص کنان پیش خدنگت آری      صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

تا بود در دیده اشک امشب مجال خواب نیست      خواب آید آن زمان در دیده کور آب نیست  
بزم من شبهاست روشن از خیال روی تو      خانه درویش را شمع بی به از مهتاب نیست

دل ز دست جفایت ز بس بتنك آمد      ز آه نیمه شبم چاره بچنك آمد  
ولی عجب کنم از سختی دلت که ز آه      هزار تیر فکندم مگر بسنك آمد

در حشر رسولان خلف روی خراشند      بر آتش وانقسی خود اشك پاشند  
اندر غم خویش و خبر از امتشان نیست      چون تیشه تمام از طرف خویش تراشند

توانگران که همه سیم وزر زیاده کنند      برای راحت میراث خور نهاده کنند  
دهند نسیم خوران را حواله سادات      چراغ ریخته بذر امام زاده کنند

ز مستخرجات خیالات من      یکی مطلب نغز عنوان شده  
بقانون ابجد بوفق عدد      نجاسات عینیه عثمان شده

« وٚله »

مرد گرد در پیش زن بی رتبه شد عارش کمست پیش پا افتده را آنسنگی که مقدارش کمست  
رفته رفته زن شود بر بشت آن شوهر سوار ریش او را گیرد و گوید که سر بارش کمست  
« وٚله »

شکر ز گفته (صامت) ز بس فراوان است بهای شکر و بازار قند ارزان است  
ولی هزار شکر جای نان نمی گیرد هزار شعر و غزل پیش کرده حیرانست



بسمه تبارك و تعالى

(جلد دهم)

# کتاب الرباعیات

(در مناقب)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شغل تو همیشه برد باری صمدا

خوبست بروی ما نیاری اهدا

از خوبترین شعار داده است مرا

در حد وسط قرار داده است مرا

برد و بنمود مضطرب جان مرا

هر کس که نمود پاره دیوان مرا

بر ناوک مرگ جمله جانها هدفست

(صامت) بخدا که حب شاه نجفست

جنات نعیم از برای من و تو است

جنات نعیم از برای من و تو است

خورشید سپهر عصمت یاسین است

ص ۱۰۰ باغ جنان هزار حورالعین است

ای کار تو جمله کرد گاری احدا

مارا ز گناه شرمساری کافیت

هر چیز که کرد گار داده است مرا

نه مفلس عصرم و نه قارون زمان

شومی ز طمع دفتر هذیان مرا

اندر بر خلق پرده خویش درید

چون آخر کار عمرها در تلفست

چیزی که بکار آخرت می آید

تا شیر خدا رهنمای من و تو است

(صامت) چو سگ در علی گردیدی

قربان حسین که ماه برج دینست

یک قطره ز اشک ماهش روز حساب

« و له »

والله علی بخلق امکان شاه است	داماد و پسر عم رسول الله است
هرکس بسامامت علی شکاکست	ملعون و حرامزاده و گمراه است

تا بر ذقن و زلف تو دل راهوس است	که بسته دام و گه اسیر قفس است
بگریز که مرد عشقبازی تو نه	گر بر سرت ایدل هوسی بود پس است

گلزار جهان قابل گردیدن نیست	از گلشن او مجال گلچیدن نیست
دل بر کن از این عجوز پر حیل و فن	کین طلعت زشت قابل دیدن نیست

زان سبزه که بر طرف عذارش پیداست	وان غمزه که از چشم خمارش پیداست
دانم که ز باغ وصل او بر نخورم	سالی که نکوست از بهارش پیداست

ای آنکه با سبب وجودت سبب است	از معصیتیم دیگر چرا تاب و تب است
هرکس که بر حرمانیت اقرار کند	گر ز آنکه گنه کار نباشد عجب است

عمر شوم که بر هم زن شرع نبویست	اصل شر و سبب قتل حسین بن علی است
شاهد صدق من آنست که اندر اعداد	بینات عمر و شمر لعین هر دو یکی است

با صورت حیوانی و با سیرت زشت	تا دست قضا بسر نوشتم چه نوشت
یارب ز تو هر حال ترا میخوام	نه کار به دوزخ بودم نی بهشت

از قدرت خالق که معبود علی است	موجود جهان تمام از جود علی است
در وجد و نشاط ملک امکان امروز	از میمنت مولد مسعود علی است

ای درد تمام خلق را کرده علاج	مارا مکن از در گه جودت اخراج
------------------------------	------------------------------

زائر و بیر هر که که خواهم بروم	آنهم بتو و لطف تو باشد محتاج
از اول صبح کون تا شام معاد	جز ختم رسل هادی کل فخر عباد
بهتر ز می و یازده اولادش	بالله ندیده دیده دهر و نه زاد
اولاد علی که اصل ایمان شده اند	در داکه قتیل تیغ عدوان شده اند
مجموع چو آفتاب و ماه انجم	در جمله آفاق پریشان شده اند
هر کس بعلی روی تولی نکند	در ملک جنان روز جزا جا نکند
بالله بجز علی و اولاد علی	دردی ز کسی کسی مداوا نکند
قاسم ز عمو چو اذن میدان طلبید	گفتا بجواب وی شهنشاه شپید
تو در بدن عموی خود چون جانی	از جان بجهان کجا توان دست کشید
کس نیست که از زمانه خرسند شود	جز اینکه بدام غصه در بند شود
آدم که بغم دجسار شد دانستم	میراث پدر نصیب فرزند شود
با سعی عمل کس از اجل نگریند	با جفک و جدل کسی بوی نستیزد
هر روز بمردمان اجل کرده کمین	پیمانه هر که پر شود می ریزد
هر دل غم عشق را نگهدار بود	در بزم وفا محرم اسرار بود
منصور صفت هر که زبانش سست است	در مذهب ما سزای او دار بود
تا میل دل از مهر جهان کم نشود	اسباب سعادت بی فراهم نشود
او در پی ناکامی و ما طالب کام	سودای دو کج حساب با هم نشود
هر کس بجهان رسید کشتی بنهاد	بنیاد اساس خوب و زشتی بنهاد

چون وعده او بسر رسید از عالم	رفت و سر خود به نیمه خشتی نهاد
هر که اندر پی غمخواری مردم نشود	ز خدا قابل احسان و ترحم نشود
حج اکبر طلبی روغم درویشان خور	کعبه را سنگ نشان نیست که ره گم نشود
دینا بکسی خط امانی نسپرد	هر کس که بزاد عاقبت باید مرد
آنسنگ که نام نامی وی اجلست	بر شیشه عمر همه کس خواهد خورد
هر کس که در این دار فنا منزل کرد	اوضاع کمی بخون دل حاصل کرد
تارفته که کنج راحتی بنشیند	مرک آمد و اندیشه او باطل کرد
آنقوم کز الفت جهان خرسندند	بر دوستیش چگونگی دل میبندند
آنانکه بر آدمی سر افراز شدند	دندان محبت جهان را کنند
تالعل نبخشی بتو گوهر ندهند	گر تو ندهی سیم ترا زر ندهند
بنا صفت اربکار خشتی نهی	دردست تو باز خشت دیگر ندهند
صد شکر که دفترم پایان آمد	اکنون سر شوریده بسامان آمد
چیدم گل تازه ز هر گلزاری	چون جمع شد آنجمله گلستان آمد
صد شکر که اسباب طرب شد بمزید	بر خلق جهان پیرو جوان مرده رسید
جن و بشر و ملک و ملک میگویند	کامروز ز دنیا به درک رفته یزید
افسوس که اولاد علی زار شدند	در چنک یزید دون گرفتار شدند
در کوفه و شام عترت پیغمبر	سرگرد سر کوچه و بازار شدند





دادند عمرو و ابن زیاد از بیداد زانروی مساوی شده اندر اعداد	درفسق و فجور حرمت دین برباد اسم عمرو بینه ابن زیاد
در روز غدیر از بر حی قدیر کز بهر کمال دین و اتمام نعم	جبریل بشیر گشت در نزد نذیر از حکم خدا علی بخلق است امیر
روز فزع اکبر و هنگام نشور از دامن لطف اهل بیت اطهار	کز خاک برون کنند سر اهل قبور یارب منما دست من بیکس دور
ایام سرور اهل دین است امروز دارد بخدا بر همه ایام شرف	معمور ولایت یقین است امروز مولود امیر المؤمنین است امروز
هنگام سرور کائنات است امروز بفرست مدام بر محمد صلوات	اوقات گرفتن برات است امروز زیراکه بهار صلوات است امروز
مولود شه کون و مکانست امروز شد نیمه شعبان صلوة اشعارم	شاهیکه امام انس و جانست امروز با حضرت صاحب الزمانست امروز
هنگام سحر بآه وزاری بر خیز بگشود خداوند در رحمت را	باجوش و خروش و بقراری بر خیز گر کار بکرد گسار داری بر خیز
وقت سحر است و موسم استغفار اکنون که گشوده در رحمت خویش	ای خالق انس و جان خدای قهار ما را بنما از خواب غفلت بیدار
در صورت و سیرت ای پسر انسان باش گراهل دلی زخود فروشی بگذر	نه صورت انس و سیرت حیوان باش چون آب حیا از نظر پنهان باش

گر خواند خدا خلاصه موجودش	سریست میان احمد و معبودش
زیرا که نه بد میانه موجودات	جز خلق محمد و علی مقصودش
گر دوستی علی نداری در دل	باشد همه عبادت بی حاصل
آنرا که علی و آل او نیست دلیل	بالله یکون ضال و الله مضل
گر روزی علی ترا بود کعبه دل	در کعبه دل مساز طی منزل
حاجی ز نجف چرا رود سوی حجاز	تا آب بود هست تیمم باطل
هر چند که در درك سعادت شوم	از معرفت علم و عمل محروم
کافیست مرا همینکه اندر کونین	در سایه لطف چهارده معصوم
افسوس که با غصه و غم یار شدم	از داغ برادرم دل افکار شدم
امروز ز ما تم جناب عباس	وز حال دل حسین خبردار شدم
الحمد که فارغ از غم احوالیم	وز مهر ده و چار چو مه منجلیم
فیخرم بصف جزا بردشمن و دوست	این بس که سك درسگان علیم
روزی که بچنك مرك افتد بدنم	در كنج لحد اجل نماید وطنم
از بهر شهادتین من بنویسند	الله محمد و علی در کفنم
بزیر دست سك نفس زیر دست خودم	زهرچه پست بود پست تر ز پست خودم
تمام عمر گرامی بخورد و خواب گذشت	شکم پرست خودم ایشکمه پرست خودم
از رد قبول خلق تنك آمده ام	که صاحب نام و گاه تنك آمده ام

گاهی به نشان گهی بسنک آمده‌ام

چون تیر که از کمان هوا دار شود

« ☆ »

کز لطف کسان بریده شد امیدم  
از چند که پنبهٔ قبا بر چیدم

ز ابنای زمانه آنچنان رنجیدم  
ده ناخن من تمام بر ریشه فتاد

« ☆ »

از زشتی کار خود چه پروا دارم  
از آتش دوزخت چه پروا دارم

در سایه رحمت تو تاجا دارم  
من عامی ام و تو ملجأ هر عامی

« ☆ »

افکند کشاکش امل در چاهم  
گوینده لا اله الا الله

ای راه نمای خلق گمشد راهم  
جرم زکرم ببخش زانروی که من

« ☆ »

در حشر متاع رو سیاهی دارم  
کامید برحمت الهی دارم

هرچند ز غم چهرهٔ گاهی دارم  
با این همه معصیت خدا میداند

« ☆ »

آب آمده ام برای طفلان ببرم  
آب از ببرم به است تا جان ببرم

من نامده ام که جان ز میدان ببرم  
جان گر بدهم برای آبی سہلست

« ☆ »

امید نجسات نیست در کردارم  
در پای گل آل محمد خوارم

هرچند ز معصیت گران شد بخوارم  
چون خار خورد پای گل آب چه باک

« ☆ »

خالی بود از می حقیقت جامم  
کامروز سواد لشکر اسلام

نه غره بطاعت و نه تنک و نامم  
اسباب امیدواری من این است

« ☆ »

نه خصلت مؤمن نه مسلمان دارم  
بیرون نکنم ز دست تا جان دارم

نه کار بدین و نه بایمان دارم  
دامان محبت علی را امّا

من عاصی و مستحق غفران تو  
من هم سك گله مجبان توام

« ☆ »

یا عاصیم و گمشده راهم چکنم  
مردود و لثیم و روسیاهم چکنم

« ☆ »

هرگز نکنم دعا که گردد ارزان  
رزاق خدا بود چه ارزان چه گران

« ☆ »

از هر علاج درد خلق کونین  
از هر طرفی بغیر در گاه حسین

« ☆ »

چون نورزدیده محتجب گشت حسین  
قربان حسین تشنه لب گشت حسین

« ☆ »

قربان ره خدا حسین است حسین  
فردا بصف جزا حسین است حسین

« ☆ »

زین یش مرا بعشق خود مفتون کن  
مرغان دیگر را ز قفس بیرون کن

« ☆ »

در آخر کار از اهل ایمانش کن  
از این عمل زشت بشیمانش کن

« ☆ »

افتاده سرم بزیر از خجلت تو  
اما دارم امید بر رحمت تو

یارب خجل از نعمت و احسان توام  
هر گله که باشد بسگی محتاجست

یارب اگر از اهل گناه چکنم  
حاشا نتوان نمود خود می دانم

گر لقمه نان شود بیکصد تومان  
بنده بسراغ بندگی باید رفت

هر چند تلاش کردم اندر تقلین  
دیدم که بود تمام درها مسدود

هر چند که برغم سبب گشت حسین  
صد شکر که اندر سفر کرب بلا

شاهنش کربلا حسین است حسین  
فریاد رس تمام خلق عرصات

جانا بمن ار جور کنی افزون کن  
شکرا نه اینکه چون منی در دامت

یا رب سك نفس را مسلامتش کن  
بسته است کمر که در جهنم بروم

ای آنکه بود لطف و کرم عادت تو  
از جمله کار و بار خود نو میدم

\*\*\*

ای مرحمت تو در روز و شب یار همه  
کار تو چو بار دوش برداشتن است

با کثرت معصیت طلبکار همه  
بگذار بروی دوش من بار همه

\*\*\*

گر ناولک مهر تو ز شستم رفته  
جانا ز غم زمانه خود میدانی

یاد تو ز قلب حق پرستم رفته  
سر رشته دوستی ز دستم رفته

\*\*\*

صاف از نبود شراب درد از او به  
آن زنده که دارد و ندارد جودی

چون بی ادب است فارس کرد از او به  
آن مرده که بیکفن ببرد از او به

\*\*\*

اکبر چو ز زین فتاد با حال تباہ  
خم شد کمر حسین هر دم میگفت

از سینه کشید ناله و ابتاه  
لا حول ولا قوة الا بسا الله

\*\*\*

حق تیغ دوسر نهاده در هشت علی  
میبود جهان خراب زاهرین کفر

تا شرع نبی قوی شد از پشت علی  
گر خاتم دین نبی در انگشت علی

\*\*\*

اسرار خداوند علیم است علی  
(صامت) زطریقه علی پای مکش

آئینه صنعت قدیم است علی  
زیرا که صراط مستقیم است علی

\*\*\*

اندر صف حشر اندران حیرانی  
گویم بر رسول حق که در راه حسین

کز شرم گنه کنند عرق پیشانی  
گردیده حسین برادرم قربانی

\*\*\*

ای چرخ چه بی مروت و سنک دلی  
تا خیمه زدی بر سر اقلیم وجود

کم الفت و سست عهد و پیمان گسلی  
یکبار غمی برون نکردی ز دلی



از کنم عدم چه آشکارم کردی	مختار تمام کارو - دارم کردی
خواهی گرم از گنه بسوزی بچه رو	بر بخشش خود امیدوارم کردی

خواهی بتمام سروران سرباشی	آسوده ز گیر و دار محشر باشی
باید ز صفا و صدق و اخلاص و ادب	خاک قدم آل پیمبر باشی

هر کس زده دست خود بدامان کسی	جسته است برای درد خود ملت‌مسی
من هم بحسین بن علی دارم چشم	چون نیست جز او بحشر فریاد رسی

یازب بدن و روی سیاهم نظری	کز خیر نمانده در وجودم اثری
گر عفو تو شامل گنه کاران است	دیگر نبود ز من گنه کار تری

ای هشت بهشت رحمت را سببی	دو زخ ز ایهیب غضب بولهبی
یا من سبقت رحمتك من غضبك	رحمت چه بود دگر نماید غضبی

در مدح حضرت رضا علیه السلام

ایسرور دین خسرو اقام رضا	سلطان خراسان غریب الغربا
درشان تو این بس که رضادراعداد	یکسان شده با هزار و یک نام خدا

بسمه تبارک و تعالی

( جلد یازدهم )

# کتاب نوحه های سینه زنی

( با اقسام مختلفه و لحنهای متنوعه مخصوصه )

از کلام مرحوم صامت بروجری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داغ فراق تو زد شعله بجانم علی

سرو روانم علی

داد فراق بیاد نام و نشانم علی

سرو روانم علی

مادرت ای نوجوان از غم تو پیر شد

دوری روی تو کرد سیر زجانم علی

سرو روانم علی

پاکنم از روی مهر حجله گه شادیت

داد که یکدم نداد دهر امانم علی

سرو روانم علی

دیده زینب بود بهر تو در انتظار

بی تو رود در فلك آه و فغانم علی

سرو روانم علی

رفتی و بردی ز دل تاب و توانم علی

تازه جوانم علی

بعد تو امید من قطع شد از زندگی

تازه جوانم علی

رفتی و از رفتنت باب تو دلگیر شد

در کف دشمن اسیر پیر و زمین گیر شد

تازه جوانم علی

مانده بدل آرزو تا که دزین وادیت

بهر تو بدم حنا در شب دامادیت

تازه جوانم علی

ایگل باغ حسین اکبر نسرین عذار

گریه کنم تابکی در غم تو زار زار

تازه جوانم علی

باب تو دارد هنوز میل تماشای تو  
آتش قلب کباب تا بنشانم علی  
سرو روانم علی  
آنکه ترا ای پسر تیغ ستم زد بسر  
تنگ چو (صامت) شده دل ز جهانم علی  
سرو روانم علی

سیر نگشته دلم از رخ زیبای تو  
خیز که تا بنگرم برقد و بالای تو  
تازه جوانم علی  
خانه صبر مرا ساخته زیرو زبر  
تا زسرت شد عیان معنی شق القمر  
تازه جوانم علی

### زبان حال حضرت قاسم

تا بروی تو کنم در دم آخر نظری  
جان شیرین بگلو  
ز چه از حال من زار نگیری خپری  
جان شیرین بگلو  
تا ری از دلم ای عیسی جان بخش غمی  
تا پای تو نه از پی دیدار سری  
جان شیرین بگلو  
اب خشکم هوس قطره آبی دارد  
پیشتر ز آنکه زند طایر جان مال و پری  
جان شیرین بگلو  
بی معینم بکف فرقه اشرار به بین  
ناله ام بر دل ای تقوم ندارد اثری  
جان شیرین بگلو  
شده صد پاره ز شمشیر نم سر تا پا  
هر که مانند تو دارد عم والا گهری  
جان شیرین بگلو  
نو عروسه چو نماید زمن غمگین باد

ای عمو بر سر قاسم ز وفا کن گذری  
آمده جان عمو  
باهمه لطف که در حق یتیمان داری  
آمده جان عمو  
تا باز او بگذاری سرم از مهر دمی  
خوش بود گر بسرم رنجه نمایی قدمی  
آمده جان عمو  
جانم از تن بسوی خلد شتابی دارد  
روی نعشم گذری کن که شهابی دارد  
آمده جان عمو  
ای عمو جان ستم لشکر کفار به بین  
تیغ بر کف بسرم قاتل خونخوار به بین  
آمده جان عمو  
مانده ام جان عمو در بر دشمن تنها  
حیف باشد که زعدوان کشد این جور و جفا  
آمده جان عمو  
ای عمو داد اجل خرمن عمرم بر باد



گشت قاسم بسوی گلشن جنت سفری	گو دگر وعده دیدار بمحشر افتاد
جان شیرین بگلو	آمده جان عمو
تو تیا شد زسم اسب ستم پیکر من	ای عمو خیمه زده ابر بالا بر سر من
همچو (صامت) بنماد رغم من نوحه گره	نفسی شو زپی دادن جان یاور من
جان شیرین بگلو	آمده جان عمو

نوحه دیگر

ای پدر جان العطش	جان بابا تشنگی زد شعله بر جان العطش
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش	تشنه کامی کرده حال مرا بریشان العطش
اندرین تاب و تبم	یکم سلمان نیست تا آبی رساند بر ایم
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش	شد زمین کوفه گویا کافرستان العطش
در جدال کوفیان	گر گلوی خشک خود را ترکم زاب دهان
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش	داد مرد برادر ده با تیغ بران العطش
یا مسلمان نیستیم	ما مگر اندر دیار کوفه مهمان نیستیم
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش	الامان ز نیکو فیان سست پیمان العطش
این سپاه دل چو سنک	کار را بر آل پیغمبر زهر سو کرده تنک
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش	آب کی بسته کسی بر روی مهمان العطش
چون علی با ذوالفقار	تشنگی دست و دلم را کر نیدازد ز کار
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش	سازم اندر جنگ کلخ کفر ویران العطش
ای شه عالم جناب	در حرم دارد سکینه چشم اندر راه آب
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش	چو نکنم با خواهر بیتاب گریان العطش
مادر غم پرورم	ای پدر برگو به لیلای ستمکش مادرم
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش	شد ذبیحت در منی لب تشنه قربان العطش
گشته جاری از تنم	چشمه چشمه جوی خون از چشمهای جوشنم
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش	از دم شمشیر و تیغ و تیرو پیکان العطش

ای شه‌ن‌شاه شه‌ید      این‌خلیل کربلا از آتش ظلم یزید  
 سوخت بر حال دلت گبر و مسلمان العطش      ای‌درد جان العطش شاه خوبان العطش  
 میکند (صامت) عزا داری برایت روز و شب      ای امام تشنه لب  
 تا شفیع وی شوی در نزد یزدان العطش      ای‌درد جان العطش شاه خوبان العطش  
 (وله ایضاً)

ای صبا بر گو سخاتون جنان اندر جنان      با غم و آه و فغان  
 کی بجنّت سرور و سر خیل خیرات حسان      از جفای آسمان  
 شاهدین بی یاور است بیمناه و لشکر است      نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است  
 شاهدین بی یاور است

قد و بالای جوانان بنی هاشم تمام      از جفای اهل شام  
 شد بدشت کربلای پر بلا در خون طمان      از جفای آسمان  
 شاهدین بی‌یاور است بیمناه و لشکر است      نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است  
 شاهدین بی یاور است

آنکه بهر شست و شو آورد آب ساسیمیل      از برایش جبرئیل  
 عاقبت از بهر آبی شست دست خود زجان      از جفای آسمان  
 شاهدین بی‌یاور است بیمعین و لشکر است      نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است  
 شاهدین بی یاور است

ابن سعد با مسلمان در هوای ملک ری      دفتر دین کرده طی  
 بهر قتل عقرت پیغمبر آخر زمان      از جفای آسمان  
 شاهدین بی‌یاور است بیمعین و لشکر است      نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است  
 شاهدین بی یاور است

تشنه خون حسین بادست خنجر آمده      شمر کافر آمده  
 کرده جابر سینه شاه‌نشسته کون و مکان      از جفای آسمان  
 شاهدین بی‌یاور است بیمعین و لشکر است      نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است

شاهدین بی یاور است

دخترت ای اختر تابنده برج رسول  
میبرد از بیکسی بر کوفی و شامی امان  
زینب تو یا بتول  
از جفای آسمان  
شاهدین بی یاور است بیمعین و لشکر است  
نورعینت با گلوی تشنه زیر خنجر است

شاهدین بی یاور است

در لب شط فرات از شمر شوم بی ادب  
مینماید خواهش یکقطره آب روان  
سبط سلطان عرب  
از جفای آسمان  
شاهدین بی یاور است بیمعین و لشکر است  
نورعینت با گلوی تشنه زیر خنجر است

شاهدین بی یاور است

پیکر پرورده آغوش دوش مصطفی  
شد مهر افسروی زینت نوک سنان  
در زمین کربلا  
از جفای آسمان  
شاهدین بی یاور است بیمعین و لشکر است  
نورعینت با گلوی تشنه زیر خنجر است

شاهدین بی یاور است

روز و شب صامت برای نورعینت در نواست  
زد شرر زین ماتم عظمی بوی اندر جنان  
در خیال کربلاست  
از جفای آسمان  
شاهدین بی یاور است بیمعین و لشکر است  
نورعینت با گلوی تشنه زیر خنجر است

شاهدین بی یاور است

وله ایضاً

ای اهل خرم علی اصغر  
شش ماهه ناز پرور من  
سیر آب شده ز آب آمد  
آسوده ز اضطراب آمد  
او را ز حرم باه و افغان  
افسوس که از جفای عدوان  
لب تشنه و لب کباب آمد  
بگرفت عطش ز دل شکیبش  
بی صبر و توان و تاب آمد  
در خدمت مادر غریبش

رتجیده ز بس که بی نهایت  
گریان به بر رباب آمد  
اهید ز زندگی بریده  
در خیمه بصد شتاب آمد  
کرد از پی آب بیقراری  
پسکان زپی جواب آمد  
او را غم آب شد فراموش  
اندر سر دست باب آمد  
افتاد بفکر گاهواره  
برگشته برای خواب آمد  
شد یار یزید شوم اتر  
(صامت) که جهان خراب آمد

از کوفی شوم بی حمایت  
از حرمله تا کند شکایت  
از چند که تشنگی کشیده  
جان داده و حنجر دریده  
از چند که با فغان و زاری  
آخر بگلوی وی بیاری  
بگرفت خدنگ از سرش هوش  
با حلق دریده مست مد هوش  
اصغر بگلوی پاره پاره  
دشماهی شهید شیر خواره  
دردا که سپهر سفله پرور  
تا در غم عترت پیمبر

(واژه)

کرب و بلا یکسر از خون گلستانست  
آدم به بیتابی عالم در افغانست  
بنهاده پا در راه کفر و رسم بد نامی  
فرزند پیغمبر مظلوم و عطشانست  
بستند چشم از احترام عترت یاسین  
آخر حسن در بر ما امروز همانست  
شمر لعین آمد برای غارت جانش  
این تشنه مظلوم آخر مسلمانست  
زینب طلب کرد از نجف با غمینش را  
با توسن بیداد سرگرم جولانست  
از خیمه گاه شاه بیسر سیر یغماکن

امروز عاشورا یا عید قربانست  
ملک و ملک گریان ارض و سما لرزان  
بن سعد کافر بسته چشم از راه بدنامی  
سیراب از آب ورات از کوفی و شامی  
از بهر فرمان عید الله بد آئین  
باخوشتن یکدم نگف از کوفی بدین  
کردند چون یکس ز قتل نوجوانش  
یک تن نگفت ایشمر تر کن کام عطشانش  
چون دید احوال حسین بیمعینش را  
گفت ای پدرین شمر شوم ظام و کینش را  
بایا بیا هنگامه محشر تماشا کن

بیسر حسین تو در خاک غلطانست  
بر گیر از آل زنا داد یتیمات  
(صامت) از این ماتم پیوسته گریانست

وله

وقت اسیری با دل صد پاره زینب  
گفتا سر نعل حسین باشور و غوغا  
ریحانه زهرا و شمس مشرقینم  
بی سر حسینم

وقت اسیری محرم دیگر ندارد  
باشد بهال زینب وقت تماشا  
ریحانه زهرا و شمس مشرقینم  
بی سر حسینم

قربان جسم بی کفن در آفتاب  
در کربلا ای زینت آغوش زهرا  
ریحانه زهرا و شمس مشرقینم  
بی سر حسینم

داغ تو برد ای تشنه لب از دل شکیم  
عریان تن صد پاره ات بیسر بصحرا  
ریحانه زهرا و شمس مشرقینم  
بی سر حسینم

با اضطراب اهل بیت مضطر تو  
کرده روان آه رباب و اشک لیلا  
ریحانه زهرا و شمس مشرقینم  
بی سر حسینم

یکدم نظر بر زینت آغوش زهرا کن  
بشگر زسیلی گشته نیلی روی طفلانت  
کن دست بر تیغ دوسر دستم بدامانت

چون شد بدشت کربلا آواره زینب  
در قتلگاه آورد رو بیچاره زینب  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

جان برادر خواهرت یاور ندارد  
در بر نامحرمان معجز ندارد  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

قربان خلق تشنه و قلب کباب  
کشتند عطشان در لب دریای آبت  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

ای یادگار جد و باب ای غم نصیم  
مابد عاقبت ایشاه مظلوم غریم  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

از خود گذشته چون کنم با دختر تو  
داغ علی اکبر فراق اصغر تو  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

ای همدم زینب بین درد و غم من  
در این سفر ای همسفر شو محرم من  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم  
بازوی زین العابدین اندر طنا بست  
غمخواری بیمار تب دارت ثوابست  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

برخیز و بنما هم‌رهی در ماتم من  
بیکس منه مارا اسیر چنگ اعدا  
ریحانه زهرا و شمس مشرقینم  
بی سر حسینم  
از سوز تب روز و شب اندر اضطرابست  
(صامت) کند زین غصه مرگ خود تمنا  
ریحانه زهرا و شمس مشرقینم  
بی سر حسینم

« و لہ »

ای خسرو بیسر ای باب گرام  
صیاد قضا بود عمری بکمینم  
بردار سر خویش از بهر نظاره  
از بعد یتیمی ایام دو ساره  
دوران ز غمت خاک آخر سرم کرد  
در وادی غربت خوش دردم کرد  
بستی زچه رو چشم از دختر زارت  
کردند مرا دور از قرب و جوارت  
بگرفته ز بس شمر برهن ز ستم تنک  
لرز دل دشمن سوزد حگر سنک  
بر آه و فغانم یکتا ندهد گوش  
سیاهی زندم شمر نموده فراموش  
در قید یتیمی هر کس که اسیر است  
یابک اجل گوزود آی که دیر است  
اکنون که نمودند این قوم ز کینه

بردند ز کوبت آخر سوی شام  
اکنون به یتیمی افکند اسیرم  
دوران بسکینه بسته ره چاره  
از بهر اسیری زد قرعه بنام  
از سنک عدالت بی بال و پر م کرد  
در گوشه محنت حاد داد مدام  
ایجان و تن من بادا به نشارت  
در کمنج خرابه دادند مقام  
شیون شده کارم چون مرغ شباهنگ  
از باله صبحم از گریه شام  
از جور سنان دل در سینه زند حوش  
کاز آل رسولم وز نسل امام  
اندر نظر خلق پیوسته حقیر است  
شد زندگی دهر ای باب حرام  
رأست بسر نی ای مهر هدینه

کن گوشه چشمی گاهی بسکینه  
ای بگوهر یکتا از درج کرامت  
ای دادرس خلق در روز قیامت  
ای بدر منیرم ای ماه تمام

(وله ایضاً)

کوفیان آخر من لب تشنه مهمان شمایم  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
زینت آغوش حیدر زیب دامان بتولم  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
آنحسینم کز شرف جبریل شد گهواره جنبان  
از ثریا تا ثریای کوفیان در ملک امکان  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
سایه لطف الهی مظهر ذات غفورم  
حاکم روز قیامت شافع یوم النشورم  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
نیست در روی زمین فرزندی پیغمبر بجزمین  
خلق عالم را نباشد هادی و رهبر بجزمین  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
بهر مهمانی طلب کردند در این سرزمینم  
با چه تقصیر ای سپه اندر لب ماء همینم  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
قامت مرا چون که آن کردید از داغ برادر  
آتش افکندید بر جان و تنم از مرگ اکبر  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
یاد هیدم راه تا سوی غرنگستان کنم رو  
یا کف آبی با طافالم دهید ای قوم بد خو

یابجنگم يك يك آئیدای قوم جفاجو      یکتن تنها غریب و بی کس و بی آشنایم  
 من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم      زاده خیر النسایم کشته راه خدایم  
 روز و شب (صامت) بهالم بلبل باغ عزا شد      بلبل دستان سرای کشتگان کربلا شد  
 این عزا عین سرور و این فنا عین بقا شد

من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم      زاده خیر النسایم کشته راه خدایم  
 (ز بانحال صغرا خاتون)

رفتی ایجان پدر سوی سفر از بر صغرا      سوختی از شر دوری خود پیکر صغرا  
 مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا      مشکن از الم خود دل غمپرور صغرا  
 دارم امید بهرجا روی ای باب گرامی      که خدا کم نکند سایه تو از سر صغرا  
 مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا      مشکن از الم خود دل غمپرور صغرا  
 دلم از دوری روی تو دگر تاب ندارد      طاقت هجر تو ای ماه جهاتاب ندارد  
 چشمم از گریه شده خشک دگر آب ندارد      عوض اشک بین دیده از خون تر صغرا  
 گوئیا مرحمتی با من بیمار نداری      من تبار حزین را بوطن از چه گذاری  
 ببرم سوی سفر همراه خود از ره یاری      ترسم از غصه کند رو بوبال اختر صغرا  
 مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا      مشکن از الم خود دل غمپرور صغرا  
 ترسم ای شاه چپازی که کنند اهل نفاقت      غرقه در خون جگر سوخته در ملک عراق  
 دستم از دامن خود دور مفرما که فر اقت      زند ار سنگدلی سنگ ببال و بر صغرا  
 مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا      مشکن از الم خود دل غمپرور صغرا  
 آسمان ساخت برون دامن لطف تو ز دستم      سنگ بر شیشه دل کرد درها هر شکستم  
 با چه تقصیر ندانم بچنین روز نشستم      ای جمالت شب تاز مه انور صغرا  
 مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا      مشکن از الم خود دل غمپرور صغرا  
 خوش باحوال عمویم که بود همراهت      باد روشن همه جادیده اکبر زنگاهت  
 حق نگهدار تو و یاور و انصار و سپاهت      ای پدر جان تو و جان علی اصغر صغرا  
 مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا      مشکن از الم خود دل غمپرور صغرا



شو به حشر زو فاشافع (صامت) بر یکتا  
روی امید نهاده است بخاك در صغرا  
مشكن ازاله خود دل غم پرور صغرا

« و له »

مینهی در وطن اکنون که مرا یکه و تنها  
تا که آزادی کونین کند از تو تمنا  
مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا

احوال تو زیب داستان ها  
پیغمبر آخر زمان ها  
در مرتبه سید جوان ها  
از روز ازل در آسمان ها  
شد کار تو فوق امتحان ها  
پیوسته ز ماتمت فغان ها  
تا شد به فدائی تو جان ها  
تا حشر چو مرغ آشیان ها  
بر ناولك ماتمت نشانها  
ویران کن جمله خانمان ها

ای نام توزینت زبان ها  
پرورده مهد دوش احمد  
بنمود خدا تورا به جنت  
بر پسا شده منبر عزایت  
در معرض ابتلای کونین  
از سطح زمین به عرش اعظم  
جان در ره حق فدا نمودی  
گریبان بتو وحشیان صحرا  
دارند جهان ز سینه تنك  
سیلاب غم تو گشت تا حشر

ای بی کس و آشنا حسینم

لب تشنه سر جدا حسینم

يك يك به همه وفا نمودی  
چرا در صف نینوا نمودی  
در راه خدا فدا نمودی  
خود را به حق آشنا نمودی  
بی دست به کربلا نمودی  
در ماتمشان دو تا نمودی  
بر ناولك ابتلا نمودی  
اندر سر خاك جا نمودی

هر عهد که با خدا نمودی  
امید خود از وطن بریدی  
یاران و برادران خود را  
بیگانه شدی ز اهل عالم  
عس برادر جوان را  
چون قاسم و اکبری در آندشت  
فرزند صغیر خود نشانه  
مظلوم و غریب آخر از زین

آن دین که داشتی بگردن  
از گردن خود ادا نمودی  
یعنی که بزیر خنجر شمر  
تسلیم سر از قفا نمودی  
ای بیکس و آشنا حسینم  
لب تشنه و سر جدا حسینم

چون رفت سر تو بر سر نی  
در ماتم تو به طبل سینه  
در طور سنان خدای را خلق  
بر نیزه سر تو رفت و کردی  
اطفـــــال یتیم تو سرت را  
ای زینت گوشواره عرش  
کز کرب و بلا بهار عمرت  
گردد بدنت بـخاک یکسان  
سازد سر انور تو منزل  
اکنون که بچاره دسترس نیست

با نغمه چنگ و ناله نی  
زد زینب خونجگر بیابی  
دیدند عیان ز مظهر وی  
معراج خدای را به سر طی  
افتاده بآه و ناله از بی  
در حق تو داشت این گمان کی  
چون شد ز جفای اشقیادی  
زیر سم تو سن سبک پی  
در خاک تنور و مجلس می  
گویم ز غم و فغان کنم هی

ای بیکس و آشنا حسینم  
لب تشنه و سر جدا حسینم

روزی که سرت ز تن بریدند  
در خیمه گهت برای غارت  
یکطایفه همچو گرگ خونخوار  
فوجی ز برای گوشواره  
چون صید بزیر دست صیاد  
هر گوشه ز ترس سیلی شمر  
روزی که ندیده هیچ کافر  
هر طعنه کزو نبود بدتر

اهل حرمت فغان کشیدند  
با هلهله کوفیان دویدند  
اندر سر عابدین دویدند  
گوش سه زن از ستم دریدند  
اطفال ستم گشت رمیدند  
اندر بن خارها خزیدند  
در ماریه عترت تو دیدند  
در کوفه ز کوفیان شنیدند

چون جغد غریب و بی پروبال  
در کنج خرابه آرמידند  
ای سبط نبی بنی امیه  
آخر بمراد دل رسیدند  
ای بیکس و آشنا حسینم  
لب تشنه و سر جدا حسینم

ای سکه ابتلا به ناهت  
در کوفه اگر بکنج مطبخ  
در شام پی تلافی آخر  
خاکستر و سنگ مردم شام  
بر نی چو مه دو هفته کردند  
در بزم شراب آسمان کرد  
فرزند حرام زاده هند  
شدهست و بچوب خیزران کرد  
شد روز به پیش چشم زینب  
تا روز جزا دل شکسته  
از کوفه بتر بالای شامت  
خولی نمود احترام  
دادند بطشت زر مقامات  
دادند نثار سر ز بامت  
انگشت نمای خاص و عامت  
زهر غم و ابتلا بجمامت  
پوشیده نظر ز احتشامت  
آورده لبان لعل فامت  
چون شام زرنج صبح و شامت  
(صامت) شده نوحه گر مدامت

ای بی کس و آشنا حسینم  
لب تشنه سر جدا حسینم

« و لّه »

مرو ای جان برادر سوی میدان زهرمن  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زهرمن  
بادگار پدر و مادر وجد من مجزون  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زهرمن  
من بیکس چکنم بی تو در این وادی پرغم  
مکن از آتش هجران جگرم خون گرم خم  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زهرمن  
منما تیره چو شب روز بمد نظر من  
شه والا گهر من  
مکن از رفتن خود رخت مصیبت ببر من  
شه والا گهر من  
غیر تو داد رسی نیست مرا درهمه عالم  
نکنند در تو اثر آه دل بی اثر مر  
شه والا گهر من

که در این وادی پر خوف و خطر پای نهادم  
که خدا خیر کند عاقبت این سفر من  
شه والا گهر من

چه زنم گر زنم شعله ز داغ تو جهان را  
بکجا میروی ای مونس شام و سحر من  
شه والا گهر من

داغ خود را بسر داغم از آن روی گذاری  
صبر را گوی که تا آید و بیند هنر من  
شه والا گهر من

بکف شمر نهی زینب خونین جگر تو را  
آب بگذشت برادر ز فراقت ز سر من  
شه والا گهر من

اوفتد سینه بی کینه ات ای سبط یمبر  
دل صامت شود از بهر تو خون خون جگر من  
شه والا گهر من

من خونین جگر آن روز دل از دست بدم  
بود این آرزو از دور فلک عین مرادم  
مرو ای تاج سر من سوی میدان زبر من  
چکنم گر نکنم بی تو بلند آه و فغان را  
چه دهم گر ندهم بدرقه راه تو جان را  
مرو ای تاج سر من سوی میدان زبر من  
خبر از درد دل خواهر بی تاب نداری  
بهمن از کرب بالا فوج بالا گشته شکاری  
مرو ای تاج سر من سوی میدان زبر من  
شوق سردادن خود بسته ز خواهر نظر ترا  
چکنی بعد خود اطفال زغم در بدرت را  
مرو ای تاج سر من سوی میدان زبر من  
ترسم از گردش گردون و ستمکاری اختر  
در صف ماریه زیر لگد شمر ستمگر  
مرو ای تاج سر من سوی میدان زبر من

### نوحه دیگر

الظلمه الظلمه امت بیداد گـ سر بریدند از تن نو باوه خیر البشر

ایشه بی سر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

آنکه بودی گمراهان را بعد پیغمبر دلیل آنکه بودی زاده میراب آن سلسبیل

آنکه شد سو فلک پویان بیال جبرئیل از خدنگ کوفیان شد بیکرش پر بال و پر

ایشه بی سر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

ایسکینه از حرم کن جانب میدان شتاب تابوش آید بزنی بر روی باب خود گلاب

ایرفیه بهر شاه کر بلا بردار آب آسمان خا پتیمی کرد بک یک را بسر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

زینب ای ام المصیبه موسم افغان رسید کار حلقوم حسین با خنجر بران رسید

ذوالجناح خسرو لب تشنه از میدان رسید کن بزین واژگون اسب شاهدین نظر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

ام کلثوم ای نموده ناولک غم بسمات حق رسد منبعد ازین دیگر بفریادت

ابستم کنش گشت در کنج خرابه هنزلت چادر از بهر اسیری کن بسرایخو نجگر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

ای جمالت شمع فانوس حریم ابتلا دختر ختم رسل یا حضرت خیرالنسا

تا که چشم نور چشم را ببندی از وفا کن بسوی کر بلا از گلشن جنت گذر

ای شه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

یا علی ای کرده دائم از یتیمان یآوری روی کن در کر بلا با ذوالفقار حیدری

شد ز سبیلی روی اطفال حسین نیلو فری تا زنی بر گشت عمر شمر بی پروا شرر

ای شه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

یا رسول الله ای پیغمبر عالی مقام عابدین شد در میان کوفیان بی احترام

زینب غم پر ورت از کر بلا تا شهر شام شد به همراه سنان و شمر و خولی همسفر

ای شه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

زینت آغوش دوش رحمة للعالمین مانده بی غسل و کفن عریان و بیسر بر زمین

(صامت) از صبح جوانی تا بروز واپسین گشت اندر ماتم فرزند زهر، بوسه سر

ای شه بی سر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس و باور حسینم

« و لَه ایضاً »

چون دید زینب شهر را بمیدان بر سینۀ شاهنشہ شهیدان

بر سر زد و گفتا بآه و افغان در نزد ابن سعد نا مسلمان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسین است

ظالم چگونہ میکنی نظاره کز هر طرف پیاده و سواره

جسم حسین سازند پاره پاره از خنجر و تیر و سنان و پیکان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

ای یحیا مگر دلت ز سنگست بر عترت رسول کار تنک است

کفار را از کرده تو ننگست آخر حسین من بود مسلمان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

نبود روا کنند یک سپاهی چندین جفا در قتل بیگناهی

غیر از حسین نبود مرا پناهی رحمی نما بر حال ما غریبان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

این بی گنه سبط پیغمبر تست کامروز دستگیر لشکر تست

در زیر خنجر در برابر تست زار و غریب و بی معین و عطشان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

سبط رسول ای بی ادب چه کرده      نو باوۀ میر عرب چه کرده  
با کوفیان این تشنه لب چه کرده      کورا کشد شمر اندر این بیابان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

از تشنگی رفته ز پیکرش تاب      بر وی بده بهر خدا کفی آب  
او را بوقت مرگ کن تو سیلاب      راضی مشو عطشان حسین دهد جان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

ای کرده راه کفر و کینه را طی      گشته بهار بیگسان ز تو دی  
آخر کشیدی بهر گندم ری      خنجر در این صحرا بروی مهمان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

هرچند زینب کرد بی قراری      سیل سرشک از دیده کرد جاری  
نمود او را ابن سعد یاری      گفتا چه (صامت) بادل پریشان

ای ابن سعد این تشنه لب حسین است

این خسرو عالی نسب حسین است

« و لّه ایضاً »

ای گشته غلطان بخون ای علمدارم      بردی ز دل صبر و سکون ای علمدارم  
ایزاده حیدر چه شد زور بازویت      از چه ززین گشتی نگون ای علمدارم  
جان برادر حال من بیتو درهم شد      از بی کسی پشتم شکست قامتم خم شد  
صبر از کفم بر باد رفت طاقتم کم شد      داد از سپهر واژگون ای علمدارم  
جان برادر بعد تو شد حسین بی یار      کردند دستت را قلم فرقه اشرا  
چون بازوی شیرافکنت اوفتاد از کار      شد کوکب بختم زبون ای علمدارم  
چشم سکینه در حرم مانده اندر راه      از بعد تو دست من از چاره شد کوتاه

غیر از خدا نبود کسی از دلم آگاه  
 بعد از توشه اندر جهان در بدرزینب  
 باشم روز شد سوی شام هم سفرزینب  
 تنها نه من گردیده ام با غمت همدم  
 بیهوشی خون روز و شب لشکر ماتم  
 شد سوی (صامت) رهنمون ای علمدارم

«وله»

مظلوم حسینم	ایداده شرف زینت تو کر بلا را
مظلوم حسینم	فرش در تو کرده خدا عرش علی را
مظلوم حسینم	گر قدرت حق جلوه نمی کرد بذات
مظلوم حسینم	کی داشت بشر طاعت این جور و جفارا
مظلوم حسینم	اسباب شفاعت ز عزای تو پیا شد
مظلوم حسینم	آماده نمودند ز مهر تو دوا را
ایمظهر یکتا	از حکم یدای منع فد شد از ذبیحها
مظلوم حسینم	تا سکه بنام تو زنی اسم فدا را
ایسر و خسته یکجا	ای روشنی چشم و جگر گوشه زهرا
مظلوم حسینم	در میجر ماتم جگر شاه و گدارا
همواره بتعجیل	سدره شده از روزازل منبر جبریل
مظلوم حسینم	تا بهر تو برپا کند اسباب عزا را
وز دست بدادی	در ذروه قرب احدی بال گشادی
مظلوم حسینم	از بهر لقای ابدی ملک فنا را
بالله ستم بود	جای تو سر سینه سالار ام بود
مظلوم حسینم	بر سینه تو جای شود شمر دغا را
از خاک بر امالاک	(صامت) ز غمت روز و شب ایکشته صد چاک
مظلوم حسینم	بنموده روان ز آتش دل آه ونوا را



وله

ز دقاصد بزم عزا با قامت خم از نو بعالم برق ماه محرم  
وقت عزا شد ماتم بپا شد ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

از نو نهال ماه غم از ره رسیده زد شعله محنت بجان خلق عالم  
وقت عزا شد زین ماتم بپاشد ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

عرش خدا شد عزا از نو سیه پوش ملک و ملک کردند راحت را فراموش  
کرو بیان گشتند یکجا محو و مدهوش بر سر زنان گریه حوا همچو آدم  
وقت عزا شد ماتم بپا شد ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

زاهل مصیبت هر طرف فوج از پی فوج از خاک بر افلاک عالم را بود اوج  
خون شهیدان باز زد از کربلا هوج کونین شده بهر عزا داری مصمم  
وقت عزا شد ماتم بپا شد ارض و سما بار دیگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

از بهر یاری ای نسیم صبحگاهای کن ماسوارا آ که از مه تا بماه  
تا در عزای گشته راه الهی گردند خلق کن فکان با ناله همدم  
وقت عزا شد ماتم بپاشد ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

اندر مدینه کن خبر خیرالنسا را رو در نیچف آگاه کن شیر خدا را  
بر گو بفخر انبیا شال عزا را در گردن اندازد کشد افغان دمام  
وقت عزا شد ماتم بپا شد ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

پیر و جوان یکباره دل از دست داده مرد وزن اندر بزم ماتم رو نهاده

گویا حسین تشنه لب بیسر قتاده      با حنجر خشک از عطش اندر لب یم  
وقت عزا شد ماتم پیا شد      ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

ای آسمان ویران شوی کاندز زمانه      از کربلا چون طایر بی آشیانه  
کردی بشام اولاد احمد را روانه      بی رهنما و همدم بی یار و محرم  
وقت عزا شد ماتم پیا شد      ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزاشد

کردش بکام دشمنان ایچرخ تاکی      کوداد خواهی تاکنم این شکوه باری  
کاندر سرنی کرد جادرمجلس می      آنسر که کردی صد چو عیسی زنده از دم  
وقت عزا شد ماتم پیا شد      ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

آنسر که مهر از شرم رویش در حجابست      کی در خور خاکستر و بزم شرابست  
چون بخت (صامت) گوئیا گردون بخوابست

ورنه چرا ویران نشد اوضاع عالم  
وقت عزا شد ماتم پیا شد      ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

( و له ایضاً )

چون بصف کربلا بخت وهب یار شد      آمد و یار پسر احمد مختار شد  
آخر کار پسر دختر خیر الانام      با پسر سعد لعین بسته به پیکار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

گریه کنان مادر زار و هب شیردل      رو بوهب کرد که ای غیرت سروچکل  
هستی اگر طالب بر همزدن آب و گل      خیز که هنگام تجلای رخ یار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

شمع رخ دوست پروانه شرر میزند      در جگر پیرو جوان تیر نظر میزند

خیز که معشوق ازل حلقه بدر میزند      موسم افروختن طلعت دلدار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

گر به تمنای حیات ابدی مایلی      در همه حالی ندهد دست چنین محفلی

قافله افتاده بره خفته تو در منزلی      سبط رسول ربی قافله سالار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

خیز و ره عشق بار باب هوس تنک کن      پنجه زخون در نظر خون خدا رنگ کن

روبه رکاب پسر شیر خدا جنگ کن      چونکه حسین بن علی بیگس و بیبار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

روشن کن بر زبر قصر سعادت کمند      مادر خود را بیر فاطمه کن سر بلند

بر فرس همت خود زین سعادت ببند      وقت جدا ساختن یار ز اغیار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

جوهر مردانگی امروز نماید ظهور      زن سرپائی بعروس و بنشاط و سرور

گر بجنان طالبی و راغب حور و قصور      جنت تو کربلا تحتها الانهار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

کرد وهب نزد شه تشنه لبان سر قدم      ساخت طلب رخصت میدان زامام ام

زد بیکی حمله صف لشکر عدوان بهم      تیغ کفش برق تن لشکر کفار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

مور صفت لشکر کفار بجوش آمدند      پیل دمان را پی کشتن بخروش آمدند  
جمله پی قتل سلیمان چو وحوش آمدند      روز بچشم وهب آخر چه شب تار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

عاقبت از اوج شهادت چو هما پرنهاد      خنجر خود را ز وفا بردم خنجر نهاد  
در ره سودای حسین بن علی سر نهاد      بر و سری خسرو بی یار و مدد کار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

از مدد بخت بلند وهب نو جوان      کرد نظر بر رخ زیبای حسین داد جان  
گشت شه تشنه لایان را بزمین چونمکان      شمر روان بر سر آن سرور ابرار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

تا کند از تن سر مهر افسر اورا جدا      جا بسر سینه وی کرد سک ییحمیا  
تشنه جدا کرد سر سبط نبی از قفا      (صامت) ازینمر حله از چشم گهر بار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

«وئله»

جان بقر بان وفایت یا حبیب بن مظاهر	با سر از تن جدایت یا حبیب بن مظاهر
از سعادت سر پهای سبط پیغمبر نهادی	سرفدای خاک پایت یا حبیب بن مظاهر
طینت خاک تورا حق چون زعلین سرشته	لاله تو حمید را در گلشن قلب تو کشته
نام نیکوی تورا در دفتر ایمان نوشته	ساخت از اهل ولایت یا حبیب بن مظاهر
چون سرت عهد الست کمر یارا در گرو شد	در مقام امتحان چون اختلاف نو بنو شد

طرقوا گویان ز کوفه بیک هر دل پیشرو شد  
خواستی اندر وطن سازی محاسن را خضایی  
در زمین کربلا کردی زبکرنگی شتابی  
بر هوای نفس گردد شوق جانبازی فزونی  
کرد آخرتیر معشوق کمان ابروی خونی  
بارور گشتی بظل رأفت نخل اهامت  
بابی انتم ز اول روز و شب بس تا قیامت  
شوق در بانی بدرگاه حسینت بود بر سر  
کامران گردیدی اندر بذل جان تا روز محشر  
چون تو بودی حافظ قرآن از آن روشد بدوران

چون سر تو با حسین بر نوک نی چون مهر رخشان  
رأس شاه کربلا بر نی چو (صامت) چشم گریان  
خواند قرآن از برایت یا حبیب بن مظاهر  
«وَلَهُ»

چون آل طاهرا از جور ایام	گشتند وارد در کشور شام
گفتا سکینه در محضر عام	ای خلق بی رحم ای قوم بدنام
نحن سبایا آل محمد	جدی رسول فی کل مشهد
ما عین قبله اصل نمازیم	سلطان یثرب شاه حجازیم
از حکم قرآن ما سرفرازیم	در کشور دین در ملک اسلام
نحن سبایا آل محمد	جدی رسول فی کل مشهد
ما کاندین شهر زار و ملولیم	اولاد احمد سبط رسولیم
دلبند حیدر نسل بتولیم	از محیط وحی از بیت الهام
نحن سبایا آل محمد	جدی رسول فی کل مشهد
خوش مینوازید نای و نقاره	گردیده بر ما گرم نظاره

خوش پرده شرم گردیده پاره بر آل یاسین دادید دشنام

نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

با سینه ریش با قلب پرغم با سر عریان با چشم پر نم

مارا نمودید سرگرد عالم از کثرت بغض از روی ابرام

نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

روزیکه قرآن گردید نازل بر حرمت ما میبود شامل

ما را خرابه دادید منزل از جای حرمت از بهر اکرام

نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

آخر غرثیم ما آل حیدر در کشور شام ایخلق کافر

تا چند مارا ربزید بر سر خاکستر و سنک از پشت هربام

نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

در این ولایت ما میهمانیم چون طایر دور از آشیانیم

تاکی بر افلاک شیون رسانیم از ناله صبح از گریه شام

نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

بینم سر باب چون بر سر نی گردم شب و روز در ناله چون نی

هانند (صامت) شد عمر من طی در محنت ورنج در حزن و آلام

نحن سبایا آل محمد

جدی رسول فی کل مشهد

(نوحه جدید)

نیست ممکن که شود از تودلی شاد فلک بشنود چون ز غم قاسم داماد فلک

کاش میرفت پس از نوگل گلزار حسین خرمن عشرت عالم همه بر باد فلک

ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک زدی آتش بجهان خانهات آباد فلک

ز تو فریاد فلک

ساختی حبله دامادی او را بر پا تا کنی شاد دل وی بصف کرب و بلا

کشتی اورا دل پر حسرت تاروز جزا  
وعدۀ وصل عروسی ز توافتا د فلک  
ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک  
زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
ز تو فریاد فلک

دید چون مادر قاسم که در آن داشت محن  
قاسم از بهر شهادت بیدن کرده کفن  
گفت زینگر دشوار و نه شد ای چرخ کهن  
خانه صبر مرا رخنه به بنیاد فلک  
ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک  
زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
ز تو فریاد فلک

قاسم افتاد بسر چون هوس میدانش  
فاطمه زینسخن افتاد شرر بر جانش  
کان عروسی که زخون گشت حنا بندانش  
دیگر از عشرت دنیا نکند یاد فلک  
ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک  
زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
ز تو فریاد فلک

هیچکس را نشده حجله خون بستر او  
تازه داماد شده زیب سنان کی سراو  
کس ندیده است که دها د شود پیکر او  
پاره پاره زدم خنجر جلاد فلک  
ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک  
زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
ز تو فریاد فلک

رشته صبر حسین از کف وی بیرون شد  
زینب سوخته کو کب زالم مجنون شد  
دل اولاد علی تا بقیامت خون شد  
زین خضابی که بدل بند حسن داد فلک  
ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک  
زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
ز تو فریاد فلک

گشت تا منزل قاسم بسر حجله خاک  
جگر (صامت) افسرده زغم شد صد چاک  
دردل خاک شود زینغم عظمی چو هلاک  
افکند زلزله در عالم ایجاد فلک  
ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک  
زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
ز تو فریاد فلک

ای شمر دون بهر خدا صوابی  
بر کودکانم در حرم بده گوش  
ای شمر باشد وقت امتحانت  
ترسم ز بند آتش بخانمانت  
ای بی ادب سبب پیمبر تو  
زاری کنم هر چند در بر تو  
ای بیخبر کن یاد از قیامت  
کردی هدف بر ناوک ملامت  
آمد بهار راز پی خزانی  
نه بر دل غمگین بود توانی  
دیگر بجای دست رس ندارم  
در این زمین کاری بکس ندارم  
این سینه کز بهر تو جایگاهست  
ای سنگدل تا کی دلت سیاه است  
ای گمره دور از ره هدایت  
از حق پیغمبر نما رعایت  
(صامت) چنین کامشب ز کثرت غم

ترکن لب خشکم ز جرعه آبی  
کز تشنگی دارند اضطرابی  
آل نمی گردیده میهمانت  
گر بر کشند آه از دل کبابی  
لب تشنه مانده زیر خنجر تو  
بر من نمیگوئی چرا جوابی  
ترسم کشی از کار خود ندامت  
تا چند غافل از صف حسابی  
رفت اکبر چو اکبرم جوانی  
نی بر تن افسرده مانده تابی  
جز قطره آبی هوس ندارم  
داری چرا در کشتنم شتابی  
صندوق علم حضرت اله است  
بیدار شو ظالم اگر بخوابی  
بمنا من مظلوم را حمایت  
گر خصم اولاد ابو ترابی  
بر پا نمودی دستگاه ماتم

روز جزا با دوستان همدم

آسوده و وارسته از عداپی

« وله »

در زمین کربلا چون زینب زارمکدر  
بیکر پرورده دوش نبی را دید بپسر  
بستغم بر سرزد و گفتا که ایجان برادر  
خیز و بعد خوشبختن نما نظر بر حال خواهر  
ایشه عالی جنابم  
عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم



این تن صد پاره زیب دوش خیر المرسلین است      پیکرت ای بیگن بهره عریان بر زمینست  
خواهرت ایشاه خوبان شرمگین است      چون گفن بهرت ندارم ایشه میسر میسر  
ایشه عالی جنابم      عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

ای پناه بیگسان در این زمان دستگیری      دستگیری کن ز زینب خواهرت بالین حقیری  
توبخاک کربلا افتاده و من در اسیری      قسمت باشد ز جور آسمان و دور اختر  
ایشه عالی جنابم      عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

شمر بیدین جسم صد چاک تواند رخون کشیده      این جراحتها چرا بر پیکر پاکت رسیده  
ساربان دست شریف را چرا از تن بریده      ای عزیز مصطفی از بهر بند زر زیپکر  
ایشه عالی جنابم      عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

خیز و دلجوئی ز اطفال یتیم مبتلا کن      خویش را بر چشم ما بی آشنایان آشنا کن  
ناز پروردت سکینه دختر خود را رها کن      ای پرستار یتیمان از کف شمر ستمگر  
ایشه عالی جنابم      عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

نیستی گویا برادر آگه از تاب و تب من      شد بخواب از قتل تو ای مهر رخشان کو کب من  
هونس سال و مهم ایهمدم روز و شب من      تاکی از داغ تنم آتش بجان یادست بر سر  
ایشه عالی جنابم      عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

رفتم و بگذاشتم یکس تو را در این بیابان      در شرار آفتاب کربلا با جسم عریان  
گر نکردم بهر تو بر پا عزا ایشاه خوبان      بهر تو (صامت) کشد از دل فغان تار و ز محشر  
ایشه عالی جنابم      عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

« وله ايضاً »

داد که از رخ حسین شمر حیا نمیکند      تا نکشد ز دامنش دست رها نمیکند  
کس نکشیده در جهان تیغ بروی میهمان      تشنه جدا سرکسی کس ز وفا نمیکند  
خواهی اگر نظر کنی حوصله امام را      بین که چگونه میکشد خسرو تشنه کاهرا  
ظلم جوان و پیر را طعنه خاص و عام را      روی شکایت از وفای سوی خدا نمیکند  
بسکه ز صبر کرده پر قدرت حقنمای او      آمده ترك آرزو عمده آرزوی او  
شمر دمی هزار دم گر ببرد گلوی او      سر ز جفا نمکشد ترك وفا نمیکند  
حال خراب وی شود دمبدم او خرابتر      قلب کباب او شود هر نفسی کبابتر  
گر بر طفل گردد از خجلت آب آثر      با همه درد بیدر فکر دوا نمیکند  
داشت چه از رضای حق شاه شهید آگهی      دست ز جان بشست با کو کبه ید اللهی  
ورنه بتیغ ساربان از بدنش ز گمراهی      دست شریف را جدا او ز دوجا نمیکند  
آنکه ز آب رحمتش خاك وجود گل شده      کام زبانش از عطش اینهمه مشتمل شده  
خنجر دست شمر از طاقت او خجل شده      در یم خون خود عبت تشنه شنا نمیکند  
واقعۀ خلیل را برد حسین از میان      دادن سر ذبیح را محو نمود داستان  
هیچ ذبیح کی فدا گشته چو اکبر جوان      هیچ خلیل چون حسین رو بمنی نمیکند  
آل رسول يك بیک کرد بملك نینوا      بیسرو دست و تن بتن بر سر خاك کرده جا  
تن شده اینقدر هدر جان شده آنچنان هبا      کز پی دفن کس گذر بر شهدا نمیکند  
جلوه حسن کبریا گشت ز شوق رهز نش      حلقه موی دوست شد طوق وفا بگردنش

(صامت) پست رتبه زد دست طالب بدامنش

عشق حسین سر جدا شاه و گدا نمیکند

( وله ايضاً )

آمد مه غم بهر عزا داری زینب      شد موسم غمخواری بی یاری زینب  
کو شیر خدا شاه نجف تا که بیاید      در کربلا بهر هوا داری زینب  
فریاد که از ظلم یزید آنسک میشوم      فرزندی کشته شده بیکس و مظلوم

خونشد دل حیدر ز علمداری کاشوم  
سوزد دل زهرا ز جلو داری زینب  
سرو قد اکبر چو در آندامن صحرا  
افتاد ز شمشیر ستمکاری اعدا  
زد طعنه سنان گاه بدلداری لیلا  
خندید گهی شمر بغمخواری زینب  
بنشست چو شمر شقی آن کافر دوران  
بر سینه بی کینه سلطان شهیدان  
میگفت که ایشمر میر بالب عطشان  
بردند چو از رخ سپه شام نقاش  
در شام بویرانه چو دادند مکانش  
میگرد زغم روی تضرع سوی بابش  
آنشب که روان شد بسوی کوفه ویران  
میبود در آن نیمه شب ناله طفلان  
در شام بویرانه چو دادند مکانش

شاه شهدا دید چو بی تاب و توانش

آمد بسر از بهر پرستاری زینب

« و له »

گفت شه تشنه لبان زیر تیغ  
آب ز شمشیر مرا آرزوست  
از پی پرواز سر کوی یار  
پر ز پر تیر مرا آرزوست  
گشت چو اکبر سوی میدان روان  
مادر وی گفت بآه و فغان  
کز غمت ای اکبر رعنا جوان  
تا که بسوزم همه کون و مکان

آه جهانگیر مرا آرزوست

طفل یتیم حسن مجتبی  
گفت که ای عمه مرا کن رها  
جان کنم اندر ره عمه فدا  
باغ جنان در بر شهزاده ها

اصغر بی شیر مرا آرزوست

بست چو شمر از ره جور و ستم  
سلسله بر بازوی صید حرم  
گفت از این سلسله زینب چه غم  
همدم خود در ره شام خراب

ناله زنجیر مرا آرزوست

صامت ) از این واقعه دردناک زن بسر و جامه تن ساز چاک  
اشوی از این غم عظمی هلاک بهر عزای شه دین زیر خاک  
قوت تحریر مرا آرزوست

« و لہ »

یا امیر المؤمنین	ای بمحراب عبادت کشته از شمشیر کین
یا امیر المؤمنین	شد سیه پوش از غم داغ تو جبریل امین
یا علی آخر چرا	با خبر از تیغ بن هاجم تو بودی بر ملا
یا امیر المؤمنین	بازوی خیبر گشایرون نکردی ز آستین
بعد پیغمبر دگر	تا که ننماید کسی انکار از شق القمر
یا امیر المؤمنین	زیر تیغ کافری گردن نهادی بر زمین
طوق شمشیر عمر	بود طوق بندگی بر گردنت از دادگر
یا امیر المؤمنین	شد وضوی طاعتت ایشاه از خون جبین
جان بجانان میدهی	تو براه دادگر اندر وفا جان میدهی
یا امیر المؤمنین	اهل دنیا رخنه اندازند در دین مبین
با تمام اقربا	از جفا یعنی حسینت را بدشت کربلا
یا امیر المؤمنین	سر زنیغ کین جدا سازد قوم مشرکین
کس نمیدادش جواب	هر چه میگفت ای لعینان سوختم یکقطره آب
یا امیر المؤمنین	بالب عطشان جدا شد سر ز جسمش بیمین
یعنی از دل بند تو	از دوجا آمد جدا دست از تن فرزند تو
یا امیر المؤمنین	از جفای ساربان و یجمل بیرون ز دین
در زمانه یا علی	با یتیمان دلنوازیها تو میکردی ولی
یا امیر المؤمنین	شد یتیمان حسین سیلی خور شمر لعین
خولی کافر نهاد	پا ز حکم اکرم الضیف نبی بیرون نهاد
یا امیر المؤمنین	کرد با خاک سیه رأس حسینت همنشین

شرم دارم از تو دردوران که گویم بی نقاب  
شد روانه دخترت با کودکان دلغمین  
خسروا (صامت) نواخوان شد بگلزار عزا  
دستگیرم شو ز لطف خود بروز واپسین

« و له »

زینت دوش نمی خاک سیه جای تو نیست  
بسر خاک سیه منزل و مأوی تو نیست  
خاک عالم بسرم کز اثر تیر و سندان  
جای یکپوسه من در همه اعضای تو نیست  
شمر لب تشنه چسان رشته عمر تو گسیخت  
مرندید او اثر رنگ بسیمای تو نیست  
قاصدی کو که فرستم دمی از کرب و بلا  
در نجف باخبر از حال تو بابای تو نیست  
شمر نگذاشت پس از قتل تو معجز بسرم  
کفنی بهر قد و قامت رعنا ی تو نیست  
دادی ایشاه به میدان محبت سرخویش  
از خدا غیر خدا هیچ تمنای تو نیست  
زین جفاها که کنی ای پسر سعد دغا  
مگر از دود دل فاطمه پروای تو نیست  
زغم بیکسیت شد جگر سنک کباب  
یکجوی رحم چرا بر دل اعدای تو نیست  
گر بگویم که ز داغ علی اکبر پسرت  
شاهدی بهتر از این چشم گهرزای تو نیست  
نه برادر نه پسر تن بزمین سر بستان

جانب بزم شراب  
یا امیرالمومنین  
از غم آل عبا  
یا امیر المؤمنین  
خیز کاین جای تو نیست  
خیز کاین جای تو نیست  
ایشه تشنه لبان  
خیز کاین جای تو نیست  
بی گنه خون تو ریخت  
خیز کاین جای تو نیست  
به بر شیر خدا  
خیز کاین جای تو نیست  
ایشه خون جگر  
خیز کاین جای تو نیست  
به ره داور خویش  
خیز کاین جای تو نیست  
بشه کر بیلا  
خیز کاین جای تو نیست  
آخر از بهر نواب  
خیز کاین جای تو نیست  
شده پر خون جگر  
خیز کاین جای تو نیست  
ای شه تشنه لبان

خیز کاین جان تو نیست	نیست دردیکه زهر گوشه مہمای تو نیست
کودك مضطر تو	شمر نیلی کند از لطف رخ دختر تو
خیز کاین جای تو نیست	مگر این سوخته دل دخت دل آرای تو نیست
خاك عالم بسم	تنت امروز چنین سر مه صفت می نگرم
خیز کاین جای تو نیست	با خبر خواهرت از امشب و فردای تو نیست
جان بقرمان تنت	بجز از چشم من و چشمه زخم بدنت
خیز کاین جای تو نیست	خونفشان چشم کسی بهر تماشای تو نیست
ایشه تشنه جگر	غیر زنجیر که در بستن ما بسته کمر
خیز کاین جای تو نیست	. . . . .
گوید از ناله و سوز	خسروا (صامت) مجزون ز عزایت شب و روز
خیز کاین جای تو نیست	کار زوئی بدلم غیر تمنای تو نیست

»نوحه دیگر«

داد ز زن داد ز بیداد زن	آه که صد پاره جگر شد حسن
کرد جهان را همه بیت الحزن	زهر معـاوینہ کـافر ز سر
	آه که صد پاره جگر شد حسن
جانب ی شرب بشتاب از نجف	شیر خدا پادشه لو کشف
ورد زبان کرده همه با اسف	آمده با فوج ملک صف بصف
	آه که صد پاره جگر شد حسن
غم شده با احمد مختار یار	گمشده از عرش برین گوشوار
گرید و گوید زالم زار زار	جانب جبریل امین گوش دار
	آه که صد پاره جگر شد حسن
بر سر زانو بنهاده است سر	بو البشر از خجالت خیر البشر
گرید و گوید بدو چشمان تر	نوح از این داغ شده نوحه گر
	آه که صد پاره جگر شد حسن

کرده سه جا حضرت خیرالنسا      بیرق مساتم علم غم بپا  
 که بخراسان و گهی کربلا      که به مدینه بسر هجتمی  
 آه که صد پاره جگر شد حسن  
 اهل حریم شه ختمی مآب      بی خبر از رفتن شام خراب  
 دیدن ویرانه و بزم شراب      جمله کنند از سردرد اینخطاب  
 آه که صد پاره جگر شد حسن  
 (صامت) از این شرح عزا شوخموش      چند زهر بند بر آری خروش  
 بر همه کون و مکان دارگوش      تا شنوی از همه جا این سروش  
 آه که صد پاره جگر شد حسن  
 « و له »

ای مسیب ز جهان سوی چنان درسفرم      شده پر خون جگرم  
 بنشین لحظه اندر دم آخر به برم      شده پر خون جگرم کو رضا کو پسر  
 بسکه کاهیده شد از صدمه زنجیر تنم      آب گشته بدنام  
 رهی نیست ز پا تا بسر من دیگرم  
 شده پر خون جگرم کو رضا کو پسر  
 دل افسرده و محزون و جگر خون و غریب      بی پرستار و طبیب  
 نه معینی است بیالین نه انیسی پسر  
 شده پر خون جگرم کو رضا کو پسر  
 زد چنان برق اجل شعله مرا بر تن و جان      که بدوران جهان  
 نه دگر اسم بجای باز بودنی اترم  
 شده پر خون جگرم کو رضا کو پسر  
 زهر هارون ستمگر جگرم را بگداخت      بدل آتش انداخت  
 ساخت بیمونس و دور از وطن و در بدرم  
 شده پر خون جگرم کو رضا کو پسر

قاصدی کو که رود از بر من سوی وطن باغم و در دو محن

به محبان و عزیزان برساند خبرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

به رضا گوید ایانور دو چشمان پدر بصرم کن تو گذر

که به راه تو بود موسم مردن نظرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

ای مسیب دم مرگ است ز بی دادرسی همچو مرغ قفسی

یاد آید ز حسین جد بخون غوطه ورم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

چون کنم یاد ز احوال تن بیسر او غرقه خون پیکراو

روز چون شام شود تیره بدم نظرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

ز غم العطش وی بلب شط فرات شد مرا قطع حیات

روز و شب گشته روان خون زدو چشمان ترم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

وعدۀ دیدن رویت بقیامت افتاد عاقبت در بغداد

بیتو مدفون شدم ای موس شام و سحرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

کس نبود از پی دفن و کفن شاه شهید شد مرا قطع امید

همچو (صامت) بخندك غم و ماتم سپرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

(وله)

فاطمه طاهره خیر النساء

هر شب جمعه بخروش نوا

گرید و گوید بصف کربلا

روی نماید بسوی بینوا



کرب و بلا نور دو عینم کجا است  
سید مظلوم حسینم کجا است

مونس من مونس و غمخوار داشت داد رس و یاور و انصار داشت  
یار و علمدار و مدد کار داشت نیست چرا بکتن از ایشان بجا  
کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجا است  
عون چه شد جعفر بی یار کو قاسم بی مونس و غمخوار کو  
حضرت عباس علمدار کو کو علی اکبر فرخ لق-----ا  
کرب و بلا نور دو عینم کجاست  
سید مظلوم حسینم کجا است

طوطی خوش نغمه باغ جنان کو علی اصغر ششیرین زبان  
رفت بمیدان پی آب روان نیست نوایش زچه در نینوا  
کرب و بلا نور دو عینم کجا است  
سید مظلوم حسینم کجا است

کو حرم محترم بو تراب زینب افسرده بیصبر و تاب  
بخت سکینه زچه رفته بخواب شد بکف شهر لعین مبتلا  
کرب و بلا نور دو عینم کجا است  
سید مظلوم حسینم کجا است

خیمه بی صاحب شاه شهید سوخته شد ز آتش ظلم بزید  
شمر چوراس پسر را برید از چه جدا کرد سرش از قفا  
کرب و بلا نور دو عینم کجا است

سید مظلوم حسینم کجا است  
جسم حسین من خونین کفن گشت جدا چون سروی از بدن  
بود ندانم کفن او را به تن یا شده پا مال سم است ها

کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجا است

شمر چو بر سینۀ او جا نمود دیده حقیقین شه دین و نمود

فطرۀ از آب تقاضا نمود کرد چرا تشنه سروی جدا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجا است

رفت چو از تن بسر نی سرش دفن نکردند چرا پیکرش

برد که انگشت که انگشترش تاقد (صامت) کند از غم دو تا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجا است

(وله ایضاً)

سوزد دل عالم ز برای علی اکبر

میکرد تماشای لقای علی اکبر

از داغ قد سرو رسای علی اکبر

جای سر از جسم جدای علی اکبر

جان همه عالم بفدای علی اکبر

در کون و مکان غیر فدای علی اکبر

تا هدیه کند جان بمنای علی اکبر

از دوستی و عهد و وفای علی اکبر

احسنت ز صدق و ز صفای علی اکبر

سرها همه خاک کف پای علی اکبر

سازند مکان زیر لوای علی اکبر

شد قبر حسین قبله نمای علی اکبر

روشن کنی از نور و ضیای علی اکبر

امروز بود وقت عزای علی اکبر

هر کس که شدی طالب دیدار پیغمبر

گردید مہیای خزان گلشن ایجاد

تا شام غم از کربلا بر سر نی بود

چون جان بفدای شه لب تشنه نمودند

آگاه کسی نیست ز داغ دل لیلی

در کربلا کاش ذبیح الله بودی

ذرات دو عالم همه یکجا شده حیران

در راه پدر داد سرو سرور دین شد

جانها همه قربان تن بی کفن او

امیدشهان در صف محشر همه اینست

هم خوابۀ قبر پسر فاطمه گردید

کن گریه که تا کنج شبستان لحدرا

خون دل لیلی که شد ازدیده روانه  
 زینب بتن خود زمحن ساخته صدچاک  
 گردید شب عیش حنای علی اکبر  
 پیراهن طاقت چو قبای علی اکبر  
 پیوسته بسینه زند از غصه سسکینه  
 در ماریه از کرب و بلای علی اکبر  
 (صامت) نکند شاهی کونین تمنا  
 گردد چو سگ کوی گدای علی اکبر

« وله »

لَمْ يَأْ قَوْمٌ تُرِيدُونَ بِيغِي وَ فساد  
 لَيْسَ وَاللَّهِ سَوَانَا خَلْفَ بَعْدَ نَبِي  
 انا مظلوم حسين  
 وَلَقَدْ طَهَّرْنَا اللَّهُ بِطَهْرٍ اَبْدِيَه  
 جَدْنَا اشْرَبَ مِنْ كُلِّ شَرِيفٍ وَجَواد  
 شَرَفَ الظَّاهِرِ وَالْبَاطِنِ فَهِنَا اَزْلِيَه  
 انا مظلوم حسين

جیست تقصیر من ایقوم که الیوم جهانی  
 در شما نیست ز اسلام نه نامی نه نشانی  
 شده آماده بقتل هم با تبغ و سنائی  
 انا ظمآن و قد اُخْرَسَ نَطْقِي وَ لِسَانِي  
 انا عطشان و قد احرق قلبی و فؤادی

انا مظلوم حسين  
 انا محروم حسين  
 انا مظلوم حسين  
 انا محروم حسين  
 انا مظلوم حسين  
 انا محروم حسين

انعم الله علينا برسول مدني  
 من له ام كامي وهي بنت نبي  
 انا مظلوم حسين  
 انا محروم حسين  
 انا مظلوم حسين  
 انا محروم حسين

عجبا و اعجبا امت گمراه که یکسر  
 همه در ریختن خون من یکس ویاور  
 چشم پوشید ز حق نمک آل پیمبر  
 شده آماده و بگرفته بکف نیزه وخنجر

فستجزون من الله اذا قام معاد  
انا مظلوم حسين انا محروم حسين  
گاه میزد شررا ندر جگر (صامت) دلخون بتسلای یتیمان دل افسرده مجزون  
یا سکینه و رقیه لفراقی لم تبکون حسبی الله کفانا و هو خیر عماد  
انا مظلوم حسین انا محروم حسین

( تمام شد کتاب نوحه های سینه زنی )

( از کلام مرحوم صامت بروجردی علیه الرحمه )



بسمه تبارك و تعالی

( جلد دو از دهم )

« مختصری از اشعار افصح الشعراء »

میرزا حاجب بروجردی

( در مصائب و غیره )

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زینب چو دید خسرو دین مانده بی معین رفت و گرفت دست دو طفلان نازنین  
آورد آن دو تا گل گلزار خویش را با چشم اشکبار بنزد امام دین  
گفتا که خواهم ایشه خوبان زجان کنم این هدیه را نثار قدومت در این زمین  
ایحشمت الله از ره احسان نما قبول ران ملخ ز مور دل افسرده غمین  
این عون و آن محمد خواهم کنم زجان آن را فدای اکبر و قربان اصغر این  
فرمود شه که ایندو مرا نور دیده اند سازم چسان روان بدم تیغ مشرکین  
مرك برادر و غم یاران مرا بس است منم افزود داغ من زار بیش از این  
بهر نیاز زینب و عون و محمدش سودند جبهه بر در آن قبله یقین  
کردند بس نیاز که شه داد اذن جنك بر آن دو طفل غمزده نو رس حزین  
بوسید آندو کودک و بوئیدشان ز مهر آن را چو شاخ نرگس و این را چو یاسمین  
بس زینب سته زده پوشید شان کفن زد شانسه شان بسنبیل گیسوی عنبرین  
تیغ و سپر ببست و روان کرد همچو ماه شد ز آسمان دیده سرشگش بآستین  
تیر و کمان فکند بمرکب نشاند شان گفتمی که مهر و ماه عیان شد ز برج زین  
رفتند سوی رزم و بر آندست و تیغشان برخاست از قضا و قدر صوت آفرین

آن هم چو رعد غلغله درشش جهت فکند  
 آن چون شرار نار عدو را ز پا فکند  
 و آن با سنان ز جسم عدو جوی خون گشود  
 کرد آن صدای الحذر از کوفیان بلند  
 آن فوج فوج را سفر دادشان مقر  
 گفتا یکی ز حمزه مگر دارد این نشان  
 آخر ز پیش جنک دو شیران گریختند  
 تیر اجل ز ابر بلاریخت چون مطر  
 آن میفکند نیزه و پیکاش از یسار  
 آخر همان دو پیکر پاک شریف شد  
 کشتند آن دو طفل و فکندند از الم  
 سرداد شاه تشنه در این ماتم و کشید  
 وین رد چو برق شعله بقلب سپاه کین  
 وین دست و سر چو برک خزان ریخت بر زمین  
 بست این ره فرار ز هر سو بمشربین  
 این الامان رساند بگردون هفتمین  
 این فرقه فرقه را بدرک کردشان مکین  
 گفت آندگر بجعفر طیار هاند این  
 روساه وار حمله نمودند از کمین  
 بر جسم ناز پرورشان گشت دلنشین  
 آن میزدی بخنجر بر اش از یمین  
 از نیزه پاره پاره ز جور مخالفین  
 آتش بقلب زینب غمدیده حزین  
 از دیده سیل اشک و ز دل آه آتشین

(حاجب) ز داغ ایندو برادرشک ریخت

شاید شوند شافع او بوم واپسین

(در تنبیه و گریز بمصیبت حضرت علی اصغر)

تا توانی ایدل از وضع جهان بنما کنار  
 کاین عجز دهر هر دم فتنه آرد بکار  
 چون عروسان خویش را در جلوه میدارد ولی  
 کینه جوزالی بود مکار و زشت و ناکار  
 تو گمان داری که این شهداست و بوشی روز و شب

نی بود شهید و نه شکر بلکه باشد سم فاسار  
 تابکی جان عزیز خویش را سازی هدف  
 تیر مکروهات دارد از کمان روزگار  
 یکدمی بیدار باش و لحظه شو هوشیار  
 روز و شب در خوابی و از حب دنیا گشته هست  
 رو بخوان مصداق این قول را کلام کردگار  
 مال و اولاد و عیالت بر تو یکسر فتنه اند  
 عاقبت باشد تورا زیندار بر آندر گذار  
 چشم بینائی گشا و کن نظر بر حال خویش  
 بین چسان شاهان بزیر خاک خفته خوار و زار  
 رو بقبرستان و یکدم از سر عبرت نگذر

تازه دامادان عروس مرك بگرفتند تنك نعره و سنان جای گیسو زیب گردن کرده مار  
 پا بر این خاکی که با عجب و تکبر مینهی سرو قدانند سیمین پیکر و سرین عذار  
 تا توانی با اخلاق برد نیکوئی بباز کز تو ماند در جهان نام نیکوئی یادگار  
 خلق فرموده تورا خلاق بر وجه حسن باش نیکو خلق و نیکو خصلت و نیکو شعار  
 ای برادر جز رضای حق ممکن کار دیگر زانکه کاری جز رضای حق تورا ناید بکار  
 من که کاری جز رضای حق نکردم تاکنون هستم از سوء عمل در پیش یزدان شرمسار  
 میزنم دست توسل بر ولای آن شهی کلو بدادی جان و سر را در رضای کردگار  
 سبط دوم حجت سوم شه دنیا و دین خامس آل عبا و عرش حق را گوشوار  
 مظهر یکتسا و صاحب منصب ثار الهی دین حق آئین احمد از وجودش پایدار  
 از کدامین ماتمش گویم که دل تاب آورد چون زبان گوید زسوزش بر جگر افتد شرار  
 یادم آید ز آن زمان کان کودک ششماهه را نزد او بردند با تاب و تب و قلب فکسار  
 گفتنش ای شاه این طفل رضیع مستمند رفته است از تشنگی او را زدل صبر و قرار  
 نبی بود شیر و نه آبی تا که تسکینش دهیم از عطش صبر و قرار از جان او کرده فرار  
 دید شاه تشنه لب کان طفل می پیچد بهم از دوزخگان اشک ریزد همچو در شاهوار  
 برگرفت آن غنچه پژمرده را با صد فغان زیب آغوشش نمود و کرد رو در کارزار  
 گفت ای بی رحم مردم آخر از بهر خدا رحم بنمائید بر ما بیگسان در این دبار  
 از من مظلوم اگر جرم و گناهی دیده اید پس چه تقصیری بود بر این صغیر شیرخوار  
 قطره آبی دهید این کودک ششماهه را کز عطش از زندگی بگذشته کار او زکار  
 ای گروه این اصغر است و رحم بر جاش کنید بر شما این حجت کبری بود روز شمار  
 یا دهیدم جرعه آبی که تسکینش دهم یا کسی او را برد بنشانندش از دل شرار  
 ناگهان تیری سه شعبه حمله از دست داد گفت سیرابش نمایم من ز تیر آبدار  
 پر زنان تیر آمد و بر حنجر اصغر نشست کرد روز زندگانی پیش چشمش شام تار  
 سر بسر برید آه حلقوم و بگذشت و نشست تا پیر بر بازوی شاهنش بی خیل و یار  
 از حدیث لحمك لحمی اگر داری خبر رفت و برگرفت از جفا بر قلب پیغمبر قرار

شد ز تاب تیر جای گریه آن طفل صغیر در تبسم بر سر دوش پدر بسا اضطراب  
ازالم بگشود چشمان و بهم نهاد و خفت کرد دار الملك باقی را زوانی اختیار  
ریخت (حاجب ازغم فرزند شاه تشنه لب  
اشك خونین از دو چشمان همچو ابر نو بهار

«در تنبیه و گریز بمصیبت حضرت عباس (ع)»

دلا نبود ثباتی پایه این چرخ کیهان را چو خوش بگرفته سخت این بنای سست بنیان را  
از این سودای بیسود جهان صرف نظر بنما کز این سودا در آخر کس ندیده غیر خسرا را  
مده سرمایه نقد حیات خویش را از کف مخور جانا فریب نفس و تسویلات شیطان را  
برد سرمایه عمرت پی آمال روز و شب کند سرقت ز تو هر دم متاع دین و ایمان را  
مشو پابند این قید تعلق های جسمانی ازین آب و گل هستی بیفشان دست و دامان را  
مجرد شو که تاسازی مقام قرب حق حاصل بزنی این شاخ هجران و بکن این بیخ حرمان را  
بزدان جهالت از ضلالت داده ای ما را تو آن عقلی کز او باید عبادت کرد در حرمان را  
کمال آدمی جو کز ملک دادش شرف یزدان چو بر تشریف کر نما مشرف کرد انسان را  
بشکر اینکه اندر سفره داری لقمه نانی بهنگام توانائی بجو حال ضعیفان را  
ز «یو اما کان شرأ مستطیراً» گرامان خواهی پذیر از «یطعمون» ایتام و مسکین و اسیران را  
نخواهی رد زیندنیای فانی جز عمل چیزی اگر باشد تو را تخت حم و ملک سلیمان را  
خوری مال حرام خلق را آخر نمی بینی که گرگ مرگ کرده بهر جات تیز دندان را  
دمی از روی عبرت سوی قبرستان نظر بنما بین در خاک ذلت پیکر پساك عزیزان را  
چسان کرده اجل پامال خاک حسرت و محنت قد سره جوانان ماه روی نوع و نسلان را  
تورا بس درد ها باشد چرا بنشسته غافل برای چاره دردت مهیا ساز درمان را  
بزن دست تو سل بر ولای شبل شب حق که شست از دوس دست و داد در راه خدا جان را  
ابوالفضل که باشد در لقب ماه بنی هاشم که بورش کرده روشن شمع بزم آل عمران را  
بود ماه دو هفته خوشه چین خرمن حسنش دهد فیض تجلی از حمالش مهر رخشان را  
جهان فضل و بحر علم و حلم و معدن بخشش که از کمتر سخایش داده رونق ملک امکان را



سپهر معرفت را طلعت وی نیز اعظم  
 ز فرط رتبه و جاه و جلال و عز و زب و فر  
 کند سطح زمین را آنک از بس دست و سر ریزد  
 چنان در وعده روز استنش بود پا بر جا  
 نمود از جان قبول یاری فرزند پیغمبر  
 چو دید از چارسو بر شاهدین بستند و بگشودند  
 جهان چو پنجم دشمن تشنگش در چشم حقیقتش  
 بکف بگرفت تیغ آبدار و مشک خشکیده  
 که ایجان برادر زندگی دشوار شد بر من  
 دگر همسند بر عباس درد و محنت دنیا  
 بده اذن که شاید گیرم از این قوم دون آبی  
 گرفت اذن جهاد از شاه و رو آورد در میدان  
 که ای بیرحم مردم بر حریم مصطفی رحمی  
 حدیث اکرم الضیف از نبی گرهست بر خاطر  
 شمارا دعوی اسلام و آل مصطفی مهمان  
 بود لب تشنه سبط احمد مرسل شهنشاهی  
 حسینی را که روی بال بردش جبرئیل از فرش  
 بدل داغی نهادید از غم مرگ جوانانش  
 دهید آبی که از سوز عطش غشکرده طفلانش  
 چو دید از حرف حق نبود اثر بر قلب دور از حق  
 زبان از بند بست و هم چو شیران بورشیر حق  
 ز بس افکند مرد و مرکب و بس ریخت دست و سر

که تو سن کرد گم از فرط کشته راه جولان را  
 چو زور بازویش را دید خصم را در صف هیچا  
 دوا سبه کرد طی از ضرب تیغش راه نیرانرا

صفوف کفر را از هم درید و سوی شط آمد نظر بر آب افکند و کشید از سینه افغان را کفی پر آب بکرد و خواست ترساز دلب خشکش بیاد آورد کام تشنه شاه شهیدان را نخورد آب ولی پر کرد مشک شد ز شط بیرون که بازید از عدو تیر بلا چون ابر باران را برای حفظ مشک آب پیش حمله عدوان خریداری بجان میگرد نوک تیرو پیکانرا تنش چون برك گل شد چاکچاک از لاله دشمن ز پیکر مرغ روحش کرد میل کوی جانانرا فکندند از یسار و از یمین آخر بتیغ کین ز جسم نازنینش دست همه چون شاخ مر جانرا تنش خالی ز خون گشت و ولی بدمشک بر آبش بشکر آب میگردی سپاس حی سبحان را که ناگه از کمانگاه قدر تیری ز کین آمد قضا بر مشک بنشانید تا پر تیر پران را چو آبش ریخت افتاد و ندا زد سوی شاهدین که دریاب ایبرادر این شهید زار نالان را در این هنگام رفتن بر سر این کشته راحت بنه پائی که تا سازم نثار مقدمت جان را مبر در خیمه ام تا جان بود بر جسم بیتام که نتوانم ز شرم آب بینم روی طفلان را گذشت از اینجهان و از غم بیدستیش (حاجب)

مجدد کرد در عالم ز سیل اشک طوفان را

(ورود اسرا بشام خراب)

چو کرد قافله بیکسان بشام ورود هر آنچه بر سر آل علی گذشت ز جور یکی بعیش که آل علی قتل شدند لباس نو همه بر تن زاطلس و دیبا ز یکطرف سربى چادر حریم رسول ز قید سلسله مجروح گردن بیمار یکی بچوب ستم میزدی بفرق زنان چسان گذشت بعابد که دید رأس پدر نه کس که بر سر کلثوم افکند معجز جهان گرفت چنان تنگ بر حریم رسول نمود صبح قیامت بچشم خلق قیام نمود تازه دگر باره عهد خود ایام یکی بنوش که مار ازمانه گشت بکام بکف خضاب چو کف الخضیب بسته تمام ز جانی بتماشا هم از خواص و عوام شده ز جور رسن خسته بازوی ایتام یکی ز آتش نی ریختی بهر در و بام نشان سنک جفا شد بشام غم انجام نه دادرس که بآن کودکان کند اطعام که گوئیا شده راحت بدانگروه حرام

سد هزار تعب اهل بیت بی کس را  
بیوفائی دنیا همین بسست که رفت  
شسته بود بکرسی زریهود و مجوس  
نگویم آه که کفر یزید شوم چکرد

بوقت شام بدادند در خرابه مقام  
ببزم کفر سر شاه کشور اسلام  
ستاده بود بپا عابدین امام انام  
بچوب خیزر و لعل لب شریف امام

بسست شرح غم شام سرمکن (حاجب)  
که نی بجسم توان ماند و به بدل آرام  
(ایضاً در مصیبت)

چو شاه تشنه جگر راه کارزار گرفت  
وحشت عدم و انقلاب خود عالم  
بیان معرکه آمد بیک جهان هیبت  
خطاب کرد که ای قوم از چهره رو باید  
من آنحسین مگر نیستم که روح الامین  
من آنحسین مگر نیستم که ختم رسول  
چو از حجاز بسوی عراق می آوردید  
هر آنچه موعظه فرمود می نکرد اثر  
ز نعره که کشید از جگر جهان لرزید  
اشاره که بتیغ دو سر نمود بسر  
چو ضرب دست خدادید خصم در پیکار  
ولی چسود نیرزد بقطره خونی  
صفوف کفر درید و مظفر و منصور  
میان شط شد و بر آب آنچنان نگر نیست  
بیاد تشنه لبان آه سوزناک کشید  
چو بود در نظرش کام خشک اطفالش  
بعهد وعده روز الست کرد وفا

پی قتل بکف تیغ آبدار گرفت  
خط امان زدم تیغ پر شرار گرفت  
صف جدال بصد فخر و اقتدار گرفت  
بعثرت نمی اینگونه سخت کار گرفت  
بدهر خدمت من بهر افتخار گرفت  
گهم بدوش که آغوش که کنار گرفت  
نفاق را زچه باید بخود شعار گرفت  
زبان پند رها کرد و ذوالفقار گرفت  
ز گاو ارض و ز شیر فلک قرار گرفت  
تن از زمین بکند و سر از یسار گرفت  
دو اسبه رو بجهنم ره قرار گرفت  
که تیر حرمله ز آن طفل شیر خوار گرفت  
شط فرات بشمشیر شعله بار گرفت  
شطی میان شط از چشمه اشکبار گرفت  
که آهش از دل آب روان شرار گرفت  
نخورد آب و دل از شط باختیار گرفت  
ز شوق داد سرو وصل کرد گار گرفت

بخورد آب اگر سبط مصطفی (حاجب)  
 هزار شط ز غمش چشم روزگار گرت  
 « فی المراثیه »

با حسین ایجان فدای نام غم افزای تو	کرده مارا دل کباب اندوه جانفرسای تو
چون براه حق برای شیعیان سر داده	ای سرما شیعیان قربان خاک پای تو
کاش میشد جسم ما از تیغ بران چاکچاک	تا نگشتی پاره پاره همچو گل اعضای تو
ای کلام الله چو افتادی بدست مشرکین	قطعه قطعه شد ز جور باکسان اجزای تو
کاش مارا بدجگر صد پاره از شمشیر و تیر	پاره از تیر سه سه شعبه هینگشت امعای تو
خاک عالم کاش میشد بر سر پیرو جوان	می نبود غلطان بخاک و خون قد رعنای تو
آبهای جمله عالم کاش میگشتی سراب	آزمان کز تشنگی خشکیده شد لبهای تو
سپیل اشک از دیده هر چشم میآید برون	گشته طوفان جهان از داغ طوفانزای تو
زد گریبان چاک در جنت ز غم خیر النساء	چون شنود از بیکسی فریاد و اغونای تو
شد زمین کربلا را رتبه بالاتر ز عرش	تا افتاد از روی زین آن قناعت زیبای تو
شمر چون برداشت سر از میخزن علم خدا	بهر غارت شد روان از هر طرف اعدای تو
کاش میشد خیمه گردون خراب و می نشد	خیمه گاهت شعله و راز خصم بی پروای تو
می ندانم با چه دل خولی بیدین لعین	روی خاکستر بهاد آموی عنبر سبای تو
باختی سر ساختی تحصیل اقلیم جنان	ماسوی حیران بود زین سود و زین سودای تو
خسروایتی به بیتی چون مقرر گشته است	بهر مداح درت از ایزد یکتای تو
کن کرم امروز یک بیت ای امام ذوالکرم	باقی دیگر برای وعده فردای تو
لیک در فردای محشر سخت دارم آرزو	تا شود جایم در آنجائی که باشد جای تو

این تمنا گرچه از (حاجب) بعید است و عجب  
 لیکن چندان نیست نزد همت والای تو

زبانحال علیا جاه حضرت زهرا سلام الله علیها

یا علی ای ابن عم تاجدار	ای بهرغم بیگسان راغمگسار
یاورم شو گشنه محنت کارمن	برد اجل نزدیک منزل بار من
جان زهرا میشود قربان تو	لحظه دیگر بود مهمان تو
طایر روح ز تن بگشوده بال	بس دلم بگرفته زین عالم مالال
کرده ام از محنت آباد جهان	با تن رنجور و جسم ناتوان
سوی گلزار جنان سازم سفر	شوق دیدار پدر دارم بسر
با پدر خواهم حکایت ها کنم	ز امتنان وی شکایت ها کنم
گویم ای باب گرام تاجدار	بعد تو شد دختری بیغمگسار
ای پدر بین بهلوی بشکسته ام	بازوی از تازیانه خسته ام
ای پدر بنگر عذار نیلیم	زد عمر از کین بصورت سیلیم
آتش بیداد زد در خانه ام	سوخت از بهر غضب کاشانه ام
کرد از ضرب در آنشوم پلید	محسن ششماهه ام از کین شهید
او فکندای خسرو عالی جناب	بر گلوی شوهرم از کین شهید
کس برویم بعد تو نگشود در	قوت صبح و شام من خون جگر
لیک با تو ای امام ارجمند	باشدم ایندم وصیت های چند
اولا ای شهریار بحر و بر	گر بدی از من تو دیدی در گذر
چون تنم سازی نهان در زیر گل	ساز زهرا را بجان و دل بحل
بعد من ایجان وای جانان من	هی نپوشی دیده از طفلان من
طفل بیمادرم بدوران مضطراست	در جهان چو نهر غریمال و پراست
چند خون دل بدوران خورده ام	تا که هر یک را چو جان برورده ام
گر حسن افسرده گردد از الم	از غمش در سینه خون گردد دلم
گر حسینم را بیازارد کسی	کرده آزار دل زارم بسی
زینب و کلهووم زار مضطرم	دختران نورس غم پرورم

کس نیمازارد دل غمناکشان	گر چه با غم شد سرشته خاکشان
آندو بیکس را نه وقت ابتلاست	محنت ایشان بدشت کربلاست
آزمان کافتند حسینم روی خاک	باتن صد پاره چون گل چاک چاک
شمر بنشیند بروی سینه اش	تا برد سر از تن بی کینه اش
پیش چشم آن دو بیکس از جفا	از حسینم سر برد شمر دغا
واندر آن صحرا کنند از بیکسی	استغاثه در بر هر ناکسی
رحم کی سازد کسی بر حالشان	میکنند آزرده تر احوالشان
میشوند از جور اعدا دستگیر	هم در آنوادی غریب و هم اسیر
وز بلای کوفه گویم یا زشام	شرح اینغم کی توان گفتن تمام

مختصر کن (حاجبا) زین بیشتر

شعله ماتم مزن بر خشک و تر

(در شکایت زمانه واستغاثه بامام عصر عجل الله تعالی)

ای دل افسرده از غم در ملالی تا بکی	با حوادثهای گردون در جدالی تا بکی
ز انقلابات جهان در قیل و قال تا بکی	در شکایت پیش هر کس در مقالی تا بکی
از ظهور درد و غم افسرده حالی تا بکی	
این همه آشفتنگی سرمایه سامان تست	

گر رسد روزی ترا رنجی بدوران غم مخور	خانه صبرت شود از غصه ویران غم مخور
گری بکی باشد غمت گر صدها ران غم مخور	هست در این پرده بس اسرار پنهان غم مخور
درد نبود بیدوا از بهر درمان غم مخور	

این همه درد پیمایی باعث درمان تست

تا نگردی واله و حیران بصحرای مهجاز	از حقیقت کی دری بر روی توسازند باز
از تب حرمان بسور و باغم هجران ساز	عاقبت یابی شفا از این بلای جانگداز
برسرت آید طبعی روح بخش جان نواز	

يك دم عیسی دمس احیاکن صد جان تست

گر جهان از فتنه گردد پر زشور و غلغله      و رفتند در پنج حسن و چار ارکان ولوله  
شش جهة چون کشتی بی بادبان در زلزله      از تنك ظرفی نگردد تنك بر تو حوصله  
چون تو دوری از ره حکمت هزاران مرحله

عقل را کن رهنما چون قل تو لقمان تست

صبر مفتاح فرج گردید جانا شو صبور      شادمان شو کز پس اینغم ترا آید سرور  
غیبتی خواهد که تا ظاهر شود قدری حضور      بعد از این ظلمت بر آید آفتابی پر ز نور  
صد چو موسی بهر وصالش گشته سرگردان بطور  
منت ایزد را که آن جان جهان جانان تست

حامی حکم خدا و حافظ شرع مبین      شهریار ملک امکان خسرو اقلیم دین  
واقف اسرار پنهان کاشف شک و یقین      در بخستین کرد نورش جلوه اندر مراءِ طین  
روح را زین جلوه شد بر قالب خاکی مکین

پس چه غم داری که این شه مهدی دوران تست

ایشه دنیا و دین پر گشته عالم از فساد      از شرف اسلام و شرع انور از رونق فتاد  
کرده بر پادشمنان دین لوای شر نهاد      وقت آن شدای پناه بی پناهان کز وداد  
عرصه ایجاد را مهلو کنی از عدل و داد

چون با هر حق تمام امر در فرمان تست

هر که را میبود در سر دعوی پیغمبری      اشقیا کردند بر دار فنا از خود سری  
کرده از بهر ریاست هر کسی بیرون سری      آن کند از کفر کیمشی دعوی پیغمبری  
دین حق کن یکسر از تیغ دوسر زین سر سری  
چون سر هر سر کشتی گوی خه چو کان تست

یاغیاث المستغیثین حق یزدان الغیاث      یا امام الخائفین از ظلم و عدوان الغیاث  
حق اسماء جلال حق سبحان الغیاث      حق توریة و زبور و صحف و قرآن الغیاث

حرمت طه و یاسین اصل ایمان الغیاث

وقت یاری نوبت غم خواری و احسان تست

ای معین بی معینان ای ولی دادگر ای دلیل کمرهان ای هادی جن و بشر  
صفحه آفاق پرشد از نفاق و شور و شر خیز و بریاکن لوای بصرت و فتح و ظفر  
برزن از تیغ دوسر برپیکر اعدا شرر

دست مایبچاره بهرچاره بردامان تست

یکطرف روسی گشاید دست تخریب از جفا بر رواق و گنبد پر نور شاه دین رضا  
یکطرف بایی کند قانون شرع مصطفی از ره شیطان پرستی بر خلاف مدعا  
اینهمه صبر تو بر افعال زشت اشقیا

نیست نقصان دال بر حقیقت ایمان تست

ای ولی الله اعظم ای شه مالک رقاب ای سلیل احمد وای جانشین بوترا ب  
ای وجودت کرده حق از کل اشیا انتخاب فتنه دجال و شیطان کرده عالمرا خراب  
دست زن بر تیغ و نه پای سعادت در رکاب

رونق دین بر دم شمشیر خون افشان تست

آرزوی دیدنت دارند جمعی دوستان گرچه نبود حضرت را دوستی اندر جهان  
گرتر بد دوستانی از چه میگشتی نهان ای صفات همچو ذات حضرت باری عیان  
لطف عامت فیض بخش دوستان و دشمنان

ماسوا الله بر سر خوان کرم مهمان تست

از نخستین خلقت بر او صیا خانم شدی بحر آباء گرام خویش در عالم شدی  
وارث هر درد و غم از خلقت آدم شدی مرجع هر گونه رنج و محنت و ماتم شدی  
شد غمت افزون دما دم لحظه کی کم شدی

قلب احبابت گداز از حزن بی پایان تست

اعن الله جزاك فی المصائب والبلا خاصه از جدت حسین و واقعات کربلا  
کی فراموشت شود زان خسرو بی اقربا روز و شب پیوسته داری منبر ماتم پیا  
منقلب از ندبهات گردد همه ارض و سما

خون نشان چشم فلك از دیده گریان تست





یاز آنششماهه طفل شیرخواره اصغرش      بد چون تراز آنسرو قامت اکبرش  
یاز تیغ شمر و آن خشکیده کام و حنجرش      جدا از تن دودست باور آب آورش

یاز خولی بر سنان نموده رأس اطهرش  
عرصه ایجاد بیت الحزنی از احزان تست

چون بخاک افتاد از زین جسم پرتاب و تبش      در خیام آمد زمیدان مرکب بی صاحبش  
الظلمه الظلمه صیحه زن ورد لبش      از حرم اهل حرم یکسر بدور مرکبش  
حال جواز حال آن مرکب با فغان زینمش

کای فرس حالش عیان از حال جانسوزان تست

سوی میدان شد شتابان زینب زار حزین      دید باشمشیر بران از جفا شمر لعین  
کرده جا بر سینه بی کینه سلطان دین      با فغان شد نزد ابن سعد کای کافر بین  
کام عطشان زاده زهرابزیر تیغ کین

سبط احمد تشنه لب در این زمین مهمان تست

ماند بیکس جد باکت ای ولی کرد گار      در زمین کربلا بی باور و بی غم گسار  
بالب عطشان و کام خشک و قلب داغدار      سر برید از پیکرش شمر لعین نابکار

نوح سان بنما شها در کشتی ماتم قرار

بحر نیکان یک نمی از دیده گریان تست

آمد اندر قتلگه چون زینب بی خانمان      کرد جا بروی نعلش شهریار انس و جان  
گفت یارب کن قبول این کشته در خون طیان      سوی جدش کرد رو پس باد و صد آه و فغان  
گفت ایجاد گرامی بین ز جور ناکسان

این تن در بحر خون غلطان در غلطان تست

دید در خون پیکر اعوان و اخوان یکطرف      غارت اموال یکسو آه طفلان یکطرف  
پس نمود از یکسی روجانب ملک نجف      کای پدر در این زمین از جور اعدا و اسف

بین حریم بیکست بهراسیری بسته صف

این زنان مو پریشان عترت ویلان تست

در بقیع نمود رو آنکه چشم اشکبار      کرد با مادر خطاب از سوز قلب داغدار  
مادرا بین دخترانت بیکس و بیغسار      از گلستان جنان در کربلا پائی گذار  
بین زمین گردیده از خون حسینت لاله زار  
این بخون آغشته پیکر زینت داهان تست

ای سلیل طیب پیغمبر (ص) ام نسب      زاده شیر خدا ای شهریار ذوالحسب  
ازستم بستند در زنجیر با رنج و تعب      حضرت زین العبازا باتن پرتاب و تب  
تیغ رت برکش و کن روز اعدا را چو شب  
رخش همت ای شها امر و وزیران تست

بهر بی یاری جدت ای ولی ذو الجلال چشم (حاجب) گریه از غم صبح و شام و ماه و سال  
داغ صامت کرده اورا در جهان بشکسته بال      با جناب حاج اسد الله آن نیکو خصال  
هر دو را حاجت روا کن حق ذات لایزال  
حاجت آنها مدوران بودن از باران تست

« در تاریخ فوت مرحوم صامت از کلام حاج بروجرودی »

چون محمد باقر از حکم خدا ند حکیم بر سرش افتاد شوق قرب خلاق رحیم  
دید نبود اینجهان را جز غم ورنج و تعب      زحمتش بازی گران و محنتش دردی الیم  
دیده بست از فطرت پست لئیم روزگار      چشم بگشود از پی الطاف و نعمای کریم  
تا ندای ارجعی بشنید از پیک اله      رفت در گلزار جنت مرغ و روحش چون نسیم  
از کمال رغبت و فیض حضور و اوج قرب      از حسیض تن بشد بر شاخه طوبی مقیم  
کرد مصرف عمر در مدح نبی و آل او      بس در ناسفته سفت از نظم و طبع مستقیم  
آسمان چون بعد یلش دید در فضل و کمال      کرد پنهان پیکرش در خاک چون دریتیم  
از محرم شانزده بگذشت در بوم خمیس      رفت و مهمان شد بخوان جود رزاق قدیم  
بهر تاریخ وفاتش خامه (حاجب) نوشت

داده یزدان جای صامت سوی جنات نعیم

« ایضاً ماده در تاریخ فوت مرحوم صامت از کلام حاجب »

خوشا رطبع والای محمد باقر صامت خوشا بر نیکی رأی محمد باقر صامت  
رقمزد بهر تاریخ وفاتش خامه (حاجب) چنان گردیده مأوا، محمد باقر صامت  
در شکرگزاری از خدمتگذاری چاپ این کتاب از جنابان حاج اسدالله  
و حاج حسن زید توفیقهما

هزارشکر که از لطف حضرت دادار  
چو کرد صامت از این وادی فنار حلت  
ز صالحات ریاض الظهاده بنهاده  
همه ز مدح نبی و علی و اولادش  
ز لوح سینه غلمان بیاض او بهتر  
خدای خواست که این نسخه منطبع گردد  
گزید ز اهل صفاهان یکی جوانمردی  
گلی بود بحقیقت ز گلستان صفایا  
چراغ ودود وفا در ضمیر او روشن  
جهان مهجود و محیط سخا وجود و کرم  
سمی شیر خداوند حاجی اسدالله  
زدست جودش این فیض عام جاری شد  
نخست خواست یکی از ملازمان درش  
چو دید فیض بزرگیست بهر مولایش  
عجب جوان نکو اعتقاد خوش رائیست  
صفات او همه مستحسن و پسندیده  
ز فرط حسن مسمی شده بحاج حسن  
برای نشر چنین فیض عام طبع کتاب  
سبب نمود خدا این وجود را بجهان

بگشت نخل امیدم در این جهان پر بار  
بقرب خویش خدایش بداد قرب جوار  
که مخزن نیست پر از در ولؤلؤ شهوار  
همه مصائب جانسوز عتوت اظهار  
گرفته طره حور از سواد او معیار  
شوند منتفع از فیض او صغار و کبار  
بلند همت و پاک اعتقاد و نیک شعار  
که کرده خطه دار السرور را گلزار  
کمال صدق و صفا در متون او متوار  
بعصر خویش چو قاف آن معن در گفتار  
که اوست زبده ابرار نخبة التجار  
خدای اجر جمیلش دهد بروز شمار  
کند حقوق نمک بر موالیش اظهار  
روای داشت که از وی بماند این آثار  
بحسن نیت از میکند خرد اقرار  
خجسته طینت و پاکیزه خوی و خوش رفتار  
ز حسن خلق مز کا بری زعیب و عوار  
نمود سعی فراوان و کوشش بسیار  
بنزد همت والای قدوة الاخیار

دهد خدای جهان در جهان باین دو وجود      دوام دولت و اقبال و عمرو عز و وقار  
 ز لطف خویش کند هر دورا خدا محشور      بحشرونشربحب و ولای هشت و چهار  
 امان دهد ز بلا دوستان ایشان را      عدویشان همه خوار و ذلیل و زار و نزار  
 بود وظیفه (حاجب) همیشه بگشاید

زبان بذکر دعا سال و ماه و لیل و نهار

بسمه تبارک و تعالی

چون توفیق الهی و سعادت دو جهانی شامل حال نیکو مآل جناب مستطاب  
 عمدة التجار آقای حاج سید احمد کتابچی ولد مرحوم جنت مکان خلد  
 آشیان رضوان جایگاه آقای آقا میر سید محمد علی تاجر کتابفروش  
 شیرازی گردید نظر بارات و خدمتگذاری باجداد طاهرین صلوات الله  
 علیهم اجمعین اشعار مرثی غفران مآب مرحوم رضوان جایگاه محمد باقر  
 صامت بروجردی که در فنون مرثیه سرایی مهارت تامه داشته بچاپ هفتم آن  
 مباردت نموده و انشاء الله در عوض باجدادشان جزای خیر کرامت فرماید  
 سنه ۱۳۳۴ شمس



از اشعار مشهور صامت که جدیداً بدست آمده است

در رانده شدن ابلیس از درگاه حضرت احدیت و نزول جبرئیل  
 (در گودال قتلگاه)

من از راویان صحیح الخبر	شنیدستم این قصه معتبر
گزل بوالبشر را بتصویر جست	که از دست قدرت چو روز نخست
ملایک یی سجده مأمور شد	چو بلیس ابلیس منظور شد
جزا بلیس کاز سجده انکار کرد	تمامی بدین امر اقرار کرد
گراز سجده اش رو پیچیده به خاک	بخود گفت من ز آتشم او ز خاک

تکبر بسویش چو آورد روی  
چو بر نثار نازید او نار شد  
پس از توسن کبر آمد فرود  
چو میرانیم از دوت شرمسار  
ندا آمد از داور داد خواه  
چنین گفت شیطان که ای کردگار  
نخست آنکه پاداش این بندگی  
دوم آنکه راهم دهی رایگان  
سوم مطالبم ای خدای غفور  
ندا آمد از حضرت کبریا  
از آن روز رو کرد آن بدگمان  
سوم مطالبش شد عیان بر ملا  
که فرزند زهرا چو از پشت زین  
غریبانه بر خاک سر بر نهاد  
در آن لحظه شیطان نمود اینخیال  
شفاعت در اینکار حاصل شود  
رهند عاصیان از عذاب و گناه  
کنم حیلۀ خویش در یکار او  
بگفت ای خداوندگار همین  
سوم مطالبم این بود بی حجاب  
نماید تمام حرارت عیان  
چو این آرزو کرد آمد خطاب  
چنان تافت بر پیکر شاهدین  
عطش گشت غالب چنان بر ابرام

بشد طوقی از لعنتش در گلوی  
بنیران سوزان سزاوار شد  
بگفتا که ای پاک حی و دود  
چه شد مزد طاعتم ای کردگار  
که ابرو سیاه آنچه خواهی بخواه  
سه مطلب کن از بهر من اختیار  
بجاوید خواهم ز تو زندگی  
تو در عضو عضو همه بندگان  
بماند بوقتی که باشد ضرور  
که کردیم ما حاجت را روا  
بعالم بگمراهی بندگان  
همان ظهر عاشور در کربلا  
نگون گشت بیکس بروی زمین  
مهیما ز بهر شهادت ستاد  
که گر کشته شد این شه بیهمال  
همه سعی من هیچ و باطل شود  
همین دم بمانم بروی سیاه  
که شاید ترش سازد از صبر رو  
بود موسم مطلب سومین  
که آید باول فلك آفتاب  
بتابد بجسم حسین آن زمان  
بنوعیکه میخواست شد آفتاب  
که شد دود بر آسمان و زمین  
که کام و زبان شه تشنه کام

زخشکی شدی چون بهم آشنا  
 زهر زخم وی خون در آمد بجوش  
 در آندم ز درگاه رب جلیل  
 پر خویش را کرد پس سایبان  
 شه تشنه لب دیده را کرد باز  
 که ای جبریل این پرت بر سرم  
 مرا روی دل جزو محبوب نیست  
 اگر هست منظورت احسان من  
 برو سایه کن بر علی اکبرم  
 اگر مطلب هست امداد من  
 که او را در آتش نموده کباب  
 گذر بر سر خسرو ناس کن  
 برو جاب خیمه ای دل غمین  
 که از سوز تب العطش میکند  
 چو گردد دم دیگر ای جبرئیل  
 نه چادر بر سر نی لباسی به تن  
 مهر جا که گردند ایشان مقیم  
 خصوصاً بویرانه شهر شام  
 محبت باطفال دل ربش کن  
 اگر شعر (صامت) تو را شد قبول

تو گفتی که از چوب خیزد صدا  
 بر آمد زخیل ملایک خروش  
 بسوی زمین شد روان جبرئیل  
 بدان جسم پر زخم تیرو سنان  
 بجبریل فرمود با صد نیاز  
 حجابی است بین من و دلبرم  
 در ایندم بر سایه مطلوب نیست  
 برو سایه کن بر جوانان من  
 بطفل صغیرم علی اصغر  
 برو سایه افکن بداماد من  
 یکی داغ حسرت یکی آفتاب  
 دمی سایه بر زخم عباس کن  
 فکن سایه اندر سر عابدین  
 بیستر فتاده است و غش میکند  
 عیالم در این دشت خوار و ذلیل  
 تمامی برهنه سر عربان بدن  
 فکن سایه بر کودکان یتیم  
 گذر کن در آن جای بی سقف و بام  
 دمی سایه شان از پر خویش کن  
 ببرد رجنان عرضه کن بر رسول

( زبانهال حضرت زینب با ذو الجناح )

ای ذو الجناح با وفا کو حسین من نور عین من  
 ای توسن فرخ لقا کو حسین من نور عین من  
 گو ای براق برق سیر سبط احمد را ای رفرف صدره مقام گو محمد را  
 اندر کجا بگذاشتی شاه اهدا را طی کرده ره را تا کجا کو حسین من

بردی بملك لامكان سوى معراجش بنهاده بر سر كپريا از شرف تاجش  
يا بر خدك كوفيان كرده آماجش احوال او بر گو بما كو حسين من نور عين من  
ای ييك فرخ پی بگو كو سليمانيه كاند ره او مانده است چشم گريانم  
بنهاده بيكس از چه رو در بيايانم ای هدهد شهر سبا كو حسين من نور عين من  
رفت از پی آب حیات خضر راه من مير سكندر پاسبان پادشاه من  
رفت از عطش بر آسمان دود آه من در اين زمين پر بلا كو حسين من نور عين من  
جان داده در راه وفا كو خليل الله قرباني راه خدا كو ذبيح الله  
نار اللهم را برده سوى قربانكه از چه نيامد از منا كو حسين من نور عين من  
كو باعث ايجاد خلق عالم و آدم كو موسی عمران كجاست عیسی مریم  
هايل مقتولم چه شد ناني آدم كو نوح طوفان عزا كو حسين من نور عين من  
گردید زينت واژگون از چه ای توسن يالت چرا شد غرقه حور بازگو با من  
شد راکب را در كجا ای فرس مسكن بيمونس و بی آشنا كو حسين من نور عين من  
افكنده صياد قضا بهر نخجیرت از بهر صيد از بس بتن ناوك تیرت  
بنشسته از پا تا بسر تیر و شمشیرت ای آهوی دشت خطا كو حسين من  
بردی حسينم را كنون در صف هيچا ای اسب بی صاحب چرا آمدی تنها  
دارد سكينه در حرم شورو واو يلا گوید رقيه و ابا كو حسين من نور عين من  
گر شمر بيریده سرش می نكن پنهان ليكن حسينم تشنه رفت جانب ميدان  
ترشد گلوی خشك او داد آنگه جان ياتشنه شد رأس جدا كو حسين من  
(صامت) بجا نگذاشتی از عزا داری ملك و ملك را شد ز چشم جوی خون جاری

الحق نمودی بر حسين در عزاياری

در ارزه شد ارض وسما كو حسين من نور عين من

=====

تمام شد كتاب کلیات صامت برو جردی

